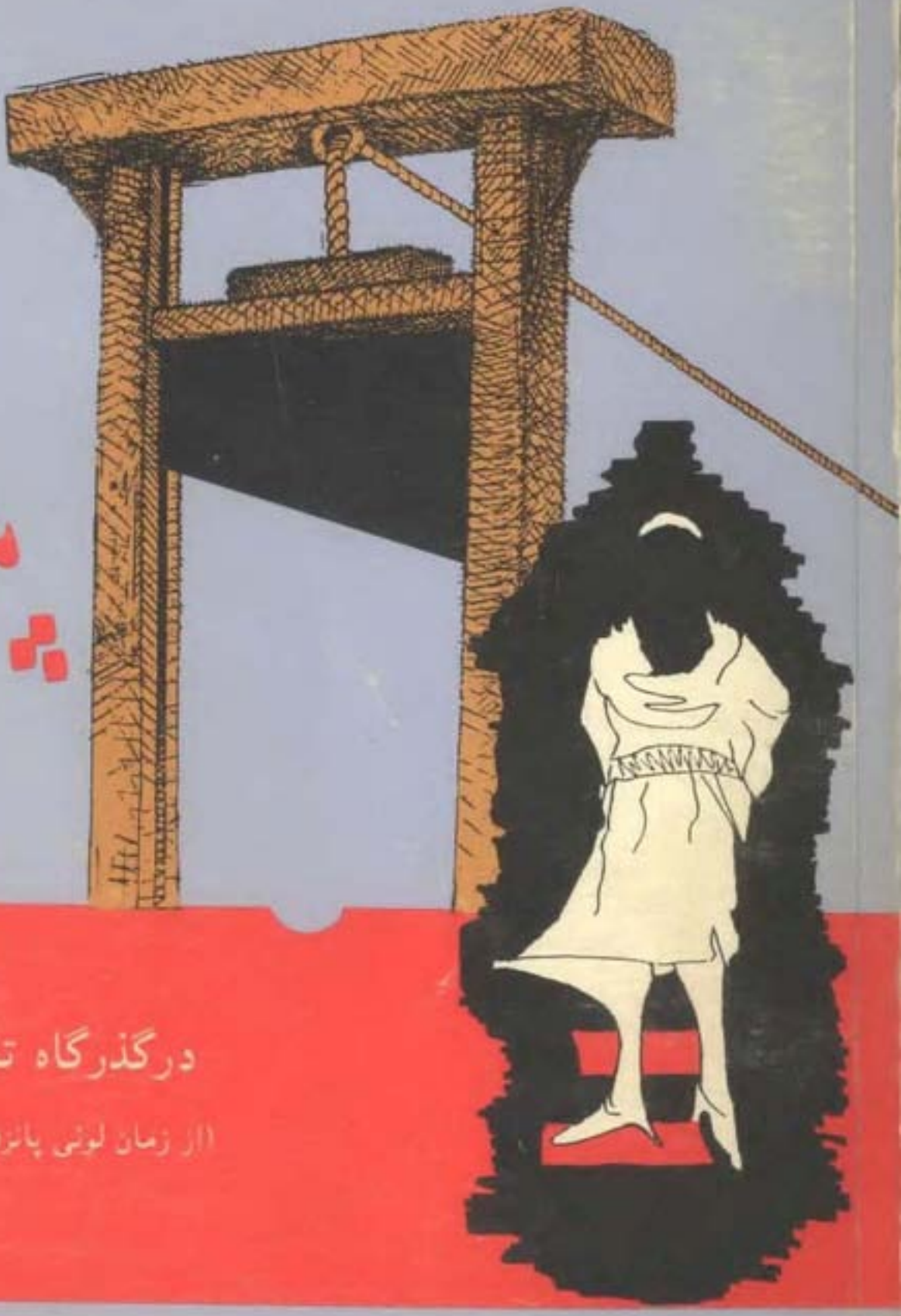
جلاد پاریس



درگذرگاه تاریخ فرانسه

(از زمان لوئی پانزدهم تا انقلاب کبیر)

نوشته: امیر عشیری



جلاد پاریس

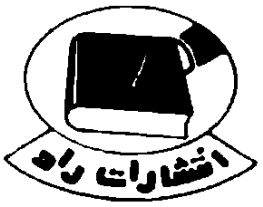
نوشته:

امیرعشیری

درگذرگاه تاریخ فرانسه

(از زمان لوئی پانزدهم تا انقلاب کبیر)

انتشارات راد



جلاد پاریس

نوشته : امیر عشیری

ناشر : انتشارات راد

چاپ : اول - ۱۳۷۲

حروفچینی و صفحه‌آرایی کامپیوتری : نقطه

لیتوگرافی : گل سرخ

چاپ : اسلامیه

تیراژ : ۳۰۰۰

صحافی : آینده سازان

طرح روی جلد : نصرت ا. . . محمودی

آدرس : صندوق پستی : ۴۳۴۵-۱۹۳۹۵

سخن مؤلف

در گذرگاه تاریخ فرانسه در قرن هجدهم، به سال ۱۸۷۹ می‌رسیم، سالی که لهیب انقلاب کبیر فرانسه با اولین شعله های خود، رژیم سلطنتی را برای همیشه بر انداخت، به هر گونه تلاشهای بعدی هم برای احیای آن راه به جایی نبرد. حتی ظهور ناپلئون و امپراتور شدن او نیز نتوانست در مقابل شعله های انقلاب مقاومت کند و عمر امپراتوری او، بس کوتاهتر از عمر طبیعی خودش بود. او، خود دید که چگونه امپراتوری قدرتمندش در برابر حرکتهای درونی انقلاب و فشارهای بیرونی دوران نوینی که آغاز شده بود، ذوب گردید.

این انقلاب خونین نه تنها در تاریخ کشور فرانسه، که آن را کاملاً دگرگون ساخت نقشی اساسی باز کرد، بلکه در تاریخ جهان نیز به عنوان اولین انقلاب تمام عیاری که برای همیشه نقش مردم در براندازی حکومت های کهن را بارز ساخت، سهمی عمده داشته است. تأسیس جمهوری پنجم فرانسه بعد از جنگ جهانی دوم نشان میدهد که چگونه این انقلاب تا بعد از جنگ جهانی دوم دامنه خود را گسترانیده است.

داستان جلاد پاریس نه افسانه ای است و نه چکیده تخیلات، بلکه واقعیتی است در یک برههٔ از زمان در تاریخ انقلاب. در این داستان سعی بر آن شده است تا گوشه ای از مسائل انقلاب کبیرفرانسه وریشه های آن بازگو شود، بی آنکه به بحث و جدل تاریخی و سیاسی در مورد کل انقلاب پرداخته شود. داستان مسیری کوتاه از راهی بسیار طولانی را که انقلاب پیموده است بازگومی کند و تلاش بر آن دارد که در این برهه زمانی باقی بماندودر آن به ریشه یابی انقلاب بپردازد. اگر غیر از این می شد و قرار بود که داستان انقلاب باز گفته شود، بی تردید داستانی دیگر می باید گفت.

ولی این نیز گفتنی است که، گو اینکه انقلاب کبیر فرانسه حرکتی درونی بود که دوران کودکی خود را از زمان لوئی چهاردهم آغاز کرده بود و دوران نوجوانی خویش را در زمان لوئی پانزدهم تجربه نموده ولی بلوغ و بالندگی خود را زمانی آغاز کرد که جهان نوین، جهان مبتنی بر روابط جدید صنعت و سرمایه حرکتهای جنین خود رابا اعدام

چارلز پادشاه انگلیس آغاز کرده بود و تفکراتی تازه درباره جهان در این حکومت دگرگون شده آغاز گردیده بود. بیرون رانده شدن انگلیس از سرزمین جدید، پیروزی استقلال طلبان امریکایی و پشتیبانیهای همه جانبه حکومت فرانسه از آنها که در زمان لوئی شانزدهم انجام گردید، رقابتهای وسیع بازرگانی بین انگلیس و فرانسه، همه و همه طلیعه های جهان نو بودند.

دگرگونی تفکر در انگلیس شکل نهایی خود را در تشکیل فرقه ای جدید باز یافت، فرقه ای که نه انگلیس بلکه جهان را بستر اقدامهای خود می دید. در انقلاب فرانسه، فراماسونری انگلیس در هماهنگی با فراماسونری فرانسه، برای اجرای عملیات خویش موضعی استوار یافت. بنا بر این، انقلاب علاوه برخیزشهای درونی خود، حمایت های خارجی را نیز به دست آورد و تا آنجا پیش رفت که لوئی شانزدهم را روانه تیغه گیوتین کرد و رژیم سلطنتی را برانداخت.

بنا بر این، داستان جلاد پاریس نه از زمان شعله ورشدن انقلاب بلکه از سالهایی بس دورتر آغاز می گردد، سالهایی که خود کامگی حکومت لوئی چهاردهم و بی لیاقتی حکومت لوئی پانزدهم، بذر انقلاب را افشانده و پرورش داده بودند. سالهایی که در آن جلاد پاریس حرفه ای بود برای تحکیم حکومت ها، حرفه ای که بعد از انقلاب نیز نقش خود را در استوار گردانیدن انقلاب بخوبی بازی کرد.

شارل هنری سانسون، جلاد پاریس برای سالهای طولانی، در حالی که از شغل و حرفهٔ خویش بشدت متنفر بود، به کار خویش کماکان ادامه می داد زیرا سرنوشت چنین خواسته بود که او فرمانروای سکوی اعدام باشد.

فصل اول

صبح یکی از روزهای نسبتاً سرد اواخر دسامبر ۱۷۵۶ ، کالسکه‌ای دو اسبه جلو ساختمان دادستانی پاریس توقف کرد و مردی مسن در حالی که یقه پوست خزدار پالتوی سیاهرنگش را تا روی گوشهایش بالا زده بود، از کالسکه بیرون آمد. نگاهی به دورو‌بر محل توقف کالسکه انداخت و سپس وارد ساختمان دودزده‌ای شد که محل دادستانی پاریس بود.

وی قدی نسبتاً کوتاه، شکمی بزرگ و کله‌ای طاس داشت. صورت گرد و گوشتالودش با رنگ پوست تیره وچشمانی سیاه و سبیلهای آویزان از او قیافه‌ای ساخته بود که به نظر می‌رسید از ملاکین است که در آن صبح سرد برای طرح دعوای حقوقی به دادستانی آمده است. ولی مردی با این مشخصات، کسی جز آقای «مونتانیه» دادستان پاریس نبود. او به آهستگی و خودنمایی گام برمی‌داشت تا از هر سو مورد احترام قرار گیرد.

مونتانیه از پله‌ها بالا رفت و همینکه مقابل دفتر کارش رسید، چشمش به خانم «سانسون» افتاد. اخمهایش را درهم کشید و بی‌آنکه صبح بخیر گفتن خانم سانسون را پاسخ دهد، با لحنی تلخ گفت:

- اینجا چه می‌کنید خانم! من که به شما گفته بودم. تقاضایتان قانونی نیست. باز هم می‌گویم تقاضا غیرقانونی است. دلیلش هم این است که پسر شما هنوز به سن قانونی نرسیده و نمی‌تواند شغل پدرش را تصاحب کند. امیدوارم این آخرین توضیح من، شما را قانع کرده باشد که دیگر به اینجا مراجعه نکنید.

خانم سانسون همان طور که در برابر مونتانیه ایستاده بود گفت:

- بله آقای دادستان، توضیحات شما را شنیدم. قبلاً هم شنیده بودم، ولی برای هر مشکلی باید راه حلی پیدا کرد مثل مشکل قانونی من، که راه حلش را پیدا کرده ام و اگر اجازه بفرمایید ...

مونتانیه برآشفت، سخن خانم سانسون را قطع کرد و گفت:

- گفتید راه حلش را پیدا کرده اید! کدام راه حل. در مورد پسر شما، قانون صراحت دارد به اینکه او وقتی می تواند شغل پدرش را تصاحب کند که به سن قانونی رسیده باشد.

وی صبر نکرد که خانم سانسون حرفی بزند. با رنگ برافروخته به راه افتاد که به دفترکارش برود، دم در اتاقش که رسید ایستاد. سر به جانب خانم سانسون گرداند و با همان لحن عصبانی اضافه کرد:

- لطفاً از اینجا بروید و دیگر مزاحم نشوید.

وی سپس داخل دفتر کارش شد. پالتو را از تنش درآورد و آن را به رخت آویز دیواری آویزان کرد و کلاهش را هم به روی آن گذاشت و یکراست به طرف میز کارش رفت و پشت آن نشست. سر را میان دستهای ستون کرده اش گرفت. برخورد با خانم سانسون، او را بشدت ناراحت کرده بود.

در همین موقع، طبق معمول همه روز، آقای «ریبو» منشی مونتانیه با یک بغل پرونده وارد دفتر کار دادستان شد و مقابل میز او ایستاد. ریبو، مردی لاغراندام، صورتی استخوانی با فکهای فرورفته و موهای خاکستری کم پشت صاف، به آدمهای بیمار بیشتر شبیه بود تا منشی دادستان پاریس!

- صبح بخیر آقای مونتانیه

مونتانیه همان طور که سر را میان دو دست گرفته بود گفت:

- این خانم سانسون بشدت مرا عصبانی کرد.

ریبو پابه پا شد و گفت:

- همان حرفهای همیشگی.

مونتانیه سر راست گرفت و نگاهش را به ریبو دوخت. پوزخندی زد و گفت:

- کاش با همان حرفهای همیشگی و جواب همیشگی من، شرش را کم می کرد و به دنبال کارش می رفت ولی این زن زبان نفهم مدعی است که یک راه حل پیدا کرده

است.

ریبو عینک را روی بینی اش مرتب کرد و گفت:

- بله قربان، هیچ جور نمی شود خانم سانسون را قانع کرد که تقاضایش غیرقانونی است. قبل از تشریف فرمایی شما، من با او صحبت کردم ولی بیفایده بود.

مونتانیه به پرونده های زیر بغل ریبو اشاره کرد و پرسید:

- این پرونده ها از کجا رسید است؟

ریبو گفت:

- مثل همیشه از اداره پلیس. چندتایی هم مربوط به دادستانی است.

مونتانیه با تمسخر گفت:

- درحقیقت از اداره ژنرال بریه رسیده است!

ریبو خنده کوتاهی کرد و پرونده ها را روی میز دادستان گذاشت و گفت:

- اگر اجازه بفرمایید من یک بار دیگر با خانم سانسون صحبت می کنم شاید بتوانم قانعش کنم که دست از سماجت بردارد.

مونتانیه اولین پرونده را جلو کشید و در حالی که نگاهش به اولین برگ پرونده بود، گفت:

- نه بگذار بماند. درباره خانم سانسون تصمیم دیگری گرفته ام. همین امروز ترتیبی می دهم که مأموران ژنرال بریه رئیس اداره پلیس، او را از دادستانی بیرون ببرند. شاید ژنرال با آن یال و کوپالش بتواند شر خانم سانسون را از دادستانی کم کند که دیگر بسراغمان نیاید این زن را باید تهدیش کرد جز این راه دیگری وجود ندارد.

ریبو گفت:

- تصمیم بسیار بجایی است قربان.

مونتانیه با بی حوصلگی پرسید:

- غیر از خانم سانسون، آیا کس دیگری هم هست؟

ریبو دستی به موهای سرش کشید و گفت:

- فقط یک نفر.

- اسمش چیست؟

- آقای دئون دوبومان.

- ولی من کسی را ندیدم.
- ایشان توی اتاق من نشسته اند. شخص محترمی هستند.
مونتانیه دستش را به پیشانی اش گرفت و گفت:
- آقای دئون دوبومان! اصلاً ایشان را به جا نمی آورم. ببینم از ایشان نپرسیدی با من چه کار دارند!
ریبو از سر پا ایستادن خسته شده بود. پا به پا شد و گفت:
- بله پرسیدم. ولی ایشان برای مذاکره درباره موضوع خاصی قصد دیدن شما را دارند.
مونتانیه شانه هایش را بالا انداخت و گفت:
- امیدوارم این موضوع مهم خارج از چارچوب قوانین نباشد.
-ا یشان را می پذیرید.
-البته بگو بیایند.
ریبو به راه افتاد که برود ... مونتانیه صدایش کرد:
- یک دقیقه صبر کن ریبو. سرانجام با این حافظه ضعیفی که دارم. آقای دوبومان را شناختم. ایشان از نجیب زادگان هستند و به لقب شوالیه مفتخر شده اند. بله شوالیه دوبومان، بگو فوراً تشریف بیاورند.
ریبو به طرف اتاقش رفت. مونتانیه بلافاصله از پشت میزش کنار آمد و به دری که به اتاق ریبو باز می شد نزدیک شد، و همینکه شوالیه دئون دوبومان را درآستانه در دید جلوتر رفت و در حالی که دست دوبومان را می فشرد با تبسم گفت:
- شوالیه دوبومان می بخشید که منتظرتان گذاشتم. از دیدنتان خوشحالم.
دئون دوبومان خندید و گفت:
- هیچ فکر نمی کردم مرا به جا بیاورید! با اینکه از اولین ملاقاتمان در کاخ مارکیز دوپمپادور، زمان زیادی می گذرد راستش انتظار نداشتم مرا بشناسید ... حافظه شما بسیار قوی است و این نشان دهنده این است که هنوز جوانی را پشت سر نگذاشته اید!
مونتانیه دستش را از توی دست دئون دوبومان بیرون کشید و به بازوی او گرفت و با هم به طرف نیمکت چرمی رفتند و در کنار هم نشستند. مونتانیه گفت:
- شما حافظه مرا قوی می دانید! آن هم در این سن که جوانی و حتی میان سالی را

پشت سر گذاشته ام! از حسن ظن شما متشکرم ولی من دیگر پیر شده ام آقای دوبومان. وقتی ریبو منشی من، حضور شما را اطلاع داد باور کنید به زحمت توانستم به خاطر بیاورم که آقای دوبومان را کجا دیده ام این کند ذهنی مرا به حساب پیری بگذارید.

دوبومان گفت:

- شکسته نفسی می فرمایید آقای دادستان.

مونتانیه خنده ای کرد و گفت:

- شکسته نفسی! نه آقای دوبومان، این طور نیست. من به سنی رسیده ام که باید بازنشسته شوم راستش خسته شده ام قضاوت کار دشواری است. این شغل به نیروی جوانتری نیاز دارد که بتواند جوابگوی ارباب رجوع باشد.

دوبومان در جای خود به آرامی حرکتی کرد و گفت:

- نیروی جوانتر ولی کم تجربه. نظر شما غیر از این است!

مونتانیه دستی به سبیلش کشید و گفت:

- چاره کار چیست. آن نیروی جوان کم تجربه، به مرور با تجربه می شود. وانگهی در دادستانی هستند کسانی که تجربه کافی دارند و برای این پست مهم شایسته اند. به هر صورت باید از وجود اشخاص باتجربه استفاده کنند.

- د رآن صورت قضاوت دستخوش تزلزل می شود. این را دیگر نمی شود نادیده گرفت.

- به نظر شما چه باید کرد؟

دوبومان لختی اندیشید و گفت:

- چاره کار این است که فرد صلاحیت داری بنا به توصیه شما انتخاب شود. به عقیده من، این وظیفه شماست که جانشین خودتان را انتخاب و معرفی کنید.

مونتانیه سر تکان داد و گفت:

- نه آقای دوبومان، چنین انتخابی بسیار دشوار است. در این مورد کاخ ورسای باید تصمیم بگیرد نظر من شرط نیست منظورم این است که من صلاحیت چنین انتخابی را ندارم تازه از کجا می توان مطمئن بود، آن کسی که من معرفی کنم مورد تأیید قرار بگیرد.

دوبومان گفت:

- شما با این مقام والایی که دارید نباید خودتان را کنار بکشید من اطمینان دارم که لوئی پانزدهم نظر و توصیه شما را درباره انتخاب دادستان بعدی مورد توجه قرار خواهند داد.

بعد خنده کوتاهی کرد و با لحنی زیرکانه افزود:

- بگذریم آقای مونتانیه، در حال حاضر شما دادستان پاریس هستید و مارکیز دوپمپادور همیشه شما را تأیید کرده اند. پیشنهاد می کنم که به این بحث خاتمه دهیم.

مونتانیه گفت:

- بله حق با شماست این گونه بحث ها به نتیجه قطعی نمی رسد. اخذ تصمیم با مقامات درباری است.

وی اضافه کرد:

- مرا ببخشید آقای دوبومان، این بحث به درازا کشید و من یادم رفت بپرسم، موضوع مهمی که شما را به اینجا کشانده است درباره چیست و از دست من چه کاری برمی آید. درواقع، همان موقع که وارد شدید باید می پرسیدم به هر حال، من در خدمت شما هستم.

شوالیه دوبومان تبسم کرد پا روی پا انداخت و گفت:

- وقتی به اینجا می آمدم، خانم سانسون را دیدم که توی راهرو نشسته است. گویا با شما کاری دارد بهتر است اول به کار ایشان رسیدگی کنید.

مونتانیه با ناراحتی گفت:

- وای از دست این خانم سانسون. تا به امروز، آدمی نفهم تر از این زن ندیده ام. هیچ جور نمی شود به او حالی کرد که تقاضایش غیرقانونی است.

دوبومان پرسید:

- خانم سانسون چه تقاضایی دارد؟

مونتانیه گفت:

- این خانم تقاضا دارد چون شوهرش از هر دو پا فلج شده است شغل او به پسرش واگذار شود ولی پسرش هنوز به سن قانونی نرسیده و این تقاضا کاملاً غیرقانونی است، و من که دادستان این شهر هستم نمی توانم قانون را نادیده بگیرم.

دوبومان با خونسردی گفت:

- آرام باشید آقای دادستان این حالت عصبی برای سلامت شما مضر است.
مونتانیه به پشتی نیمکت تکیه کرد و گفت:
- بله می‌دانم. ولی چه می‌شود کرد. سروکله زدن با آدمهایی مثل خانم سانسون، نتیجه‌اش همین حالت عصبی است که می‌بینید.
شوالیه دئون دوبومان گفت:
- تا آنجا که من اطلاع دارم، قوانین را می‌شود تفسیر کرد.
- ولی در مورد تقاضای خانم سانسون، قانون صراحت دارد و قابل تفسیر نیست.
- خانم سانسون بنا به توصیه من به اینجا آمده است.
مونتانیه متعجب شد. نگاهش به روی دوبومان ثابت ماند. پنداشت در اینجا تشابه اسمی وجود دارد وی خنده‌ای ساختگی کرد و گفت:
- منظورتان همین خانم سانسون مادر شارل هنری است!
دوبومان سر تکان داد و گفت:
- بله آقای مونتانیه، منظورم همین خانم سانسون است. آن طور که تحقیق کرده‌ام تقاضای او صددرصد هم غیرقانونی نیست. به هر صورت توصیه من به شما این است که در مخالفت خودتان با تقاضای او، تجدیدنظر بفرمایید شاید راه‌حلی وجود داشته باشد.
مونتانیه دست به چانه‌اش گرفت او مردی یکدنده و سرسخت بود و این توصیه دوبومان را نوعی شکست می‌دانست و در اندیشه این بود که به شوالیه چه پاسخی دهد. وی پس از چند دقیقه سکوت گفت:
- این ماده قانون قابل تفسیر نیست و من نمی‌توانم به نفع خانم سانسون رأی بدهم. او باید تا رسیدن پسرش به سن قانونی تأمل کند.
دئون دوبومان ناراحت شد و گفت:
- شما خیلی یکدندگی نشان می‌دهید آقای مونتانیه! ضمناً به خاطر داشته باشید که خانم سانسون به دربار مارکیز دوپمپادور متوسل شده و من از طرف مارکیز به اینجا آمده‌ام.
سخنان دوبومان، مونتانیه را در وضع بدی قرار داد. او در تمام سالهایی که در دادستانی به کار قضاوت اشتغال داشت، هرگز خلاف قانون عمل نکرده بود.

سرسختی او نه فقط برای مردم پاریس آشکار بود و همه بدیدهٔ احترام به او می‌نگریستند، بلکه ارکان حکومت هم به نحوه کار او آشنا بودند. اکنون در مورد تقاضای غیرقانونی خانم سانسون که مارکیز دوپمپادور توصیه کرده بود، مردد بود چه جوابی به شوالیه دوبومان بدهد.

مونتانیه از جا برخاست. روی در روی دوبومان ایستاد و گفت:

- تا آنجا که اطلاع دارم، شما نه فقط با قوانین آشنا هستید، بلکه شرکت شما در محاکم به عنوان تماشاچی و آشنایی به نحوه قضاوت، بحث درباره تفسیر هرماده از قانون را غیر ضروری می دانم. بنابر این انتظار نداشته باشید که با تقاضای خانم سانسون موافقت کنم.

شوالیه دوبومان همان طور که نشسته بود و به چهره بر افروخته مونتانیه می نگریست. تبسم کردو گفت: آقای دادستان لزومی ندارد که شما عصبانی شوید، من به اینجا نیامده‌ام که به شما توصیه کنم با تفسیر قوانین، رای به نفع خانم سانسون بدهید. هدف من از آمدن به اینجا، این است که به شما بگویم موارد مشابهی هست که نشان می دهد موافقت با تقاضای خانم سانسون، به هیچ وجه غیر قانونی نیست. در حقیقت، قوانین ما آن قدرها هم که شما تعصب به خرج می دهید خشک و بیروح نیستند. در اکثر موارد قابل تفسیر ند. البته با تفکر و تعمق صحیح که امیدوارم به آن توجه داشته باشید.

مونتانیه گفت:

لطفاً موارد مشابه تقاضای خانم سانسون را به من نشان بدهید، من سالهاست دادستان پاریس هستم و هرگز با چنین تقاضایی روبرونشده‌ام!

دوبومان از جابرخاست وگفت:

نباید هم روبرومی شدید، شما فقط دادستان پاریس هستند نه دادستان کل فرانسه بنابراین ادعای شما را نمی شود صحیح دانست بهتر است تحقیق کنید و ببینید دادستانهای چند شهر دیگر فرانسه در این مورد چه راه حلی پیدا کرده اند که خلاف قانون نبوده است.

مونتانیه به طرف قفسه کتابها رفت وگفت:

-من ماده قانونی که به شارل هنری اجازه نمی دهد قبل از رسیدن به سن قانونی، شغل پدرش را تصاحب کند در اختیارتان می گذارم آن وقت شما بفرمایید با چنین

ماده قانونی چطور می توان با چنان تقاضایی موافقت کرد!

شوالیه دئون خنده ای کرد وگفت:

-عجله نکنید آقای دادستان، خانم سانسون را احضار بفرمایید تا راه حل این مشکل قانونی را پیش پای شما بگذارد در واقع این مشکل شما و خانم سانسون است.

مونتانیه که به نزدیک قفسه کتابهارسیده بود، ایستاد. قیافه تعجب آمیزی به خود گرفت وگفت:

-خانم سانسون!

-بله، خانم سانسون. او به شما خواهد گفت راه حل چیست.

-راستش متحیرم چه بگویم!

-بگویید خانم سانسون بیاید. اطلاعات او بیش ازمن است.

مونتانیه همزمان باگذاشتن دستش بر روی دست شوالیه دئون که هنوز برشانه اش قرار داشت، نگاه جستجو گرش را به اودوخت و پرسید:

-به نظر شما راه خروج از این بن بست چیست؟

شوالیه به آرامی دستش را از شانه مونتانیه کشید، تبسم کرد وگفت:

-مادر شارل هنری را که پشت در اتاق شما نشسته است احضار بفرمایید او به شما خواهد گفت که راه حل این بن بست قانونی چیست. من هم از اینجا یکراست به ورسای می روم تا به اطلاع مارکیز برسانم که آقای دادستان با تقاضای خانم سانسون موافقت کرده اند.

مونتانیه حیرت زده پرسید:

-این راه حل چیست که خانم سانسون می داند ومن، که یک حقوقدان هستم از آن بی خبرم؟!

دوبومان شانه بالا انداخت وگفت:

-از خودش بپرسید.

شوالیه دئون خنده ای کرد وبه طرف در خروجی رفت... دم در که رسیدایستاد، نگاهش را به مونتانیه دوخت واضافه کرد:

-روز بخیر آقای دادستان موفق باشید.

مونتانیه با حالت تفکر به طرف میز تحریرش رفت. او در بن بست ماده قانونی

قرار گرفته بود که راه گریزی به نظرش نمی رسید، ودر همان حال به سخنان شوالیه دئون دوبومان می اندیشید که گفته بود، مشابه تقاضای خانم سانسون در چند شهر دیگر فرانسه وجود داشته و موافقت با آن خلاف قانون نبوده است.

چند دقیقه بعد، خانم سانسون مادر شارل هنری روی صندلی چوبی مقابل میز دادستان نشسته و هر لحظه منتظر بود که مونتانیه سر از روی پرونده ای که زیر دستش بود، بردارد و در زمینه آنچه او به خاطر دستیابی به آن اصرار می ورزید حرفی بزند، ولی مونتانیه به صبح بخیر گفتن مجدد او با اکراه پاسخ داد، بی آنکه نگاهش کند. این حالت او، نشان می داد که از روبرو شدن با خانم سانسون بشدت عصبانی است، ولی چه کار می توانست بکند. اکنون در وضعی قرار داشت که یا باید با تقاضای این زن سمج موافقت می کرد و یا مستعفی می گردید. حالا در ورای تقاضای خانم سانسون، توصیه مارکیز دوپمپادور قرار داشت. این توصیه که شوالیه دئون دوبومان حامل آن بود معنی صریح و روشنی داشت و آن، موافقت با تقاضای خانم سانسون بود و نه چیز دیگر!

در سکوت سنگین اتاق، مونتانیه به خانم سانسون می اندیشید که نه تحمل دیدنش را داشت و نه می توانست مثل دفعات گذشته، با تقاضایش مخالفت کند. مارکیز دوپمپادور به طور غیرمستقیم از او خواسته بود که برای رفع موانع قانونی در برابر تقاضای خانم سانسون، یک راه حل قانونی پیدا شود.

مونتانیه همچنان نگاهش به برگی از اوراق پرونده ای بود که وانمود می کرد مشغول مطالعه آن است. وی پس از دقایقی که از نگاه سردرگمش بر روی پرونده گذشت، عینک را از روی بینی اش برداشت و متوجه خانم سانسون شد و با لحنی که ناراحتی اش را از حضور او آن هم در مقابل خود آشکار می ساخت گفت:

- باز هم شما! واقعاً عجیب است! دادستانی کاری برای شما نمی تواند انجام دهد.

خانم سانسون خنده ای ساختگی کرد و گفت:

- بله، خدمت رسیدم که بگویم این تقاضا حق خانواده سانسون است و شما ...

مونتانیه با عصبانیت حرف او را قطع کرد و گفت:

- که گفتید این تقاضا، حق خانواده شماست! و به این دلیل به دربار مارکیز دوپمپادور متوسل شدید. ببینم، شما و خانواده تان از قانون چه می دانید هیچ! ولی

انتظار دارید در این مورد بخصوص قانون نادیده گرفته شود.

خانم سانسون با آنکه از لحظه ورود به دفتر دادستان احساس کرده بود که مونتانیه با اکراه او را پذیرفته و سخت عصبانی است، خونسردی خود را با رعایت حزم و احتیاط از دست نداد و سعی کرد برخلاف دفعات گذشته این بار خویشتن دار باشد. او نگاهش را به پایین انداخت و گفت:

- من هم مثل شما فرانسوی هستم و به قوانین احترام می گذارم و هرگز به خودم اجازه نمی دهم تقاضای غیرقانونی داشته باشم. ولی تقاضای من در مورد پسرم که شما آن را غیرقانونی می دانید، کاملاً قانونی است. مشابه ...

مونتانیه سخن او را قطع کرد و با لحنی استهزاءآمیز گفت:

- پس شما یک حقوقدان هستید خانم!

خانم سانسون به آرامی گفت:

- من یک فرد عادی هستم آقا.

- پس چرا ادعا می کنید که تقاضایتان قانونی است!

- شما آقای دادستان اجازه نمی دهید من حرفم را بزنم.

- لابد انتظار دارید ماده قانون را به نفع شما تفسیر کنیم!

خانم سانسون حرکتی از روی ناراحتی کرد و گفت:

- من هرگز چنین انتظاری نداشته و ندارم. من فقط آمده ام به شما بگویم اگر چنین تقاضایی واقعاً غیرقانونی است باید گفت که همتاهای شما در چند شهر بزرگ فرانسه خلاف قانون عمل کرده اند.

مونتانیه راست نشست از شنیدن این خبر متعجب شد و گفت:

- این غیرممکن است!

خانم سانسون با لحنی جدی گفت:

- حقیقت دارد. شاید آنها ماده قانون موردنظر شما را به شکل دیگری تفسیر کرده اند و اگر مرتکب کار خلاف شده اند باید تحت تعقیب قرار بگیرند. به هر حال در این مورد مشکلی نداشتند و خیلی سریع تصمیم گرفتند.

مونتانیه کنجکاوانه و توأم با نگرانی پرسید:

- شما مطمئن هستید خانم سانسون! یا آنچه شنیده اید در حد یک شایعه بوده و شما بدون اینکه در درستی و نادرستی این شایعه تحقیق کرده باشید باورتان شده است.

خانم سانسون خنده‌ای کوتاه کرد و گفت:

- شایعه! نه آقای دادستان اگر حقیقت نداشت، من هرگز به دربار مارکیز دوپمپادور متوسل نمی‌شدم و ایشان مرا محق نمی‌دانستند، ایکاش شما هم دارای چنین رأی و اندیشه‌ای می‌بودید.

- منظورتان از این حرف چیست؟

- منظور من خیلی روشن است موافقت خودتان را اعلام کنید.

- شما سعی دارید به من دیکته کنید که چه باید بکنم!

- خلط مبحث می‌فرمایید آقای دادستان.

- خانم سانسون متوجه باشید که شما با دادستان پاریس دارید صحبت می‌کنید.

خانم سانسون سکوت کرد. زیرا بیم آن می‌رفت که مونتانیه، او را از اتاقش بیرون بیندازد.

مونتانیه دوباره به روی پرونده زیر دستش خم شد. ناراحت و عصبانی بود انتظار نداشت خانم سانسون رفتاری این چنین داشته باشد. سکوتی سنگین فضای اتاق را پر کرد. تضاد شگفت‌آوری میان آن دو وجود داشت. خانم سانسون از آنچه در چند شهر بزرگ فرانسه بوقوع پیوسته بود سخن می‌گفت و مونتانیه یکدندگی و سرسختی نشان می‌داد بی‌آنکه سخنان شوالیه دئون دوبومان را به خاطر آورد.

دقایقی چند به سکوت گذشت. آنگاه مونتانیه، سرش را بلند کرد و در حالی که نگاهش به خانم سانسون بود، دستی به سبیلهای پرپشت و جوگندمی اش کشید وباصدای خفه‌ای گفت:

- برایم توضیح بدهید که دادستانهای آن چند شهر، چه راه‌حلی برای موافقت با تقاضایی مشابه تقاضای شما پیدا کرده‌اند!

خانم سانسون با لحنی آرام گفت:

- دادستانهای آن چند شهر، برای متقاضیانی مثل پسر من، یک معاون انتخاب کرده‌اند تا ...

مونتانیه حرف او را قطع کرد و گفت:

- تا متقاضی به سن قانونی برسد و رسماً عهده‌دار شغل پدرش شود.

او مکث کوتاهی کرد و سپس افزود:

- درواقع آنها دستیار انتخاب کرده‌اند راه‌حل جالبی است!

خانم سانسون با شتابزدگی گفت:

- دقیقاً همین طور است آنها یک معاون ... ببخشید شما گفتید چی انتخاب کرده اند؟

مونتانیه با صدای خفه ای گفت:

- دستیار، نه معاون.

خانم سانسون خنده ای کرد و گفت:

- بله انتخاب دستیار، تنها راه حل قانونی است. بعدش هم وقتی پسرم به سن قانونی رسید، جای پدرش را می گیرد.

مونتانیه این مرد سرسخت که در برابر تقاضای مکرر خانم سانسون، یکدندگی نشان داده بود اکنون در برابر راه حلی قرار گرفته بود که دیگر نمی توانست با آن مخالفت کند راه حلی که خود او می بایست در ابتدای امر به آن می اندیشید. این راه حل قانونی در ذهن مونتانیه جا گرفت و دیگر اثری از عصبانیت در خطوط به هم فشرده چهره اش دیده نمی شد.

خانم سانسون وقتی مونتانیه را در حالت تفکر دید با لحنی ملایم گفت:

- شما را تنها می گذارم که در این باره تصمیم بگیرید.

و همینکه از جا برخاست.

مونتانیه با ملایمت گفت:

- لطفاً بنشینید خانم.

خانم سانسون در جای خود نشست و با تردید گفت:

- پس، شما هم با این راه حل موافقید!

مونتانیه دست به چانه اش گرفت و گفت:

- باید تحقیق کنم. پس از اینکه برایم یقین شد که دادستانهای آن چند شهر با این راه حل، خلاف قانون عمل نکرده اند، من هم رأی موافق خواهم داد.

وی مکث کوتاهی کرد و سپس ادامه داد:

- همین امروز تحقیق می کنم اگر اطلاعات شما درست باشد، من هم همان راهی را می روم که آنها رفته اند. یک دستیار برای پسر شما انتخاب می کنم و همینکه او به سن قانونی رسید طی مراسمی خاص، شغل پدرش را طبق قانون به او واگذار می کنیم ولی شرطش این است که پسر شما تا رسیدن به سن قانونی باید در کنار دستیار باشد و تجربه بیاموزد.

وی لحظه‌ای درنگ کرد و سپس افزود:
- حالا می‌توانید بروید.
خانم سانسون پرسید:
- چه وقت می‌توانم خدمت برسم؟
مونتانیه گفت:
- دادستانی به شما اطلاع خواهد داد.
دقایقی بعد، خانم سانسون، دفتر کار آقای مونتانیه دادستان پاریس را ترک گفت.

مونتانیه همان راهی را برگزید، که همتاهای او در چند شهر بزرگ فرانسه انتخاب کرده بودند. این راه‌حل که کاملاً منطبق با قانون بود، به شارل هنری سانسون اجازه می‌داد که رسماً شغل پدرش را با داشتن یک دستیار، که از سوی دادستان انتخاب می‌شد، تصاحب کند.

بنابراین، شارل می‌باید در کنار دستیار، ناظر بر اعدامها باشد و تجربه بیاموزد تا پس از رسیدن به سن قانونی بتواند به عنوان «جلاد پاریس» به وظیفه خطیر قانونی‌اش عمل کند.

پدر شارل که سالها «جلاد پاریس» بود، به علت مبتلا شدن به بیماری مرموز و علاج ناپذیری، از هر دو پا فلج شده بود. او هرگز از شغلی که داشت لب به شکایت نگشوده و اظهار نارضایتی نکرده بود ولی شارل پسر ارشد او، از اینکه در آینده‌ای نه چندان دور به عنوان جلاد پاریس، عهده‌دار وظیفه قانونی‌اش می‌شد، سخت ناراضی و اصولاً از این شغل متنفر بود. لیکن از آنجا که، مادرش برای بقای این شغل در خانواده‌شان تلاش بسیاری کرده بود، چاره‌ای جز قبول آن نداشت زیرا این خواست پدر و مادرش بود.

شارل شرایط دادستان را تا رسیدن به سن قانونی پذیرفته بود. شرط اصلی این بود که او به هنگام اجرای حکم اعدام، بدون هیچ عذر و بهانه‌ای می‌بایست بر سکوی اعدام و در کنار جلاد موقت که عنوان «دستیار» او را داشت، حضور داشته باشد و به وظایفی در حد یک شاگرد بی‌تجربه جلاد عمل کند، تجربه بیاموزد و خود را برای روزی که رسماً باید این شغل را به عهده می‌گرفت، آماده نماید.

اولین بار که شارل بر سکوی اعدام قرار گرفت تا طبق دستور دستیار، فرد محکوم را برای اجرای حکم آماده نماید، رفتارش ملایم و توأم با رحم و شفقت بود.

هرچند، قبلاً به او گفته شده بود که رفتارش چگونه باید باشد. رفتار ملایمت‌آمیز شارل در اجرای اولین حکم اعدام، جلاد موقت را سخت به خشم آورد، او جلو رفت و شارل را کنار زد و آنگاه با خشونت و بیرحمی خاص دژخیمان، وظایف او را انجام داد و به او یادآور شد که دژخیم باید به معنای واقعی دژخیم و مطیع قانون باشد، تا به هنگام اجرای حکم، دستخوش احساسات نوع‌دوستانه نشود و تمامی قدرت بازوانش را برای به کار انداختن سریع شمشیر به کار گیرد که با اولین ضربه، سر محکوم از بدنش جدا شود.

یادآوری خشونت‌بار جلاد موقت، در شارل مؤثر افتاد. دومین و سومین اعدام، از شارل هنری سانسون در حد انجام دادن وظایفش تا آماده کردن محکوم به مرگ، آدمی دیگر ساخت. وی وظایف خود را آن طور که جلاد موقت انتظارش را داشت، انجام می‌داد.

جلاد موقت از شاگردان پدر شارل بود، که برای آدمکشی به حکم قانون پرورش یافته بود.

مراسم اعدام بدین گونه برگزار می‌شد، وقتی که محکوم را به وسیله ارابه به میدان اعدام می‌آوردند، همینکه چشم محکوم به جمعیت گردآمده در اطراف سکوی اعدام می‌افتاد، زانوانش توان سرپا نگاهداشتن او را از دست می‌داد. زیرا شعله لرزان حیاتش که در تندباد مرگ قرار داشت به گونه‌ای سوسو می‌زد که نشانه‌ای بود، از پیوستن به ابدیت!

جمعیت از دیدن محکوم، هیجان‌زده می‌شد، گویی هنرپیشه‌ای کمدی یک سیرك سیار به میان آنها آمده است. همه سعی در دیدن او داشتند. غوغای عجیبی به راه می‌افتاد. آنچه خطاب به محکوم دم مرگ می‌گفتند در میان سروصداهای ناخواسته گم می‌شد. ارابه در محاصره مأموران پلیس سوار و پیاده قرار می‌گرفت تا از نزدیک شدن جمعیت به ارابه جلوگیری کنند. دستیاران جلاد که همگی چهره در نقاب کشیده بودند بسرعت محکوم را از ارابه پایین می‌کشیدند که از پله‌های سکوی اعدام بالا ببرند.

و محکوم با چشمانی به گودی نشسته و در صورت تکیده و اسکلت‌مانندش، فضای اطراف را می‌کاوید. او دیگر هیچ اندیشه‌ای در سر نداشت، تهی بود و در سکوت و سکون مطلق دست و پا می‌زد. گویی جسم بی‌جانی بود که پیش از اجرای حکم، به ابدیت پیوسته بود. همینکه محکوم توسط دستیاران جلاد، گام بر سکوی

اعدام می گذاشت، از دیدن هیبت جلاد لرزه بر اندامش می افتاد. هیبت جلاد واقعاً هول انگیز بود. بالا تنه اش برهنه بود و شلواری چرمی به رنگ مشکی و نیم چکمه ای به همان رنگ می پوشید و سر و صورتش را در نقابی (کیسه مانند) از چرم مشکی پنهان می ساخت و در کنار «کنده» اعدام، بر شمشیر دودم سنگین وزن خود تکیه می کرد، تا لحظه اجرای حکم فرا رسد.

محکوم توسط دستیاران جلاد به پای «کنده» برده می شد. در همین موقع جلاد حرکتی به خود می داد و با چشمان به خون نشسته اش به محکوم می نگریست و توان اندیشیدن و به خود آمدن را از او می گرفت و در همین لحظه های موحش و لرزه بر اندام افکن بود که صدای آرام کشیش در جسم نیمه جان محکوم، اندکی آرامش می بخشید، آرامشی گذرا که فقط چند لحظه دوام داشت و همینکه دعای کشیش پایان می یافت و برای او طلب مغفرت می کرد، صدای نماینده دادستان برمی خاست و به قرائت رأی دادگاه می پرداخت. در تمام این مدت، سکوت مانند ابری تیره در فضای میدان سنگینی می کرد.

با پایان گرفتن قرائت رأی دادگاه توسط نماینده دادستان، شارل هنری سانسون با قامتی کشیده و گامهای استوار به محکوم نزدیک می شد، تا آخرین وظیفه اش را قبل از اجرای حکم دادگاه به انجام برساند. وی، رو ی دروی محکوم می ایستاد و از پشت نقاب، خیره به او می نگریست و در همان حال با هر دو دستش چنگ به یقه پیراهن او می انداخت و با حرکتی سریع، پیراهن او را طوری از هم می درید که از سر شانه هایش پایین کشیده می شد و آنگاه محکوم را در پای کنده به زانو درمی آورد و او را از یک طرف صورت به روی کنده می خواباند، طوری که تمام گردن محکوم روی کنده قرار گیرد. بعد، موهای سر محکوم را از روی گردنش کنار می زد و اگر محکوم دارای موهایی بلند بود، موهایش را قیچی می کرد که در محل فرود آمدن شمشیر جلاد، جز پوست و گوشت چیز دیگری نباشد.

به ندرت اتفاق می افتاد که محکومی با گامهای استوار از پله های سکوی اعدام بالا برود و با پای خود به کنده اعدام نزدیک شود و بر آن گردن نهد.

شارل هنری سانسون با انجام دادن این آخرین وظیفه اش قبل از اجرای حکم اعدام، کنار می ایستاد و چشم به شمشیر جلاد می دوخت که آماده اجرای حکم بود. وی با آنکه وظایفش را با خشونت انجام می داد، در ژرفای چشمانش چیزی سوسو می زد، مثل تنفر و انزجار از آنچه در چند قدمی اش روی می داد. از لحظه ای که

جلاد شمشیر مخصوص را با هر دو دستش بالای سرش می گرفت، همهٔ چشمها به شمشیر دوخته می شد، و همینکه نماینده دادستان با حرکت سر، اجازه اجرای حکم را به جلاد می داد لحظه ای بعد، شمشیر جلاد با سرعتی شگفت انگیز هوارا می شکافت و پایین می آمد. برخورد آن با کنده اعدام، که در این لحظه فاصله زمانی یعنی، فرود شمشیر و برخاستن صدا، رشته حیات انسانی خطاکار را قطع می کرد، سکوت سنگین جمعیت گرد آمده در اطراف سکوی اعدام، با فریاد شادی ابلهانه آنان منفجر می شد. جمعیت به هوا جستن می کرد که سر خون آلود محکوم را که درون سبدی مخصوص افتاده و هنوز چشمانش باز بود ببیند. ولی به دلیل اختلاف سطح، دیده نمی شد. جمعیت آرام و قرار نداشت. طالب دیدن سر بریده محکوم بود و همینکه جلاد، سر بریده محکوم را که از آن خون می چکید به جمعیت نشان می داد، شادی ابلهانه آنان به اوج می رسید همچون دیوانگان به زنجیر کشیده به هوا می پریدند و کم کم از آن تب و تاب می افتادند و پراکنده می شدند. اما آنچه بر سکوی اعدام روی داده بود، چندش آور بود. تنه محکوم در کنار کنده اعدام افتاده بود و فواره خون، شیارهایی بر بدنه سکوی اعدام نقش می زد.

آخرین مراسم اعدام یعنی، قطع سر محکوم برای شارل هنری سانسون، کسی که به زودی شغل پدرش را به عهده می گرفت، بسی دردآور بود. هرچند، او همه چیز را پذیرفته بود و وظایفش را به نحو احسن انجام می داد. با این حال، جدا شدن سر محکوم از بدنش، شیارهای خون و از همه دردآورتر فریاد شادی مردمی که به تماشا ایستاده بودند، او را بشدت منقلب می کرد. طوری که در دگرگونی عجیبی قرار می گرفت. در درونش توفانی از نفرت و انزجار برمی خاست. خویشتن را بشدت سرزنش می کرد، تا آنجا که از خودش بسختی متنفر می شد بی آنکه راه گریزی وجود داشته باشد. زیرا به حکم قانون، باید دوره کارآموزی را تا رسیدن به سن قانونی و عهده دار شدن وظایف بعدی، به عنوان «جلاد پاریس» انجام می داد.

شارل هنری سانسون هرگز سخنان جلاد موقت را که دقایقی پس از اجرای حکم دادگاه، او را مخاطب قرار می داد و می گفت: «شارل چرا ماتت برده به گمانم وظایف خود را از یاد برده ای، عجله کن» فراموش نمی کرد، به خود می آمد و دست به کار می شد. یکی از دستیاران جلاد نیز به کمکش می شتافت. ابتدا، شارل دستهای معدوم را که از پشت بسته بودند باز می کرد و سبد محتوی سر بریده محکوم

را در کنار جسد می گذاشت. جلاد موقت و دستیاران او به انتظار می ماندند تا جمعیت کاملاً پراکنده شود. همینکه میدان رو به خلوتی می رفت، شارل با حرکت دست به سورچی ارابه دو اسبه زندان که برای حمل جسد در گوشه ای از میدان به انتظار ایستاده بود علامت می داد، ارابه به سکوی اعدام نزدیک می شد آنگاه دو تن از دستیاران جلاد، که شارل یکی از آنها بود از پله ها پایین می رفتند و تابوت داخل ارابه را به بالای سکوی اعدام می آوردند و دقایقی بعد تابوت را، که جسد محکوم در آن جای داده شده بود به ارابه باز می گرداندند، تا راهی گورستان شود.

ارابه به منتها الیه میدان که می رسید، شارل هنری سانسون برای خروج از سکوی اعدام آماده می شد. او بی آنکه با کسی حرفی بزند از پله های سکوی اعدام پایین می آمد. در میانه پله ها نقاب از چهره برمی گرفت و با اندیشه ای تلخ از سکوی اعدام که بر روح و احساس او ضربه های خردکننده ای وارد کرده بود می گریخت، گریزی ناموفق که بازگشتی این چنین داشت.

بعد از ظهر یکی از روزهای نیمه اول ژانویه ۱۷۵۷، هنگامی که لوئی پانزدهم پادشاه فرانسه پس از خروج از کاخ خود، در حالی که به طرف کالسکه اش می رفت، ناگهان یکی از مستخدمان ورسای به نام «روبرفرانسوآ دامین» با چاقو به شاه حمله ور شد، و قبل از آنکه محافظان لوئی متوجه حمله دامین شوند شاه وحشت زده حرکتی به خود داد، با این حال نوك چاقوی دامین، به بدن او اصابت کرد و قبل از آنکه ضارب بتواند ضربه های کاری وارد کند، دستگیرش کردند.

در زندان، دامین زیر شکنجه های مرگ آور قرار گرفت، تا محرك اصلی را معرفی کند. ولی پاسخ او در برابر شکنجه هایی که می دید، این بود که شخصاً دست به این کار زده و قصد کشتن شاه را نداشته است، بلکه هدفش این بوده است که لوئی پانزدهم را از اوضاع بد مملکت آگاه کند تا به وظایف قانونی اش توجه داشته باشد.

سرانجام، روبرفرانسوآ دامین را که دیگر رمقی در بدن نداشت، به مرگ محکوم کردند. ولی نه همانند دیگر محکومان به مرگ! اعدام به طریق خاصی که برنامه ریزی شده بود.

روزی که او را به محل اعدام می بردند با آنکه دو تن از دستیاران جلاد زیر بغلش را گرفته بودند، از فرط ناتوانی جسمی و جراحاتی که بر اثر شکنجه های مختلف بر

او وارد شده بود، پاهایش به روی زمین کشیده می شد. بر سکوی اعدام، روبرفرانسوآدامین را به پشت خواباندند. و پس از آنکه او را لخت کردند. شرمگاهش را با تکه پارچه ای پوشاندند و آنگاه دست و پاهایش را در حلقه های آهنین کار گذاشته شده بر کف سکوی اعدام گذاشتند، بدنش را با تسمه های فلزی به کف سکو بستند. نزدیک به محلی که روبرفرانسوآ دامین را به چهار میخ کشیده بودند، دو ظرف که در یکی سرب گداخته و در دیگری رزین (صمغ) ریخته بودند و همچنین یک ظرف بزرگتر که مملو از گوگرد داغ بود، جلب نظر می کرد.

وقتی همه چیز آماده شد، شارل هنری سانسون دستور شکنجه را صادر کرد. دستیاران جلاد، دست به کار شدند. بدن برهنه دامین را با مواد مذاب آغشته کردند. لحظه ای رسید که فریادهای دلخراش دامین به ناله و سپس به خاموشی گرایید. بعد پیکر نیمه جان او را قطعه قطعه کردند و بدین ترتیب روبرفرانسوآ دامین، کسی که قصد کشتن لوئی پانزدهم پادشاه فرانسه را داشت، به کیفر رسید.

اعدام وحشیانه روبرفرانسوآ دامین، اندك زمانی پس از رسیدن شارل هنری سانسون به سن قانونی و تصاحب شغل پدرش به عنوان «جلاد پاریس» انجام گرفت. درحقیقت، این اولین اعدام او در سمت جلاد پاریس بود که شخصاً بر آن نظارت داشت.

این عنوان، طی مراسمی ساده که در آخرین روزهای سال ۱۷۵۶ برگزار گردید علاوه بر نماینده دادستان و دستیاران جلاد، مادرشال نیز حضور داشت. در این مراسم، شمشیر مخصوص اعدام که دو دم و دارای دو دسته و سنگین وزن بود و به ساطور بیشتر شبیه بود تا شمشیر، توسط نماینده دادستان در اختیار شارل هنری سانسون جلاد جدید گذاشته شد. بدین ترتیب، او رسماً وظایف خود را به عهده گرفت. بیش از هر کس، مادر شارل خوشحال بود که سرانجام این شغل و حرفه در خانواده آنها تثبیت گردید.

همان طور که گفته شد، روبرفرانسوآ دامین اولین محکومی بود که شارل هنری سانسون جلاد جدید پاریس می بایست طبق برنامه ای که از قبل تدارك دیده بودند، به مجازات برساند.

نحوه اعدام دامین که با شکنجه های وحشیانه ای همراه بود، اثر بسیار بدی در شارل به جا گذاشت. وی پس از آنکه سکوی اعدام را ترك گفت، در میان راه، که

به خانه اش می رفت فریاد و ناله های دامین در ضمیرش طنین افکن بودو زجرش می داد. احساس عجیبی داشت ، احساس اینکه هنوز بر سکوی اعدام ایستاده است و به دستیاران دستور شکنجه کردن محکوم را می دهد.

شارل هنری وقتی به خانه اش رسید، حالت نامتعادلی داشت وجودش آکنده از نفرت و انزجار بود دلش می خواست تمامی خشم و نفرتش را از شغلی که دارد بر سر اهل خانه خالی کند. تب شدیدی عارضش شد. اهل خانه از دیدن او در آن حالت به حیرت افتادند. شارل دست به پیشانی تب دارش گرفت. خواست چیزی بگوید ولی تعادلش را از دست داد و بر کف اتاق سقوط کرد، دقایقی بعد به هذیان گویی پرداخت و در بستر بیماری افتاد. چند روز بعد، باز همان جلاد پاریس بود شغلی که از داشتن آن تنفر داشت.

فصل دوم

نخستین برف زمستانی، در شامگاه بیست و دوم ژانویه ۱۷۵۷، چهره سرمازده و عبوس پاریس را به گونه ای تغییر داد. اندك زمانی پس از ریزش برف، عابرینی را که با سماجت، هنوز در خیابان و کوچه ها پرسه می‌زدند فراری داد و شهر زودتر از شبهای دیگر در خاموشی فرو رفت. هوا هر لحظه سردتر می شد و قطر برف ضخیم‌تر.

در این هوای برفی، کالسکه ای چهار اسبه که به زحمت بر سطح خیابانهای پوشیده از برف حرکت می کرد، از غرب خیابان «دبی یت» نمایان شد و دقایقی بعد، مقابل در کلیسای «سن کروآدلابروتن» توقف کرد. مردی جوان در کالسکه را باز کرد، پا بر رکابَ گذاشت و به سورچی گفت:

- دوك پیاده نشو، فقط یادت باشد چه کار باید بکنی ضمناً مواظب شارل هم باش.

دوك سر به عقب گرداند و گفت:

- خیالتان از هر لحاظ راحت باشد قربان.

مرد جوان از کالسکه پایین آمد. دامن شنل را به روی شانه چپش انداخت و لبه کلاهش را تا روی ابروانش پایین کشید و به در کلیسا نزدیک شد. وی نگاهی به دور و بر انداخت. کالسکه اش را دید که به آرامیَ از آنجا دور می شد. آنگاه با سکه ای که توی مشتش گرفته بود، چند ضربه به علامت رمز به در کلیسا نواخت. چند لحظه بعد علایم رمز را تکرار کرد.

لئونارد مستخدم و ناقوس زن کلیسا، با آنکه سی و چند ساله بود، قیافه اش او را بیش از سنی که داشت نشان می داد. وی، که از ساعتی قبل در پشت در کلیسا به انتظار نشسته

بود همینکه ضربه های به علامت رمز و تکرار آن را شنید، در را گشود. جوان ناشناس داخل کلیسا شد. لئونارد در را بست و در حالی که قوز کرده بود و دستهایش را به هم می مالید گفت:

- نگران بودم که نکند از بخت بد من، او زودتر از شما بیاید.

جوان ناشناس گفت:

- در آن صورت من هم به بخت و اقبال خود شک می کردم.

لئونارد خنده کوتاهی کرد و گفت:

- در آن صورت وظیفه من سنگین تر می شد چون به یک شکلی می بایست استراق سمع می کردم شاید هم از عهده انجام دادن این مهم برنمی آمدم خدا را شکر که به موقع آمدید.

وی لحظه ای مکث کرد و سپس ادامه داد:

- شما را به کتابخانه می برم لطفاً همراه من بیایید.

ناشناس دستش را به بازوی لئونارد گرفت و پرسید:

- تو مطمئنی که کتابخانه محل ملاقات آنهاست؟

- بله قربان، کتابخانه تنها محلی است که عالیجناب میهمانهای خود را در آنجا ملاقات می کند.

جوان ناشناس گفت:

- بسیار خب، پس تو همین جا بمان، من راه ورود به کتابخانه را بلدم.

لئونارد گفت:

- شما راه اصلی ورود به کتابخانه را بلدید در حالی که راه دیگری هم هست.

ناشناس گفت:

- هر لحظه ممکن است میهمان عالیجناب به پشت در کلیسا برسد در چنین موقعی میهمان عالیقدر عالیجناب را نباید منتظر گذاشت.

لئونارد با خونسردی گفت:

- نگران نباشید قربان، باز و بسته کردن در کلیسا فقط به عهده من است. اگر میهمان عالیقدر عالیجناب در این فاصله چند دقیقه ای که من راهنمایی شما را تا راه فرعی کتابخانه به عهده دارم از راه برسد، جز اینکه منتظر بماند کار دیگری نمی تواند بکند. وانگهی من در قبال شما، که ولینعمت من هستید وظیفه ای دارم که باید انجام

بدهم نگران من نباشید.

- متشکرم لئونارد. بیش از این نباید وقت را تلف کرد.

- حق با شماست قربان

جوان ناشناس به همراه لئونارد ناقوس زن کلیسا، به راه افتادند. اولین دالانی که باید طی می‌کردند در ضلع شمالی نمازخانه واقع بود. در آن دیرگاه شب که سکوت سرد برفی فضای بیرون همچنان بر گنبد و رواقهای کلیسا سنگینی می‌کرد، ناقوس زن کلیسا بی هیچ گفتگویی جوان ناشناس را به همراه خود می‌برد. آنها از دالانهایی می‌گذشتند که نقش شعله های زرد رنگ و لرزان شمعها بر سنگهای مرمرسیاه دیوارهایش، انعکاسی ناپایدار و رعب آور داشت. گویی رقص ارواح حاضر در کلیسا را به طرزی موحش بر سطح مواج سنگهای مرمر سیاه به نمایش گذاشته بودند. کف دالان، زیر پای آن دو صدای خشن و خشکی داشت. طنین گامهایشان در زیر رواقها، سمفونی وحشت می‌نواخت. همه چیز در ژرفای آن شب برفی، هراس انگیز و توطئه آمیز به نظر می‌رسید.

آنها پس از عبور از چند دالان تودرتو، سرانجام به دالان کم عرضی رسیدند که انتهای آن به حیاط خلوت نسبتاً بزرگی راه می‌یافت. دالان کم عرض را تا نیمه طی کردند. لئونارد مقابل دری ایستاد، دسته کلید را از پر شالش جدا کرد و از میان کلیدها، کلیدی را میان شست و انگشت سبابه اش گرفت و آن را در سوراخ قفل در جای داد و با اولین چرخش کلید در قفل، در را گشود. آن در به اتاقی باز می‌شد، ابتدا خود به داخل اتاق رفت و به دنبال او جوان ناشناس قدم بر آستانه در گذاشت و با صدای خفه ای گفت:

- اینجا خیلی تاریک است. باید مشعلی با خودمان می‌آوردیم.

لئونارد گفت:

- در را باز بگذارید که روشنایی شمعدان دیواری دالان به داخل بتابد، تا من دری که به کتابخانه باز می‌شود باز کنم.

ناشناس گفت:

- عجله کن لئونارد تو وظیفه دیگری هم داری که باید انجام دهی.

لئونارد جوابی نداد عرض اتاق را طی کرد و در کوچکی که به کتابخانه باز می‌شد، گشود. روشنایی شمعدانهای کتابخانه نمایان شد و اتاق از آن تاریکی بیرون

آمد. جوان ناشناس در اتاق را بست و به لئونارد ملحق شد و نگاهی به داخل کتابخانه انداخت و گفت:

- اگر اشتباه نکنم، تو قبلاً این در را باز گذاشته بودی!

لئونارد گفت:

- بله قربان، به دلایلی که به کار خودم و تاریکی اتاق مربوط می شود، این در را باز گذاشتم. این را هم اضافه کنم که به ندرت برای ورود به کتابخانه از این در استفاده می شود.

جوان ناشناس گفت:

- امیدوارم حدس و گمان تو درست باشد و ملاقات عالیجناب فلوری با میهمانش در کتابخانه صورت بگیرد. در غیر این صورت تلاش ما بی نتیجه خواهد ماند مگر آنکه تو خیلی سریع دست به کار شوی.

لئونارد با اطمینان گفت:

- درواقع این کتابخانه دفتر کار خصوصی عالیجناب است. ایشان کلیه ملاقاتهای خصوصی شان را در اینجا انجام می دهند. عالیجناب مردی دوراندیش و محتاط است.

وی اضافه کرد:

- اگر احیاناً عالیجناب محل دیگری را برای ملاقات در نظر گرفتند، ترتیبی می دهم که تلاش ما بی نتیجه نماند مطمئن باشید قربان.

جوان ناشناس دست بر شانه لئونارد گذاشت و گفت:

- تا به اینجا متشکرم لئونارد. حالا تا دیر نشده برگرد پشت در کلیسا.

- اطاعت قربان

- ضمناً در اتاق را که به دالان باز می شود قفل نکن.

- قصد چنین کاری را نداشتم.

وی سپس با عجله از اتاق بیرون رفت.

جوان ناشناس داخل کتابخانه شد و در پشت سرش را بست و سپس از میان قفسه های کتاب که به طرز خاصی ردیف کرده بودند گذشت. در گوشه ای از کتابخانه، چشمش به میز تحریری افتاد که جنس آن از چوب آبنوس بود. این میز به عالیجناب فلوری تعلق داشت. وی آنجا را به دقت بررسی کرد و از میان قفسه های

کتاب اطراف میز تحریر، قفسه ای را که از هر لحاظ مناسب بود، برگزید. یکی از کتابهای ردیف بالای قفسه را از جایش بیرون کشید تا از جای خالی کتاب بتواند ناظر بر ملاقات عالیجناب با میهمان عالیقدرش که یکی از زنان کاخ ورسای بود، باشد. او یک بار دیگر محل استقرار خود را از جنبه های مختلف که مهمترین آن حفظ موقعیت خودش بود بررسی کرد. همه چیز از لحاظ ایمنی قابل اطمینان بود بخصوص راهی که او به راهنمایی لئونارد از آنجا وارد کتابخانه شده بود.

جوان ناشناس از فرصت کوتاهی که در پیش داشت، نگاهی گذرا به اسامی کتابهای درون قفسه های پیرامون خود انداخت. سپس متوجه میز تحریر عالیجناب فلوری شد که کوتاه زمانی بعد، آنجا به محل ملاقات عالیجناب و زن جوانی که از راهی دور به آنجا می آمد اختصاص می یافت.

مرد جوان از لحظه ای که خبر این ملاقات، توسط لئونارد به او داده شد، به روابط میان پدر فلوری و زن جوان می اندیشید. از آنجا که، او در رأس یک شبکه جاسوسی و خبرچینی در دربار عریض و طویل مارکیز دوپمپادور قرار داشت و خود او بنیان گذار این شبکه بود، به حدس نزدیک به یقین دریافته بود که ممکن است ملاقات مابین عالیجناب فلوری و آن زن جوان، با هسته مرکزی ناشناخته مخالفان مارکیز دوپمپادور ارتباط داشته باشد. بخصوص که کوتاه زمانی پس از ماجرای دامین، زمزمه هایی در مخالفت با مارکیز شنیده می شد.

جوان ناشناس به دفعات لیاقت و هشیاری خود را نشان داده بود و به ندرت ممکن بود دچار اشتباه شود. این بار نیز خویشتن را به آزمایش گذاشت. وی که بنیان شبکه خبرچینی و جاسوسی مارکیز را پی افکنده بود، شخصاً در کار استخدام خبرچین ها و جاسوسان شبکه که به نام «خانه سیاه» خوانده می شد نظارت داشت. خبرچین های او، چه زن و چه مرد، در مشاغل مختلفی فعالیت داشتند. لئونارد مستخدم و ناقوس زن کلیسای سن کروآ، نیز از جمله خبرچین های او به شمار می رفت.

جوان ناشناس در اندیشه ملاقات عالیجناب فلوری و زن جوان بود، که صدای باز شدن در اصلی کتابخانه او را به خود آورد. تازه وارد همان زنی بود که از طرف عالیجناب احضار شده بود. ناشناس خودش را به پشت قفسه ای رساند که برای دیده بانی و استراق سمع انتخاب کرده بود. وی نگاهش را در همان مسیری متمرکز

کرد که صدای پای زن را می‌شنید. طولی نکشید که زن جوان در همان مسیر در خط نگاه ناشناس قرار گرفت، ولی نه تمام رخ. ناشناس، او را از نیمرخش شناخت و اندك تردیدی که در شناسایی زن وجود داشت با دیدن تمام رخ او، برطرف شد. زن جوان همان کسی بود که حدسش را زده بود.

زن اندامش را در شنلی به رنگ خاکستری روشن پنهان کرده بود و در آرامش کامل به سر می‌برد. این حالت او نشان دهندهٔ این بود که ملاقات او با عالیجناب فلوری در آن شب، اولین ملاقات میان آن دو نمی‌تواند باشد، بلکه چندمین ملاقات است.

برای ناشناس این سؤال مطرح شد که اگر ملاقات میان زن جوان و فلوری در آن شب، چندمین ملاقات است، پس چه چیزی باعث شده که لئونارد از ملاقاتهای قبلی آنها بی خبر مانده است؟! و خود به این سئوال چنین پاسخ داد که ممکن است ملاقاتهای پیشین یا در خارج از کلیسا و یا در هنگام روز و به بهانه اعتراف گرفتن، در کنار اتاقک مخصوص اعتراف روی داده باشد.

زن، فقط بدیدن کتابهای چند قفسه ای که نزدیک به میز تحریر عالیجناب بود اکتفا کرد و سپس چند قدمی به طرف میز تحریر پیش رفت و روی نیمکت چوبی که مقابل میز تحریر قرار داده شده بود، نشست. پشتش را به پشتی نیمکت داد و دستی به موهایش کشید و به انتظار نشست.

دقایقی بعد، عالیجناب فلوری وارد کتابخانه شد. او ردایی به رنگ مشکی پوشیده و عرقچینی به همان رنگ بر سر گذاشته بود. وی با آنکه از مرز شصت سالگی گذشته بود، ظاهراً سر حال به نظر می‌رسید. زن جوان بدیدن او از جا برخاست و ادای احترام کرد. پدر فلوری به آرامی در پشت میز تحریرش قرار گرفت و به زن اجازه نشستن داد.

فلوری پشتش را به پشتی صندلی داد و دستهایش را به شکل چپ و راست در لبه آستین گشاد ردایش پنهان کرد و با لحنی آرام و شمرده گفت:

- با اعتماد و اطمینانی که به شما دارم، خواستم به اینجا بیایید تا درباره مأموریتی مهم که باید انجام بدهید توضیح بدهم که چه باید بکنید. هرچند، دیروقت دعوتتان کردم، چاره‌ای نبود.

زن همان طور که به او می‌نگریست گفت:

- وقتی پیغام شما به من رسید حدس زدم که کار مهمی با من دارید. با اینکه

دیروقت بود و می دانستم شب هنگام به اینجا خواهم رسید به بهانه ای راهی پاریس شدم تا در اجرای اوامرتان کوتاهی نکرده باشم و از اینکه تا به امروز توانسته ام اعتماد و اطمینان شما را جلب کنم خوشحالم.

عالیجناب فلوری نگاهش را به پایین انداخت و گفت:

- متشکرم، در صداقت و وفاداری شما تردید ندارم و از اینکه شما را به پاریس کشاندم متأسفم، چاره ای نبود نباید وقت را تلف می کردم و باز متأسفم که نمی توانید شب را در اینجا بمانید یا باید از همان راهی که آمده اید برگردید و یا در پاریس در منزل یکی از دوستان یا اقوامتان شب را به صبح برسانید.

وی ادامه داد:

- نمی دانم در پاریس جایی برای ماندن دارید یا نه؟ این موضوع از نظر من بسیار مهم است.

زن جوان تبسم کرد و گفت:

- نگران نباشید عالیجناب، در پاریس جا برای ماندن هست که شب را به صبح برسانم و اگر قرار است که مأموریت من همین امشب به انجام برسد جای نگرانی نیست بلافاصله برمی گردم. اگرچه در این هوای برفی سخت و مخاطره آمیز است.

عالیجناب به زن جوان نگریست و گفت:

- نه، لازم نیست همین امشب مأموریتتان را انجام بدهید. چون امشب فرصت مناسبی برای انجام دادن این مأموریت مهم نخواهید داشت.

- مطیع اوامر عالیجناب هستم. حال بفرمایید مأموریت من چیست؟

- صبور و شکیبا باشید خانم. هر کاری نیاز به مقدمه ای دارد.

- بله همین طور است. مرا ببخشید که راجع به مأموریتم پرسیدم.

فلوری در جای خود به آرامی حرکتی کرد و گفت:

- می دانیم که سالهاست یک کانون قدرت و نیرومندی در ورسای به وجود آمده است که نه فقط دربار لوئی پانزدهم را تحت الشعاع قرار داده است، بلکه این قدرت بزرگ کلیه امور داخلی و خارجی فرانسه را در کانون خود متمرکز ساخته است.

زن گفت:

- منظورتان قدرت مارکیز دوپمپادور است!

فلوری کمی خودش را جلو کشید و با لحنی تند گفت:

- بله، دوپمپادور معشوقه شاه را می گویم که با بوالهوسی های خود، فرانسه را به ورشکستگی کشانده است او زنی جاه طلب و هوسباز است و اعمال و رفتار و قدرت نمایی او برای ما فرانسویها قابل تحمل نیست. متأسفانه، لوئی پانزدهم بقدری بی لیاقتی از خود نشان داده است که چندان محبوبیتی در میان فرانسویان ندارد

فلوری کوتاه مکثی کرد و سپس ادامه داد:

- من در حیرتم که این زن هوسباز چه سحر و افسونی به کار برده است که اراده شاه را در اختیار خود گرفته و کلیه امور را به دلخواه و رأی خود انجام می دهد و لوئی که اسماً پادشاه فرانسه است به عواقب وخیم تصمیمات معشوقه خود کمترین توجهی ندارد که هیچ، فرامین او را مورد تأیید هم قرار می دهد. اتحاد فرانسه با اتریش و جنگ با انگلیس که یک سال از شروع آن می گذرد، سرانجام فرانسه را به نابودی خواهد کشاند.

فلوری که دستخوش هیجان شده بود با همان لحن تند ادامه داد:

- از هم اکنون می توان پیش بینی کرد که در این جنگ، بازنده فرانسه خواهد بود. حتی در مستعمرات کانادا، هندوستان و امریکا نیز، عقب نشینی خواهیم کرد. دلیلش هم این است که کاخ نشینان ورسای در برابر قدرت نمایی این زن جاه طلب خاموش مانده اند. آنها آدمهایی احمق و مفتخورند که فقط بلدند تملق بگویند و جیب های خود را پر کنند.

زن با لحنی که معنای روشنی داشت گفت:

- به عقیده من، قضاوت درباره جنگ با انگلیسیها هنوز زود است. از این گذشته به اتحاد فرانسه. با اتریش هم باید نظر خوشبینانه ای داشته باشیم و دعا کنیم که ...

فلوری نگذاشت او حرفش را تمام کند. با حالت عصبانی گفت:

- شما را به اینجا دعوت نکرده ام که درباره جنگ ما با انگلیس و اتحاد با اتریش قضاوت کنید. من با قاطعیت می گویم که این جنگ به ضرر ما تمام خواهد شد.

زن از لحن تند فلوری جا خورد و گفت:

- مرا ببخشید پدر، ما هر دو فرانسوی هستیم و باید دعا کنیم که این جنگ به سود فرانسه پایان یابد.

فلوری موضوع را عوض کرد و با لحنی ملایم گفت:

- دقیقاً به یاد ندارم تا به حال چند مأموریت برای من انجام داده اید.

زن با شتابزدگی گفت:
- دو مأموریت عالیجناب.
فلوری سر تکان داد و گفت:
- بله، حالا یادم آمد. دو مأموریت که با موفقیت همراه بود. بدون شک در این سومین مأموریت هم، موفق خواهید شد.
عالیجناب فلوری اضافه کرد:
- این مأموریت بسیار مهم و حساس است و هدف ما پایان دادن به جاه طلبی های معشوقه خودخواه لوئی است که جز بدبختی حاصل دیگری برای ما نداشته است و مادامی که این زن بر سریر قدرت قرار دارد، هیچ گونه امیدی به بهبود اوضاع فرانسه نباید داشته باشیم.
در لحظه ای که عالیجناب مکث کرد، زن با نگرانی گفت:
- ولی عالیجناب من...
فلوری سخن او را قطع کرد و گفت:
- حرفهای من هنوز تمام نشده، صبر داشته باشید.
و سپس ادامه داد:
- برای به انجام رسیدن مأموریتتان باید شهامت و سرعت عمل داشته باشید و به عظمت فرانسه بیندیشید. انجام دادن این مأموریت برای شما و هر فرانسوی میهن پرست، افتخار بزرگی محسوب می شود.
بعد نگاهش را به زن دوخت و پرسید:
- چه می خواستید بگویید؟
ترس کشنده ای در رگهای زن دوید، مضطربانه گفت:
- امیدوارم مأموریت من، کشتن مارکیز نباشد. من شهامت انجام دادن چنین مأموریتی را ندارم لطفاً مرا معاف کنید.
پدر فلوری تبسم کرد و گفت:
- قتل! نه، ما هرگز در فکر کشتن مارکیز یا هر فرد دیگری نیستیم. برای مبارزه با مارکیز راههای دیگری هم هست. مثل همین مأموریتی که شما باید انجام بدهید.
زن نفسی براحتی کشید و گفت:
- عالیجناب از شما چه پنهان، خیلی ترسیدم. دلیلش هم این بود که درباره

مأموریت من که هنوز نمی دانم چیست طوری صحبت کردید که یقین کردم این بار موضوع قتل در میان است.

پدر فلوری گفت:

- در این مأموریت، شما حامل نامه ای برای لوئی پانزدهم هستید. این نامه را باید در فرصتی مناسب در خوابگاه ایشان بگذارید. فقط همین ولی باید مراقب خودتان باشید که از خدمتکاران کاخ، کسی شما را در موقع ورود یا خروج از خوابگاه نبیند.

زن قاطعانه گفت:

- از هم اکنون می توانید مأموریت مرا، آن طور که انتظار دارید، انجام شده بدانید. روابط من با چند تن از خدمتکاران کاخ شاه صمیمانه است. جای نگرانی نیست قول می دهم.

عالیجناب فلوری گفت:

- به گمانم فردا شب برای انجام دادن این مأموریت، زمان مناسبی باشد و همان طور که گفتم باید مراقب باشید. با شهامتی که در شما سراغ دارم مطمئناً موفق خواهید شد.

آنگاه از آستین چپ ردای خود، نامه ای بیرون آورد و آن را مقابل زن، روی میز تحریر گذاشت و ضمن تأکید بر این مأموریت به او هشدار داد که اگر اسیر وسوسه های شیطانی شود و به افشای مأموریت خود بپردازد، جانش درامان نخواهد بود.

زن در برابر این تهدید آشکار، به عالیجناب اطمینان داد که او با اندیشه ای پاك و عزمی راسخ این مأموریت را پذیرفته است و در به انجام رساندن آن از هیچ تلاش و کوششی باز نخواهد ایستاد و به فرض اینکه او را به هنگام انجام دادن مأموریتش دستگیر کنند، این راز را که چه کسی نامه را به او سپرده است با خود به گور خواهد برد!

فلوری با آگاهی از اینکه زن جوان از مأموران «خانه سیاه»است، چگونگی ارتباطش را با خانه سیاه مطرح ساخت. زن در پاسخ به این سئوال، به عالیجناب اطمینان داد که از موقعیت بسیار خوبی برخوردار است و شوالیه دئون دوبومان، کمال اطمینان را به او دارد.

عالیجناب سر تکان داد و گفت:

- هیچ می دانید که ایجاد خانه سیاه از ابتکارات مارکیز دوپمپادور است. او این

مرکز جاسوسی و خبرچینی را فقط برای حفظ موقعیت خود در ورسای به وجود آورده است که از هر حرکت مخالفان خود در میان رجال دولتی و مردم آگاهی یابد و بشدت سرکوب کند و عجیب است که جوانی گمنام به نام شوالیه دوبومان را در رأس این مرکز خبرچینی گذاشته است!

فلوری به جلو خم شد و گفت:

- اینها همه دلیل بارزی است بر ضعف و زنبارگی لوئی پانزدهم در اداره امورمملکت که اختیارات قانونی خود را برخلاف نص صریح قانون به معشوقه خود واگذار کرده است.

وی اندکی مکث کرد و سپس ادامه داد:

- این نامه هشداری است به لوئی، که از خواب غفلت بیدار شود و نگاهی به پیرامون خود بیندازد شاید که، این حقیقت تلخ، یعنی ورشکستگی مالی و شکست های پی در پی در سیاست خارجی فرانسه را درك کند.

زن گفت:

- بعید به نظر می رسد عالیجناب!

عالیجناب با بیانی محکم گفت:

- در آن صورت تدبیری دیگر به کار خواهیم بست.

پشتش را به پشتی صندلی تکیه داد و پرسید:

- از مأموران خانه سیاه، شخصی را به نام برتراند می شناسید؟

- بله، او هم مرا می شناسد.

- حدس می زدم ولی صددرصد مطمئن نبودم.

- آیا در این مأموریت مهم و حساس، از برتراند باید کمک بگیرم؟

عالیجناب گفت:

- ابداً به هیچ وجه، منظورم چیز دیگری است. حالا خوب به حرفهای من توجه کنید برای اینکه من از پایان مأموریت موفقیت‌آمیز شما اطلاع حاصل کنم باید چیزی به عنوان علامت رمز، بین ما وجود داشته باشد. به نظر شما چه علامتی را می توان در نظر گرفت؟

زن تبسم کرد و گفت:

- در این باره شماباید ترتیب این علامت رمز را که کاملاً سری باشد، بدهید.

فلوری گفت:

- من ترتیب این علامت رمز را داده ام. این علامت، یک صلیب کوچک چوبی است که در اختیارتان می گذارم. برنامه شما پس از پایان مأموریتتان باید این باشد که طبق معمول که به خانه سیاه می روید این بار به بهانه ای به آنجا بروید و صلیب را در اختیار برتراند بگذارید. ضمناً درباره ملاقاتمان و مأموریتتان نباید حرفی به او بزنید. او فقط مأمور رابط است و وظیفه اش این است که صلیب را به من برساند و مرا از نگرانی بیرون بیاورد.

فلوری دست در جیب ردای خود برد و صلیب کوچک چوبی را که درباره اش صحبت کرده بود بیرون آورد و آن را در کنار نامه سر به مهر گذاشت و افزود:

- این صلیب نشان دهنده پایان موفقیت آمیز مأموریت شماست.

وی در پایان سخنانش برای زن جوان آرزوی موفقیت کرد. سپس از جا برخاست و پس از گفتن شب بخیر، کتابخانه را ترك گفت.

همینکه زن تنها شد، نفسی تازه کرد، صلیب را درون کیف مخملی اش جا ی داد و نامه را در زیر لباسش مخفی کرد و به انتظار لئونارد نشست که ترتیب خروجش را از کلیسا بدهد.

لئونارد پس از آنکه پدر فلوری را تا دم در اتاقش همراهی کرد، بسرعت به اتاق پشت کتابخانه برگشت و پاورچین پاورچین وارد کتابخانه شد که مرد جوان را قبل از زن جوان، از آنجا خارج کند. ولی او را در آنجا ندید. نگران شد و از آنجا که زن جوان را بیش از این نمی توانست منتظر بگذارد از کتابخانه بیرون آمد و از در اصلی وارد کتابخانه شد.

زن با دیدن او پرسید:

- کالسکه من حاضر است؟

لئونارد شانه بالا انداخت و گفت:

- جلو در کلیسا کالسکه ای ندیدم بانوی من.

زن به یادش آمد که به مارسل سورچی گفته بود که کمی پایین تر از در کلیسا منتظر بماند. وی تبسم کرد و گفت:

- بله حق با شماست. مارسل سورچی من، کمی پایین تر از در کلیسا منتظر است به او اطلاع بدهید بیاید جلو در کلیسا. لطفاً عجله کنید.

لئونارد از اینکه دروغی که گفته بود به حقیقت پیوسته بود خوشحال شد و گفت:

- اطاعت بانوی من

و همینکه به راه افتاد، زن با صدای بلند گفت:
- عجله کنید، بیچاره مارسل در این هوای برفی خیلی معطل شده است.
لئونارد ایستاد و گفت:
- نگران نباشید بانوی من. سورچی ها به هوای گرم و سرد عادت دارند. آنها به وظیفه شان آشنا هستند.

وی با عجله از کتابخانه بیرون رفت. برای بار دوم سری به اتاق پشت کتابخانه زد، متأسفانه مرد جوان را ندید با نگرانی از آنجا بیرون آمد، از دالان اصلی گذشت و در کلیسا را گشود. هوای سرد بیرون به صورتش خورد. کلاه پشمی اش را تا روی گردنش پایین کشید و دستهایش را در نیم تنه اش فرو برد و در حالی که شانه هایش را بالا گرفته بود از کلیسا بیرون آمد. نگاهی به خیابان پوشیده از برف انداخت، در انتهای دیوار کلیسا نگاهش به کالسکه ای افتاد که توقف کرده بود. وی چند قدمی در جهت کالسکه رفت، ایستاد و با صدای بلند مارسل را صدا کرد ... ولی جوابی نشنید. جلوتر رفت. زمین لغزنده بود با احتیاط گام برمی داشت به چند قدمی کالسکه رسید، دوباره مارسل را صدا کرد. صدای مردی از درون کالسکه برخاست:
- مارسل من هستم، با من چه کار داری؟
لئونارد با صدای بلند گفت:
- حرکت کن بیا جلو در کلیسا.
مارسل پرسید:
- تو خادم کلیسا هستی؟
لئونارد به چند قدمی کالسکه که رسید ایستاد و جواب داد:
- آری، من لئونارد خادم کلیسا هستم. خانم مرا فرستادند که به تو بگویم منتظرت هستند.
- بیا بالا باهم برویم.
- نه، من می روم تو هم راه بیفت.

لئونارد به سمت کلیسا برگشت. مارسل از درون کالسکه بیرون آمد و در جای سورچی نشست. کالسکه را سروته کرد و به طرف کلیسا به راه انداخت. لئونارد جلو در کلیسا منتظر بود. همینکه مارسل با کالسکه اش به جلو در کلیسا رسید،

لئونارد به او گفت:

- همین جا منتظر باش تا به خانم اطلاع بدهم.

مارسل گفت:

- عجله کن هوا خیلی سرد است.

لئونارد داخل کلیسا شد. او نگران مرد جوان بود، یک بار دیگر سری به کتابخانه زد از آنجا ناامید بیرون آمد. وی یقین کرد که مرد جوان از کتابخانه خارج و در گوشه ای مخفی شده است، جز این چیز دیگری در اندیشه اش جای نگرفت.

لئونارد از در اصلی وارد کتابخانه شد. زن خودش را آماده رفتن کرده بود و همینکه لئونارد به او اطلاع داد که کالسکه مقابل در کلیساست، زن کلاه شنل را به روی سرش کشید و از کتابخانه بیرون آمد. لئونارد به دنبالش حرکت کرد آنها به اواسط دالان که رسیدند، زن پرسید:

- هنوز هم برف می بارد؟

لئونارد گفت:

- بله، ولی از شدتش کاسته شده است.

زن، دیگر سئوالی نکرد. به در خروجی کلیسا که رسیدند، لئونارد جلو دویدو در را گشود. زن از آستانه در گذشت و دامن شنلش را جمع کرد و قبل از آنکه پا بر رکاب بگذارد، چند سکه که از قبل آماده کرده بود به رسم انعام توی مشت ناقوس زن گذاشت. زن داخل کالسکه شد و سورچی با احتیاط کالسکه را به حرکت درآورد.

لئونارد داخل کلیسا شد و با آنکه نگران مرد جوان بود به اولین شمعدان دیواری دالان که رسید، ایستاد و به شمارش سکه ها پرداخت. شانه بالا انداخت و سکه ها را در جیب نیم تنه اش جای داد و در سکوت و سکون دالان به راه افتاد، که تن خسته اش را به اتاق سرد و بیروحش بکشاند، اتاقی که از نخستین روز استخدامش به عنوان ناقوس زن، محلی بود برای استراحتش به هنگام شب. اتاقی سرد که هیچ دریچه ای به خارج نداشت. لئونارد به همه چیز این اتاق دخمه مانند عادت کرده بود حتی، به بوی هوای مانده اش که مشام هر تازه واردی را غیر از او می آزرد.

لئونارد این ناقوس زن مفلوك، تنها شمعدان تک شاخه پایه کوتاه کنار اتاقش را روشن کرد و در پرتو آن نشست و به نقطه ای خیره شد و به مرور ذهنی سالهایی که هرگز روی خوش ندیده بود، پرداخت. گذشت آن سالهای بی حاصل، روحش را

آزرده ساخت و سیلی از تلخی ها به جانش ریخت. اندیشه های تلخ و آزاردهنده به آهی سرد منتهی شد. آهی که در قفسه سینه اش تلمبار شده بود. ناقوس زن تیره بخت به خود آمد، لقمه نانی خورد و خودش را به بستر سرد کشاند. اندیشید و باز هم اندیشید تا اینکه پلکهایش سنگین شد، و ...

در همان حال که لئونارد در پستوی سرد و نمور، افسوس گذشته اش را می خورد، زن جوان در حالی که به گوشه صندلی کالسکه خزیده بود به مأموریت خود می اندیشید، مأموریتی بس مهم که به عهده اش گذاشته بودند. او از تجسم خوابگاه شاه و اینکه در فرصتی مناسب می باید وارد خوابگاه شود و نامه سر به مهر را در آنجا بگذارد، بر خود لرزید. تازه به خود آمد که چه مأموریت مخاطره آمیزی را پذیرفته بود. حرکتی به خود داد و بخار روی شیشه در کالسکه را با نوك انگشتانش که دستکش خزگران قیمتی به آن پوشانده بود، به اندازه ای که بتواند به فضای بیرون بنگرد، پاك کرد. در آن لحظه های اندیشه ناك که به فضای نیمه تاریک خیابان پوشیده از برف می نگریست، صدای آرام و زنگ دار عالیجناب فلوری در ضمیرش طنین افکند: «... اگر گرفتار وسوسه های شیطانی شوید و به افشای راز مأموریت خود بپردازید، جانتان در امان نخواهد بود.»

طنین سخنان تهدیدآمیز عالیجناب فلوری، همانند طنین نابهنگام ناقوسهای کلیسا، هول انگیز بود. زن همان طور که نگاهش به بیرون بود، بر خود لرزید -لرزشی ناشی از ترس به دلش ریخت. دستش را به پیشانی اش گرفت و با تمامی قدرت تفکرش، در ذهن آشفته اش کوشید تا راهی در جهت به انجام رساندن مأموریتش بیابد. هر قدر بیشتر می اندیشید، ناموفق بودنش را بوضوح احساس می کرد. زیرا دو مأموریت قبلی او، در حد خبررسانی بود و این یکی مافوق تصورش بود. وی حتی جرئت این را نداشت که از قبول این مأموریت رعب آور سرباز زند. از عواقب وخیم آن هراس داشت.

زن در تلاطم افکار به هم ریخته اش بود، که ناگهان کالسکه از حرکت باز ایستاد. وی متعجب شد، پنداشت اتفاقی افتاده است. به خود آمد که علت توقف کالسکه را از مارسل بپرسد. بناگاه در سمت راست کالسکه بسرعتی حیرت آور باز شد و مردی که چهره اش بوضوح دیده نمی شد، خودش را به داخل کالسکه انداخت. زن، جیغ کوتاهی کشید. مرد ناشناس خودش را به روی صندلی کالسکه انداخت و در را بست و با لحنی ملایم گفت:

- می‌بخشید که شما را ترساندم. چاره‌ای نبود باید به یک شکلی خودم را به شما می‌رساندم.

زن، وحشتزده با لکنت زبان پرسید:

- تو ... تو کی هستی؟!

ناشناس جوابی نداد. در همین موقع، مجدداً کالسکه به راه افتاد.

زن در حالی که پشتش را به پشتی صندلی کالسکه می‌فشرد، گفت:

- پرسیدم کی هستی؟ دزد، جیب بر!

ناشناس حرکتی ملایم به خود داد و گفت:

- هیچ کدام، ضمناً قصد آزار شما را هم ندارم سعی کنید آرام و متین باشید.

زن، که همچنان در وحشت به سر می‌برد گفت:

- پس چه کاره‌ای، از من چه می‌خواهی!

مرد خنده کوتاهی کرد و خاموش ماند.

زن با صدای بلند، مارسل را صدا کرد و از او کمک خواست.

مرد ناشناس خندید و گفت:

- زودتر از این بایدمارسل را صدا می‌کردی، این طور که معلوم است خیلی ترسیده ای!

زن، دوباره و با صدای بلند مارسل را صدا کرد.

ناشناس گفت:

- آرام باش ژولیت، این کسی که کالسکه تو را می‌راند اسمش دوك است نه مارسل. دوك فقط از من اطاعت می‌کند.

زن از شنیدن نام خود، آن هم از زبان مردی که فضای تاریک داخل کالسکه مانع از دیدن چهره‌اش بود، بشدت تکان خورد، حتی، آهنگ صدای ناشناس هم، برایش ناشناخته بود. احساس کرد که به مخاطره افتاده است. وی دوباره زبانش به لکنت افتاد و پرسید:

- تو ... تو کی هستی که مرا به اسم می‌شناسی؟ یا همین الآن از کالسکه خارج شو و راحتم بگذار و یا مارسل را صدا می‌کنم!

ناشناس بتندی گفت:

- ساکت باش ژولیت، هیچ فکر نمی‌کردم تا این اندازه احمق و نفهم باشی. یک بار دیگر می‌گویم، این کسی که به جای مارسل نشسته و این کالسکه را می‌راند

اسمش دوك است نه مارسل. سعی کن بفهمی در چه موقعیتی قرار گرفته ای.

زن جوان که اسمش ژولیت بود با نگرانی گفت:

- پس تو به کمک دوك که مدام اسم او را تکرار می کنی، مارسل را به قتل رسانده ای که برای تصاحب کالسکه من، مانعی وجود نداشته باشد. ولی مارسل را نباید می کشتید. او سورچی بود و کمترین خطایی مرتکب نشده بود.

ناشناس با خونسردی گفت:

- بله، مارسل سورچی این کالسکه را خیلی خوب می شناسم. نگرانش نباش او زنده است و در کالسکه ای که از پشت سرمان می آید زندانی است و با آنکه رفتارش عاقلانه بود، ولی دوك و شارل افراد من ترجیح دادند که دست و پای او را ببندند که یک وقت دست به کار احمقانه ای نزند.

وی به دنبال مکثی کوتاه ادامه داد:

- انتظار دارم تو هم، همان رفتاری را داشته باشی که مارسل داشت. منظورم این است که دست از لجاجت برداری و حقایق را بگویی.

با آنکه ژولیت با اضطراب و نگرانی به موقعیت مخاطره آمیزش می اندیشید عصبانی شد و گفت:

- حقایقی وجود ندارد که بگویم انتظار تو هم بسیار احمقانه است. تو، که تردید ندارم یکی از اراذل و اوباش پاریس هستی اگر می دانستی من کی هستم و شغلم چیست، هرگز دست به چنین کاری نمی زدی که مثل راهزنان وارد کالسکه من شوی و تهدیدم کنی، به نظر من هنوز هم دیر نشده و می توانی از کردهٔ خود معذرت بخواهی و فوراً از کالسکه خارج شوی همین حالا چون ادامه این وضع برایت خیلی گران تمام خواهد شد شاید هم به قیمت از دست دادن جانت.

ناشناس شروع به کف زدن کرد و گفت:

- آفرین ژولیت. سخنرانی مهیج و جالبی بود. راستش هیچ فکر نمی کردم که خدمتکار مخصوص مارکیز دوپمپادور علاوه بر وظایف خدمتکاری، سخنران هم باشد.

ژولیت احساس کرد که ناشناس درباره او اطلاعات زیادی دارد. با این حال خویشتن داری نشان داد و گفت:

- بله، من خدمتکار مارکیز هستم و به همین دلیل به تو مزاحم ابله توصیه کردم که از کردهٔ خودت اظهار ندامت کنی و راحتم بگذاری!

ناشناس با همان خونسردی گفت:

- ولی خدمتکار مخصوص مارکیز در این وقت شب باید در ورسای باشد، نه در پاریس و در کلیسای سن کروا! این موضوع برای من تعجب‌آور است.

- به دیدن عالیجناب فلوری رفته بودم. سئوالی دیگری نیست!

- تا دلت بخواهد سئوال هست.

- ولی من مجبور نیستم به سئولات تو جواب بدهم.

- تو مجبوری به سئوالاتم جواب بدهی، خودت هم این را می دانی.

- و اگر جواب ندهم؟

- در آن صورت طور دیگری سئوال می کنم.

ژولیت با لحنی تهدیدآمیز گفت:

- گوش کن ناشناس، برای من مهم نیست که تو کی و چه کاره هستی، ولی این کاری را که شروع کرده‌ای به سکوی اعدام منتهی خواهد شد.

ناشناس خنده تمسخرآمیزی سر داد و با دست به پشت سرش اشاره کرد و گفت:

- تهدید بجایی بود. چون آن کسی که به خواست تو باید سر از بدنم جدا کند، با ما چندان فاصله ای ندارد، شارل هنری سانسون جلاد پاریس را می گویم که جز این شغل و حرفه ای ندارد و در حال حاضر در جای مارسل نشسته و کالسکه تو را می راند و در جدا کردن سر از بدن محکومان، بسیار ماهر است.

وی اندکی مکث کرد و سپس افزود:

- به زودی با شارل آشنا خواهی شد.

ژولیت که تا لحظه هایی قبل، ناشناس را تهدید کرده بود که ممکن است سروکارش به سکوی اعدام بکشد با شنیدن سخنان او، ترس به دلش ریخت و گفت:

- منظور من چیز دیگری بود.

ناشناس گفت:

- من هم منظور خاصی نداشتم فقط خواستم جلاد پاریس را معرفی کرده باشم. ولی آنچه مرا شگفت زده کرده این است که ژولیت خدمتکار مخصوص مارکیز دوپمپادور، در این شب سرد و برفی که همه مردم پاریس به خانه هایشان پناه برده اند چه کار مهمی با عالیجناب فلوری داشته که از ورسای به پاریس آمده و به کلیسای سن کروآ رفته بود.

ژولیت لحنی ملایم پیش گرفت و گفت:

- موقعیت من در کاخ مارکیز طوری است که به هنگام روز فرصت رفتن به کلیسا را ندارم و مجبورم شب هنگام که وقت مناسبی است برای دعا و اعتراف به گناهان به کلیسا بروم، ضمناً باید بگویم که برای من مهم نیست که هوا گرم باشد یا مثل امشب سرد و برفی.

ناشناس با لحنی کنایه آمیز گفت:

- ولی تو، که دختری باکره و از قدیسان هستی نباید برای اعتراف به گناهان خود به کلیسا می رفتی! شک ندارم که رفتن تو به ملاقات عالیجناب فلوری دلیل دیگری داشته است.

ژولیت به آرامی گفت:

- ولی من قدیس نیستم و بر این اعتقادم که اعتراف به گناهان برای هر فرد مسیحی واجب است.

ناشناس در جای خود حرکتی کرد و گفت:

- در این صورت حق با توست. باید به کلیسا می رفتی و خودت را از خیانتی که به آن آلوده شده ای تطهیر می کردی که وجدانت آسوده باشد.

ژولیت با عصبانیت گفت:

- تو به چه جرئتی مرا متهم به خیانت می کنی. تو ... تو کی هستی ناشناس ابله، که با خدمتکار مخصوص مارکیز، این چنین گستاخانه حرف می زنی.

ناشناس گفت:

- با همان جرئتی که تو را از ورسای به کلیسای سن کروآ در پاریس کشاند.

ژولیت سکوت کرد. با آنکه او زنی سریع الانتقال و تیزهوش بود، بدرستی نتوانست از آنچه علیه او در حال تکوین بود درك صحیحی داشته باشد و به تحلیل این برخورد غیرمنتظره بپردازد. حتی از سخنان کنایه آمیز ناشناس هم، نتوانست به هدف او پی ببرد. پنداشت که با به رخ کشیدن اینکه خدمتکار مارکیز دوپمپادور است می تواند از آن وضع مخاطره آمیز رهایی یابد ولی او در دامی افتاده بود که هرگز تصورش را نمی کرد. وی از یک طرف نگران خودش بود و از طرف دیگر، ترس از لو رفتن نامه سر به مهر در وحشت به سر می برد.

ژولیت سکوت چند دقیقه ای میان خود و ناشناس را شکست و پرسید:

- از من چه می خواهی مرد؟!

ناشناس، که با زیرکی او را به انتهای بن بستی که برایش تدارك دیده بود می کشاند بی اعتنا به سئوال ژولیت گفت:

- ملاقات تو با عالیجناب به میل و اراده خودت نبود. بلکه، عالیجناب احضارت کرده بود تا به تو بگوید که سومین مأموریتت از چه قرار است.

ژولیت با شتابزدگی آمیخته به اضطراب گفت:

- مأموریت! تو برای متهم کردن من، داری داستان سازی می کنی!

ناشناس پوزخند زد و گفت:

- آرام باش ژولیت، حقایق را نمی شود انکار کرد و اسمش را داستان سازی گذاشت. من می خواهم راز سومین مأموریت تو را فاش کنم.

- کدام حقایق؟!

- همان حقایقی که مرا به اینجا کشانده است.

- من فقط برای دعا و اعتراف کردن به کلیسا رفته بودم.

ناشناس با عصبانیّت گفت:

- خفه شو ژولیت. همان موقع که فلوری با وقار وارد کتابخانه شد و پشت میز تحریرش نشست، تو روبروی او روی نیمکت چوبی نشسته بودی و هر دوی شما در ایمنی کامل به سر می بردید و هرگز گمان نمی کردید که علاوه بر شما دو نفر، یک نفر دیگر هم آنجا هست، آن یک نفر من بودم که در پشت نزدیکترین قفسه کتابها به میز تحریر عالیجناب، مخفی شده بودم و تمام گفت و شنود شما را شنیدم.

وی لحظه ای درنگ کرد و سپس افزود:

- در این ملاقات پرراز و محرمانه که تو اسمش را دعا و اعتراف کردن به گناهانت گذاشته ای، پدر فلوری پس از بیانات میهن پرستانه ای که ایراد کرد، نامه سربه مهری در اختیارت گذاشت که آن نامه را در خوابگاه شاه بگذاری و ضمن تأکید بر این نکته که این مأموریت بسیار حساس و مهم است به توهشدار داد که اگر اسیر وسوسه های شیطانی شوی و راز مأموریتت را فاش کنی، جانت در امان نخواهد بود.

ناشناس ادامه داد:

- و تو از اندیشه پاك وفاداری خودت به عالیجناب و مأمور یتت داد سخن دادی و عالیجناب بادی به غبغب خود انداخت و برای مأمور صدیق و وفادارش که تو باشی، آرزوی موفقیّت کرد.

ناشناس، با افشاگری خود، ژولیت را در انتهای بن بست مخاطره‌آمیزی قرار داد و سعی کرد او را زیر ضربه های خردکننده اش از پای درآورد و وادار به اعترافش کند. وی موضوع صلیب کوچک چوبی را پیش کشید و تماس او را با شخصی به نام «برتراند» که در خانه سیاه، کار می کرد مطرح ساخت و آنچه در این باره شنیده بود بر زبان آورد و افزود که موفقیّت خود را در کشف سه چهره توطئه ساز، باید جشن بگیرد: عالیجناب فلوری با آن محاسن سفید و مقام روحانی اش، ژولیت خدمتکار برگزیده مارکیز دوپمپادور و برتراند مأمور خانه سیاه، که علیه مارکیز دوپمپادور وارد عمل شده اند، از هر لحاظ جالب است.

افشاگری ناشناس، تمامی تصورات ژولیت را برهم زد و زنگ خطر را برای او به صدا درآورد و او را بر سر دوراهی قرار داد که یا باید تسلیم شود و یا همه چیز را انکار کند. ژولیت، که در آشفتگی ذهنی به سر می برد اندیشید که اگر تسلیم شود، برای آزادی خود چه بهایی باید بپردازد! وی در درون خود به ستیز برخاست، ستیزی گنگ و مبهم که کدامین راه را برگزیند از دست دادن نامه سر به مهر! یعنی تمامی کارآیی و آزمودگی خویش را به قماری که تمامی برگهای برنده در دست حریف است کشاندن، یعنی تباه شدن! تجسم چنین وضعی پشتش را لرزاند و تلخی دردآور آن را تا اعماق وجودش حس کرد. نیک می دانست که شکست مأموریتش زندگی اش را به تباهی می کشاند و این، برای او بسی دردناك و تحمل ناپذیر بود.

ژولیت تصمیم گرفت قدرت روحی خود را به آزمون بکشاند و به موازات آن تمامی توانش را در جهت تطمیع ناشناس به کار بگیرد. با این امید که تلاشش به راهی بینجامد و او را از دامی که در آن گرفتار آمده بود، برهاند.

سکوتی سنگین فضای کالسکه را آکنده کرده بود و هر لحظه سنگین تر می شد. این سکوت برای ژولیت هول انگیز بود و برای ناشناس آمیخته به موفقیّت. در این میان فقط صدای یکنواخت و خفه حرکت چرخهای کالسکه بر سطح خیابان پوشیده از برف شنیده می شد. ژولیت خرد شدن تدریجی خودش را در زیر سکوت مرگبار احساس می کرد، در حالی که ناشناس در آرامش کامل به سر می برد زیرا وضع آشفته و مضطرب ژولیت را عمیقاً درك می کرد و هر لحظه منتظر بود که او، نامه سر به مهری را که حامل آن بود در اختیارش بگذارد و خویشتن را از آشفتگی روحی برهاند.

سکوت بیش از حد طولانی شد. سرانجام، ناشناس سکوت را شکست و گفت:

- بگذار کمکت کنم.

ژولیت سخن او را نشنیده گرفت و گفت:

- چند سکه طلا و جواهراتی که با خودم دارم فکر می کنم برای آدمی مثل تو کافی باشد.

ناشناس پرسید:

- این بخشش سخاوتمندانه برای چیست؟

- برای اینکه مرا به حال خودم بگذاری یعنی انگار نه انگار که اتفاقی افتاده است.

- مارسل چی، آیا این بخشش شامل حال او هم می شود؟

- مارسل سورچی است و مرتکب خطایی نشده که درباره اش صحبت کنیم آزادش کن.

ناشناس خنده کوتاهی کرد و گفت:

- با این بخشش سخاوتمندانه ممکن است ورشکست شوی!

ژولیت ملتمسانه گفت:

- خواهش می کنم به خاطر خدا هم که شده کمی جدی باش و به حرفهایم گوش بده.

ناشناس گفت:

- همه حرفهای من جدی است. منتها تو نمی خواهی قبول کنی که انکار بیفایده است. ضمناً آن چند تا سکه طلا و جواهرات را برای خودت نگهدار.

ژولیت عنان اختیار را از کف داد و با عصبانیّت گفت:

- لااقل بگو که برای آزادیم چه بهایی باید بپردازم!

ناشناس با قاطعیت گفت:

- تنها بهایی که باید بپردازی، آن نامه سر به مهری است که فلوری در اختیارت گذاشته است.

- نامه، کدام نامه؟!

- همان نامه ای که برای حفظ آن زندگیت را به خطر انداخته ای.

ژولیت نالید و گفت:

- چرا نمی خواهی قبول کنی که رفتن من به کلیسا و ملاقات عالیجناب فلوری صرفاً به خاطر اعتراف بوده و دلیل دیگری نداشته است.

ناشناس با بیحوصلگی گفت:

- دوباره برگشتیم همانجایی که شروع کرده بودیم. گوش کن ژولیت من می دانم که از لو رفتن مأموریتت به وحشت افتاده‌ای ولی چه می شود کرد شکست در این مأموریت را باید بپذیری. شکست، شکست است و هیچ جور نمی‌شود عوضش کرد و اگر فکر کرده‌ای که با انکار همه چیز می‌توانی به نتیجه دلخواهت برسی، من حرفی ندارم ادامه بده چون وقتی که به مقصد برسیم وضع به شکل دیگری درخواهد آمد.

ژولیت هیجان زده شد و پرسید:

- آزادم می کنی؟

ناشناس خنده تمسخرآمیزی کرد و گفت:

- ژولیت بیچاره، یعنی تو تا این اندازه احمقی یا خودت را به حماقت زده‌ای! ایکاش عالیجناب فلوری اینجا بود و با طرز تفکر مأمور سری خود در کاخ ورسای که آن همه امید به او بسته است، بیشتر آشنا می شد. تو واقعاً احمقی یک احمق به تمام معنا.

وی ادامه داد:

- به مقصد که برسیم تو را در اختیار شارل هنری سانسون می گذارم. او و دوك می دانند آدمهای لجوج و یکدنده احمقی مثل تو را چگونه به حرف بیاورند. شارل روش جالبی به کار می برد و هر دوشان در این فن استادند.

ناگهان ژولیت فریاد زد:

- بس کن، دیگر حاضر نیستم این مزخرفات را بشنوم.

و سکوت کرد. زیرا ناشناس آشکارا تهدیدش کرد. درواقع حرف آخر را زد و به ژولیت هشدار داد که در صورت مقاومت و انکار حقایق، وضع دیگری خواهد داشت که بدون شکنجه نخواهد بود. این تهدید، ناقوسهای مرگ را در ذهن آشفته ژولیت به صدا درآورد و از تجسم «وضعی دیگر» بشدت ترسید.

دقایقی به سکوت گذشت و سرانجام ژولیت تسلیم شد. نامه سر به مهر را بین خود و ناشناس، روی صندلی گذاشت و با لحنی آکنده از خشم و نفرت گفت:

- این نامه، حال راحتم بگذار و گورت را گم کن.

ناشناس پوزخندی زد و گفت:

- این نامه یک ضمیمه هم دارد منظورم آن صلیب کوچک چوبی است که بدون

این نامه فقط یک صلیب است. ولی وقتی در کنار این نامه قرار بگیرد، معنای دیگری دارد. فکرش را بکن وقتی صلیب کوچک چوبی به دست عالیجناب فلوری برسد چه احساسی به پدر روحانی دست می دهد.

وی لحظه ای درنگ کرد و سپس افزود:

- نگران نباش صلیب را من برای عالیجناب خواهم فرستاد.

ژولیت بی آنکه حرفی بزند صلیب کوچک چوبی را از درون کیف مخملی اش بیرون آورد و به روی صندلی انداخت. ناشناس نامه و صلیب را برداشت و گفت:

- همان موقع که جزئیات مأموریتت را فاش کردم باید می دانستی که تلاش برای انکار مأموریتت بی نتیجه است. من هم زودتر از این می توانستم تو را وادار به تسلیم کنم ولی ترجیح دادم رفتار صبورانه ای داشته باشم.

ژولیت با لحنی اندوهبار گفت:

- تو برنده شدی ناشناس. حال بگو کی هستی و مرا از کجا می شناسی!

ناشناس خنده پیروزمندانه ای کرد و گفت:

- در همان دقایق اول، صدای من باید برای تو آشنا می بود چون به دفعات مرا در کاخ مارکیز و خانه سیاه دیده بودی و با هم صحبت کرده بودیم! من دئون دوبومان هستم.

ژولیت از روی تعجب و تحیر آهی کشید و گفت:

- شوالیه دئون دوبومان! خدای من، اصلاً فکرش را هم نمی کردم که این ناشناس جسور و گستاخ همان دئون دوبومان باشد. درحقیقت نباید هم تو را می شناختم چون ورود نابه هنگام تو به کالسکه چنان مرا به وحشت انداخت که نمی دانستم به چه چیز باید فکر کنم.

وی سپس پرسید:

- برای این فرد مغلوب چه نقشه ای کشیده ای؟

شوالیه دئون دوبومان گفت:

- قبل از اینکه به این سئوال پاسخ بدهم میل دارم بدانم چه چیزی باعث شد که عالیجناب فلوری از تو به عنوان خبرچین و مأمور سری خود در ورسای استفاده کند.

ژولیت گفت:

- ابتدا یک برخورد ساده بود و وقتی فهمید من خدمتکار مخصوص مارکیز هستم از من خواست که او را در کتابخانه اش ملاقات کنم. طی همان اولین ملاقات، مرا تحت تأثیر سخنان وطن پرستانه اش قرار دادو طرز تفکرم را عوض کرد طوری که وقتی از کتابخانه بیرون آمدم، احساس دیگری نسبت به درباریان داشتم و این احساس وادارم کرد که به خواسته های عالیجناب جامه عمل بپوشانم.

وی اندکی مکث کرد و سپس ادامه داد:

- و حالا می فهمم که سخت در اشتباه بودم، از پایان کار خود سخت می ترسم و تو که صاحب نفوذ هستی اگر کمکم نکنی زندگی ام تباه خواهد شد.

شوالیه دوبومان گفت:

- در مورد تو مارکیز باید تصمیم بگیرد ولی تا آنجا که در توانم هست سعی می کنم کمکت کنم.

ژولیت مضطربانه گفت:

- مارکیز در این مورد ذره‌ای گذشت نخواهد کرد و فرمان قتل مرا خواهد داد. می دانی دئون، من خیلی جوانم و زندگی را با همه زشتی هایش دوست می دارم. حتی در محله های پست پاریس.

دوبومان با لحنی سرزنش آمیز گفت:

- دیوانه احمق! زندگی راحت و مرفه در کاخ مارکیز را از روی نادانی و ندانم کاری تباه کردی و حالا می خواهی زنده بمانی و در پست ترین محله های پاریس زندگی کنی.

ژولیت به تلخی گریست و در آن حال از دوبومان، ملتمسانه خواست که او را از وضع مخاطره آمیزی که در آن گرفتار آمده است، رهایی بخشد. دوبومان با همه موفقیتی که در راه کشف مأموریت ژولیت که به اعتقاد او، توطئه ای علیه مارکیز دوپمپادور در شرف تکوین بود، احساس کرد که نمی تواند ژولیت را در وضعی که دارد، رها کند. وی تصمیم گرفت اورا از گردابی که در آن گرفتار شده بود برهاند.

همینکه دوبومان قول مساعد داد، ژولیت در حالی که قطره های اشک را با نوك انگشتان از گونه هایش می سترد، او را ستود و در مقام سپاسگذاری برآمد.

دوبومان از ژولیت خواست که آرام و صبور باشد، تا همه چیز آن طور که او انتظارش را دارد. پیش برود.

ژولیت پرسید:
- مرا به کجا خواهی برد؟
دوبومان خنده‌ای کرد و گفت:
- به کاخ مارکیز دوپمپادور در ورسای.
ژولیت آه هولناکی کشید و گفت:
- خدای من!
دوبومان به خنده اش ادامه داد و بعد با لحنی اطمینان بخش گفت:
- یک جای امن و راحت که بدانی هیچ خطری تو را تهدید نمی کند.
ژولیت با حالتی شادمان گفت:
- متشکرم دئون. تو مرا از ورطهٔ هولناکی نجات دادی.
اندکی مکث کرد و سپس افزود:
- دیگر حرفی برای گفتن ندارم.
دئون دوبومان سر از پنجره کالسکه بیرون برد و خطاب به دوك گفت:
- سریعتر برو دوك هوا خیلی سرد است.
و بعد صدای خنده او و ژولیت در فضای داخل کالسکه پیچید ...

فصل سوم

دانه های درشت برف، که در زیر نور چراغهای خیابان به آرامی می چرخید و بر زمین می نشست حکایت از آن داشت که پاریس تمام شب را با برف و سرما، هماغوش خواهد بود.

ولگردان شبهای پاریس با تاریک شدن هوا، در خیابانهای مرکزی شهر پرسه می زدند تا به محض خلوت شدن خیابانها، عابر بخت برگشته ای را لخت کنند یا به کالسکه ای بدون محافظ حمله برند، در آن شب سرد و برفی از بیغوله هایشان بیرون نیامدند. خیابانها حالتی وهم انگیز به خود گرفته بود. گهگاه زوزه سگهای ولگرد گرسنه ای سکوت دهشتناك خیابانها و محله ها را به هم می ریخت.

اوایل چنین شبی سرد و وهم انگیز، کالسکه ای شش اسبه وارد محوطه سرباز قصر «تویلری» در قلب پاریس شد و مقابل پله های در ورودی قصر توقف کرد. یکی از محافظان از جایگاه خود پایین پرید و در کالسکه را گشود. چند لحظه بعد، زنی زیبا و جذاب در اوج شکوفایی و پختگی کامل، با وقار و متانتی که نشان می داد شخصیتی برجسته و صاحب نام است، پا بر رکاب کالسکه گذاشت و پایین آمد. وی شنلی به رنگ ارغوانی به خود پیچیده بود و قبل از آنکه پا بر اولین پله های ورودی به قصر تویلری بگذارد، نگاهی به محوطه پوشیده از برف انداخت و آنگاه از پله ها بالا رفت. او، مارکیز دوپمپادور معشوقه رسمی لوئی پانزدهم پادشاه فرانسه بود که در سی و پنجمین بهار زندگی می زیست.

مارکیز، آخرین پله را که طی کرد پی یر مستخدم مسن و وفادارش که محل خدمتش در

تویلری بود، در سرسرای قصر را به روی او گشود. مارکیز داخل سرسرا شد و بی آنکه بایستد پرسید:

- شوالیه اینجاست؟

پی یر همان طور که به دنبال او می رفت گفت:

- خیر بانوی من.

مارکیز پای پله های طبقه دوم ایستاد و بی آنکه سر به عقب برگرداند و به مخاطب خود بنگرد گفت:

- منتظرش هستم، به محض اینکه شوالیه به اینجا آمد او را به نزد من راهنمایی کنید.

و به آرامی از پله ها بالا رفت.

پی یر اندکی سر خم کرد و گفت:

- اطاعت بانوی من.

وی به دنبال مارکیز رفت که در اتاق مخصوص او را به رویش باز کند. مارکیز متوجه شد، میانه پله ها ایستاد و به مستخدم وفادارش گفت که نیازی به این کار نیست بهتر است او به سرسرا برگردد و همانجا منتظر شوالیه بماند. پی یر اطاعت کرد و چند پله ای که بالا رفته بود برگشت. مارکیز دوپمپادور راهی اتاق مخصوص خود در طبقه دوم شد. به محض ورود به آنجا، شنل ارغوانی رنگ را از خودش جدا کرد و به روی یکی از صندلیهای دسته دار انداخت و آنگاه کوتاه زمانی مقابل بخاری دیواری ایستاد و سپس در طول اتاق شروع به قدم زدن کرد. لباسی که او به تن داشت به رنگ سبز تیره بود و دامن آن، تا روی قوزك پاها را می پوشاند. وی ظاهراً وقار و متانت خاص بزرگان را آشکار می ساخت. ولی ذاتاً زنی جاه طلب، خودخواه و تشنه قدرت بود. این خصوصیات بارز او، که آمیزه ای از غرور و نخوت بود جبهه ای از مخالفان را در برابرش قرار داده بود، بخصوص مردم پاریس که از او روگردان بودند. هرچند مخالفان توان و قدرت براندازی او را از سریر قدرت نداشتند، ولی موجودیت خود را همچنان حفظ کرده بودند و در هر فرصتی فریادهای اعتراض علیه او سر می دادند و او را مسبب بدبختی و ورشکستگی فرانسه می دانستند. ولی مارکیز در برابر فریادهای اعتراض آمیز مخالفان، بیم و هراسی به خود راه نمی داد. هر حرکت آنها را سرکوب می کرد و مخالفان صاحب نام را که از

کارهای خلاف قانون و ندانم کاریها و ولخرجیهای او زبان به انتقاد می گشودند، از سمت هایشان برکنار می کرد و افراد بی تجربه را به جای آنها می گمارد که مطیع و فرمانبردار باشند.

تنها جایی که مارکیز در آنجا احساس آرامش می کرد، جامعه هنرمندان بود. در میان نویسندگان و شاعران دوستانی صمیمی داشت که «ولتر» نویسنده نامدار فرانسه از آن جمله بود وی در هر فرصتی که به دست می‌آورد در محفل ادبی آنان شرکت می جست و این به خاطر علاقه شدید مارکیز به هنر و ادبیات فرانسه بود که از کمک کردن به جامعه هنرمندان دریغ نمی کرد.

محفل نویسندگان و قصر تویلری تنها مکانهایی بود که مارکیز برای فرار از گرفتاریهای ناشی از اداره امور مملکت به یکی از این دو مکان پناه می برد. در جمع دوستان نویسنده اش از بحث های ادبی لذت می برد ولی در قصر تویلری از سکوت و اندیشیدن به خود، در تنهایی!

دوپمپادور از قدم زدن در طول اتاق باز ایستاد. چند لحظه به شعله های آتش درون بخاری دیواری خیره شد و آنگاه به طرف صندلی دسته دار کنار بخاری رفت و خودش را به روی آن رها ساخت. او در انتظار شوالیه دوبومان بود و این نخستین دفعه ای نبود که قرار ملاقات آنها در آنجا گذاشته شده بود، هر موقع که شوالیه خبر محرمانه ای از فعالیت های جناح مخالفان مارکیز به دست می آورد، ملاقات میان او و مارکیز در قصر تویلری، صورت می گرفت. زیرا آنجا مکانی دنج و به دور از رفت و آمدهای افراد کنجکاو و فضول کاخ ورسای بود.

مارکیز دوپمپادور درباره این قرار ملاقات، برخلاف دفعات گذشته دل شوره عجیبی داشت. او، در این باره زیاد اندیشید و سرانجام به این نتیجه رسید که ممکن است شوالیه دوبومان در ارتباط با ماجرای سوءقصد به جان لوئی پانزدهم و بلوایی که بلافاصله پس از این سوءقصد در ورسای به راه افتاد و بسرعت سرکوب شد، اطلاعات مهمی به دست آورده باشد.

مارکیز دوپمپادور، این زن جاه طلب، که در بیست و دو سالگی به عنوان معشوقه رسمی لوئی پانزدهم قدم به ورسای گذاشت از آنجا که زنی تشنه کسب قدرت بود به دخالت در امور مملکت روی آورد و با عزل و نصب دولتمردان، پایه های سریر قدرت را در کاخ اختصاصی خود، استوار ساخت.

آن که، به دخالت مارکیز در امور مملکت پروبال می داد و زمینه توسعه آن را فراهم می ساخت، شخص لوئی پانزدهم بود که بر فرامین صادره از سوی مارکیز و کارهای انجام یافته او و ولخرجیهایش که تماماً غیرقانونی و برخلاف نص صریح وظایف پادشاه بود، مهر تأیید می گذاشت. رفته رفته دخالتهای دوپمپادور به سیاست خارجی فرانسه کشیده شد، و تا بدانجا پیش رفت که بدون نظر او، هیچ عهدنامه ای با دولتهای خارجی منعقد نمی گردید.

مارکیز در همان نخستین سالهای ورودش به ورسای، برای حفظ امنیت سریر قدرت خود، به این فکر افتاد که سازمانی به وجود آورد که تحت فرمان خودش باشد. او به کمک شوالیه دئون دوبومان، «خانه سیاه» را تأسیس کرد که ظاهراً وظیفه «سانسور» را به عهده داشت. ولی درحقیقت وظیفه اصلی این سازمان کسب اطلاعات محرمانه از جناح مخالفان و هر حرکت خلاف جهت مارکیز بود.

شوالیه دوبومان ذاتاً جاسوس به دنیا آمده بود و همینکه خانه سیاه پا گرفت سازماندهی آن به شوالیه محول شد. وی افرادی را به خدمت گرفت که این افراد نقش «خبرچین» را به عهده داشتند. از میان طبقات مختلف مردم پاریس و حتی، مستخدمان ورسای دست چین شده بودند، بی آنکه یکدیگر را بشناسند.

مارکیز دوپمپادور با تکیه بر «خانه سیاه» و شخص شوالیه دئون دوبومان که در رأس آن قرار داشت، کمترین نگرانی به خود راه نمی داد. زیرا محرمانه ترین اطلاعات جناح مخالفان مارکیز به وسیله خبرچین ها و جاسوسان خانه سیاه که در همه اماکن، کوی و برزن، پراکنده بودند به دست می آمد و توسط شوالیه به اطلاع مارکیز می رسید و او شخصاً تصمیم می گرفت که چه باید بکند ولی قبل از آنکه تصمیم خود را به مرحله عمل درآورد شاه را در جریان می گذاشت.

فضای گرم و مطبوع اتاق، تنهایی و سکوت برای مارکیز دوپمپادور فرصتی بود که به تمرکز اندیشه هایش بپردازد. او، در حالی که به شعله های آتش بخاری دیواری خیره شده بود کم کم خویشتن را سوار بر اندیشه هایش دید که به سالهای نوجوانی، به سالهای به یادماندنی زندگی به پرواز درآمده است. گوشه های از زندگی در آن سالها و رویدادهایش، دیگر بار در ذهن او به تصویر درآمدند.

در گذشته های خیلی دور که به سالهای نوجوانی اش مربوط می شد، تنها یک روز درخشان وجود داشت. روزی که سالهای پرافتخار و شکوفایی زندگی اش و سریر

قدرتش را رقم زده بود. آن روز با تمام لحظه هایش چنان در ذهن او نقش بسته بود که آن را موهبت الهی می دانست.

دوپمپادور به آن روز باشکوه که بسان خورشید در زندگی اش می درخشید اندیشید و به مرور ذهنی رویداد سرنوشت ساز آن روز پرداخت -روزی که به همراه پدرش به اصطبل «دوك دورلئان» رفته بود، و این اولین بار نبود که با پدرش به محل کار او می رفت. گهگاه نیز چنین می کرد.

آن روز، پیش از ظهر یک روز آفتابی و فرحبخش دومین ماه بهار بود. او، تمام لحظه های آن روز را به خاطر داشت. خویشتن را به هنگامی که در زیر پرتو آفتاب، در محوطه ای پوشیده از چمن سبز و خرم قدم می زد، مجسم کرد که بناگاه همهمه ای در فاصله ای نه چندان دور از آنجا بگوشش خورد. توجه او بدان سمت کشیده شد که ببیند چه اتفاقی افتاده است. در همان موقع گروهی از اعیان و رجال درباری را دید که به طرف اصطبل می آیند. او، همان طور که به آنها خیره شده بود، نگاهش به چهره ای که کم و بیش برایش آشنا بود و پیشاپیش آن جمع حرکت می کرد افتاد. دچار تردید شد، این تردید لحظه هایی بعد که آن چهره آشنا نزدیک و نزدیکتر شد، برطرف گردید. چهره آشنا، لوئی پانزدهم پادشاه فرانسه بود.

او در همان روز به یادش آمد که قبلاً لوئی پانزدهم را دو بار آن هم درون کالسکه اش و به هنگامی که از خیابانهای پاریس می گذشت دیده بود ولی در آن روز سرنوشت ساز، شاه را در چند قدمی خود می دید که هر لحظه فاصله اش با او کم و کمتر می شد.

پرواز اندیشه های مارکیز به سالهای دوران نوجوانی اش، چنان شیرین و لذت بخش بود که او را در آرامشی فکری فرو برد، آرامشی که کمتر موقعی به آن دست می یافت. تمامی رویدادهای لحظه به لحظه آن روز در ذهنش جان گرفت. لحظه ای رسید که احساس کرد توان رویارویی با شاه را ندارد به خود آمد که از برابر شاه و همراهان او بگریزد و در گوشه ای مخفی شود ولی دیر شده بود. همانجا ایستاد، تا شاه و همراهان از آنجا بگذرند. اما لوئی پانزدهم که بنا به دعوت ورثه دوك دورلئان به آنجا آمده بود تا اسبهای اصیل از نژادهای مختلفی که به تازگی خریداری کرده بودند ببیند، در یک لحظه نگاهش به دختر نوجوانی افتاد که چهره لطیف دخترانه اش از شرم حضور گلگون گشته و سرش را به زیر انداخته بود. شاه

عمداً مسیرش را تغییر داد، روی درروی دختر ایستاد دست به زیر چانه او برد و سر او را به ملایمت بلند کرد و به چشمهای دختر نگریست و در همان حال پرسید: «این دختر کیست؟» پسر دوك دورلئان قدم پیش گذاشت و گفت: «دختر پوآسن» شاه. دست از زیر چانه دختر کشید و بی آنکه به پسر دوك دورلئان بنگرد پرسید: «پوآسن چه کاره است؟» پسر دوك جواب داد: «میراخور، همین جا کار می کند، قربان» لوئی پانزدهم شانه بالا انداخت و گفت: «اسم او را نشنیده بودیم!»

شاه لحظه هایی را به سکوت گذراند و آنگاه متوجه دختر شد. نگاهش را به چهره رنگ باخته او دوخت و با لحنی محبت آمیز پرسید: «اسم شما چیست؟» دختر با لحنی که معلوم بود بر خویشتن مسلط نیست با صدایی که به زحمت شنیده می شد پاسخ داد: «ژَن آنتوانت». لوئی پانزدهم با تبسمی خفیف گفت: «ژَن آنتوانت، شما خیلی زیبا هستید.» و سپس به راه افتاد.

تعریف لوئی از زیبایی ژَن آنتوانت، همه را به شگفتی واداشت و به یکدیگر نگریستند.

ژَن آنتوانت چنان تحت تأثیر شکوه و جلال موکب شاهانه قرار گرفت که تا دقایقی پس از رفتن لوئی و همراهان، او از جای خود حرکت نکرد. بعد، از گوشه چشم به دو طرفش نگاهی کرد. همینکه پیرامون خود را خلوت دید نفسی تازه کرد و سپس دانه های عرق شرم را که بر پشت لب و گونه های لطیفش نشسته بود با دستمال سفید کوچکی که توی مشتش می فشرد زدود، و ناگهان مثل کسی که از بندرهایی یافته باشد به طرف در خروجی محوطه اصطبل دوید و راهی خانه اش شد تا برخورد با لوئی پانزدهم را برای مادرش تعریف کند، برخوردی که دور از تصور او و بسان رؤیا بود.

مارکیز به این نقطه از خاطراتش که رسید، به آرامی حرکتی به خود داد ولی نگاهش به شعله های آتش بخاری ثابت مانده بود. وی از تجسم رویداد آن روز، که شکوفایی زندگی اش را رقم زده بود احساس شادمانی کرد. این احساس صدای زنگ دار زنی را در اعماق ضمیرش برانگیخت. امواج این صدای زنگ دار و طنین آن در فضای بسته ضمیر مارکیز بسرعت گسترش یافت و او را به زمانی سوق داد که ژَن آنتوانت در نهمین بهار می زیست.

مارکیز دوپمپادور سر به پشتی صندلی خم کرد و پلکهایش را برهم نهاد تا پیش از

ظهر آن روز گرم تابستان را، در ذهنش احیا کند، صدای زنگ دار زن کولی، که در ضمیرش طنین افکن بود، تجسم چهره سوخته آن را پس از گذشت سالها، به همراه داشت.

مارکیز، خودش را در قالب ژَن آنتوانت نه ساله دیده که در کنار یکی از خیابانهای پاریس به تماشای کوچ کولیها، ایستاده بود. در کنار آخرین ارابه ها، زنی مسن و سیه چرده که نگاهش بسان عقاب، این سو و آن سو پرسه می زد، با نگاه ژن آنتوانت نه ساله گره خورد و به روی چهره زیبای او ثابت ماند. زن کولی از کاروان جدا شد و به طرف ژَن آمد، در برابرش ایستاد و به او خیره شد. دخترك، که بی خیال غرق در تماشای کاروان کولیها بود ناگهان چشمش به زن کولی افتاد که در برابرش ایستاده و به او خیره شده بود، ترس برش داشت و نگاهش را از او برگرفت. زن کولی بی آنکه حرفی بزند دست ژن آنتوانت را گرفت و او را به دنبال خود به پشت مردمی که به تماشا ایستاده بودند برد. ژن کوشید که دستش را از توی دست زن کولی بیرون کشد، ولی زن سیه چرده دست او را محکم گرفته بود و به دنبال خود می کشید. پای دیوار کنار پیاده رو که رسیدند، زن کولی که همچنان دست ژن را در دست خود می فشرد او را در برابر خود، روی پنجه پاها نشاند و نگاه ژرف خود را به خطوط کف دست راست ژن متمرکز کرد. دقایقی بعد، سر برداشت، چشم در چشم او دوخت و چنین گفت: «دخترم، تو معشوقه پادشاه فرانسه خواهی شد. تو زنی مقتدر خواهی شد.»

زن سیه چرده کولی، دست ژن آنتوانت دخترك نه ساله را رها کرد و به پا خاست و بی آنکه کلامی دیگر بگوید به راه خود رفت.

پیشگویی زن کولی، ژن آنتوانت نه ساله را در بهت حیرت فرو برد. زیرا قدرت تفکرش در حدی نبود که گفته های زن کولی را تحلیل کند و بداند که معشوقه پادشاه فرانسه بودن چه معنا و مفهومی می تواند داشته باشد لحظه هایی بعد از رفتن زن فالگیر کولی، ژن به آرامی از جا برخاست، به دور و برش نگاه کرد و سپس راهی خانه شان شد.

مارکیز دوپمپادور پلکهایش را از هم گشود. نگاهش به تصویر تمام قد خودش افتاد که به دیوار آویزان بود. این تصویر، که کار یکی از هنرمندان زمان بود مارکیز دوپمپادور را به حالت ایستاده در گوشه ای از سالن پذیرایی کاخ اختصاصی اش در

ورسای، نشان می‌داد. این تابلو یادآور پیشگویی زن کولی بود که گفته بود: «تو معشوقه پادشاه فرانسه خواهی شد، تو زنی مقتدر خواهی شد.» سیزده سال بعد، این پیشگویی به حقیقت پیوست. ژن آنتوانت نه ساله که آن روز روی پنجه پا روی درروی زن کولی نشسته بود، در آن شب سرد برفی در قصر تویلری که خاطراتش را مرور می‌کرد سی و پنج ساله بود و خودش را دوپمپادور، مارکیز دوپمپادور معشوقه لوئی پانزدهم پادشاه فرانسه می‌دانست، نه ژن آنتوانت پوآسن!

مارکیز به دیگر رویدادهای زندگی‌اش، قبل از راه یافتن به ورسای هرگز نمی‌اندیشید. حتی به ازدواج کوتاه‌مدت و نافرجامی که تلخی آن را در گورستان خاطراتش دفن کرده بود. آن طور که، پدر و مادرش را در گورستان عمومی شهر پاریس به خاك سپرده بودند.

مارکیز دوپمپادور، حرکتی به خود داد و از روی صندلی برخاست و خویشتن را از دنیای گذشته‌اش بیرون کشید. ولی همینکه به تصویر تمام‌قد خود نزدیک شد، تصویر رنگ باخته ژن آنتوانت نه ساله را دید که در شیارهای بر جای مانده از قلم‌موی نقاشی هنرمند، نقش بسته بود. چهره‌اش درهم رفت و نگاهش را از تصویر برگرفت و به قدم زدن در طول اتاق پرداخت.

صدای چند ضربه پیاپی به در اتاق، مارکیز را به خود آورد، ایستاد و با صدای بلند گفت:

- بیا تو پی‌یر.

پی‌یر مستخدم در آستانه در ظاهر شد و گفت:

- شوالیه دئون دوبومان

مارکیز گفت:

- بگو داخل شود.

همینکه پی‌یر از میان در اتاق کنار رفت شوالیه دئون دوبومان داخل اتاق شد و دم در ایستاد و پس از ادای احترام گفت:

- اطمینان دارم که مارکیز، تأخیر ورود این خدمتگزار را نادیده خواهند گرفت.

و سپس با گامهای استوار به مارکیز دوپمپادور نزدیک شد و دست او را که به طرفش گرفته بود بوسید و به حالت احترام ایستاد.

مارکیز دوپمپادور با لحنی ملایم گفت:

- از کجا مطمئنی که تأخیر ورودت را نادیده خواهم گرفت.

دوبومان تبسم کرد و گفت:

- از آنجا که، الطاف و عنایات مارکیز همواره شامل این خدمتگزار بوده است.

دوپمپادور به طرف صندلی اش رفت و گفت:

- با این حال میل دارم علت دیر آمدنت را بدانم.

شوالیه دئون دوبومان روبروی مارکیز در طرف دیگر بخاری دیواری ایستاد و گفت:

- مارکیز تصدیق می فرمایند که سطح خیابانهای پوشیده از برف مانع حرکت سریع کالسکه بود و من به زحمت توانستم خودم را به اینجا برسانم.

مارکیز در کنار صندلی اش ایستاد و گفت:

- تو به زحمت خودت را به اینجا رساندی یا کالسکه چی! درواقع، او سختی راه را تحمل کرده است و تو حتی سعی نکردی نگرانی او را در هدایت کالسکه ات درك کنی.

بعد پرسید:

- کاسکه چی تو اسمش چیست؟

شوالیه دوبومان متعجب شد و گفت:

- دوك. این اسم را من برای او انتخاب کرده‌ام و همیشه به این اسم صدایش می کنم. ولی ...

وی به حرفش ادامه نداد.

مارکیز تبسم کرد و گفت:

- ولی چی! لابد می خواستی بپرسی چه شده است که نام سورچی تو را پرسیدم! می بینم که تعجب کردی!

شوالیه دوبومان گفت:

- بله سرور من، واقعا تعجب کردم در حالی که انتظار داشتم سرور من جویای اطلاعاتی باشند که این ملاقات را موجب گردیده است!

وی ادامه داد:

- دوك مردی میان سال است. در صداقت و رازداری او جای تردید نیست. به همین دلیل او را خانه زاد می دانم و همیشه سعی کرده ام در رفاه باشد ولی در این

شب سرد و برفی چه کار می توانستم بکنم. او هم مثل همه سورچیها باید به وظیفه اش عمل می کرد.

مارکیز دوپمپادور روی صندلی مخصوصش نشست و به شوالیه اجازه نشستن داد.

دقایقی به سکوت گذشت. مارکیز در حالی که به شعله های آتش بخاری خیره شده بود گفت:

- وقتی از خیابانهای پوشیده از برف که مانع بزرگی بر سر راه کالسکه تو در رسیدن به اینجا بود صحبت کردی، ناگهان خودم را به جای دوك کالسکه چی تو احساس کردم. با این تفاوت که دوك فقط کالسکه تو را می راند. ولی من، کالسکه عظیمی را باید برانم که اسمش فرانسه است.

مارکیز دوپمپادور نگاهش را متوجه دئون کرد و این طور نتیجه گرفت که دوك در راهی مسطح و بدون مانع کالسکه اش را می راند. ولی او (مارکیز) علیٰ رغم کارشکنیهای مخالفان و دشمنانش که با به راه انداختن بلوا و آشوب سعی در ایجاد موانعی بر سر راهش دارند، ناگزیر از هدایت فرانسه است و این کارشکنیها از نظر او پشیزی ارزش ندارد.

شوالیه دئون دوبومان شگفت زده شد تبسم کنان گفت:

- تصور من بر این بود که مارکیز خبرهای ناگواری به اطلاعشان رسیده است که بدون مقدمه در مقام مقایسه مقام والایشان با کالسکه چی این خدمتگزار برآمدند!

دوپمپادور با لحنی که معنای روشنی داشت گفت:

- خبرهای ناگوار را از تو که در رأس خانه سیاه قرار داری باید بشنوم.

دئون دوبومان به آرامی حرکتی کرد و گفت:

- مرا ببخشید سرور من. حامل خبرهای بدی برای شما هستم.

مارکیز با شکیبایی گفت:

- حرفهٔ تو و موقعیتی که در خانه سیاه داری ایجاب می کند که حامل خبرهای بد و ناگواری باشی، جز این انتظاری نباید داشت.

او لحظه ای مکث کرد و سپس ادامه داد:

- قبل از اینکه بپرسم این خبرهای بد چیست؟ بدرستی می توانم حدس بزنم که مثل همیشه مخالفان سرگرم به راه انداختن یک بلوای دیگری هستند تا فریاد مرگ بر مارکیز را از حلقوم پابرهنه ها بیرون بکشند و در فضای پاریس ورسای پخش کنند.

با این حال، شنیدن این جور خبرها خالی از تفریح نیست بگذار آنها به من ناسزا بگویند ولی در این میان، آنها بازنده خواهند بود، نه من.

شوالیه دوبومان کمی خودش را به جلو کشید و گفت:

- موضوع مهمتر از دفعات گذشته است. این بار، ما با یک توطئه روبرو هستیم.

مارکیز دوپمپادور، که تا این لحظه خویشتن داری از خود نشان داده بود با شتابزدگی پرسید:

- توطئه! بر ضد کی؟ شاه، خدای من، باز یک روبر فرانسوآ دامین دیگر را برای کشتن شاه ترتیب داده اند؟

دئون دوبومان خیلی صریح و بی پرده گفت:

- روبرفرانسوآ دامین دومی در کار نیست سرور من، توطئه علیه شماست.

دوپمپادور حیرت زده گفت:

- علیه من!

و با خنده ای کوتاه ولی ساختگی سعی کرد شگفت زدگی خود را مخفی نگاهدارد. وی نگاهش را به شعله های آتش بخاری دوخت و ادامه داد:

- اگر توطئه گرانی که نمی دانم چه کسانی هستند درصددند که پابرهنه ها و اراذل پاریس را علیه من تحریک کنند، اسم این را بلوا و آشوب می گذارند. بگذار آنها شروع کنند ما هم با تمام نیرو و قدرتی که در اختیار داریم، مثل دفعات گذشته آنها را سرکوب می کنیم.

شوالیه دوبومان گفت:

- موضوع توطئه خیلی مهمتر و عمیق تر از تحریک پابرهنه ها و اراذل پاریس است و شما سرور من نمی خواهید موضوع را جدی بگیرید دلیلش هم این است که به قدرت و نفوذتان بر ارکان دولت متکی هستید. آنها که تظاهرات علیه شما را به راه می اندازند، این بار علیه خود شما توطئه کرده اند.

دوپمپادور نگاهش را متوجه دوبومان کرد و گفت:

- ولی تو که هنوز راجع به توطئه گران حرفی نزده ای که اهمیت و عمق آن را درک کنم به هر حال آنها را بشدت سرکوب می کنیم.

وی مکث کرد و سپس افزود:

- و اما قدرت و نفوذ من بر ارکان دولت که به آن اشاره کردی باید بگویم که اگر این قدرت و نفوذ را نمی داشتم به چه چیز و چه کسی باید متکی می شدم. بگذریم،

چه کسانی توطئه کرده اند و هدفشان از توطئه علیه من چیست!

شوالیه دوبومان از جا برخاست. گامی به طرف مارکیز برداشت در برابرش ایستاد و گفت:

- اگر قدرت و نفوذی نمی داشتید و به عنوان فرمانروای فرانسه شناخته نمی شدید، دیگر دلیلی وجود نمی داشت که مردم پاریس تحت تأثیر مخالفان شما قرار بگیرند.

مارکیز دوپمپادور همان طور که نگاهش به دوبومان بود گفت:

- با این مقدمه احساس می کنم که باید آماده شنیدن خبرهای مهمی باشم!

- همین طور است سرورمن.

- پس بهتر است به جای خود برگردی و راحت صحبت کنی.

- راحت و آزاد بدون رعایت اصول و مقررات خشک درباری!

دوپمپادور سر تکان داد و گفت:

- من هم از تشریفات خشک دربار ورسای بیزارم. به همین دلیل سعی می کنم هفته ای یک بار به خانه ولتر بروم و در محفل ادبی نویسندگان و هنرمندان شرکت کنم آنجا در میان آنها تنها جایی است که به دور از هیاهوی پیرامون خودم و دیدن آدمهای چاپلوس و متملق احساس آرامش می کنم ولتر و دوستان نویسنده و هنرمندش را واقعاً دوست می دارم.

وی سپس سکوت کرد.

دقایقی بعد، شوالیه دوبومان لب به سخن گشود و گفت:

- مرا ببخشید سرورمن. توطئه گران در فکر به راه انداختن بلوا و آشوب علیه شما نیستند هدف آنها براندازی شما از سریر قدرت است. آنها نقشه ای طرح کرده اند که ذهن لوئی پانزدهم را نسبت به شما خراب کنند و او را در موقعیتی قرار دهند که کلیه اختیارات غیرقانونی و حتی مزایای شما را سلب کند. درواقع هدف توطئه گران براندازی شماست.

- جاسوسان من در کاخ لوئی کلیه ملاقاتها را به من اطلاع می دهند.

-- ولی توطئه گران با تدبیر تازه ای دست به کار شده اند.

-این تدبیر تازه چیست؟

- اجازه بفرمایید به عنوان مقدمه مطالبی را به عرضتان برسانم.

دوپمپادور پوزخندی زد و گفت:

- برای شنیدنش آماده ام ولی به شرط اینکه بیشتر به اصل بپردازی تا حاشیه .
شوالیه دئون سینه صاف کرد و گفت :
- توطئه گران، همگی از دولتمردان هستند . طریقی که آنها تدبیر کرده اند نامه ای است که به عنوان شاه نوشته اند . آنها در نامه خود بشدت شما را مورد حمله قرار داده اند کارهای خلاف قانون مارکیز را یک به یک برشمرده اند، مثل جنگ بین فرانسه و انگلیس که یک سال از شروع آن می گذرد . عهدنامه بین فرانسه و اتریش که به زیان فرانسه است . حیف و میل کردن بودجه کشور، ولخرجیها و صدور فرامین در عزل و نصب مأموران دولت و در پایان نامه به لوئی توصیه کرده اند که تنهابا برکناری مارکیز دوپمپادور می توان فرانسه را از ورطهٔ بدبختی و ورشکستگی نجات داد .
دوبومان افزود :
- این خلاصه ای بود از نامه توطئه گران خطاب به لوئی
- جاسوسان تو چگونه به مفاد این نامه دسترسی پیدا کرده اند؟
- ماجرای مفصلی دارد که بعداً به عرض مارکیز می رسانم .
- توطئه گران چی؟ هویت آنها مشخص شده است یا نه؟
دئون دوبومان گفت :
- البته سرورمن، سه چهره سرشناس شهر پاریس، ماشودار نوویل، کنت دارژان سون، و عالیجناب فلوری، که کلیسای سن کروآ را اداره می کند . ولی ماشودار نوویل طراح اصلی توطئه علیه مارکیز است البته عالیجناب فلوری هم دست کمی از او ندارد به هر حال هر سه نفر متحد شده اند که مارکیز زن مقتدر فرانسه را از اریکه قدرت به زیر آورند .
مارکیز دوپمپادور نگاهش درخششی از خشم یافت و با لحنی تند و آکنده از نفرت گفت :
- مشکل می شود باور کرد که ماشودار نوویل و کنت دارژان سون ، دو تن از وزیران علیه من توطئه کرده باشند . هر دوی آنها را از یاران صدیق و وفادارم می دانستم و حالا در صف دشمنانم قرار گرفته اند و در آرزوی روزی هستند که ناظر بر طرد من از کاخ ورسای باشند!
مارکیز با همان لحن تند ادامه داد :

- به گمانم ماشودارنوویل فراموش کرده که چه کسی او را به مقام وزارت رسانده است. این مرد که در صداقت و درستی او شک نداشتم کارش به جایی رسیده است که قصد براندازی مرا دارد!

او لحظه هایی سکوت کرد و سپس چنین گفت:

- ماشو با خدمات خوددرتعدیل بودجه و حذف هزینه های زاید دربار و بهبود بخشیدن به وضع مالی فرانسه که موجب جلب اعتماد لوئی گردیده است هوا برش داشته که اگر علیه من دست به کار شود باز هم مورد حمایت و تأیید لوئی قرار خواهد گرفت.

شوالیه دوبومان تبسم کرد و گفت:

- این طور که معلوم است ماشو می خواهد محبت های مارکیز را جبران کند!

دوپمپادور با همه ناراحتی خنده اش گرفت و گفت:

- آن هم با چه سخاوتمندی بزرگی! ولی باید دید من چگونه می توانم سخاوتمندی او را تلافی کنم!

شوالیه دوبومان گفت:

- این حق ناشناسی دارنوویل باید بشدت پاسخ داده شود.

مارکیز دوپمپادور متعجب شد و پرسید:

- منظورت چیست؟!

دوبومان گفت:

- منظورم استفاده از قدرتی است که در اختیار دارید.

مارکیز، مستقیم به چشمهای دوبومان نگریست و گفت:

- با ماشودار نوویل و آن دو تای دیگر نمی شود مثل افراد عادی رفتار کرد و اعمال قدرت نمود. دارنوویل و دارژان سون از وزیران این مملکت هستند همچنین عالیجناب فلوری. بنابراین، باید نیک اندیشید مبارزه با آنها باید پنهانی باشد و این کار به سیاست و تدبیری خاص نیاز دارد چون اگر من، که هدف آنها هستم مرتکب کوچکترین اشتباهی شوم این اشتباه به زیان من تمام خواهد شد و جنجال بزرگی به همراه خواهد داشت و این همان چیزی است که توطئه گران انتظارش را دارند.

بعد نظر شوالیه را پرسید؟ دوبومان سخنان مارکیز را تأیید کرد. دوپمپادور از او خواست که برای مبارزه پنهانی با توطئه گران پیشنهادی ارائه نماید. شوالیه دوبومان با همه زرنگی در بن بست قرار گرفت و جز اعمال قدرت از سوی مارکیز پیشنهاد

دیگری ارائه نکرد.

مارکیز دوپمپادور پوزخندی زد و گفت:

- خوب به چشمهای من نگاه کن دئون، آنچه از زبان نامه توطئه گران برایم گفتی بارها و بارها از زبان این و آن و از حلقوم مردم پاریس شنیده‌ام و باز هم خواهم شنید مطلب تازه‌ای نداشت. به اعتقاد من، تو موضوع بسیار مهمی را از من مخفی کرده‌ای و این موضوع مهم را فقط در نامه توطئه گران می‌توان جستجو کرد.

وی اندکی مکث کرد و سپس ادامه داد:

- و حالا میل دارم بدانم جاسوسان تو چگونه، کجا و در چه شرایطی توانسته‌اند به نامه توطئه گران دسترسی یابند؟ شک ندارم که در این میان ماجرایی وجود دارد.

شوالیه دوبومان یکدم ساکت ماند و آنگاه با لحنی آرام گفت:

- حق با شماست سرورمن، توطئه گران در نامه خود، شما را محرك اصلی روبرفرانسوآ دامین در حمله به شاه معرفی کرده‌اند.

مارکیز دوپمپادور هراسان از جا پرید و گفت:

- آنچه گفتی یک بار دیگر تکرار کن به گمانم درست نشنیدم.

دئون دوبومان، اطاعت امر کرد، نگاه زیرکانه‌اش را به مارکیز دوخت تا اثر آنچه گفته بود در چهره مارکیز که از شدت خشم برافروخته شده بود ببیند.

مارکیز دوپمپادور در حالی که مشتهای گره کرده‌اش را تکان می‌داد گفت:

- خدای من، چه دروغ بزرگی! یعنی دارنوویل و کنت دارژان سون تا این حد گستاخ شده‌اند که مرا محرك اصلی دامین بدانند!

شوالیه دوبومان از جا برخاست و گفت:

- آنها برای برانداختن شما از سریر قدرت، تا آنجا که بتوانند اتهامات بی‌اساس وارد می‌کنند. این را هم باید بدانید که دشمن برای رسیدن به هدف خود، به هر حیله‌ای متوسل می‌شود.

- یعنی تا این حد بیشرمی!

- بله، تا این حد و شاید هم بیشتر.

دوپمپادور، که از شدت خشم می‌لرزید گفت:

- از جاسوسانت بگو، آنها کجا و چگونه توانسته‌اند نامه توطئه گران را ببینند! سؤال بعدی من این است که چرا نامه را سرقت نکرده‌اند که آن را در اختیار تو بگذارند جواب بده دئون این دروغ بزرگ را هیچ جور نمی‌شود تحمل کرد.

شوالیه دوبومان با تبسمی که همچنان روی لبانش نقش بسته بود با خونسردی گفت:

- آرام باشید سرورمن، نامه پیش من است.

دوپمپادور متعجب شد. پنداشت که شوالیه برای تسلای او چنین خبری مسرت‌بخش را می دهد. مردد بود چه بگوید سرانجام با ناباوری گفت:

- ثابت کن که نامه پیش توست.

دئون دوبومان از جیب نیم تنه اش نامه توطئه گران را بیرون آورد و در برابر چشمان حیرت‌زده مارکیز گرفت و با همان خونسردی همیشگی اش گفت:

- این همان نامه ای است که قرار بود توسط یکی از زنان خدمتکار ورسای، در خوابگاه لوئی گذاشته شود و اکنون به سرورم تقدیم می کنم.

در چشمان مارکیز دوپمپادور، برقی از خوشحالی درخشید و آن حالت حاکی از ورشکستگی روحی اش را تغییر داد. وی هرگز گمان نمی برد نامه ای که شوالیه دوبومان از آن غولی ساخته بود و هر دم این غول به پا خاسته را به مارکیز نزدیک و نزدیکتر می ساخت، در برابر دیدگانش قرار داشته باشد.

مارکیز دوپمپادور در حالی که نگاهش به نامه بود لبخندی به روی لبانش آورد، لبخندی که خبر از بازگشت او به حال طبیعی می داد. وی نامه را از دست دوبومان قاپید و خودش را به روی صندلی دسته دار رها کرد و لحظه هایی به چشمان شوالیه نگریست و ناگهان خنده اش گرفت، خنده ای که دو حالت متضاد را، آشکارا نشان می داد! مسرت خاطر و خشم فروریخته!.

او در این حال، سکوتش را شکست و گفت:

- لعنت به تو دئون. تو موجودی هستی که پس از چند سال هنوز نتوانسته ام بشناسمت. مرموز، زرنگ، زیرك و حقه باز!

شوالیه دوبومان خنده ای کرد و با لحنی کنایه آمیز گفت:

- و برای بعضی ها خطرناك. ولی این صفات نیکو برازنده شخصیت های والامقام است، نه این خدمتگزار حقیر که جز خدمت به فرانسه هدف دیگری ندارد.

- اوه خدای من، تو هیچ وقت از جواب دادن باز نمی مانی!

- به همین دلیل است که نمی توانم خودم را در ردیف شخصیت های والا و صاحب قدرت به حساب آورم. من همیشه خدمتگزاری کوچک و وفادار بوده و هستم.

مارکیز دوپمپادور پرسید :

- به چه دلیل درباره این نامه که نزد خودت بود سکوت کرده بودی و طوری درباره اش حرف می زدی که انگار این نامه دور از دسترس توست و دستیابی به آن امری محال است؟!

دوبومان با تبسم گفت :

- به این دلیل سکوت کردم که می خواستم خویشتن داری مارکیز را بیازمایم .

مارکیز پرسید :

- نتیجه این آزمون چه بود؟

دوبومان با قاطعیت گفت :

- متأسفانه سرورمن خیلی زود خشمگین شدند و عنان اختیار را از کف دادند .

دوپمپادور گفت :

- آن طور که تو از توطئه گران و توطئه آنها برای براندازی من داد سخن دادی ، کار را تمام شده دانستم بنابراین باید هم عصبانی می شدم .

- و حالا احساس دیگری دارید سرشار از پیروزی و تسلط بر توطئه گران!

- بله ، درحقیقت این پیروزی را تو به من بازگرداندی .

- به وظیفه ام عمل کردم .

- متشکرم دئون .

وی سپس به خواندن نامه ای پرداخت که اگر شوالیه دئون دوبومان آن را به دست نمی آورد جنجالی عظیم برمی انگیخت .

دقایقی بعد ، مارکیز دوپمپادور سر از روی نامه برداشت و پرسید :

- به نظر تو چه کسی ممکن است این نامه را نوشته باشد؟

شوالیه دوبومان گفت :

- نامه در دست شماست وانگهی شما با خط رجال و دولتمردان بیشتر آشنا هستید .

مارکیز دوپمپادور در حالی که نگاهش به نامه بود گفت :

- به احتمال قوی این نامه را ماشودار نوویل نوشته است .

شوالیه دوبومان پرسید :

- با اطمینان می گویید یا فقط حدس می زنید؟

دوپمپادور با لحنی تردیدآمیز گفت :

- با آنکه در طول این چند سال نامه های زیادی از ماشو و دارژان سون در زمینه امور جاری مملکت به دستم رسیده است، متأسفانه خط و سیاق عبارت هیچ کدامشان را به خاطر ندارم که با قاطعیت اظهار نظر کنم.

دئون دوبومان گفت:

- ولی من خط هر دوی آنها و دیگر رجال ورسای و دولتمردان را بنا به اقتضای شغل و حرفه ای که دارم می شناسم.

دوپمپادور نامه را به طرف دوبومان گرفت و گفت:

- سعی کن شاید نویسنده اش را بشناسی.

دوبومان نامه را گرفت و در حالی که نگاهش به آن بود، به آرامی در جای خود نشست و به دقت خطوط نامه را موردنظر قرار داد. چند دقیقه ای گذشت و او همچنان نگاهش به خطوط نامه بود.

مارکیز با بیحوصلگی پرسید:

- توانستی نویسنده را بشناسی؟

شوالیه سر از روی نامه بلند نکرد گویی سئوال او را نشنیده است.

مارکیز از بی توجهی دوبومان ناراحت شد، با لحنی تند گفت:

- پرسیدم آیا توانستی نویسنده نامه را از روی خطش بشناسی!

شوالیه دوبومان سر از روی نامه برداشت. لبخندی به روی لبانش آورد و گفت:

- متأسفم سرورمن، کسی که این نامه را نوشته است، خطش با هیچ یک از نمونه خطهایی که من می شناسم اصلاً شباهت ندارد. حتی این تصور که ممکن است ماشو دارنوویل یا دارژان سون اقدام بنوشتن این نامه کرده باشند صددرصد مردود است.

- آن یکی چطور، کشیش فلوری را می گویم؟

- نه سرورمن، عالیجناب فلوری هم این نامه را ننوشته است.

دوپمپادور با عصبانیّت گفت:

- پس این نامه سراپا دروغ را چه کسی ممکن است نوشته باشد که با کمال وقاحت مرا متهم به مشارکت در سوء قصد به جان لوئی کرده است.

وی اندکی مکث کرد و سپس ادامه داد:

- شک ندارم که تو نویسنده این نامه را شناخته ای و به دلایلی که برای خودت روشن است نمی خواهی هویت او را فاش کنی یادت باشد که سوگند خورده ای که

نسبت به من صدیق و وفادار باشی. به خاطر سوگندی که خورده ای بگو نویسنده این نامه کیست؟

شوالیه دوبومان ابرو درهم کشید و گفت:

- من به سوگندی که خورده ام پای بند هستم ولی در این مورد بخصوص، این سئوال برای من مطرح است که مطالب نامه و یا نویسنده آن کدام یک برای مارکیز مهم است!

مارکیز دوپمپادور لحظه هایی را به سکوت گذراند آنگاه رو به دوبومان کرد و گفت:

- بله حق با توست به مطالب نامه باید توجه کرد بخصوص به اتهام بی اساسی که به من وارد کرده اند. این اتهام موضوع ساده ای نیست که درباره اش سکوت کنم.

شوالیه دوبومان تبسم کرد و گفت:

- خوشحالم که سرورمن به این موضوع توجه فرمودند. ضمناً این را هم باید به عرض مارکیز برسانم که کلام، کلام توطئه گران است که توسط یکی از محارم آنها بر صفحه کاغذ نقش بسته است.

وی اندکی مکث کرد و سپس ادامه داد:

- مارکیز باید توجه داشته باشند، توطئه گران که همگی از افراد سرشناس این مملکت هستند مردانی کارآزموده و با تجربه و نباید دست کم گرفته شوند. نامه بدون امضاء دلیلی است بر تجربه و توطئه حساب شده آنان علیه مارکیز. بنابراین با آنها باید به گونه ای برخورد شود که هر تغییر جهتی از سوی ما، مخفیانه و به دور از دید یا شنود آنها باشد.

دوپمپادور این فرضیه را مطرح ساخت که اگر نامه توطئه گران توسط شوالیه کشف نمی شد به نظر دوبومان چه پیامدهایی ممکن بود داشته باشد؟

شوالیه دوبومان ابتدا به تجربه ای که طی سالها خدمت در خانه سیاه به دست آورده بود اشاره کرد و این طور نتیجه گرفت که اگر نامه مکشوف مسیر تعیین شده از سوی توطئه گران را طی می کرد و لوئی پانزدهم از مفاد آن آگاهی می یافت وی را بر سر دوراهی متضادی قرار می داد. نخست آنکه این امکان وجود داشت که لوئی به خاطر علاقه شدیدش به مارکیز سکوت می کرد و نامه را در اختیار او می گذاشت که در این باره تصمیم بگیرد. دوم آنکه امکان داشت لوئی تحت تأثیر مطالب نامه بدون

امضاء قرار گیرد و مخفیانه به مشورت با چند تن از وزیران و رجال درباری مورد اعتماد خود بپردازد.

مارکیز دوپمپادور سر تکان داد و گفت:

- تا نظر یک یک آنها را درباره اتهامی که به من وارد کرده اند جویا شود.

شوالیه دوبومان به اشاره مارکیز در جای خود نشست و گفت:

- دقیقاً همین طور است سرورمن، و این دومین راه که لوئی بر سر آن قرار می گرفت می توانست برای مارکیز مخاطره آمیز باشد. زیرا ماشو دارنوویل و کنت دارژان سون، از جمله وزیرانی هستند که در مسائل حاد طرف مشورت لوئی قرار می گیرند.

دوبومان ادامه داد:

- و اگر این فرضیه بوقوع می پیوست توطئه گران به هدفی که هسته مرکزی توطئه آنها را تشکیل داده بود، می رسیدند. زیرا دارنوویل و دارژان سون با دلایلی که از دیگر مطالب نامه بدون امضا ناشی می شود به لوئی تفهیم می کردند که مارکیز محرك اصلی رویرفرانسوآ دامین بوده است که شاه را از میان بردارد و قدرت را به دست گیرد.

شوالیه دوبومان اضافه کرد:

- اظهارنظر آنها می توانست پیامدهای ناخوشایندی داشته باشد. مثل سلب اعتماد لوئی از مارکیز که به سلب اختیارات و تضعیف موقعیت مارکیز می انجامید. خدا را شکر که این نامه جنجال برانگیز به مقصد نرسید.

دوپمپادور کمی پس نشست و به پشتی صندلی تکیه کرد و گفت:

- این خدمت بزرگ تو را هیچ گاه فراموش نمی کنم ولی اظهارنظر تو درباره نویسنده این نامه بدون امضاء شگفتی مرا برانگیخت و این سئوال برای من مطرح شد که دئون به چه دلیل نظر مرا که حدس زدم ممکن است این نامه توسط ماشو دارنوویل، یا دارژان سون و یا کشیش فلوری نوشته شده باشد رد کرد، و خیلی صریح و با قاطعیت اظهار کرد که نامه توسط یکی از محارم آنها به رشته تحریر درآمده است! حال می خواهم بدانم آیا نظریه تو متکی به دلایلی است، و یا تجربیات چندین ساله ات در خانه سیاه، این طور حکم کرده است.

شوالیه دوبومان گفت:

- زودتر از این انتظار داشتم که این سئوال را مطرح کنید درست همان موقع که

نظر شما را رد کردم و اگر مطرح نمی کردید من نیز حرفی نمی زدم.

- به چه دلیل حرفی نمی زدی؟

- به این دلیل که آنچه در پاسخ به سئوال مارکیز باید به عرض برسانم کاملاً محرمانه است.

- ادامه بده.

شوالیه دوبومان گفت:

- از نخستین روزها که در خانه سیاه به خدمت مشغول شدم طرحی را به اجرا گذاشتم که تا به امروز بسیار مفید و مؤثر بوده است. این طرح، جمع آوری نمونه خط و امضای وزیران، فرماندهان نظامی، دولتمردان، رجال درباری، هنرمندان، که ولتر دوست صمیمی مارکیز نیز در میان آنهاست و دیگر شخصیت های سرشناس بود، که نه چندان آسان ولی به هر حال انجام گرفت.

دئون دوبومان ادامه داد:

- ادعا نمی کنم که تمامی نمونه خط و امضاهای جمع آوری شده را به خاطر سپرده ام ولی از میان آنها چندتایی را که به شخصیت های بلند مرتبه تعلق دارد به خاطر سپرده ام که ماشو دارنوویل و کنت دارژان سون از آن جمله اند.

شوالیه دوبومان در پایان سخنان خود افزود:

- امیدوارم با این پاسخ مستدل توانسته باشم نکات مبهم موضوع خط شناسی این نامه را برطرف کرده باشم.

دوپمپادور به آهستگی سر تکان داد و گفت:

- هیچ فکر نمی کردم دست به چنین کاری زده باشی، جالب و قابل تقدیر است.

دوبومان گفت:

- مدارك دیگری هم در خانه سیاه نگهداری می شود، درحقیقت کارکنان و مأموران ما شبانه روز در فعالیت اند و این فعالیت صرفاً به خاطر قدرت مارکیز است نه شخص دیگری.

دوپمپادور تبسم کرد و گفت:

- بگذریم، حال از ماجرایی سخن بگو که منجر به کشف این نامه شد، به گمانم باید ماجرای جالبی باشدچون آدم ماجراجویی مثل تو. همیشه در جستجوی ماجراست.

شوالیه دوبومان با همان تبسم همیشگی اش گفت:

- شغل و حرفه ام این طور ایجاب می کند سرورمن. کشف این نامه به دنبال ماجرایی اتفاق افتاد که خیلی سریع و حیرت آور بود. سریع از نظر من، و حیرت آور از نظر کسی که حامل نامه بود.

- در این ماجرا چند نفر به قتل رسیدند؟

- قتل! ابداً حتی از بینی کسی هم خون جاری نشد.

مارکیز دوپمپادور از انفیه دان بسیار نفیس و زیبایی که جنس آن از طلا بود و تصویر تمام رخ لوئی پانزدهم روی در آن جلب نظر می کرد کمی انفیه به بینی اش کشید و گفت:

- خب، تعریف کن و بیش از این ما را منتظر نگذار.

شوالیه دوبومان به شرح ماجرایی پرداخت که طی آن، نامه توطئه گران را به چنگ آورده بود. وی از ژولیت و برتراند به عنوان زن و مرد جوان نام برد ولی نام عالیجناب فلوری را صریحاً به زبان اورد. دوبومان عمداً به هویت ژولیت و برتراند اشاره نکرد. زیرا می دانست که مارکیز طوری خشمگین خواهد شد که به دنباله گزارش او توجه نخواهد کرد.

دوپمپادور در جای خود حرکتی کرد و پس از دقایقی سکوت بتندی گفت:

- از این قرار، ما در محاصره جاسوسان و خبرچین های دشمنانمان هستیم و خودمان خبر نداریم. در حالی که یکی از ژنرال های وفادار به خودمان را در رأس تشکیلات عریض و طویل اداره پلیس گمارده ایم و سازمانی به نام خانه سیاه به وجود آورده ایم که مراقب ما باشند آن وقت گروهی از شخصیت ها، علیه ما توطئه کرده اند.

دوبومان گفت:

- توطئه کرده بودند سرورمن!

دوپمپادور با عصبانیت گفت:

- بله توطئه کرده بودند و تو، این توطئه را در نطفه خفه کردی ولی منظور من فعالیت توطئه گران و افرادی است که برای آنها جاسوسی می کنند یا می کردند. منظورم ژنرال بریه رئیس اداره پلیس است که معلوم نیست با تشکیلات عریض و طویلی که در اختیار دارد چه غلطی می کند!

شوالیه دوبومان از سخنان تند مارکیز ناراحت شد. چین به ابروانش انداخت و

پس از دفاع از ژنرال بریه رئیس اداره پلیس پاریس و نیز خدمات صادقانه خودش به مارکیز یادآور شد که فعالیت های پنهانی را نمی توان به آسانی کشف کرد. کشف این گونه فعالیت ها فقط توسط جاسوسان و خبرچین های خانه سیاه که زیر نظر او تعلیم دیده اند و شب و روز در فعالیت اند تا از جلسات محرمانه رجال و دولتمردان و ملاقاتهای آنان با یکدیگر اطلاعاتی به دست بیاورند، امکان پذیر است.

وی اضافه کرد که جاسوسان و خبرچین های خانه سیاه حتی بی ارزش ترین خبرها را به خانه سیاه می رسانند و گاه ممکن است در تجزیه خبرهای بی ارزش خبری وجود داشته باشد که توجه او را جلب کند. شوالیه دوبومان به عنوان مثال، کشف نامه توطئه گران را مطرح کرد که به دنبال خبری که از سوی یکی از خبرچین ها به او اطلاع د اده شده بود حاکی از ملاقات عالیجناب فلوری با زنی جوان از خدمه ورسای بود. این خبر طوری توجه او را جلب کرد که مصمم گردید شخصاً موضوع را به طور پنهانی دنبال کند.

وی در پایان سخنانش این طور نتیجه گرفت که این خبر سوءظن برانگیز، او را بر آن داشت که در کتابخانه کلیسای سن کروآ مخفی شود و به استراق سمع بپردازد و علاوه بر شناسایی زن، از گفت و شنود میان آن دو، به رازی مهم پی ببرد.

شوالیه دوبومان از جا برخاست و افزود:

- همان طور که به عرض سرورم رساندم. این نامه را به دنبال کشف آن راز مهم به چنگ آوردم.

بعد، نامه را به روی میز پایه کوتاهی گذاشت که در کنار مارکیز قرار داشت و به جای خود برگشت و سرپا ایستاد تا اینکه با اشاره دوپمپادور در جای خود قرار گرفت.

دقایقی به سکوت گذشت. آنگاه مارکیز دوپمپادور نامه را از روی میز برداشت و برای چندمین بار نامه را در برابر دیدگان خود قرار داد. بعد متوجه شوالیه دوبومان شد و گفت:

- تا اینجا با یکی از توطئه گران که کشیش فلوری باشد آشنا شدیم. ولی ماشودارنوویل و کنت دارژان سون را چگونه و به استناد چه دلیل و مدرکی می توانیم متهم به شرکت در این توطئه کنیم در حالی که در این نامه بدون امضاء نامی از آنها برده نشده است!

شوالیه دوبومان گفت:

- به استناد خبرهایی که توسط خبرچین ها به دستم رسیده است این خبرها حاکی از آن بود که عالیجناب فلوری، ماشو دارنوویل و کنت دارژان سون در هفته گذشته و حتی دو شب قبل از کشف این نامه، با هم جلساتی داشته اند. این جلسات در خانه دارنوویل و دارژان سون بوده است. مطمئناً این نامه بدون امضا در این جلسات تهیه شده است.

- به چه دلیل در گزارشهای روزانه ات به جلسات محرمانه آنها اشاره نکردی؟

- به این دلیل که در انتظار حاصل کار جلسات آنها بودم البته در تمام این مدت آنها را زیر نظر گرفته بودم تا اینکه آنچه را که انتظارش را داشتم به چنگ آوردم.

مارکیز دوپمپادور تبسم کرد و پرسید:

- چگونه باید از تو قدردانی کنم؟

شوالیه دوبومان گفت:

- ارج نهادن به خدمات شبانه روزی مأموران خانه سیاه می تواند قدردانی مارکیز از آنها باشد زیرا آنها که خدمتگزارند، خودشان را جدا از شما نمی دانند و جز خدمت به مارکیز هدف دیگری ندارند مأموران ژنرال بریه نیز با همین نیت به وظیفه شان عمل می کنند.

مارکیز رو به جانب شوالیه دوبومان کرد و پرسید:

- آن زن و مردی که در تعریف ماجرای به چنگ آوردن این نامه هویتشان را فاش نکردی آنها را به چه نامی باید بشناسیم؟

شوالیه دوبومان گفت:

- در این اندیشه ام که هویت آنها را چگونه فاش کنم.

مارکیز دوپمپادور سرراست گرفت و گفت:

- از این قرار آنها باید شخصیت مهمی باشند!

شوالیه دوبومان گفت:

- بیم آن دارم که وقتی هویت خدمتکار زن را فاش کنم مارکیز بشدت خشمگین شوند.

- به هر حال باید هویت او را فاش کنی حدس من بر این است که او خدمتکار مخصوص خوابگاه لوئی است!

- نه سرورمن، او خدمتکار مخصوص شماست. ژولیت را می گویم!

دوپمپادور با شنیدن نام ژولیت از جا پرید ، شگفت زده شد و گفت :
- ژولیت!!
وی سپس اضافه کرد :
- بدون شک تشابه قیافه باعث شده که فکر کنی آن زن جوان، خدمتکار مخصوص من است!
دوبومان سرپا ایستاد گفت :
- خیر سرورمن، تشابه قیافه ای در بین نبود ژولیت برای من چهره ای شناخته شده است .
دوپیمادور پس از چند لحظه سکوت بناگاه پرسید :
- این کشیش فلوری با مرحوم کاردینال فلوری چه نسبتی دارد؟
شوالیه که از این تغییر جهت فکری مارکیز متعجب شده بود گفت :
- برادرزاده آن مرحوم است .
دوپمپادور پوزخندی زد و گفت :
- و این برادرزاده سعی دارد به همان مقامی برسد که عموی مرحومش رسید بود!
شوالیه در تایید سخنان مارکیز گفت :
- بله به احتمال قوی جز این هدفی ندارد .
دوپمپادورسرتکان داد و گفت :
- با این نامه ترتیب کار را طوری خواهم داد که کشیش فلوری، دیگر چنین اندیشه های مخربی را به مغزش راه ندهد . حتی آن دو وزیر ناسپاس، که بشدت مرا خشمگین کرده اند .
شوالیه دوبومان با کنجکاوی پرسید :
- آیا مارکیز از هم اکنون برای آنها مجازاتی در نظر گرفته اند؟
مارکیز دوپمپادور در حالی که نگاهش به شعله های بخاری بود گفت :
اگر اوضاع کشور عادی بود هر سه نفرشان را به یکی از مستعمرات بد آب وهوای فرانسه تبعید می کردم .
شوالیه به نامهٔ در دست مارکیز اشاره کرد و گفت :
- آن نامه را ژولیت در اختیارم گذاشت . حتی صلیب کوچک چوبی که به نشانه رمز پایان مأموریتش بود، ولی این مأموریت نافرجام ماند . البته همان طور که به

عرض رساندم. آن زن که حالا او را به نام ژولیت می شناسید، وقتی احساس کرد در بن بست قرار گرفته و انکار بیفایده است نامه را تسلیم کرد و راز مأموریتش را آشکار ساخت.

مارکیز دوپمپادور، که در سکوت فرو رفته بود، دست به پیشانی اش گرفت و به قدم زدن در طول اتاق پرداخت. او بسختی می توانست به خود بقبولاند که ژولیت خدمتکار مخصوصش به وی خیانت کرده است.

دقایقی بعد دوپمپادور در برابر شوالیه دوبومان ایستاد و با لحنی که معلوم بود در وجودش توفانی از خشم برخاسته است گفت:

- به دشواری می توان قبول کرد که ژولیت به من خیانت کرده باشد. او مورد توجه خاص من بود و در رفاه کامل می زیست! و حالا جاسوس کسانی از آب درآمده است که علیه من توطئه کرده بودند. این خیانت ژولیت حتماً دلیلی داشته است!

شوالیه دوبومان گفت:

- جز نادانی و حماقت، دلیل دیگری برای آن متصور نیست.

- نادانی و حماقت! باید هم چنین جوابی می داد. زیرا احساس کرده که در آستانه مرگ قرار گرفته است.

- ژولیت در بازجویی صریحاً اعتراف کرد که ندانسته به این راه کشید شده بود.

- و بعد اظهار ندامت کرد.

شوالیه دوبومان با صراحت گفت:

- دقیقاً همین طور است.

دوپمپادور بیش از هر زمانی خشمگین و ناآرام بود. پوزخندی زد که نشانه ای از خشمش بود و گفت:

- جهالت، خیانت، و بعد ندامت و طلب بخشش، واقعاً مسخره است.

شوالیه دوبومان از اینکه با افشای هویت ژولیت، موجب ناراحتی مارکیز را فراهم ساخته است ابراز نگرانی کرد و گفت:

- حال که توطئه آنها در آغاز راه درهم شکسته شد، مارکیز باید مراقب سلامت خود باشند. این چنین خشمگین شدن زیان آور است.

دوپمپادور، که به قدم زدن مشغول بود، در چند قدمی دوبومان ایستاد و گفت:

- به کشیش فلوری باید تبریک گفت که توانسته است خدمتکار مرا به دام شبکه

جاسوسی اش بکشاند. جسارت او و همدستانش در خور تحسین است.

لحظه ای مکث کرد و سپس ادامه داد:

- تشکیلا ت وسیع خانه سیاه در سطح شهر پاریس و ورسای، با تعداد زیادی مأمور مخفی و خبرچین در مشاغل مختلف که همه آنها برگزیده تو هستند چگونه نتوانسته بودند راههای نفوذی توطئه گران را به ورسای و کاخ من کشف کنند این موضوع واقعاً شگفتی آور است.

شوالیه دوبومان سر خم کرد و گفت:

- بله سرورمن، بیانات شما کاملاً بجاست ولی همان طور که قبلاً به عرض رساندم کشف فعالیت های پنهانی مخالفان و دشمنان مارکیز و راههای نفوذی آنها به ورسای، چندان ساده به نظر نمی رسد. کشف وقایع پنهانی وسیله می خواهد این وسیله را فقط در وجود جاسوسان و سخن چین های زیرك و هشیار باید جستجو کرد که همانند سگ شکاری، مدام در حرکت باشند و با شامه تیز خود هر فعالیت یا گردهمایی های مشکوك را که غالباً شب هنگام در گوشه و کنار شهر پاریس تشکیل می شود، کشف و اطلاع دهند.

وی این طور ادامه داد:

- خوشبختانه تمام مأموران مخفی و خبرچین های خانه سیاه فعال و به موقع ما را در جریان می گذارند و از این بابت اصلاً جای نگرانی نیست. ولی نکته مهم و اساسی این است که مخالفان و دشمنان مارکیز را نباید دست کم گرفت. آنها نیز به نوبه خود، افرادی باتجربه و زرنگ هستند و بشدت از موقعیتی که دارنداز خود مراقبت می کنند.

شوالیه اضافه کرد:

- همین ژولیت خدمتکار مخصوص مارکیز طوری مراقب رفتار و حرکات خود بوده است که هیچ یک از کارکنان کاخ مارکیز به او ظنین نشدند و اگر مأمور مخفی ما در کلیسای سن کروآ به پیغام عالیجناب فلورن توجه نمی کرد و آن را سرسری می گرفت هرگز ژولیت به دام نمی افتاد و راز توطئه علیه مارکیز کشف نمی شد و همه چیز طبق دلخواه توطئه گران پیش می رفت و سرانجام نامه آنها به مقصد می رسید.

دوپمپادور پرسید:

- او کجاست؟ ژولیت خائن را می گویم.

دوبومان به آرامی پاسخ داد:

- او در خانه ای تحت مراقبت شدید قرار دارد و همان طور که به عرض رساندم ژولیت معترف است به این که آگاهی کامل از آنچه به آن آلوده شده بود نداشته ولی خود را گناهکار می داند و سخت نادم است و تنها امیدش به عنایات مارکیز است که او را مورد عفو قرار دهند.

مارکیز دوپمپادور در حال قدم زدن بود و همینکه سخنان شوالیه دوبومان به اینجا رسید، مارکیز از حرکت باز ایستاد. سر به جانب او گرداند و از سر خشم و نفرت پوزخندی زد و گفت:

- گناهکار! او بزرگترین خیانت را مرتکب شده خیانت به فرانسه! اگر ژولیت به عمق خیانت فاجعه انگیزش می اندیشید، مطمئناً آرزوی مرگ می کرد، نه اینکه امید عفو از جانب ما را داشته باشد، در این لحظه، او باید روی سکوی اعدام و در انتظار لحظه ای باشد که جلاد سر از بدنش جدا کند ولی چه می شود کرد، بر این قضیه باید سرپوش گذاشت و آنان را از قدرتی که دارند به زیر کشاند.

مارکیز لختی اندیشید و سپس با قاطعیت گفت:

- ژولیت خیانت کرده و باید به کیفر برسد.

شوالیه دوبومان پرسید:

- مارکیز چه نوع کیفری برای او در نظر گرفته اند؟

دوپمپادور به آرامی گفت:

- مرگ! معمولاً خائن را با مرگ کیفر می دهند.

دوبومان با آنکه پاسخ سئوال خود را پیش بینی کرده بود، با تعجب ساختگی گفت:

- این اشد مجازات برای او خیلی سنگین است. امیدوارم سرورمن در مجازات او تجدیدنظر فرمایند. ژولیت ندانسته به این ماجرای پنهانی کشیده شده بود.

دوپمپادور بی آنکه سخنان دوبومان را در دفاع از ژولیت مورد توجه قرار دهد گفت:

- ترجیح می دهم درباره ژولیت سخنی به میان نیاید. حال از رابط بین ژولیت و کشیش فلوری بگو همان کسی که قرار بود صلیب کوچک چوبی را به علامت رمز پایان موفقیت آمیز ژولیت از او تحویل بگیرد و به نزد کشیش فلوری ببرد.

شوالیه دوبومان گفت:

- اسمش برتراند و از مأموران خانه سیاه است. در حدود سی و پنج سال دارد و از انتقالش به خانه سیاه، چند ماهی می گذرد.

دوپمپادور شگفت زده شد و نگاهش به چهره دوبومان ثابت ماند و در همان حال پرسید:

- این برتراند از کدام گورستانی به خانه سیاه منتقل شده بود؟

- اداره پلیس!

- بنا به تقاضای تو یا ژنرال بریه بی خاصیت. حتماً دلیلی داشته است؟!

- بنا به توصیه ماشو دارنوویل به ژنرال بریه.

- و تو بدون اینکه درباره او تحقیق کنی با انتقالش موافقت کردی!

شوالیه دوبومان گفت:

- برتراند از مأموران زیردست ژنرال بریه بود و نیازی به تحقیق نداشت.

مارکیز دوپمپادور از فرط عصبانیت دستهایش را به هم کوفت و گفت:

- کم کم همه چیز دارد روشن می شود! این طور که معلوم است دارنوویل و رفقایش از ماهها پیش طرح این توطئه علیه مرا ریخته بودند، برتراند را از اداره پلیس به خانه سیاه منتقل می کنند که به وسیله او از خبرهای محرمانه و اطلاعات سری آگاهی یابند و به این ترتیب مرا در محاصره عوامل خبری و مخرب خود قرار می دهند.

دوپمپادور اضافه کرد:

- تعجب می کنم چرا دست به کار به قتل رساندن من نشده بودند! در حالی که ژولیت عامل و جاسوس آنها در کاخ من، براحتی می توانست چنین نقشه ای را به انجام برساند.

شوالیه دوبومان با خونسردی گفت:

- ولی هدف آنها، برکناری مارکیز از سریر قدرت بوده است.

مارکیز دوپمپادور، تبسمی تلخ به روی لبانش آورد و گفت:

- به ماشو دارنوویل که بدون تردید مغز متفکر این توطئه و طراح اصلی بوده است، باید آفرین گفت که مقدمات به انجام رساندن چنین طرحی جنجال برانگیز را در خفا توانسته است فراهم کند.

شوالیه دوبومان به روشنی گفت:

- مارکیز نباید مأموران خانه سیاه و حتی پلیس پاریس را این چنین مورد سرزنش قرار دهند. توطئه ها و دسیسه ها، همواره در خفا طراحی می شوند و این بیداری مأموران مخفی است که آنها را کشف می کنند. در غیر این صورت چه چیزی را باید کشف کنند! اندیشه خام توطئه گران را!

وی پس از مکثی کوتاه ادامه داد:

- از آنجا که لطف خداوندی شامل حال مارکیز است این توطئه کشف گردید و به تمامی نقشه های آنها پایان داده شد.

دوپمپادور بلافاصله پاسخی نداد او همچنان در سکوت فرو رفته بود و نگاهش به شعله های آتش بخاری بود ولی از فشردگی عضلات صورتش پیدا بود که آرام و قرار ندارد. وی با عجله از روی صندلی برخاست. چند قدمی راه رفت و دوباره برگشت، ایستاد و گفت:

- بله، تمامی نقشه های آنها به هم خورد. ولی تصور اینکه آنها و بخصوص ماشو دارنوویل با چه ترفندهایی موفق شده بودند که توطئه علیه مرا طراحی کنند رنجم می دهد احساس می کنم که آرامش را از من سلب کرده است.

دوبومان با لحنی مهرآمیز گفت:

- جسارت است، مارکیز نباید چنین احساسی داشته باشند خدا را شکر که سرورمن همچنان بر سریر قدرت باقی هستند.

مارکیز با تبسمی تلخ گفت:

- قدرتی که دشمنان زیادی را فراهم ساخته است.

- این طور نیست سرورمن.

- می بینم که همین طور است.

- و همواره ناظر بر شکست سیاسی مخالفان مارکیز هم هستیم.

دوپمپادور سر تکان داد و با همان تبسم تلخ گفت:

- و مدام در حال مبارزه با نابخردان و کوته نظران.

شوالیه دوبومان گفت:

- سرورمن اهل مطالعه هستند، با یک نظر اجمالی به تاریخ سیاسی کشورها و بخصوص فرانسه درمی یابند که سلاطین، فرمانروایان و حتی حکمرانان، در آرامش مطلق نبوده اند، تاریخ سیاسی رم باستان، دلیل بارزی است بر این مطلب.

بنابراین، مارکیز باید با شکیبایی و شیوه خاص خود با مخالفان برخورد کنند و اطمینان داشته باشند که مأموران خانه سیاه با بیداری کامل به وظیفه شان عمل می کنند. آن طور که در این مورد عمل کردند.

دقایقی به سکوت گذشت. آنگاه از سوابق خدمت برتراند در اداره پلیس پرسید که، آیا استخدام او در اداره پلیس، اولین شغل دولتی او بوده است یا خیر؟

شوالیه دئون دوبومان سوابق خدمت برتراند را به اختصار این طور بیان داشت که اولین شغل دولتی او در ارتش بوده که با درجه گروهبانی در هنگ توپخانه صحرایی خدمت می کرده است. بعد بنا به تقاضای خود مستعفی و در وزارت مالیه استخدام می شود و پس از دو سال کارش را ترك می گوید و به توصیه دارنوویل در اداره پلیس پاریس شغلی به او واگذار می شود و در کوتاه‌زمان توجه ژنرال بریه را جلب می کند و در ردیف مأموران فعال قرار می گیرد.

دوپمپادور به آرامی در جای خود نشست و گفت:

- و بعد، به خانه سیاه منتقل می شود.

شوالیه دوبومان گفت:

- بله سرورمن، همان طور که به عرض رساندم، این انتقال بنا به توصیه ماشو دارنوویل و ژنرال بریه صورت گرفت که البته شخص ژنرال بریه برای من مهم بود.

دوپمپادور همان طور که نگاهش به روی شوالیه ثابت مانده بود گفت:

- شک ندارم که برتراند انگلیسی است و انگلیسیها در این توطئه دخالت مستقیم داشته اند. دلیلش هم این است که ما با آنها در حال جنگ هستیم. به هر حال در مورد ملیت برتراند باید تحقیق کنی.

- اطاعت سرورمن.

- ولی با احتیاط عمل کن. حتی بریه هم نباید در جریان تحقیقات تو قرار بگیرد.

- شخصاً موضوع را دنبال می کنم.

مارکیز به صندلی مقابل خود اشاره کرد و گفت:

- بنشین.

شوالیه دوبومان بر جای خود نشست و در آرامش کامل به بررسی حالتهای مارکیز، که در سکوت فرو رفته بود و به موقعیت خویش می اندیشید، پرداخت.

شوالیه بیش از هر کس دیگری به روح پرنخوت دوپمپادور آشنا بود، زیرا کار و وظیفه او این طور ایجاب می کرد که هر بامداد فاصله میان پاریس تا ورسای را طی کند و مارکیز دوپمپادور را در کاخ اختصاصی اش ملاقات کندو گزارشی به اختصار از خبرهایی که توسط مأموران مخفی خانه سیاه به دست آمده بود به اطلاع مارکیز برساند. این برنامه روزانه دوبومان به ندرت دچار وقفه می شد آن هم نه بیش از یک روز.

شوالیه دوبومان در ادامه برنامه ملاقات روزانه اش با مارکیز دوپمپادور، توانسته بود روحیه و حالتهای او را به دقت مطالعه کند.

روح پرنخوت و جاه طلبی مارکیز از خصوصیات بارز او به شمار می رفت. شکوفایی این دو خصیصه از زمانی آغاز شد که او عنوان معشوقه رسمی لوئی پانزدهم بودن را، از آن خود ساخت و کوتاه زمانی بعد، به لقب «مارکیز» مفتخر گردید. این دو عنوان بزرگ با خصوصیات بارز او درهم آمیخت و او را در جهت کسب قدرت سوق دادند. البته زیرکی و هشیاری نیز در نشاندن او بر سریر قدرت، نقشی ذاتی داشتند که زمان مناسب را یادآور می شدند. از آنجا که لوئی پانزدهم پادشاه فرانسه به ضعف نفس و زنبارگی شهرت داشت و مارکیز دوپمپادور با تسلط بر این نقاط ضعف لوئی پانزدهم خیلی زود موفق شد که شاه را زیر نفوذ خود بگیرد و بعد به استحکام بخشیدن به پایه های سریر قدرت خود بپردازد.

مارکیز نخست بر سازمان پلیس پاریس چنگ انداخت و ژنرال «بریه» که از افسران بی خاصیت ارتش بود، در رأس این سازمان گمارد و بعد به بهانه سانسور نامه ها، اقدام به تأسیس سازمانی کرد که «خانه سیاه» نام داشت. برای اداره این سازمان جدیدالتأسیس که درواقع سازمان جاسوسی او بود، به جستجوی فردی پرداخت که علاوه بر قدرت سازماندهی، در زمینه کسب خبر و اطلاعات محرمانه، تبحر داشته باشد. با اینکه او می توانست از سازمان جاسوسی فرانسه کمک بگیرد به دلایلی روشن، رغبتی از خود نشان نداد. مارکیز در جستجوی کسی بود که به هیچ یک از سازمان کشوری و لشگری وابستگی نداشته باشد ولی قدرت مدیریت و سازماندهی اش در حدی باشد که بتواند خانه سیاه را از دیدگاه اطلاعاتی اداره کند.

سرانجام، شخص موردنظر مارکیز دوپمپادور توسط «ولتر» نویسنده شهیر که از دوستان صمیمی مارکیز بود، به وی معرفی شد. او شوالیه دئون دوبومان بود. نجیب زاده ای از خانواده ای اشرافی بورگاندی، که ذاتاً و بی آنکه آموزشی در

زمینه عملیات پنهانی دیده باشد برای امور جاسوسی و اداره شبکه جاسوسی خلق شده بود.

با قرار گرفتن شوالیه دئون دوبومان در رأس خانه سیاه، مارکیز دوپمپادور احساس آرامش کرد و خویشتن را برای گسترش دایره قدرتش که به موازات آن، حس جاه طلبی بلندپروازانه اش نیز ارضا می شد، آماده کرد. وی به فراست دریافته بود که برای رسیدن به قدرت مطلق، ناگزیر از مباره ای پنهانی و گاه علنی، با قدرتهای کوچکی است که شاه را احاطه کرده بودند.

مارکیز دوپمپادور، نخست قدرت روحی اش را به آزمون کشاند و همینکه از این آزمون موفق بیرون آمد، قدرت رو به ظهور خود را به آزمون گذاشت و به مبارزه پنهانی با قدرتهای کوچک پیرامون شاه پرداخت.

از آنجا که لوئی پانزدهم بر اقدامها و تصمیمات معشوقه خود در عزل و نصب مقامات مهر تأیید می گذاشت، دیری نپایید که قدرتهای کوچک حساب کار دستشان آمد و جملگی مرعوب قدرت تازه ای شدند که تا آن روز کاخ ورسای به خود ندیده بود.

مارکیز دوپمپادور تا بدانجا قدرت و نفوذ خود را بر دستگاههای اداری فرانسه گسترش داد که در خط مشی سیاست خارجی فرانسه نیز دخالت می کرد. دخالتهای مستقیم او باعث شد که سکان سیاست داخلی و خارجی فرانسه در دستهای او قرار گیرد.

نفوذ و قدرت روز افزون مارکیز باعث شد جبهه ای متشکل از دولتمردان، رجال درباری و دیگر شخصیت های برکنارشده از مشاغلشان به وجود آید که در برابر او صف آرایی کنند. هرچند که مخالفان مارکیز کاری از پیش نمی بردند وجود این جبهه مخالف آرامش مارکیز را به گونه ای برهم زده بود که همواره باید مراقب فعالیت های آنها نیز باید می بود با این حال، وجود مارکیز دوپمپادور چشمه جوشانی از تکاپو وفعالیت خستگی ناپذیری بود که برای نیل به هدفهای خود و حفظ سریر قدرتش از پای نمی نشست. حتی به تظاهرات مردم پاریس که او را بشدت مورد سرزنش و اهانت قرار می دادند بی اعتنا بود.

دقایقی به سکوت گذشت، سکوتی که مانند ابری تیره فضا را پر کرده بود. مارکیز به توطئه ای که علیه او ترتیب داده بودند می اندیشید که اگر کشف نمی شد لوئی پانزدهم چه واکنشی از خود نشان می داد!

دوپمپادور سر به جانب شوالیه گرداند. نگاه عمیقی به چهره اش انداخت و با ناخرسندی پرسید:

- به نظر تو چه باید کرد؟

شوالیه با زیرکی پاسخ داد:

- در این باره مارکیز باید تصمیم بگیرند.

مارکیز همان طور که نگاهش به او بود گفت:

- اگر تصمیم من این باشد که توطئه گران حتی ژولیت و برتراند باید به سکوی اعدام سپرده شوند، آن وقت چی؟ باز هم از اظهار نظر صریح طفره می رفتی!

شوالیه دوبومان گفت:

- تا به امروز سابقه نداشته است که مارکیز با مخالفان خود چنین رفتاری داشته باشند. اعدام یک تن از آنان جنجال عظیمی به راه خواهد انداخت زیرا توطئه گران از دولتمردان هستند، نه از افراد گمنام.

دوپمپادور بتندی گفت:

- ولی آنها مرا متهم کرده اند که توسط دامین قصد کشتن شاه را داشته ام.

شوالیه دوبومان گفت:

- این اتهام باید در دادگاه مطرح شود. در آن صورت توطئه گران برای اثبات آن باید مدارك و شواهد دادگاه پسند ارائه نمایند و اگر پاسخ آنها به دادگاه این باشد که تنها دلیل این اتهام، فرانسوآ دامین بوده که او را اعدام کرده اند. چنین پاسخی از سوی توطئه گران مورد قبول دادگاه قرار نخواهد گرفت.

شوالیه مؤدبانه به دوپمپادور هشدار داد که حتی کشاندن این ماجرا به دادگاه، توفانی عظیم برخواهد انگیخت که همه چیز حتی شاه را هم به مخاطره خواهد افکند و سرانجام به زیان مارکیز تمام خواهد شد.

مارکیز دوپمپادور سر تکان داد و گفت:

- ادامه بده. بسان یک وکیل مدافع به دفاع از آنها پرداخته ای!

دئون دوبومان گفت:

- جسارت است سرورمن، آنچه گفتم در دفاع از آنها نبود، بلکه حفظ موقعیت مارکیز است که در اندیشه انتقامجویی خونین نباشند. بنابراین در چنین موقعی باید با شکیبایی و عقل سلیم تصمیم بگیرند که خدای ناکرده پایه های سریر قدرت مارکیز به خون آغشته نشود.

سخنان منطقی شوالیه دوبومان در مارکیز دوپمپادور مؤثر افتاد و او را تصدیق کرد و گفت:

- بله حق با توست ولی ابتدا باید درباره این نامه تصمیم بگیرم.

دوبومان گفت:

- به نظر من، مارکیز باید شاه را در جریان این نامه بگذارند منظور خدمتگزار این است که نامه را به نظر شاه برسانند تا ایشان تصمیم بگیرند.

وی، توجه مارکیز را به این موضوع جلب کرد که توطئه گران در انتظار انجام موفقیت آمیز مأموریت ژولیت هستند و باید ترتیب کار طوری داده شود که آنها انتظارش را دارند.

دوبومان جزئیات نقشه ای را که از قبل طرح کرده بود برای مارکیز تشریح کرد و اطمینان داد که این نقشه به دقت طراحی شده و به توطئه گران اطمینان خواهد داد که به زودی از طرف شاه احضار خواهند شد، تا درباره اتهامی که به مارکیز نسبت داده اند دلایل و مدارکی ارائه نمایند.

دوپمپادور با همه ناراحتی که داشت خنده کوتاهی کرد و گفت:

- تو در شمار کسانی هستی که ناگهان بدل به غولی می شوند که می توانند در دگرگونی تاریخ سیاسی کشورشان نقشی مؤثر داشته باشند.

شوالیه دوبومان تبسم کرد و گفت:

- برای غول شدن، زمان و مهمتر از آن، به تجربه نیاز است.

دوپمپادور از سر شوخ طبعی گفت:

- با این حساب در حال حاضر تو یک بچه غول هستی.

شوالیه دوبومان گفت:

- اگر تصور مارکیز چنین است به زودی این بچه غول بدل به غول خواهد شد.

و هر دو با صدای بلند خندیدند.

فصل چهارم

صبح دومین روز پس از آن شبی که عالیجناب فلوری با ژولیت خدمتکار مخصوص مارکیز دوپمپادور، در کتابخانه کلیسای سن کروآ ملاقات و یک مأموریت سری به او واگذار کرد، لئونارد ناقوس زن کلیسا در هوای سرد صبحگاهی از کلیسا خارج شد. سوز سردی به صورتش خورد، نیمی از صورتش را با شال پشمی پوشاند و لبه کلاهش را به روی گوشهایش کشید و دستهایش را در جیب نیم تنه اش فرو برد، نگاهی به آسمان صاف و آبی رنگ انداخت و سپس از پیاده رو که پوشیده از برف بود به سوی مقصدی که عالیجناب فلوری برایش تعیین کرده بود به راه افتاد.

لئونارد در هر موقعیت غیرعادی که قرار می گرفت ولینعمت خود، شوالیه دئون دوبومان را از یاد نمی برد. بارها صداقت و وفاداری اش را به او ثابت کرده بود که البته این صداقت و وفاداری با مقرری ماهانه ای که از خانه سیاه دریافت می کرد، پیوند خورده بود.

لئونارد برای رسیدن به محل مأموریتش مسیری را برگزید که در میانه راه با ولینعمتش دیداری کوتاه داشته باشد. هرچند، راهش طولانی می شد. اولین اشعه آفتاب بر لبه بام ساختمانهای بلند پاریس نشسته بود که چکش در خانه شوالیه دئون دوبومان به صدا درآمد. چند دقیقه بعد مستخدم میان سال شوالیه در را گشود و از آنجا که با چهره ناقوس زن کلیسا آشنا بود بی آنکه سئوالی بکند او را به اتاقی کوچک که گرمای مطبوعی داشت، راهنمایی کرد و سپس بسراغ اربابش رفت تا او را از ورود نابه هنگام ناقوس زن کلیسا در آن صبح زود آگاه سازد.

لئونارد مقابل بخاری دیواری ایستاد. گرمای مطبوع به او جانی تازه بخشید. وی مشغول گرم کردن خود بود که شوالیه دوبومان وارد اتاق شد، روی نیمکت چوبی کنار اتاق نشست و گفت:

- هان، چه خبر شده ناقوس زن، که این وقت روز اینجا پیدات شده!

لئونارد در حالی که لبه کلاهش را در میان پنجه هایش گرفته بود با تبسم گفت:

- حامل نامه ای برای جناب ماشو دارنوویل هستم.

دوبومان با لحنی تقریباً جدی گفت:

- ولی اینجا که خانه جناب ماشو دارنوویل نیست ناقوس زن.

وی سپس با صدای بلند خندید.

لئونارد لحن طنز آمیز دئون دوبومان را جدی گرفت و با دستپاچگی گفت:

- این را می دانم قربان، فقط آمده ام شما را در جریان مأموریتم بگذارم.

دئون دوبومان با لبان متبسم گفت:

- تو لئونارد، ناقوس زن کلیسا ی سن کروآ در این صبح سرد آمده ای که مرا از مأموریتت آگاه سازی، به این می گویند صداقت و وفاداری.

- شما ولینعمت من هستید قربان.

- از این حرفها ابداً خوشم نمی آید، تو دوست خوب من هستی.

- شما شوالیه هستید و من ناقوس زن مفلوك کلیسا، قربان.

شوالیه دوبومان به دلجویی از لئونارد پرداخت و گفت:

- تو دوست صدیق من ومستخدم مخصوص عالیجناب فلوری هستی، بنابراین نباید خودت را ناقوس زن مفلوك کلیسا بدانی.

مکث کرد و سپس ادامه داد:

- نامه را بده ببینم دوست خوب من.

لئونارد نیشش تا بناگوش باز شد، دست به زیر نیم تنه اش برد و نامه سر به مهر فلوری برای ماشو دارنوویل را بیرون آورد و آن را در اختیار شوالیه دوبومان گذاشت، و به جای خود برگشت.

دئون دوبومان نامه را بدقت بررسی کرد و از آنجا که در گشودن نامه های سر به مهر تجربه زیادی داشت آن را گشود و همینکه از مضمونش آگاهی یافت با مهارت و استادی، نامه را به صورت اولش درآورد، بی آنکه اثری از دستکاری در آن نقش

بسته باشد. فلوری در نامه خود به ماشو دارنوویل اطمینان داده بود که کارها بر وفق مراد است دلیلش هم این است که به ژولیت اعتماد دارد زیرا او قول داده است که مأموریتش را در اسرع وقت و با موفقیت انجام دهد.

عالیجناب فلوری نامه خود را با این عبارات به پایان برده بود: «اکنون که این نامه را می خوانی باید اطمینان داشته باشیم که مأموریت ژولیت در شب گذشته به انجام رسیده است و ظرف امروز یا فردا خبر موفقیت او خواهد رسید و به زودی شاهد و ناظر دگرگونی شگرفی در کاخ ورسای و ارکان دولت خواهیم بود. مهم اینکه نخستین گام ما باید در جهت پایان دادن به این جنگ بیحاصل باشد.»

شوالیه دوبومان نامه را به لئونارد برگرداند و گفت:

- متشکرم لئونارد، خدمات صادقانه تو را هرگز از یاد نخواهم برد. ضمناً اگر ملاقاتی بین عالیجناب فلوری و یکی از دولتمردان روی داد، مرا در جریان بگذار.

لئونارد این پا و آن پا شد و گفت:

- اطاعت سرورمن، ولی بیم آن دارم که غیبت ناگهانی من از کلیسا مورد سئوال قرار بگیرد.

شوالیه دوبومان از جا برخاست و گفت:

- من فقط یادآوری کردم که مراقب ملاقاتهای عالیجناب باشی شاید هم دیگر ملاقاتی آن چنانی در کتابخانه کلیسا روی ندهد. به هر حال مقرری ماهانه تو به قوت خودش باقی است. حالا می توانی بروی ضمناً مراقب باش که از مردان کلیسا کسی این طرفها تو را نبیند، بسلامت.

مفاد نامه عالیجناب فلوری به عنوان ماشودارنوویل، شوالیه دوبومان را بر آن داشت که طرح خود رابیست و چهار ساعت زودتر به مرحله عمل درآورد.

ساعتی از بالا آمدن آفتاب گذشته بود که شوالیه مقابل خانه دوك از کالسکه پیاده شد. دوك با دستوراتی که از ارباب خود دریافت کرده بود، به دنبال شارل هنری سانسون جلاد پاریس رفت، تا به اتفاق شارل به قصر تویلری برود و لباس یکی از مستخدمان را که متناسب با قد و قواره شارل باشد، به عاریت بگیرد. دوك در حالی که از نقشه ارباب خود کمترین اطلاعی نداشت، دستورات او را انجام داد.

در حدود دو ساعت به نیمروز مانده بود که، دوك و شارل به نزد شوالیه که در خانه دوك به انتظار آنها بود، بازگشتند.

شوالیه، لباسی که دوك از مستخدم جوانی در قصر تویلری به عاریت گرفته بود از او گرفت و آن را به دقت بررسی کرد و سپس به شارل هنری سانسون که بهت زده به لباس پرزرق و برق مستخدمان درباری چشم دوخته بود گفت:

- فکر می کنم برای تو اندازه باشد بیا امتحانش کن.

شارل جلو رفت. لباس را از شوالیه گرفت و پرسید:

- با این لباس زرق و برق دار کجا باید بروم؟!

شوالیه خنده ای کرد و گفت:

- توی یکی از اتاقها دوك تو را راهنمایی می کند.

شارل تبسم کرد و گفت:

- این را می دانم قربان، ولی منظورم این بود که وقتی این لباس را پوشیدم، کجا قرار است بروم.

شوالیه دوبومان سر تکان داد و گفت:

- اگر فکر می کنی به حضور پادشاه فرانسه یا مارکیز دوپمپادور شرفیاب خواهی شد، نه چنین برنامه ای در پیش نیست. چون لوئی پانزدهم یا مارکیز، به محض اینکه بفهمند این کسی که در لباس مستخدمان درباری در برابرشان ایستاده است، همان شارل هنری سانسون جلاد پاریس است که با اولین ضربه تبر، سر محکومان را از بدنشان جدا می کند، از ترس قالب تهی خواهند کرد.

دوك خنده اش گرفت. شوالیه نگاه تندی به او انداخت، دوك خودش را جمع و جور کرد.

شارل هنری سانسون ناراحت شد و گفت:

- می دانید قربان، من از این شغل و حرفه ای که دارم، متنفرم. از همان روز اول از اینکه باید جلاد پاریس باشم از خودم بدم آمد. همه اش تقصیر مادرم است که در باقی ماندن این شغل به صورت موروثی در خانواده ماپافشاری کرد. او را هرگز نمی بخشم.

شوالیه در مقام دلجویی از شارل برآمد و به او گفت که در فرصتی مناسب در این باره با هم صحبت خواهند کرد. شاید که راه حلی پیدا شود.

شارل به همراه دوك به راه افتاد. آنها داخل اتاقی شدند تا در آنجا به تعویض لباس بپردازند. دقایقی بعد شارل هنری سانسون و دوك در لباس پرزرق و برق مستخدمان

و سورچی های درباری در برابر شوالیه دوبومان قرار گرفتند.

شوالیه ابتدا و به دقت شارل را در آن لباس برانداز کرد و سپس بسراغ دوك رفت، لباس هر دوی آنها متناسب با قد و قوارشان بود، لباس دوك اندکی تنگ بود که این تنگی از نظر شوالیه ایراد اساسی به حساب نمی آمد و توجه کسی را جلب نمی کرد.

شوالیه رو به هر دوی آنها کرد و گفت:

- انتظار دارم مأموریتی که به شما دو نفر واگذار می کنم بخصوص شارل که در این مأموریت به اسم فیلیپ خوانده می شود به نحو احسن انجام دهید. دقیقاً بخوبی لباسی که پوشیده اید.

شارل هنری سانسون گفت:

- من در خدمتگزاری به سرورم شوالیه دوبومان آماده ام.

شوالیه دوبومان تشکر کرد و سپس به شرح مأموریتی که شارل باید انجام بدهد پرداخت و آنگاه وظایف دوك را به او یادآور شد و در پایان برای هر دوی آنها، آرزوی موفقیت کرد.

آن روز هوای پاریس از برکت آسمان صاف و آفتاب درخشان که به کالبد شهر گرمی می بخشید، شهر و ساکنانش جان تازه ای گرفته بودند. ساعتی به نیمروز مانده بود که در میان کالسکه های در حال تردد در خیابانهای پوشیده از گل و لای، کالسکه ای که از آنهای دیگر متمایز بود، وارد خیابان «دپولی» شد و پس از طی مسافتی کوتاه در کمرکش خیابان، روی برفهای یخزده کناره توقف کرد.

دوك سورچی مخصوص شوالیه دوبومان، کالسکه ای را می راند که به ژولیت تعلق داشت. وی به جوانی که در کنارش نشسته بود گفت:

- آن ساختمان دوطبقه با در و پنجره های قهوه ای رنگ، ساختمان خانه سیاه است.

جوان که کسی جز شارل هنری سانسون جلاد پاریس نبود بنا به دستور شوالیه دوبومان باید مأموریتی را انجام می داد. او نگاهش را از ساختمان دوطبقه برگرفت و از دوك پرسید:

- کجا منتظرم می مانی؟

دوك با شگفتی گفت:

- کجا! همین جا مقابل خانه سیاه، یا چند قدم پایین تر. گمانم به کالسکه ای که در اختیار ماست توجهی نداری! این کالسکه به دربار ورسای تعلق دارد، شوالیه ترتیب ماموریت تو را طوری داده است که هیچ نقطه ضعفی در این مأموریت وجود نداشته باشد و اگر طبق دستورات شوالیه رفتار کنی مطمئناً موفق خواهی شد.

شارل تبسم کرد و گفت:

- خیالت آسوده باشد دوك، به من می گویند جلاد پاریس، البته نه در این لباس فاخر که به تنم سنگینی می کند، با این حال تعلیمات شوالیه را فراموش نکرده ام.

دوك خنده ای کرد و گفت:

- موفق باشی شارل

و سپس کالسکه را مقابل خانه سیاه متوقف کرد.

شارل هنری سانسون نگاهی به دوك انداخت و گفت:

- خودمانیم، تو هم توی این لباس زرق و برق دار، قیافه غلط اندازی پیدا کرده ای.

دوك با آرنج به پهلوی شارل زد و گفت:

- وقت را تلف نکن شوالیه منتظر انجام مأموریت توست.

شارل هنری سانسون با صلابت از کالسکه پایین آمد. او با آن قامت کشیده و سینه فراخ، که به نظر نمی رسید بیست ساله باشد، در لباس خدمه درباری صلابت خاصی یافته بود.

وی با گامهای استوار به خانه سیاه نزدیک شد و چکش در خانه را به صدا درآورد. طولی نکشید که در به روی پاشنه چرخید و مردی جوان و درشت اندام که صورتی سرخ و گوشتالود و بینی بزرگی داشت در آستانه در ظاهر شد. نگاهی به سر و وضع شارل انداخت و سپس پرسید:

- کی هستی و چه کار داری؟

شارل مؤدبانه جواب داد:

- اسم من فیلیپ است. به قصد دیدن آقای برتراند آمده ام.

مرد درشت اندام با همان لحن خشک پرسید:

- با آقای برتراند چه کارداری جوان؟

- برای ایشان پیغامی دارم که شخصاً باید ملاقاتشان کنم.

- پیغام! از جانب چه کسی؟
- متأسفم آقا، اجازه ندارم به شما بگویم.
- ولی این اجازه به تو داده شده که بگویی از کجا می‌آیی!
شارل هنری سانسون که با اسم مستعار «فیلیپ» به این مأموریت آمده بود گفت:
- من از کاخ مارکیز دوپمپادور می‌آیم.
همینکه مرد درشت اندام نام مارکیز دوپمپادور را شنید، به خود آمد خودش را جمع و جور کرد، تغییر قیافه داد و از میانه در کنار رفت و از فیلیپ خواست که داخل شود. شارل نگاه تحقیرآمیزی به او انداخت و سپس داخل شد.
مرد درشت اندام، او را به اتاقی در طبقه اول راهنمایی کرد و گفت:
- لطفاً همین جا منتظر باشید، تا ورود شما را به آقای برتراند اطلاع بدهم.
شارل هنری سانسون گفت:
- لطفاً عجله کنید آقا!
مرد درشت اندام شتابان بسراغ برتراند رفت تا ورود یکی از خدمه کاخ مارکیز دوپمپادور را به وی اطلاع دهد.
شارل هنری سانسون (فیلیپ) به تماشای تابلوی نسبتاً بزرگی که نمایی از بارانداز های رودسن بود، ایستاد. بعد به نیمکت چوبی که در طرف دیگر اتاق بود نزدیک شد. کوتاه زمانی بعد، در اتاق باز شد و مردی سی و چند ساله ای به داخل آمد. فیلیپ از جا برخاست.
تازه وارد که لبخندی بر لب داشت خودش را برتراند معرفی کرد و پرسید:
- با من کاری داشتی؟
فیلیپ اندکی سر خود را خم کرد و گفت:
- بله قربان، من برای شما پیغامی آورده‌ام.
- پیغام از جانب چه کسی است؟
- از جانب خانم ژولیت خدمتکار مخصوص مارکیز
برتراند با نگرانی پرسید:
- ببینم برای خانم ژولیت اتفاقی افتاده است که خودشان نتوانستند بیایند؟!
فیلیپ با لحنی آرام و مؤدبانه جواب داد:
- خیر آقا، خانم ژولیت در نهایت صحت و سلامت هستند و ابداً جای نگرانی

نیست . نیامدن ایشان فقط به دلیل آماده کردن کاخ برای پذیرایی از اعلیحضرت است که امشب برای شام به کاخ مار کیز تشریف فرما می شوند .

و ادامه داد :

- به این دلیل ، با عجله مرا با کالسکه خودشان به اینجا فرستادند که ...

برتراند با شتابزدگی ناشیانه ای ، سخن فیلیپ را قطع کرد و گفت :

- خانم ژولیت ، شما را از ورسای به پاریس فرستاده اند که دلیل نیامدن خودشان را توجیه کرده باشند!

فیلیپ تبسم کرد و گفت :

- خیر آقا ، خانم ژولیت امانتی کوچکی هم به من داده اند که آن را به شما بدهم . یک صلیب کوچک چوبی .

بعد صلیب کوچک چوبی را از جیب نیم تنه اش بیرون آورد و آن را به طرف برتراند گرفت

برتراند صلیب چوبی را گرفت و گفت :

- ملاقات با شما فرستاده خانم ژولیت ، به قدری برای من غیرمنتظره بود که فراموش کردم بپرسم اسم این پیک رسیده از کاخ بانوی اول ورسای چیست؟

فیلیپ ، که نگاه مستقیم خود را به چشمهای برتراند دوخته بود گفت :

- اسم من فیلیپ است . در برخورد با آن آقا که نمی دانم اسمشان چیست خودم را معرفی کردم . به گمانم فراموش کرده اند به شما بگویند .

برتراند خنده ای کرد و گفت :

- بله دقیقاً همین طور است . او آن قدر شتابزده بود که فراموش کرد اسم شما را بگوید . حتی من هم نپرسیدم این کسی که برای من حامل پیغامی است چه نام دارد . او فقط گفت که یکی از خدمه کاخ مارکیز برای من پیغامی آورده است .

فیلیپ مأموریتش را به انجام رسانده بود و توقف بیش از این را ضروری نمی دانست . او از برتراند پرسید :

- برای خانم ژولیت پیغامی ندارید؟

برتراند به صلیب کوچک چوبی در دستش ، نگاهی افکند و گفت :

- پیغام خاصی ندارم . جز اینکه به ایشان بگویید امانتی رسیدمتشکرم .

فیلیپ گفت :

- اطاعت می کنم آقا

بعد روز بخیر گفت و به طرف در اتاق رفت. برتراند صدایش کرد. فیلیپ ایستاد و پرسید:

- موضوع خاصی پیش آمده آقا؟

برتراند گامی به طرف او برداشت و گفت:

- به نظر می رسد که قبلاً شما را در جایی که دقیقاً به خاطر ندارم، دیده‌ام. به هر حال چهره شمابرای من چهره بیگانه ای نیست.

فیلیپ خنده ای کرد و گفت:

- یقیناً مرا در محوطه کاخ ورسای یا در یکی از محله های پاریس دیده اید. می دانید آقا، والدین من در پاریس اقامت دارند. من هم مثل هر خدمه دیگر ورسای هر دو هفته یک روز برای دیدن والدینم به پاریس می آیم. شاید هم تشابه قیافه باعث شده است که فکر کنید مرا قبلاً دیده اید!

برتراند شانه بالا انداخت و گفت:

- شاید! به هر حال سعی خواهم کرد به یادم بیاید که قبلاً شما را کجا دیده ام.

فیلیپ سر تکان داد و گفت:

- اگر در این کنجکاوی ذهنی موفق شدید لطفاً به خانم ژولیت که ظرف چند روز آینده به دیدن شما خواهند آمد، نشانی محلی که مرا دیده اید بگویید، خوشحال می شوم.

بعد اضافه کرد:

- روز بخیر آقا.

و سپس از اتاق بیرون رفت. مرد درشت اندام که توی راهرو قدم می زد، همینکه متوجه فیلیپ شد، در خانه را به رویش گشود فیلیپ خانه سیاه را ترك گفت. چند لحظه ایستاد نگاهی به کالسکه درباری که کمی پایین تر از در ورودی خانه سیاه توقف کرده و دوك همچنان در جای خود نشسته بود، انداخت. آنگاه با همان گامهای استوار که حد فاصل کالسکه تا خانه سیاه را طی کرده بود در مراجعت از آنجا عرض پیاده رو را طی کرد و با گامهای شمرده به طرف کالسکه رفت. به آرامی گام بر پله فلزی گذاشت و خودش را بالا کشید و در کنار دوك نشست و زیر لب گفت:

- حرکت کن دوك!

دوك كالسكه را به حركت درآورد و گفت:

- این مأموریت طولانی شد. نگرانت بودم كه نكند، تو را شناخته باشند!

شارل هنری سانسون گفت:

- دیدن برتراند، كار آسانی نبود.

و بعد به شرح برخورد خود با مرد درشت اندام و گفت و شنود با برتراند پرداخت.

دوك نیمرخ به شارل نگریست و گفت:

- نگرانم كردی شارل! به گمانم برتراند، تو را شناخته است. به عقیده من تا دیر نشده باید شوالیه را در جریان بگذاریم.

شارل خنده‌ای كرد و گفت:

- نگرانی تو بی مورد است. امكان ندارد برتراند مرا شناخته باشد. دلیلش هم این است كه من هیچ وقت با چهره‌باز روی سكوی اعدام ظاهر نمی شوم.

دوك با آشفتگی گفت:

- اگر برتراند در كاوش ذهنی خود موفق شود مكانی را كه قبلاً تو را در آنجا دیده است بیابد بدون شك به همه چیز ظنین خواهد شد.

شارل در حالی كه نگاهش به عابرین و مغازه ها بود گفت:

- به اعتقاد من، برتراند بنابر طبیعت حرفه ای كه دارد این موضوع را عنوان كرد. درواقع، هدف او این بود كه مرا در وضعی قرار دهد كه هویتم را فاش كنم ولی موفق نشد.

دوك با ناراحتی گفت:

- ولی نظر من غیر از این است. برتراند به تو بدگمان شده بود كه موضوع شناخت تو را مطرح كرد و هدفش این بوده كه ببیند تو چه عكس العملی نشان می دهی.

شارل هنری سانسون شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

- شاید هم همین طور باشد كه تو گفتی ولی من مرتكب خطایی نشدم كه او بدگمان شود.

دوك بر اسبان نهیب زد كه سریعتر حركت كنند. آنگاه سر به جانب شارل گرداند و گفت:

- چطور است بگذاریم شوالیه در این باره اظهارنظر كند. چون او بیش از هر كس

دیگری برتراند را می شناسد. بنابراین پیشنهاد می کنم راجع به برخورد تو با برتراند، دیگر حرفی نزنیم.

شارل فقط سر تکان داد. از نیمروز گذشته بود که آن دو به خانه دوك رسیدند. ولی شوالیه در خانه دوك نبود. دوك از زنش سراغ شوالیه را گرفت؟ او اظهار بی اطلاعی کرد و اضافه نمود که شوالیه به او گفته است که به زودی برمی گردد.

دوك و شارل به تعویض لباس پرداختند و به انتظار مراجعت شوالیه نشستند.

شوالیه دئون دوبومان کجا رفته بود؟!

شوالیه پس از آنکه شارل هنری سانسون را با اسم مستعار «فیلیپ» در معیت دوك سورچی خود به خانه سیاه فرستاد، تا مأموریتی را به انجام برساند، دقایقی بعد خود او به دنبال حدسی که زده بود خانه دوك را ترك گفت و با یک کالسکه کرایه ای رهسپار خیابان «دپولی» شد و در فاصله ای نه چندان دور در طرف دیگر خیابان در سینه کش آفتاب، ساختمان خانه سیاه را زیر نظر گرفت.

وی با آنکه در وقوع آنچه حدسش را زده بود اطمینان داشت، می بایست اندك تردیدی که به گمان او در این حدس نزدیک به یقین وجود می داشت برطرف شود.

زمانی که شارل هنری سانسون (فیلیپ) از خانه سیاه به درآمد، شوالیه دوبومان هر لحظه منتظر خروج برتراند از آنجا بود. سرانجام، دقایقی بعد برتراند از خانه سیاه بیرون آمد. نگاهی سریع به دو طرف خیابان انداخت و آنگاه در جهت جنوب خیابان دپولی به راه افتاد. وی همانند کسی که از چیزی فرار می کند سعی در پنهان داشتن خودداشت و با قدمهای ریز و تند، طول خیابان را می پیمود. مسیری که برتراند در پیمودن آن شتاب به خرج می داد، باعث تعجب شوالیه دوبومان شد. زیرا او انتظار داشت که برتراند در جهت شمال خیابان دپولی حرکت کند. یعنی، نزدیکترین راه به کلیسای سن کروآ!

این تغییر جهت، کم کم این فکر را در شوالیه قوت بخشید که ممکن است بین عالیجناب فلوری و برتراند، رابط دومی وجود داشته باشد. تصور وجود چنین رابطی، به توطئه ای که او کشف کرده بود، ابعاد ذهنی وسیعتری بخشید و از اینکه برتراند را تعقیب می کرد راضی و خوشحال به نظر می رسید، ولی.

برتراند به انتهای خیابان دپولی که رسید، راه خیابان «آربریسک» را پیش گرفت. به اول خیابان که رسید ایستاد، و به بهانه ای برگشت و نگاهی به مسیری که طی کرده بود انداخت. می خواست مطئن شود که آیا کسی در تعقیبش هست یا نه! شوالیه

دوبومان که مراقب او بود سعی در پنهان کردن خود نکرد. زیرا او در لباس کارگران بارانداز‌ها چنان تغییر قیافه داده بود که اگر از کنار برتراند هم می گذشت امکان نداشت شناخته شود.

برتراند وقتی مطمئن شد که در امنیت به سر می برد، به راه خود ادامه داد. خیابان آربریسک را تا به آخر طی کرد و همینکه راه خود را در جهت کلیسای سن کروآ تغییر داد، شوالیه دوبومان متوجه شد که برتراند عمداً و از نظر حفظ موقعیتش سعی کرده بود برای رسیدن به کلیسای سن کروآ و ملاقات با عالیجناب فلوری، این مسیر طولانی را انتخاب کند. از دیدگاه شوالیه این احتیاط کاری برتراند آمیزه ای بود از ترس، اضطراب و لورفتن!

همینکه برتراند در برابر در بزرگ کلیسا ایستاد، شوالیه با یک کالسکه کرایه ای راهی خانه دوك شد.

تصمیم داشت یکراست به خانه اش برود و لباسش را عوض کند. ولی متوجه شد لباسی که به تن دارد متعلق به دوك است و آن را از همسر دوك گرفته است، گذشته از این وی در دیدن شارل عجله داشت. باید از نحوه به انجام رسیدن مأموریت او آگاه می شد بخصوص در برخورد او با برتراند و گفتگویی که میان آن دو گذشته بود. شوالیه دوبومان، مقابل خانه دوك از کالسکه کرایه ای پیاده شد و دق الباب کرد. دوك در خانه را گشود و از دیدن مردی که لباس کارگران بارانداز‌ها را به تن داشت تعجب کرد! شوالیه دوبومان به او فرصت نداد که بپرسد با کی کار دارد، دوك را کنار زد و داخل خانه شد. دوك به دنبال او دوید و پرسید:

- تو کی هستی، با کی کار داری؟

شوالیه دوبومان خنده ای کرد و گفت:

- حالا مطمئن شدم که اگر برتراند مکار هم با من روبرو می شد امکان نداشت بتواند مرا بشناسد چون سورچی خودم هم مرا نشناخت.

دوك حیرت زده و شرمنده از اینکه اربابش را تو خطاب کرده بود گفت:

-خدای من! این لباس برازنده شما نیست قربان. ضمناً مرا ببخشید که شما را به چشم بیگانه نگاه کردم.

شوالیه کلاه مخصوص کارگران بارانداز‌ها را از سرش برداشت و گفت:

- این لباس را زنت در اختیارم گذاشت. به گمانم گذاشته ات را از یاد برده ای که زمانی در یکی از بارانداز‌ها کارگری می کردی.

دوك سر به زیر انداخت و گفت:
-آن دوران وآن زندگی را هرگز از یاد نبرده ام قربان، باور کنید.
شوالیه به لباس مندرسی که به تن داشت اشاره کرد و گفت:
- واین لباس یادآورهمان دوران است.
دوك زیر چشمی نگاهی به لباس شوالیه انداخت و گفت:
- بله قربان، پس از سالها به یاد آن دوران افتادم. دورانی محنت‌بار و سخت.
شوالیه دبومان جلو رفت، دست به زیر چانه دوك برد و در حالی که به چشمان او می‌نگریست گفت:
- این طور که پیداست، زنت این لباس مندرس را همچون لباسی فاخر نگهداری کرده است. می‌دانی چرا؟ چون نمی خواست گذشته محنت بار تو و خودش را از یاد برده باشد. این را خودش به من گفت او زن تحسین برانگیزی است از اصالت و اعتماد به نفس والایی برخوردار است. از او تشکر کن و قدر ش را بدان.
زن دوك وارد اتاق شد که در این مقوله چیز بگوید ولی شوالیه از او خواست که آنها را تنها بگذارد زن دوك موقع خروج از اتاق، از شوالیه دوبومان سپاسگزاری کرد. شوالیه دوبومان برای تعویض لباس به اتاقی دیگر رفت. چند دقیقه بعد، به همان اتاقی برگشت که دوك و شارل هنری سانسون منتظرش بودند. وی روی یک مبل فکسنی نشست و رو به جانب شارل هنری کرد و پرسید:
- با مشکلی که روبرو نشدی؟
دوك خودش را به میان انداخت و گفت:
- چرا قربان، ظاهراً برتراند به شارل گفته است که چهره او برایش آشناست.
شوالیه دوبومان با شنیدن سخنان دوك چین به پیشانی اش انداخت و از شارل پرسید:
- حرف بزن بگو در آنجا چه اتفاقی افتاده است؟
شارل هنری سانسون با خونسردی گفت:
- هیچ اتفاق مهمی رخ نداده است. من در نهایت آرامش مأموریتم را انجام دادم و موقعی که قصد خروج از اتاق را داشتم، برتراند صدایم کرد و گفت که چهره من به نظرش آشنا می‌آید ولی نمی داند مرا در کجا دیده است. من هم به او گفتم که هر موقع محل آشنایی را به خاطر آورد در ملاقاتهای بعدی خود با خانم ژولیت به ایشان

بگوید که من هم بدانم.

شارل در پایان سخنانش خنده کوتاهی کرد و ساکت ماند.

شوالیه دوبومان از جا برخاست و در حال قدم زدن گفت:

- این مکار حقه باز رامن خیلی خوب می شناسم او عمداً این شناسایی واهی را مطرح کرده که ببیند شارل چه عکس العملی نشان می دهد! نه اصلاً نباید نگران باشید.

شوالیه به شارل نزدیک شد روبروی او ایستاد. دستش را به روی شانه شارل گذاشت و افزود:

- متشکرم شارل، تو مأموریتت را به نحو احسن انجام دادی. ولی ...

کلامش را ناتمام گذاشت و دوباره به قدم زدن پرداخت ... لحظه هایی به سکوت گذشت. شارل این سکوت را برهم زد و پرسید که آیا می تواند برود؟

شوالیه همان طور که در طول اتاق قدم می زد گفت:

- کمی صبر کن شارل.

شارل گفت:

- در خدمتم شوالیه

او و دوك با تعجب به یکدیگر نگریستند نگاه شارل این سئوال را مطرح می کرد که شوالیه با او چه کار دارد؟ و دوك با شانه بالا انداختن به او پاسخ داد که نمی داند!

شوالیه به نزد شارل برگشت و پرسید:

- حال به من بگو آیا هیچ اتفاق افتاده است که بدون نقاب روی سکوی اعدام ظاهر شده باشی و یا در زمان ترك سکوی اعدام، نقاب از چهره ات برداشته باشی؟

شارل هنری سانسون، به شوالیه دوبومان اطمینان داد که از نخستین روز انتصابش به سمت جلاد پاریس، بدون نقاب بر روی سکوی اعدام ظاهر نشده است. حتی، قبل از انتصابش که هنوز به سن قانونی نرسیده بود و به عنوان وردست، انجام وظیفه می کرد.

شوالیه دوبومان حرفی نزد. از چهره فشرده اش پیدا بود که برخورد شارل با برتراند نگرانش کرده است، شاید هم افکار دیگری به مغزش راه یافته بود.

وی اندیشید که ممکن است برتراند در صحت پیام ژولیت شک کرده و عالیجناب فلوری را در جریان گذاشته باشد، متعاقب آن یقین حاصل کرد که فلوری نیز ماشو دارنوویل و کنت دارژان سون را آگاه خواهد ساخت.

شوالیه با طرح نقشه ای برای دستگیری برتراند، از خانه دوك بیرون آمد. شارل هنری سانسون را مرخص کرد و سپس سوار کالسکه اش شد و به دوك گفت که به خانه اش می رود ولی نه مستقیم بلکه، ابتدا مقابل خانه سیاه، توقفی کوتاه خواهند داشت.

منظور شوالیه از توقفی کوتاه مقابل خانه سیاه، ملاقات با میلتون معاون خود بود که اجرای نقشه دستگیری برتراند را به او واگذارکند.

ساعتی از نیمروز گذشته بود که کالسکه حامل شوالیه دوبومان مقابل خانه سیاه توقف کرد. شوالیه از کالسکه پیاده نشد، بلکه توسط دوك برای میلتون معاون خود پیغام فرستاد که می خواهد او را ببیند.

دقایقی بعد، میلتون از خانه سیاه بیرون آمد و داخل کالسکه شد تا از نیت رئیس خود از این ملاقات فوری آگاهی یابد. در این ملاقات، شوالیه دوبومان، بی آنکه میلتون را از ماجرای برتراند آگاه سازد، دستگیری او را به معاون خود محول کرد، و یادآور شد که برتراند را دست کم نگیرد زیرا او زرنگتر از دیگر ماموران است.

میلتون، با گرفتن تعلیمات لازم در ردیابی و بخصوص در برخورد با برتراند، به شوالیه اطمینان داد که قبل از پایان روز، او را دستگیر خواهد کرد. شوالیه تاکید کرد که انتظار دارد شب هنگام که از ورسای باز می گردد، برتراند را دریکی از اتاقهای خانه سیاه ملاقات کند.

کمی بعد میلتون به سرکار خود برگشت تا طرح شوالیه را که تمامی شهر پاریس را در بر می گرفت به اجرا در آورد. شوالیه دوبومان نیز رهسپار خانه اش شد، تا کوتاه زمانی به استراحت بپردازد و سپس عازم کاخ ورسای شود و مارکیز دوپمپادور را در جریان وقایع آن روز قرار دهد.

در آن شب سرد، که پاریس زیر بارش برف قرار گرفته بود و هیچ جنبنده ای در کوچه و خیابانها دیده نمی شد، بین مارکیز دوپمپادور و شوالیه دئون دوبومان، در قصر تویلری ملاقاتی روی داد، شوالیه طرح توطئه ای علیه مارکیز را که طی ماجرایی کشف کرده بود، به اطلاع وی رسانید و در این باره مذاکراتی بین آن دو، صورت گرفت و حوالی نیمه شب بود که شوالیه دئون دوبومان، قصر تویلری را ترك گفت. ولی مارکیز دوپمپادور به دلیل ناامن بودن راه پاریس - ورسای، صلاح خویش را در ماندن در قصر تویلری تشخیص داد. وی علاوه بر قصر اختصاصی

باشکوهی که در ورسای در اختیار داشت و قصر دایمی اش بود، قصر تویلری در مرکز پاریس را از آن خود ساخته بود، تا در مواقعی که ملاقات محرمانه ای با دولتمردان و افراد مورد اعتمادش پیش می آمد، این گونه ملاقاتها در قصر تویلری صورت گیرد.

با آنکه مارکیز دوپمپادور از پاریس و مردم آن متنفر بود، آن شب ناگزیر از اقامت در این شهر بود. در آن شب، موضوع توطئه کشف شده به وسیله شوالیه دوبومان، مارکیز را سخت خشمگین ساخت. وی بیش از هر چیز به سریر قدرتش می اندیشید که اگر توطئه کشف نشده بود، چه می شد!!

مارکیز دوپمپادور، ساعتی پس از آنکه شوالیه دوبومان، قصر تویلری را ترك گفت، به اتاق خواب پناه برد شاید که خواب بر او چیره شود و او را از اندیشیدن پیرامون توطئه و توطئه گران شناخته شده برهاند.

سپیده دم از ورای تاریکی شب سر برافراشته بود که پی یر مستخدم وفادار مارکیز با پشت انگشت سبابه دست راستش، به آهستگی چندضربه به در اتاق خواب مارکیز نواخت و همانجا منتظر ماند. بیدار کردن زن مقتدر فرانسه در آن ساعت از پایان شب، بنا به خواست خودش بود. هر زمان که مارکیز مجبور می شد شب را در تویلری به صبح برساند، قبل از بالا آمدن آفتاب، شهر پاریس را ترك می گفت. زیرا از روبرو شدن با مردم این شهر، خاطره ای تلخ به یادش مانده بود که هیچ گاه گذشت زمان نتوانسته بود این تلخی زهرآگین را از روح و روان او بزداید.

صدای خواب آلود مارکیز دوپمپادور از درون اتاق شنیده شد که پرسید:

- تو هستی پی یر، چه خبر شده؟

پی یر وفادار با صدایی خسته پاسخ داد:

- بله من هستم سرورم، کالسکه آماده حرکت است.

- متشکرم پی یر، به موقع بیدارم کردی

دقایقی بعد مارکیز دوپمپادور با رنگ و روی پریده از خواب ناتمام که آثار خستگی ناشی از آنچه او را نگران کرده و به تفکر واداشته بودبر چهره اش نشسته بود، آماده شد به ورسای باز گردد. وی چند لحظه جلو در اتاق ایستاد، سپس کلاه شنلش را به روی سرش کشید و به راه افتاد. پله های طبقه دوم را بسرعت طی کرد، طوری که پی یر توان برابری با او را نداشت. مارکیز پایین پله ها توقفی کوتاه کرد. پی یر به او رسید. بعد به طرف در خروجی رفت. پی یر جلو دوید و در خروجی را گشود و

همینکه مارکیز قدم به فضای بیرون گذاشت و هوای سرد صبحگاهی به صورتش خورد، شنل را به دور خودش جمع کرد. در این فاصله چند لحظه ای که پی یر در کالسکه را گشوده بود، مارکیز پا بر رکاب کالسکه گذاشت و در حالی که به داخل کالسکه می خزید از مستخدم و رش تشکر کرد. چند لحظه بعد کالسکه شش اسبه زن مقتدر فرانسه، که شب نگران کننده ای را گذرانده بود به حرکت درآمد تا سرنشین خود را به مقر فرمانروایی اش در ورسای برساند.

در آن هوای تاریک و روشن صبحگاهی، پاریس یخزده همچنان در خواب بود و هیچ جنبنده ای در مسیری که کالسکه مارکیز طی می کرد، دیده نمی شد. احتیاط سورچی در راندن کالسکه بر سطح لغزنده خیابانها باعث شده بود که مارکیز دوپمپادور حالتی نا آرام و عصبی داشته باشد. در حالی که او بیصبرانه منتظر خروج از پاریس بود، در حقیقت، از روبرو شدن با مردم پاریس می گریخت.

کالسکه پس از عبور از پل رویال وارد خیابان «دوبارك» شد ودر جهت جنوب غربی به حرکت خود ادامه داد. همینکه کالسکه به تقاطع این خیابان و خیابان «سن دومونیک» رسید، خاطره ای تلخ و نفرت انگیز در ذهن مارکیز دوپمپادور جان گرفت. تقاطع این دو خیابان یادآور ماجرایی هول انگیز ومخاطره آمیز بود، ماجرایی که پیش از ظهر یک روز گرم تابستان در همین تقاطع اتفاق افتاد. با آنکه سالها از وقوع آن می گذشت، احساس او که آمیزه ای بود از تنفر و انزجار نسبت به پاریس و مردم آن، همانند احساسی بود که در روز وقوع ماجرا در او به وجود آمده بود.

در آن روز گرم تابستان، که مارکیز دوپمپادور از پاریس عازم ورسای بود همینکه کالسکه حامل او به تقاطع دو خیابان «دوباك» و «سن دومونیک» می رسد، مردم خشمگین پاریس که از کارهای خلاف قانون او به تنگ آمده بودند و او را مسبب بدبختی فرانسه می دانستند مارکیز را که با آسودگی خیال درون کالسکه نشسته بود شناسایی می کنند و با حرکتی سریع، راه را بر کالسکه می بندند و به تظاهرات علیه او می پردازند و زشت ترین الفاظ را نثارش می کنند. خروش مردم علیه مارکیز هر لحظه جنبه خصمانه تری به خود می گیرد و دوپمپادور را سخت به وحشت می اندازد و بوضوح احساس می کند که آنها قصد کشتنش را دارند. در همین موقع مأموران پلیس سر می رسند و تظاهرکنندگان با دیدن آنها و از ترس دستگیر شدن بسرعت صحنه را خالی می کنند و پا به فرار می گذارند. بدین ترتیب، مارکیز دوپمپادور از

آن ماجرای مخاطره‌آمیز جان سالم به درمی برد.

در حالی که سورچی با احتیاط و مهارت خاص حرفه اش، کالسکه را در جهت جنوب غربی پاریس هدایت می کرد که در انتهای خیابان دوبارك، به جاده اصلی پاریس -ورسای برسد، مارکیز دوپمپادور از تجسم جزئیات ماجرای خروش مردم در آن روز گرم تابستان بر خود لرزید. حتی الفاظ رکیک آنها در گوشش طنین افکن گردید. تصاویر ذهنی آن ماجرا و طنین فریادمردم خشمگن بشدت ناراحتش کرد و ناگهان فریاد زد:

- تندتر برو ژاکوب.

ژاکوب با خونسردی پاسخ داد:

- خیابانها لغزنده و خطرناك است بانوی من، باید احتیاط کرد.

و دوپمپادور حق به جانب او داد، سکوت کرد و در خود فرو رفت.

سرانجام، ساعتی از بالا آمدن آفتاب گذشته بود که مارکیز دوپمپادور، خسته از راه و عصبانی از آنچه شب گذشته در ملاقات با شوالیه دئون دوبومان شنیده بود وارد کاخ اختصاصی اش در ورسای شد، یکراست به اتاق خوابش رفت و به «تریستان» مستخدم مسن که به جای ژولیت خدمت می کرد گفت که هیچکس را نمی پذیرد. حتی ژنرال بریه رئیس پلیس پاریس را که هر بامداد برای عرض گزارش شرفیاب می شد.

مارکیز دوپمپادور بنا به رأی شوالیه دئون دوبومان تصمیم گرفته بود که لوئی پانزدهم را در جریان توطئه ای که علیه او ترتیب داده بودند قرار دهد و نامه توطئه گران را به عنوان مدرك به نظر شاه برساند. پس از آنکه مارکیز آرامش خود را بازیافت، امر به احضا مسیو «دبویون» رئیس تشریفات لوئی پانزدهم داد.

مسیو دوبویون در سالهای آخر سلطنت لوئی چهاردهم به دربار ورسای راه یافت. طی سالها خدمت و جلب اعتماد لوئی پانزدهم، به سمت رئیس تشریفات وی منصوب گشت. وی در حدود شصت سال داشت و طی سالها خدمت توانسته بود به دور از زد و بندهای درباری و تملق گویی این و آن، به خدمت خود ادامه دهد. این خصیصه بارز او باعث شده بود که مورد احترام باشد. حتی مارکیز دوپمپادور نیز او را مورد لطف و عنایات خود قرار می داد.

مارکیز دوپمپادور، مسیو دوبویون را در سالن پذیرایی اش به حضور پذیرفت و پس از دقایقی که با او راجع به موضوعات مختلف صحبت کرد و گفت:

- به عرض لوئی برسانید که افتخار صرف ناهار امروز را به من مرحمت کنند.
مسیو دوبویون با تبسم گفت:
- باید به عرض مارکیز برسانم که این افتخار نصیب شاهزاده خانم سوفی شده است.
مارکیز دوپمپادور اخمهایش را درهم کشید و گفت:
- برای یک امر مهم لازم است فوراً ایشان را ببینم.
مسیو دوبویون گفت:
- وظیفه خود می‌دانم که پیغام مارکیز را به عرض برسانم.
دوپمپادور گفت:
- اگر موافقت کردند برنامه تشریف فرمایی ایشان را، امشب برای صرف شام ترتیب بدهید.
مسیو دوبویون گفت:
- متأسفانه باید به عرض مارکیز برسانم که امشب سفیر اسپانیا و همسرشان برای صرف شام افتخار حضور دارند. با این حال پیغام مارکیز را به عرض می‌رسانم تا رأی همایونی چه باشد.
مارکیز دوپمپادور در حالی که از مسیو دوبویون فاصله می گرفت گفت:
- منتظر می‌مانم.
مسیو دوبویون ادای احترام کرد و سالن پذیرایی را ترك گفت، تا پیغام مارکیز دوپمپادور را به اطلاع لوئی پانزدهم برساند.
دوپمپادور از شنید این خبر که سفیر اسپانیا و همسرش از طرف لوئی پانزدهم به صرف شام دعوت شده بودند، تعجب نکرد. حتی در مقام کنجکاوی هم برنیامد که بداند انگیزه این دعوت چه بوده است، و حال آنکه با موقعیتی که او داشت، قبلاً باید در جریان این دعوت قرار می گرفت.
او بیصبرانه منتظر مسیو دوبویون بود که برای او حامل پیغام مهمی از سوی لوئی باشد. این انتظار به سر آمد و مسیو دوبویون رئیس تشریفات وارد کاخ دوپمپادور شد و به او اطلاع داد که اعلیحضرت فردای آن روز برای صرف ناهار به کاخ مارکیز تشریف فرما می شوند.
مارکیز با ناراحتی پرسید:

- آیا به عرض لوئی رساندید که موضوع مهمی در پیش است؟
مسیو دوبویون گفت:
- بله بانوی من، پیغام شما را به عرض ایشان رساندم و در جواب، دعوت مارکیز را به فردا موکول کردند.
د وپمپادور چند دقیقه ای به تفکر پرداخت و سپس گفت:
- پس افتخار پذیرایی از لوئی، فردا نصیب من خواهد شد!
مسیو دوبویون اندکی سر خم کرد و گفت:
- بله بانوی من.
وی سپس پرسید:
- مارکیز پیغام دیگری ندارند؟
مارکیز دوپمپادور زیر لب گفت:
- نه، می توانید بروید.
مسیو دوبویون تعظیم کرد و سپس از سالن خارج شد.
با آنکه مارکیز دوپمپادور، در پیغام خود برای لوئی پانزدهم به موضوعی مهم در ارتباط با امور جاری مملکت اشاره کرده بود وی اطمینان داشت که لوئی برنامه صرف ناهار در منزل دخترش سوفی را به هم می زند ولی لوئی این پیغام مهم را با بی اعتنایی تلقی کرد و آن را به روز بعد موکول ساخت. این بی توجهی به امور مملکت از خصوصیات ذاتی او به حساب می آمد و اگر غیر از این می بود مارکیز دوپمپادور معشوقه او، صاحب اختیارات وسیع نمی شد و عنوان زن مقتدر فرانسه را به دست نمی آورد. بی لیاقتی لوئی پانزدهم و آزاد گذاشتن دوپمپادور در اداره امور مملکت، که نوعی تفویض غیرقانونی اختیارات شاه به معشوقه اش بود سبب از هم گسیختگی امور فرانسه شده بود که جنگ میان انگلیس و فرانسه از آن جمله بود، و دیگر دخالتهای ناروای مارکیز در عزل و نصب دولتمردان. این تفویض غیرقانونی اختیارات شاه به او، باعث شده بود که جبهه ای از مخالفان به وجود آید و هر چند یک بار مردم پاریس علیه دوپمپادور دست به تظاهرات بزنند و او را به باد انتقاد بگیرند و مخالفت خود را به صورت خصومتی عمیق درآورند و آن را علنی سازند. درحقیقت، نطفه انقلاب کبیر فرانسه از همان زمان بسته شد. در حالی که هیچ یک از دولتمردان و درباریان فاسد به این امر توجهی نداشت و آنان که وضع مخاطره آمیز را درك می کردند و هشدار می دادند، یا از مقام خود برکنار و یا تبعید می شدند.

و این برکناری و تبعید دوراندیشان، به دوپمپادور، این زن جاه‌طلب فرصت می‌داد که سریر قدرتش را استحکام بخشد.

وی پس از آنکه مسیو دوبویون را مرخص کرد، به نکوهش خود پرداخت که به هنگام بازگشت به ورسای، شخصاً و با استفاده از اختیارات نامحدودش باید فرمان عزل ماشو دارنوویل و کنت دارژان سون را از مقام وزارت صادرمی کرد! هنوز هم دیر نشده بود. ولی شوالیه دئون دوبومان او را از اخذ تصمیم در این باره بر حذر داشته بود. مارکیز دوپمپادور بیم آن داشت که اگر خلاف توصیه شوالیه دوبومان عمل کند دربار ورسای و دولت فرانسه با بحران سیاسی روبرو شوند و وضع مخاطره‌آمیزی به وجود آید. آن هم در بحبوحه جنگ میان فرانسه و انگلیس در اروپا و آن سوی دریاها، که فرانسه را با بحران سیاسی، نظامی و اقتصادی روبرو ساخته بود.

مارکیز دوپمپادور از به تعویق افتادن ملاقاتش با لوئی پانزدهم، در نگرانی گنگ و مبهمی به سر می‌برد. ترس او از این بود که توطئه گران، حرکت جدیدی را علیه او در ورسای آغاز کنند و لوئی پانزدهم را در تنگنای قرار دهند. در این باره شوالیه دئون دوبومان به مارکیز اطمینان داده بود که توطئه گران قبل از به انجام رسیدن مأموریت ژولیت که صلیب کوچک چوبی، نشانه رمز آن بود هیچ حرکتی از خود نشان نخواهد داد. با این حال، دوپمپادور نگران موقعیت خود بود.

سرانجام، نیمروز روز بعد فرا رسید. کالسکه مجلل لوئی پانزدهم پادشاه فرانسه در برابر کاخ مارکیز دوپمپادور توقف کرد و لوئی از آن خارج شد و به اتفاق دوپمپادور معشوقه خود که تا جلو پله های کاخ به استقبال لوئی آمده بود داخل کاخ شدند و همینکه آن دو در کنار هم جلو س کردند، مسیو دوبویون رئیس تشریفات که تنها همراه لوئی بود از سالن خارج شد.

لوئی پانزدهم، در حالی که به دوپمپادور می‌نگریست گفت:

- هیچ موقع شما را این طور ناراحت و نگران ندیده بودیم! به نظر می‌رسد که موضوع مهمی پیش آمده است که مارکیز ناراحت شده اند!

دوپمپادور به آرامی سر تکان داد و گفت:

- بله سرور من، موضوع مهمی پیش آمده است که دربار اعلیحضرت را هم شامل می‌شود.

لوئی اخمهایش را درهم کشید پرسید:

- این موضوع مهم چیست که دربار ما را شامل می‌شود و مارکیز از حل آن عاجز مانده اند؟

مارکیز دوپمپادور سر راست گرفت و گفت:

- سرور من نیک می دانند که هیچ مشکلی نیست که من در حل آن ابراز ضعف کرده باشم. اخذ تصمیم در این باره که به عرض خواهم رساند، بسیار آسان بود ولی صلاح خویش در این دیدم که اعلیحضرت در این باره تصمیم بگیرند که با خائنان و توطئه گران چه باید کرد.

- گفتید خائنان و توطئه گران؟!

- بله سرور من.

- آنان کی و چه کار هستند؟

دوپمپادور با تبسمی زیرکانه گفت:

- از دولتمردانند که تا به امروز مورد عنایات شاهانه قرار داشتند و ناگهان چهره واقعی شان را نشان دادند. اکنون زمان آن رسیده است که صداقت و وفاداری بسیاری از دولتمردان و رجال درباری را بیازماییم و بدانیم اینان که ما را احاطه کرده اند آیا می توان در صداقت و وفاداریشان به اعلیحضرت اعتماد داشت یا نه!

لوئی پانزدهم سئوال خود را تکرار کرد.

دوپمپادور از ماشو دارنوویل و کنت دارژان سون، دو تن از وزیران و عالیجناب فلوری رئیس کلیسای سن کروآ، نام برد که علیه او دست به توطئه زده بودند.

لوئی پانزدهم با شنیدن نام دو تن از وزیران که علیه معشوقه مقتدر او توطئه کرده بودند سخت متعجب شد و از جا برخاست. مارکیزنیز به او ملحق شد. لوئی به قدم زدن پرداخت و لحظه هایی بعد در برابر دوپمپادور ایستاد و گفت:

- خدمات ماشو دارنوویل به مالیه کشور بسیار ارزنده بود. بعد او را به وزارت دریاداری منصوب نمودیم که آنجا را اصلاح کند، موفق هم شده است. دارژان سون هم وزارت جنگ را بخوبی اداره می کند.

لوئی لحظه ای مکث کرد و سپس ادامه داد:

- و اکنون از شما می شنویم که آنها علیه مارکیز توطئه کرده اند. به دشواری می توان پذیرفت!

مارکیز دوپمپادور گفت:

- بله، به دشواری می توان پذیرفت که آنها در صف دشمنان ما درآمده باشند.

لوئی پانزدهم دست به چانه اش گرفت و در حالی که به مارکیز می نگریست گفت:

- بدون تردید، مارکیز مدارك و شواهد انکارناپذیری دال بر صحت ادعای خود در اختیار دارند.

شاه دوباره به قدم زدن پرداخت.

مارکیز دوپمپادور شانه به شانه شاه حرکت کرد و گفت:

- سرورمن نیک می دانند که هیچ گاه بدون دلیل در مقام متهم کردن کسی برنیامده ام.

بعد نامه توطئه گران را از زیر لبه گشاد آستین لباسش بیرون آورد و افزود:

- به گمانم این نامه بتواند تأییدی باشد بر آنچه به عرض رساندم.

لوئی ایستاد. نگاهی به نامه در دست مارکیز دوپمپادور انداخت و سپس آن را از دست او گرفت و به طرف جایگاه خود رفت. نشست و نگاهش را به نامه دوخت. لحظه ای بعد سر به جانب دوپمپادور که در حال نشستن در کنار او بود گرداند گفت:

- آیا مارکیز توجه کرده اند که این نامه امضا ندارد!

دوپمپادور گفت:

- بله سرور من، حتی به خط ماشو دارنوویل و یا کنت دارژان سون هم نیست. ولی شواهد زنده ای وجود دارند که ثابت می کنند این نامه از سوی توطئه گران تهیه و تنظیم یافته است.

- شاید خواسته اند مارکیز را با این نامه اغوا کنند، ظاهراً که چنین است.

- این طور نیست سرور من.

- میل داریم بدانیم این شواهد زنده چه کسانی هستند.

مارکیز دوپمپادور به شرح کل ماجرا، آن طور که شوالیه دئون دوبومان تعریف کرده بود پرداخت.

لوئی پانزدهم به آهستگی سر تکان داد و گفت:

- پس این طور!

وی سپس پرسید:

- ژولیت خدمتکار شما در چه وضعی است؟

دوپمپادور گفت:

- در حال حاضر، زندانی است تا نحوه مجازات او تعیین شود.

لوئی پس از چند لحظه سکوت گفت:

- این شوالیه دوبومان موجود عجیبی است. با کشف این نامه خدمت بزرگی به مارکیز عزیزمان انجام داده است و بیش از این باید مورد عنایات ما و مارکیز قرار گیرد.

بعد نامه را به دست مارکیز داد و افزود:

- لطفاً بخوانید تا از مضمون آن آگاه شویم.

دوپمپادور شروع به خواندن نامه کرد و همینکه قرائت نامه پایان یافت، لوئی با عصبانیت نامه را از مارکیز گرفت و به طور سطحی، نگاهی به آن انداخت و سپس با لحنی تند گفت:

- این گستاخی شرم‌آور آنها قابل تحمل نیست. آنها چطور جرئت کرده‌اند که چنین اتهامی را به مارکیز نسبت دهند.

مارکیز دوپمپادور بی‌آنکه چیره شدنش را بر توطئه گران آشکار کند گفت:

- آنها از اعتماد اعلیحضرت نسبت به خودشان، پنداشته‌اند که می‌توانند ذهن سرورم را نسبت به من مشوب کنند درواقع آنها، آهنگ براندازی مرا داشته‌اند.

لوئی پانزدهم نامه را به روی میز پایه کوتاه مقابل خود انداخت و گفت:

- هرگز این گستاخی آنها را نخواهیم بخشید.

شاه پس از لحظه‌ای مکث افزود:

- عجیب است که این بی‌خردان، مارکیز را محرك اصلی دامین دانسته‌اند! واقعاً شرم‌آور است، مسخره است!

بعد رو به جانب دوپمپادور کرد و ادامه داد:

- مارکیز به یاد دارند که ما را به صداقت و وفاداری آنان مطمئن ساختند! حال، توجه داوند که آنان چگونه پاسخ دادند.

مارکیز دوپمپادور گفت:

- بله سرور من، به اصرار من بود که فرمان وزارت ماشو دارنوویل برای وزارت دریاداری و کنت دارژان سون برای وزارت جنگ به توشیح اعلیحضرت رسید. اکنون آن دو فرمان را می‌توان با دو فرمان دیگر بی‌اعتبار دانست. هرچند انتظار من بیش از این است.

لوئی پانزدهم هم پرسید:
- آیا مارکیز با عزل آنها از مقام وزارت خرسند نیستند؟
دوپمپادور خیلی صریح پاسخ داد:
- خیر، انتظار من اشد مجازات است.
لوئی در عین حال که عصبانی بود تبسم کرد و گفت:
- بعد از صرف ناهار، در این باره صحبت خواهیم کرد.
و آنگاه پرسید:
- آیا مارکیز از وضع ما در هندوستان و کانادا، اطلاع دارند؟
مارکیز دوپمپادور گفت:
- بله، تا آنجا که اطلاع دارم وضع ما در هندوستان و کانادا چندان رضایت بخش نیست و انگلیسی ها سخت در تلاش اند که مستعمرات ما در کانادا و هندوستان را از آن خود سازند.
لوئی پانزدهم در جای خود حرکتی کرد و گفت:
- در امریکای شمالی هم توفیقی نیافته ایم. درحقیقت، در همه جبهه ها حتی در اروپا با شکست روبرو هستیم. آلمان و روسیه هم، روی خوش نشان نمی دهند. اتریش هم توان رویارویی با قوای انگلیس را ندارد.
مارکیز دوپمپادور از ژنرال مارکی مون کالم و برتری او و سربازانش در امریکای شمالی به نیکی یاد کرد و عملیات نظامی او را در برابر انگلیسی ها ستود. ولی لوئی پانزدهم بیشتر نگران از دست رفتن مستعمرات فرانسه در هندوستان بود، تا در کانادا و امریکای شمالی.
بحث آن دو باهم در موقع صرف ناهار نیز ادامه داشت. در بازگشت به تالار پذیرایی، لوئی پانزدهم به مارکیز دوپمپادور توصیه کرد که صلاح حکومت و مملکت در این است که مارکیز در فکر اشد مجازات برای توطئه گران نباشد. دوپمپادور با همه اختیارات و با توجه به محبوبیتش نزد لوئی پانزدهم، به توصیه لوئی گردن نهاد. هرچند، خود او می دانست که قانون چنین اجازه ای را به او نمی دهد که در اندیشه اشد مجازات باشد.
مارکیز، وضع عالیجناب فلوری را مطرح کرد و نظر لوئی را پرسید؟
لوئی پانزدهم هم لختی اندیشید و سپس گفت:

- رأی ما بر این است که فلوری به ایتالیا تبعید شود. ما همین امروز دستور خواهیم داد فرامین عزل و تبعید را به توشیح ما برسانند. اطمینان داریم که مارکیز ترتیب اجرای فرامین را خواهند داد.

مارکیز دوپمپادور از الطاف لوئی سپاسگذاری کرد و لوئی دستمال سفید کوچکی که جنس آن از حریر بود به نشانه علاقه و اعتماد خود به معشوقه اش، به مارکیز دوپمپادور اهدا کرد. دوپمپادور با بیانی گرم و دلنشین از این محبت لوئی تشکر کرد و از پیروزی به دست آمده علیه توطئه گران، بر خود بالید.

دقایقی بعد لوئی پانزدهم کاخ مارکیز را ترک گفت.

مارکیز دوپمپادور پس از ساعتها، که در نگرانی به سر برده بود با رفتن لوئی پانزدهم، آرامش از دست رفته را بازیافت و با خاطری آسوده به اتاق خوابش پناه برد تا دمی بیاساید. وی به تریستان مستخدم خود دستور داد که هیچکس جز شوالیه دوبومان را نمی پذیرد.

در حدود ساعت سه بعد از ظهر بود که شوالیه دئون دوبومان وارد ورسای شد و دقایعی بعد، مقابل کاخ مارکیز دوپمپادور از کالسکه اش پایین آمد. تریستان، شوالیه را به کتابخانه راهنمایی کرد، تا مارکیز را از ورود او آگاه سازد.

شوالیه دوبومان تا ورود مارکیز به سراغ قفسه کتابها رفت شاید کتاب تازه ای در میان کتابهای ردیف شده درون قفسه ها نظرش را جلب کند. در سومین قفسه که به کتابهای به قطع کوچک اختصاص داشت، کتابی که به زبان لاتین بود نظرش را جلب کرد. کتاب را از جایش بیرون کشید، عنوان جالب و وسوسه انگیزی داشت: «تاریخ جاسوسی در چین باستان» که بین سالهای ۵۵۰ تا ۴۵۰ قبل از میلاد مسیح، نگارش یافته بود.

از آنجا که شوالیه دوبومان به زبان لاتین تسلط کامل داشت با اشتیاق فراوان کتاب را گشود تا در فرصت کوتاهی که دارد نظری اجمالی بر دیباچه و سرفصل های آن بیندازد. وی اولین بار بود که با نام «سون تزو» نویسنده کتاب آشنا می شد.

فصل اول کتاب، تحت عنوان «پنج نوع جاسوسی» طوری شوالیه را به مطالعه کشاند که ورود مارکیز دوپمپادور توجهش را جلب نکرد. مارکیز با گامهای آرام به شوالیه نزدیک شد، ایستاد و گفت:

- این طور که معلوم است باید کتاب جالبی باشد!

شوالیه به خود آمد. کتاب را بست و پس از ادای احترام گفت:

- سرور من، مرا ببخشید که متوجه ورودتان نشدم.
مارکیز تبسم کرد و گفت:
- مهم نیست دئون
بعد به کتاب در دست او اشاره کرد و پرسید:
- در چه زمینه ای گفتگو می کند؟
- درباره اصول و روشهای جاسوسی در چین باستان.
- چین باستان! پس باید خیلی قدیمی باشد!
- همین طور است. درحقیقت به چندین قرن قبل از میلاد مسیح مربوط می شود.
مارکیز دوپمپادور کتاب را از او گرفت و از آنجا که به زبان لاتین آشنا بود کتاب را گشود و به شناسنامه آن نگاهی کرد و گفت:
- عجیب است که این کتاب را تا به امروز ندیده بودم.
و آنگاه به مطالعه مقدمه چند سطری آن پرداخت و اضافه کرد:
- گرفتاری روزانه به حدی است که حتی نمی توانم ساعتی از روز یا شب را به مطالعه بپردازم.
شوالیه دوبومان تبسم کرد و با لحنی کنایه آمیز گفت:
- مارکیز فقط به اصول و روشهای فرمانروایی توجه دارند و جز این نیست، و اگر غیر از این می بود چگونه می توانستند سکان اداره امور فرانسه را در دستهای توانای خود استوار سازند در حالی که کسب اطلاعات محرمانه از دیگر کشورها، خواه دوست و خواه دشمن، بر خط مشی های سیاسی، تأثیری شگرف دارد و نمی توان این دو را جدا از هم دانست.
مارکیز نگاهش را از کتاب برگرفت و آن را به آرامی بست و گفت:
- ما به اصول مملکت داری توجهی خاص داریم و تو به حرفه جاسوسی، که سخت به آن علاقه مندی. ولی ما هیچ گاه از اطلاعاتی که تو در اختیارمان قرار می دهی غافل نبوده ایم و تأثیر شگرف این اطلاعات محرمانه را همواره در سیاستهای روزمره ای که اعمال می داریم، دیده و احساس کرده ایم.
وی کتاب را به شوالیه بازگرداند و با لحنی آرام افزود:
- برداشت من از سخنان تو این است که امور این مملکت تنها به وسیله ما دو نفر

اداره می‌شود.

مارکیز خنده‌ای کرد و به طرف صندلی دسته‌دار مخصوص مطالعه خود رفت. بر آن تکیه زد و اضافه کرد:

- می‌دانی دئون، به اعتقاد من، تو ذاتاً جاسوس به دنیا آمده‌ای و جز این، کار دیگری از تو ساخته نیست. این حرفه تو اگر در جهت صحیح به کار گرفته شود بسیار باارزش است.

دوبومان چند قدم به طرف مارکیز برداشت و گفت:

- سوگند خورده‌ام که همیشه در جهت عظمت و سربلندی فرانسه به خدمات خود ادامه دهم.

دوپمپادور به آرامی سر تکان داد و گفت:

- ولی آنهایی که پیرامون من گرد آمده‌اند چنین هدفی را دنبال نمی‌کنند. اکثرشان سالوس و ریاکارند و این بسی رنج‌آور است.

وی در پایان سخنانش، به شوالیه دوبومان اجازه نشستن داد.

شوالیه صندلی را کمی کنار کشید، نشست و گفت:

- جسارت است سرور من، به گمانم بدبینی مارکیز ناشی از کشف توطئه اخیر است در حالی که نباید چنین احساسی نسبت به اطرافیان خود داشته باشند.

مارکیز دوپمپادور تمایلی به ادامه این بحث نشان نداد. با بیحوصلگی گفت:

- بگذریم، امروز لوئی مرا مفتخر کردند که میزبان ایشان برای صرف ناهار باشم.

دوبومان در جای خود به آرامی حرکتی کرد و با لحنی هیجان‌زده گفت:

- مطمئناً مارکیز نامه توطئه‌گران را به نظر ایشان رسانده‌اند!

مارکیز گفت:

- البته، ولی لوئی خیلی زود و قبل از آنکه به مطالب نامه بپردازد متوجه شد که نامه بدون امضاست و این‌طور اظهارنظر کرد که خواسته‌اند مرا اغوا کنند. ولی من، همه آنچه از زبان تو شنیده بودم برای لوئی باز گفتم. درواقع، تأییدی بود بر مطالب نامه بدون امضا و اینکه توطئه کشف شده را چه کسانی طراحی کرده بودند.

دوپمپادور لبخندی که نشانه پیروزی او در این مبارزه پنهانی بود، به روی لبانش آورد و افزود:

- لوئی بشدت خشمگین شد و اتهام ناروای توطئه‌گران را گستاخانه و شرم‌آور

دانست..

شوالیه دوبومان با خونسردی پرسید:

- آیا مارکیز به آنچه می خواستند رسیدند؟

دوپمپادور به آرامی سر تکان داد و گفت:

- بله، فرامین عزل دو وزیر و تبعید فلوری، ظرف امروز به توشیح لوئی خواهد رسید.

- عالیجناب فلوری را به کجا تبعید خواهند کرد؟

- به شهر کوچکی در ایتالیا. ولی ...

- ولی چه سرور من، آیا مشکلی پیش آمده است؟

دوپمپادور گفت:

- تا صدور فرامین عزل دو وزیر وتبعید فلوری، باید مراقب آنها باشید

شوالیه دوبومان با اطمینان گفت:

- جای نگرانی نیست سرور من، هم اکنون که خدمتگزار افتخار شرف حضور دارد توطئه گران با این اطمینان که نامه بدون امضای آنها به وسیله ژولیت به دست لوئی پانزدهم رسیده است، با خیالی آسوده در انتظار عکس العمل لوئی هستند و هیچ حرکت دیگری علیه مارکیز نخواهند کرد. زیرا صلیب کوچک چوبی همین امروز توسط برتراند به دست عالیجناب فلوری رسیده است و این نشانه رمز گواه بر این است که ژولیت مأموریتش را انجام داده است.

مارکیز دوپمپادور با خشنودی پرسید:

- همان مأموریتی که قرار بود شارل هنری سانسون انجام دهد؟

دوبومان گفت:

- بله سرور من، شارل با نام مستعار فیلیپ مأموریتش را به انجام رساند.

وی سپس به شرح جزئیات مأموریت شارل هنری سانسون پرداخت و اضافه کرد که طبق تحقیقاتی که به عمل آمده برتراند فرانسوی است نه انگلیسی و گمان نمی رود که او به کار جاسوسی به نفع توطئه گران مشغول بوده بلکه در حد مأمور رابط خدمت می کرده است.

مارکیز دوپمپادور با ناراحتی از جا برخاست و گفت:

- فرانسوی الاصل یا انگلیسی بودن برتراند برای من مطرح نیست. آنچه مهم

است نقش او در این ماجراست. باید از او بازجویی می کردی که در این توطئهٔ شیطانی تا چه حد دخالت داشته است. حدس و گمان تو برای من کافی نیست.

شوالیه دوبومان که در کنار صندلی خود ایستاده بود گفت:

- امروز پیش از ظهر براحتی می توانستم برتراند را در خانه سیاه بازداشت کنم و او را تحت بازجویی قرار دهم ولی عمداً این کار را نکردم چون برتراند باید حامل صلیب کوچک چوبی برای عالیجناب فلوری می بود تا عالیجناب از پایان ماموریت ژولیت مطلع شود و هم پیمانان خود را از موفقیتی که نصیب شان شده آگاه سازد.

مارکیز دوپمپادور پرسید:

- از کجا مطمئنی که برتراند نقش رابط را در رساندن صلیب کوچک چوبی انجام داده است؟

شوالیه دوبومان گفت:

- از آنجا که شخصاً ناظر بر به انجام رسانیدن مأموریتش بودم.

دوپمپادور متعجب شد و پرسید:

- تو ناظر بر اعمال او بودی؟!

شوالیه دوبومان به شرح مأموریتی که خود در لباس کارگران بندر، برتراند را تعقیب کرده بود پرداخت و این طور نتیجه گرفت که برتراند در حد مأمور رابط فعالیت می کرده است.

مارکیز دوپمپادور با همه خویشتن داری و موفقیتی که به دست آورده بود عصبانی شد و گفت:

- برتراند و ژولیت هر دوشان علیه من جاسوسی می کردند، دفاع تو از آنها چیزی را عوض نمی کند.

شوالیه دوبومان از این تغییر حالت مارکیز شگفت زده شد و گفت:

- به مارکیز اطمینان می دهم که بازجویی از برتراند به همین نتیجه خواهد رسید.

دوپمپادور پوزخندی زد و گفت:

- بدون تردید درباره ژولیت هم همین را خواهی گفت!

دوبومان در حالی که اخمهایش را درهم کشیده بود گفت:

- خیر سرور من، درباره ژولیت نظر دیگری در میان است. سحرگاه امروز او را تحت بازجویی قرار دادم. در همان دقایق اول اعتراف کرد ...

دوپمپادور که در حال قدم زدن بود، در چند قدمی دوبومان ایستاد. سخن او را

قطع کرد و گفت:

- اعتراف کرد که چی! که برای فلوری جاسوسی می کرده یا مأمور رابط بوده است! سعی کن حقیقت را بگویی دئون.

شوالیه بی آنکه نگاهش را از مارکیز برگیرد گفت:

- بله باید حقایق را گفت. در مورد ژولیت حقیقت این است که او آنچه در مذاکرات مارکیز با شخصیت های داخلی و خارجی استراق سمع می کرده به اطلاع عالیجناب فلوری می رسانده است. به عنوان مثال، مذاکرات مارکیز با سفرای آلمان و اتریش را که هر کدام به طور جداگانه پذیرفته شده بودند.

مارکیز دوپمپادور بشدت عصبانی شد و در حالی که دستهایش را تکان می داد گفت:

- شگفت آور است. معلوم نیست این فلوری رئیس کلیسای سن کروآ، با چه سحر و افسونی، توانسته بود ژولیت خدمتکار مرا وادار به جاسوسی علیه من نماید! بدون تردید ماشو دارنوویل و دارژان سون هم در کاخ لوئی جاسوسانی دارند که باید شناسایی شوند.

شوالیه دوبومان بی تأمل گفت:

- اگر توطئه گران در کاخ لوئی جاسوسانی می داشتند، دیگر نیازی به ژولیت نبود که از او بخواهند آن مأموریت خطیر را که به آخر نرسید، انجام بدهد. درحقیقت هدف توطئه گران مارکیز بوده است نه پادشاه فرانسه!

دوپمپادور سکوت کرد و در حالی که به طرف صندلی اش می رفت زیر لب گفت:

- استدلال جالبی بود.

وی سکوت کرد.

و اما آنچه شوالیه دوبومان درباره ژولیت و بازجویی از او به اطلاع مارکیز رسانید کاملاً بی اساس و ساختگی بود وی عمداً این موضوع را پیش کشید که ناسپاسی مارکیز را به این شکل پاسخ داده باشد زیرا لحن تند مارکیز بر او گران آمده بود.

مارکیز دوپمپادور دوباره از جا برخاست و گفت:

- سالهاست که مردم فرانسه بخصوص پاریس، نظر خوبی نسبت به من ندارند در این صورت باید هم علیه من توطئه کنند!

شوالیه دوبومان فرصتی دیگر یافت تا جاه طلبی مارکیز را به رخش بکشد، وی گفت:

- جسارت است سرور من، در حقیقت کجرویهای مارکیز در اداره امور مملکت باعث شده است که دولتمردان گرد هم آیند و آن نامه را به عنوان شاه بنویسند. هرچند ناموفق ماندند، این اندیشه آنها همچنان پایدار خواهد ماند. مردم پاریس هم بنا به خواست آنها دست به تظاهرات می زنند، و همان طور که مارکیز بیان داشتند، مردم احساس خوبی به سرور من ندارند.

مارکیز دوپمپادور به دوبومان خیره شد و با ناخشنودی گفت:

- از کجرویهای من در اداره امور مملکت سخن گفتی! کدام کجرویها؟

شوالیه دوبومان زیرکانه پاسخ داد:

- جسارت است سرور من، آنچه گفتم از زبان مردم بود.

دوپمپادور با همان لحن گفت:

- ولی من از زبان خودم پرسیدم. میل دارم بدانم کدام کجرویها!

شوالیه دوبومان گفت:

- و باز از زبان مردم می گویم، آنها مارکیز را مسبب جنگ میان فرانسه و انگلیس و همچنین اتحاد میان فرانسه با اتریش می دانند و بر این عقیده اند که همه این وقایع به زیان فرانسه است.

وی اندکی مکث کرد و سپس ادامه داد:

- بنابراین، آنها یعنی توطئه گران که محرك واقعی مردم پاریس هستند تصمیم گرفتند شاه را در جریان امور قرار دهند و آن نامه که هم اکنون در اختیار مارکیزاست حاصل شور و تصمیم آنهاست در مخالفت با مارکیز که نافرجام ماند.

دوپمپادور سر تکان داد و گفت:

- حال میل دارم نظر خودت را بدانم. به هر حال تو هم فرانسوی هستی و از بسیاری امور جاری مملکت آگاهی داری.

شوالیه دوبومان از پاسخ دادن به سئوال مارکیز، زیرکانه طفره می رفت، این بار چنین گفت:

- من بوضوح دریافته بودم که لوئی هرگز تحت تأثیر مطالب نامه قرار نمی گیرند.

دوپمپادور مجدداً به جای خود برگشت و به شوالیه اجازه نشستن داد.

چند لحظه بعد مارکیز گفت:

- هنوز به سئوال من پاسخ نداده ای دئون، نظر تو را درباره کجرویها پرسیدم!
شوالیه دوبومان گفت:
- به نظر من، این کجرویها که مردم آن را به مارکیز نسبت می دهند در واقع متوجه شخص لوئی است. به عبارت دیگر، بی توجهی لوئی پادشاه فرانسه که خود را وارث لوئی چهاردهم می داند به امور کشور بخصوص سیاست خارجی و حیف و میل خزانه دولت و به طور کلی اجرای سیاستهای غلط، گروهی از دولتمردان را به مخالفت با این طرز حکومت و مملکت داری واداشته است. آنها بخوبی تشخیص داده اند که ادامه این وضع به زیان فرانسه تمام خواهد شد و به جایی خواهد رسید که به زودی خواهیم رسید.
شوالیه دوبومان ادامه داد:
- ماشو دارنوویل، کنت دارژان سون و عالیجناب فلوری موفق نشدند ولی مخالفتها همچنان ادامه خواهد یافت و مارکیز باید خط مشی جدیدی را در سیاست مملکت داری در نظر بگیرند که مردم پاریس از این حالت عصیان خارج شوند.
دوپمپادور با لحنی خیلی صریح گفت:
- اگر منظورت پایان دادن به جنگ با انگلیس است، از من کاری ساخته نیست. حتی جنگ در مستعمرات. در مورد تغییر در شیوه مملکت داری و اداره امور که تا حدود زیادی به من مربوط می شود باید بگویم که سالهاست به نحوه کار من آشنا هستی و کمترین تغییری در آن داده نخواهد شد چون حاضر نیستم به مردم بگویم که تا به امروز مرتکب خطا شده ام. تغییر خط مشی، معنایش جز این نیست.
دوبومان احساس کرد که در پاسخ دادن به سئوال مارکیز، ادب و نزاکت را رعایت نکرده است و نباید این چنین به بیان حقایق می پرداخت. وی با لحنی مؤدبانه پوزش خواست و گفت:
- آنچه به عرض رسید فقط نظر خدمتگزار در پاسخ به سئوال مارکیز بود که خدمتگزار را وادار به بیان حقایق نمود.
دوپمپادور تبسم کرد و گفت:
- به خاطر خدمات و صداقت آزادت گذاشتم که به بیان حقایق بپردازی. حال، من هم باید حقایقی را بگویم، حقایقی که اطمینان دارم برای تو خوش آیند نیست. برای من راه بازگشت وجود ندارد و این بحث به جایی منتهی نخواهد شد. بنابراین

بهتر است به این بحث خاتم دهیم ضمناً این آزادی بیان که گهگاه از آن بهره مند می شوی حدومرز مشخصی دارد سعی کن همیشه شوالیه دئون دوبومان خدمتگزار صدیق و وفادار ما باشی.

مارکیز لحظه ای درنگ کرد و سپس افزود:

- انتظار ما این است که به این نکات توجه داشته باشی.

مارکیز با به کار بردن ضمیر «ما» که گهگاه از آن استفاده می کرد، مقام خویش را در سطح لوئی پانزدهم و ملکه قرار داد. درواقع هشداری بود به شوالیه دوبومان که در گفتگوی با او، نزاکت را رعایت کند و حد خودش را هم بشناسد.

شوالیه دئون دوبومان از این هشدار مؤدبانه دوپمپادور، آرامش و خونسردی اش را از دست نداد حتی دست و پایش را هم گم نکرد. فقط در مقام عذرخواهی برآمد زیرا شوالیه محرمانه هویت زندگی گذشته مارکیز را ورق زده بود و با شناختی که از او داشت او را به نام «ژن آنتوانت» می شناخت، نه مارکیز دوپمادور زن مقتدر فرانسه!

پس از لحظه هایی که به سکوت گذشت. شوالیه برای آنکه حرفی زده باشد گفت:

- مارکیز درباره عالیجناب فلوری خیلی سریع تصمیم گرفتند!

دوپمپادور با همان لحن هشداردهنده اش گفت:

- انتظار داشتی اخذ تصمیم درباره فلوری را به رأی مردم پاریس واگذار کنیم! نه، وضع او هم همزمان با آن دوتای دیگر باید روشن می شد، که شد. وانگهی لوئی شخصاً درباره آنها تصمیم گرفت و اگر به رأی من می بود هر سه نفرشان را به یکی از مستعمرات بد آب و هوای فرانسه در افریقا تبعید می کردم ولی لوئی بیش از آنچه انتظار می رفت شکیبایی و ملایمت به خرج داد.

شوالیه دوبومان پرسید:

- آیا مارکیز درباره ژولیت و برتراند هم تصمیم گرفته اند؟

دوپمپادور بادی به غبغب انداخت و گفت:

- به زودی وضع ژولیت و برتراند دو مأمور رابط به گفته تو، روشن خواهد شد. البته پس از آنکه از نتیجه بازجویی آنها آگاه شدیم.

شوالیه دبومان پیشنهاد کرد که ژولیت و برتراند هم تبعید شوند. مارکیز دوپمپادور این رأی را پسندید و اضافه کرد که هردوشان به جزیره شیطان فرستاده

خواهند شد ولی نه به عنوان تبعیدی بلکه در حکم زندانی که تا پایان عمرشان زندانی خواهند بود.

شوالیه صلاح ندید که درباره وضع ژولیت وارد بحث شود. او از جا بلند شد و اجازه خواست که به پاریس برگردد. دوپمپادور با لحنی که اندکی ملایم بود گفت:

- همین جا بمان، ژنرال بریه را احضار کرده‌ام قرار است قبل از غروب آفتاب به ورسای برسد.

شوالیه دوبومان گفت:

- نگران برتراند هستم چون اگر او، وضع مخاطره‌آمیزش را درک کرده باشد بدون تردید از پاریس خارج خواهد شد و در آن صورت ردیابی و دستگیری او مشکل خواهد بود.

دوپمپادور گفت:

- به مأموران دستور بده او را زنده دستگیر کنند ضمناً مواظب خودت هم باش.

شوالیه تبسم کرد و گفت:

- هدف من هم جز این نیست.

بعد ادی احترام کرد و همینکه چند قدمی پس پس رفت، دوپمپادور با اشاره دست، او را فرا خواند. شوالیه به جای خود برگشت.

دوپمپادور از جا برخاست و گفت:

- تا صدور و اجرای فرامین عزل و تبعید توطئه گران سعی کن ترتیبی داده شود که همه آنها تحت مراقبت شدید قرار داشته باشند.

شوالیه دوبومان گفت:

- به مارکیز اطمینان می‌دهم که ترتیب مراقبت از آنها داده شده است.

مارکیز با حرکت دست به شوالیه اجازه مرخصی داد و خود به طرف قفسه کتابها رفت.

دقایقی بعد، در حالی که کالسکه شوالیه دئون دوبومان به دروازه ورسای نزدیک می‌شد تا از آنجا خارج شود، کالسکه حامل ژنرال بریه رئیس پلیس پاریس، وارد ورسای شد. همینکه دو کالسکه نزدیک هم رسیدند، در حال عبور از کنار هم آن دو، با حرکت سرودست با یکدیگر خوش و بش کردند و هر کدام به راه خود رفتند. در حالی که ژنرال بریه، نگران احضار خود از طرف مارکیز بود، مایل بود همانجا

با شوالیه دیداری کوتاه داشته باشد و علت احضار خود را از او جویا شود حتی به سورچی خود دستور هم داد که از سرعت کالسکه بکاهد اما شوالیه دوبومان تمایلی نشان نداد.

روز به آخر نرسیده بود که کالسکه شوالیه دوبومان از ورسای خارج شد. وی سر از پنجره بیرون برد و خطاب به دوك گفت:

- خیلی سریع برمی گردیم پاریس. ولی مواظب جاده هم باش.

و صدای دوك شنیده شد که گفت:

- اطاعت سرور من.

میلتون بسرعت دست به کار شد، تا طرح شوالیه دوبومان را برای ردیابی و دستگیری برتراند به مرحله عمل درآورد. وی کلیه خبرچین ها و مأموران مخفی خانه سیاه را بسیج کرد که به جستجوی برتراند در سطح شهر پاریس بپردازند و به محض اینکه رد یا نشانه ای از او به دست آوردند، خانه سیاه را در جریان بگذارند.

با آنکه ساعتها از اجرای طرح ردیابی برتراند می گذشت. رد یا نشانه ای از او به دست نیامده بود، این بی خبری، میلتون را سخت ناراحت کرده بود.

پاسی از شب گذشته بود. خیابانهای پاریس رو به خلوتی می رفت. ولی مأموران مخفی و خبرچین های خانه سیاه همچنان در جستجوی برتراند بودند و کلیه اماکن عمومی را زیر نظر داشتند.

وقتی شوالیه دئون دوبومان به پاریس رسید هوا تاریک شده بود. او یکراست به مقر فرماندهی اش رفت تا برتراند را تحت بازجویی قرار دهد. زیرا اطمینان داشت که مأموران خانه سیاه، او را دستگیر کرده اند ولی همینکه با میلتون روبرو شد از قیافه درهم او فهمید که بی جهت امیدوار بوده است.

شوالیه شنل را از خودش جدا کرد و ناگهان سر به جانب میلتون گرداند و با لحنی که گویی موضوع از یاد رفته ای به یادش آمده باشد گفت:

- چاپار خانه ها! آره کلیه چاپار خانه ها را باید زیر نظر می گرفتی!

میلتون گفت:

- چاپارخانه ها را در صدر مکانهایی قرار دادم که باید زیر نظر مأموران قرار می گرفتند. بعد کلیساها و محله های پایین شهر و در حال حاضر شهر در اختیار ماست و مأموران در همه جا به جستجوی او مشغولند.

شوالیه با عصبانیت گفت:

- ولی هنوز ردی از او به دست نیاورده اند! به گمانم تلاش آنها به جایی نرسد.

میلتون با لحنی اطمینان بخش گفت:

- ولی من هنوز امیدوارم که از او رد یا نشانه ای به دست آید.

دوبومان خودش را به روی صندلی راحتی انداخت و گفت:

- آن لعنتی را من خیلی خوب می شناسم. شک ندارم که او از پاریس خارج شده و تلاش مأموران ما بی نتیجه خواهد ماند. آنها در جستجوی کسی هستند که زرنگتر از خودشان است و اگر از پاریس خارج شده باشد امکان ندارد رد یا نشانه ای از او به دست آید.

میلتون در جای خود نشست و گفت:

- اگر برتراند از پاریس خارج شده بود مأموران و سخن چین های ما که تمام مکانهای عمومی را زیر نظر دارند متوجه می شدند که از کدام چاپارخانه خارج شده است. به اعتقاد من، برتراند هنوز از پاریس خارج نشده و می داند که در جستجویش هستند بنابراین به زودی مخفی گاهش را کشف خواهند کرد.

شوالیه با بیحوصلگی گفت:

- بله موقعی مخفی گاهش را کشف می کنند، که برتراند از آنجا گریخته است.

میلتون، از لحظه ای که شوالیه دوبومان دستور بازداشت برتراند را صادر کرده بود، این سئوال برایش مطرح بود که، برتراند مرتکب چه خیانتی شده که باید بازداشت شود! او تصمیم داشت به محض مراجعت شوالیه، موضوع را با او در میان بگذارد زیرا دوبومان تنها کسی بود که می توانست به این سئوال جواب دهد و اکنون شوالیه در کنار او نشسته بود.

چند دقیقه ای به سکوت گذشت. میلتون با طرح سئوال خود، این سکوت را برهم زد و از شوالیه خواست در صورتی که مانعی برای افشای خیانت برتراند وجود ندارد او را در جریان بگذارد.

شوالیه دوبومان با لحنی دوستانه پاسخ سئوال میلتون را به وقتی موکول کرد که برتراند دستگیر شده باشد. بعد برای آنکه موضوع را عوض کرده باشد پرسید:

- آخرین دلیجان پست چه ساعتی از روز از پاریس خارج می شود؟

میلتون در جای خود حرکتی کرد و گفت:

– در این فصل که جاده ها پوشیده از برف و یخ هست، معمولاً آخرین دلیجان پست ساعت دوازده از پاریس خارج می شود که قبل از تاریک شدن هوا، بتواند در اولین آبادی اطراق کند.

شوالیه دوبومان به آهستگی سر تکان داد و گفت:

– بله کاملاً همین طور است، ولی اگر بعد از ساعت دوازده، بخصوص اواخر روز یا شب هنگام، کسی قصد خروج از پاریس را داشته باشد آیا می تواند کالسکه ای کرایه کند؟

میلتون شانه بالا انداخت و گفت:

– راستش به این موضوع فکر نکرده ام. ولی آنچه مسلم است این است که، هیچ یک از چاپارخانه ها حاضر نمی شود شب هنگام کالسکه ای کرایه بدهد. به عبارت دیگر، هیچ سورچی عاقلی هم تن به چنین کارمخاطره آمیزی نمی دهد.

شوالیه دوبومان لبخندی به روی لبانش آورد و گفت:

– میلتون عزیز، از تو انتظار نداشتم که سئوال مرا این چنین پاسخ دهی! در حالی که هر دوی ما می دانیم که برتراند آن قدر احمق نیست که به هنگام روز از مخفی گاهش خارج شود. بنابراین او سعی خواهد کرد شب هنگام نقشه اش را اجرا کند.

او لختی اندیشید و سپس چنین ادامه داد:

– گوش کن دوست من، بسیاری از افراد و صاحبان مشاغل مختلف را می توان با پول خرید و به آنها گفت که چه باید بکنند. مثل صاحبان چاپارخانه ها، سورچی ها و همین اراذل و اوباشی که در مقابل دریافت مقرری ماهانه برای ما خبرچینی می کنند، و حتی صاحبان مشاغل عالی را هم می شود با پول خریداری کرد که طبق دلخواه ما کار کنند. بنابراین برای برتراند آن حقه بازی که من و تو هر دو می شناسیمش، کرایه کردن کالسکه با سورچی آن، کار بسیار سهل و آسانی است.

وی کمی صندلی اش را جلو کشید و اضافه کرد:

– فکرش را بکن که وقتی برتراند سکه های طلا را توی مشت صاحب چاپار خانه بریزد چه شور و هیجانی در او به وجود خواهد آورد. رنگ زرد خیره کننده سکه های طلا عقل هر آدمی را می دزدد او را به وسوسه می اندازد چه رسد به صاحب چاپار خانه!

میلتون با حرکت سر، سخنان دوبومان را تصدیق کرد و گفت:

- این وقت شب توی این هوای سرد که سطح جاده ها پوشیده از برف و یخزده است خارج شدن از پاریس با کالسکه یعنی به استقبال مرگ رفتن، یعنی خودکشی کردن.

و اضافه کرد:

- نکند تو هم در اندیشه چنین سفر مخاطره آمیزی هستی!

شوالیه دوبومان پوزخندی زد و گفت:

- هر لحظه که خبر خروج برتراند از پاریس به دستم برسد چاره ای جز تعقیب او ندارم ولی تو مجبور نیستی همراه من بیایی می توانی همین جا توی این اتاق گرم منتظرم بمانی.

در همین موقع چند ضربه به در اتاق خورد. شوالیه با حرکت سر به میلتون اشاره کرد ببیند کیست. میلتون در اتاق را گشود. دوك شتابان وارد اتاق شد و گفت:

- ژان واله خبرهای مهمی به دست آورده است، قربان.

شوالیه از جا پرید و پرسید:

- او کجاست؟

دوك آب دهانش را قورت داد و گفت:

- همین جا قربان.

و بلافاصله در اتاق را باز کرد و ژان واله را به داخل خواند. ژان در حالی که کاسکت رنگ و رو رفته ش را در میان پنجه های یخ کرده ش گرفته بود، داخل اتاق شد و شب بخیر گفت و همانجا کنار در اتاق ایستاد. وی جوانی بود ژنده پوش که در حدود بیست و پنج سال داشت. وصله های ناجوری که به چند جای آستین نیم تنه و سر زانوی شلوارش خورده بود، نشان می داد که او نمونه بارزی از همان قشری است که مارکیز دوپمپادور، آنها را اوباش و پابرهنه های پاریس می خواند. ژان واله و تعداد زیادی مثل او، در خدمت خانه سیاه بودند که در برابر مقرری ناچیزی که دریافت می نمودند، خبر چینی می کردند.

شوالیه دوبومان روی درروی او ایستاد و گفت:

- امیدوارم خبرهایی که به دست آورده ای همانهایی باشد که منتظرش هستیم.

ژان واله گفت:

- بله آقا مطمئناً خبرهایی که من به دست آورده ام شما را خوشحال خواهد کرد.

میلتون با لحنی تند خطاب به ژان واله گفت :
- از خبر مهمی که به دست آورده ای حرف بزن .
شوالیه دوبومان از گوشه چشم نگاهی به میلتون کرد و گفت :
- ژان واله از هوای سرد بیرون آمده و هنوز یارای حرف زدن ندارد بگذار کمی استراحت کند بعد با لحنی ملایم از او بخواه که اطلاعاتش را در اختیارت بگذارد .
میلتون شرمنده شد و گفت :
- منظور خاصی نداشتم .
شوالیه دستش را به بازوی ژان واله گرفت و او را به طرف بخاری دیواری برد و به او تکلیف کرد که بنشیند . ولی ژان به دلیل لباس مندرسی که به تن داشت از نشستن روی صندلی کنار بخاری خودداری کرد دوبومان که همواره مدافع پابرهنه ها بود ، او را به روی صندلی نشاند و گفت :
- حالا هرچه دیدی یا شنیده ای تعریف کن .
ژان واله خودش را به لبه صندلی راحتی کشاند و گفت :
- وقتی دستور رسید که مراقب اماکن عمومی باشیم ، من که حوالی چارپاخانه سابلن پرسه می زدم آنجا را زیر نظر گرفتم .
دوبومان پرسید :
- بعد چه اتفاقی افتاد؟
ژان واله گفت :
- در حدود ساعت سه بعد از ظهر بود که مردی جوان وارد چاپار خانه شد و سراغ رئیس چاپار خانه را گرفت .
میلتون با لحنی ملایم پرسید :
- آن مرد جوان از تو سراغ رئیس چاپار خانه را گرفت یا از کسی دیگر؟
ژان واله گفت :
- آن مرد جوان از لیون یکی از سورچی های چاپار خانه پرسید که رئیس چاپارخانه را کجا می تواند ببیند؟ لیون هم او را راهنمایی کرد .
میلتون رو کرد به شوالیه و گفت :
- به احتمال قوی آن مرد جوان کسی جز برتراند نبوده است نظرت چیست؟
شوالیه دوبومان تبسم کرد و گفت :
- نظر من این است که نباید به این سرعت نتیجه گیری کرد . باید صبر کنیم تا ژان

بقیه داستان را تعریف کند و بعد اظهارنظر کنیم.

بعد رو کرد به ژان و پرسید:

- بعد چه شد؟

ژان واله در جای خود حرکتی کرد و گفت:

- همان موقع که مرد جوان وارد چاپارخانه شد، با خودم گفتم که این مرد ممکن است همان کسی باشد که بچه ها در جستجویش هستند.

میلتون پرسید:

- آن مرد جوان چه مشخصاتی داشت؟

ژان واله بی تأمل گفت:

- آن مرد جوان، شال گردن ضخیمی به دور گردنش بسته بود که نیمی از صورتش را در زیر آن مخفی کرده بود و کلاه پشمی سیاهرنگی هم به سرش گذاشته بود، که تا روی ابروهایش را پوشانده بود.

دوبومان و میلتون به یکدیگر نگاه کردند.

میلتون گفت:

- او تغییر قیافه داده است که شناخته نشود. به احتمال قوی، او برتراند بوده که سعی در پنهان نگاهداشتن چهره اش داشته است.

دوبومان گفت:

- برتراند را نباید دست کم گرفت.

وی متوجه ژان واله شد و از او پرسید:

- بعد چه شد؟ منظورم این است که وقتی آن مرد به راهنمایی لیون. به اتاق رئیس چاپارخانه رفت، آیا از مذاکرات آن مرد با رئیس چاپارخانه، چیزی دستگیرت شد؟

ژان واله با لحنی صادقانه گفت:

- نه آقا در آن موقع نمی توانستم خودم را به پشت در اتاق رئیس چاپارخانه برسانم. البته اگر لیون نبود شاید این کار را می کردم. ولی با بودن او که به کالسکه اش ور می رفت، امکان نداشت. ولی ...

میلتون به میان حرف ژان دوید و پرسید:

- ولی چی؟!

ژان واله گفت:

- حدود نیم ساعت بعد، شاید هم کمتر، رئیس چاپار خانه از اتاقش بیرون آمد و لیون را صدا کرد. او رفت که ببیند چه کارش دارند. در همان موقع من خودم را به پشت نزدیکترین کالسکه به اتاق رئیس چاپار خانه رساندم و همانجا مخفی شدم. طولی نکشید که لیون از اتاق رئیس چاپار خانه بیرون آمد. او شاد و خندان بود. نگاهی به دورویرش انداخت. بعد به طرف کالسکه اش رفت.

میلتون کمی به روی ژان خم شد و پرسید:

- بعد از بیرون آمدن لیون از اتاق رئیس چاپارخانه، آن مرد ناشناس چه کار کرد، همانجا ماند و یا از آنجا به جای دیگری رفت؟

ژان واله گفت:

- چند دقیقه بعد، آن مرد جوان از اتاق رئیس چاپار خانه بیرون آمد و از آنجا خارج شد. میلتون هیجان زده شد و به دوبومان گفت:

- سرانجام آن لعنتی را ردیابی کردیم.

شوالیه دوبومان با خونسردی گفت:

- دوست من، هنوز از وقایع بعدی خبری نداریم و نمی دانیم ژان این ماجرای به ظاهر ساده را تا کجا دنبال کرده است!

وی سپس از ژان واله پرسید:

- وقتی آن مرد ناشناس از چاپار خانه خارج شد، تو چه کار کردی، آیا به دنبال او رفتی؟ یا همانجا ماندی و از تعقیب او منصرف شدی؟

ژان واله تبسم کرد و گفت:

- همانجا در چاپارخانه ماندم آقا. چون قبل از آنکه آن مرد غریبه از اتاق رئیس چاپار خانه بیرون بیاید، متوجه لیون سورچی شدم که در تدارك آماده کردن کالسکه اش بود. همان موقع پیش خودم حدس زدم که آن مرد غریبه ممکن است کالسکه لیون را کرایه کرده باشد ولی از آنجایی که در این فصل در هیچ ساعتی از بعدازظهر کالسکه ای از پاریس خارج نمی شود با خودم گفتم که بین آن سه نفر قرار و مداری گذاشته شد است. این بو دکه تمام توجهم را به لیون و کالسکه اش دادم تا ببینم او چه کار می کند.

شوالیه دوبومان سر تکان داد و گفت:

- آفرین ژان، دوراندیشی تو با این سن کمی که داری برای من تعجب آور است.

وی سپس اضافه کرد:

- ادامه بده از وقایع بعدی بگو.
ژان واله، حرکتی به خود داد و گفت:
- تا تاریک شدن هوا، همانجا بیرون چاپار خانه کشیک کشیدم همینکه هوا کاملاً تاریک شد و خیابانها از فعالیت افتادند. ناگهان متوجه لیون شدم که با کالسکه اش از در چاپار خانه بیرون آمد.
ژان واله لحظه ای مکث کرد و سپس ادامه داد.
- از دیدن لیون با کالسکه اش از حالت انتظار بیرون آمدم و با خودم گفتم اگر حدسی که زده ام درست باشد لیون عازم محلی است که با آن مرد غریبه قرارش را گذاشته است. جای فکر کردن نبود باید به تعقیب او می رفتم و اطلاعات ناقصی که به دست آورده بودم تکمیل می کردم.
میلیون با شتابزدگی پرسید:
- توی این هوای سرد چطوری توانستی کالسکه را تعقیب کنی؟
ژان واله گفت:
- کالسکه را تعقیب نکردم آقا، بلکه سوارش شدم. ما ولگردهای پاریس هیچ وقت مثل آدمهای پولدار این شهر سوار کالسکه نمی شویم. جای ما همیشه در عقب کالسکه روی میله فلزی است و خیلی راحت از این طرف شهر به آن طرف شهر می رویم.
شوالیه دوبومان خنده ش گرفت و به میلتون گفت:
- این کار ژان واقعاً قابل تحسین است. کار بزرگی انجام داده است.
بعد دستش را به روی شانه ژان گذاشت و گفت:
- آفرین ژان، کم کم داری وضع بهتری پیدا می کنی تولیاقت آن را داری که عنوان مأمور خانه سیاه را داشته باشی، میلتون ترتیب این کار را می دهد.
میلتون که نارضایتی اش را از این دستور شوالیه آشکار می ساخت گفت:
- هنوز معلوم نیست آیا ژان مأموریتش را انجام داده است یا نه!
ژان واله به شوالیه نگاه کرد و گفت:
- کالسکه ای که من در پشت آن سوار بودم، در سن مارتین، کوچه دولابار، مقابل خانه ای توقف کرد. چراغهای کوچه روشنایی ضعیفی داشتند. من از پشت کالسکه سرك کشیدم که ببینم لیون کجا می رود؟ او در همان خانه را به صدا درآورد.

طولی نکشید که کسی از آن خانه بیرون آمد و همینکه در روشنایی ضعیف کوچه قرار گرفت. او را از نیمرخش و لباسی که پوشیده بود، شناختمش، همان غریبه ای بود که در چاپارخانه دیده بودمش.

ژان واله مکثی کرد و سپس چنین ادامه داد:

- غریبه داخل کالسکه شد و لیون هم در جای خودش نشست و کالسکه را به راه انداخت. من هم در جای خودم محکم به میله های فلزی دو طرف عقب کالسکه چسبیدم.

شوالیه پرسید:

- کالسکه را تا کجا تعقیب کردی؟

ژان واله تبسم کرد و گفت:

- خیالتان راحت باشد آقا، آن غریبه هنوز از پاریس خارج نشده. آنها را تا خیابان کردلیه، و بعد در کوچه آنژلوآ، تعقیب کردم. بعد در تاریکی کوچه مخفی شدم. غریبه در بزرگ خانه ای را گشود و به لیون گفت که کالسکه را به داخل ببرد. من همانجا ایستادم تا لیون کالسکه را به داخل آن خانه برد. من در حالی که مراقب آنها بودم با خودم گفتم که آنها تا قبل از روشن شدن هوا از پاریس خارج نخواهند شد. این بود که خودم را به اینجا رساندم تا شما را مطلع کنم، خدا را شکر که از عهده به انجام رساندن این مأموریت برآمدم.

دوك سکوتش را شکست و گفت:

- وقتی ژان به اینجا رسید از سرما کبود شده بود.

ژان واله که هنوز لبانش متبسم بود گفت:

- بله آقا، راه زیادی را تا به اینجا طی کردم. بین راه گرفتار ولگردها شدم. اما همینکه دیدند راه را بر یک آدم آس و پاسی بسته اند که در هفت آسمان یک ستاره هم ندارد و از خودشان است، از سر راهم کنار رفتند و به بخت بد خودشان ناسزا گفتند. من هم راهی اینجا شدم، تا این خبر را به شما برسانم.

همگی از لحن کنایه آمیز ژان خنده شان گرفت.

اطلاعات ژان واله درباره برتراند و مخفی گاه او به قدری مهم و دورر از انتظار بود که شوالیه دوبومان را به هیجان آورد. وی در حالی که نگاهش به میلتون بود گفت:

- حالا می توانیم با اطمینان بگوییم که براتراند را پیدایش کردیم.

میلتون از شوالیه تقاضا کرد که دستگیری برتراند را به او واگذار کند. دوبومان ضمن موافقت با تقاضای او، خودش را هم در این مأموریت سهیم کرد.

بعد به دوك گفت که ژان واله را به اتاقی دیگر ببرد و از او پذیرایی کند و همانجا منتظر بمانند. همینکه شوالیه و میلتون تنها شدند، دوبومان موضوع دستگیری برتراند را مطرح کرد و نظر میلتون را جویا شد؟

میلتون قبل از آنکه نظرش را بگوید از شوالیه اجازه خواست تا راجع به ملاقات برتراند با جوانی به نام فیلیپ اطلاعاتی در اختیار او بگذارد. دئون دوبومان، که خود طراح چنین ملاقاتی بود خود را متعجب نشان داد و پرسید:

- این ملاقات کجا و چه وقت صورت گرفت؟

- امروز پیش از ظهر همین جا.

- چرا همان موقع که توی کالسکه، راجع به نقشه دستگیری برتراند باهم صحبت می کردیم، درباره ملاقات او با شخصی به نام فیلیپ حرفی نزدی!

میلتون گفت:

- بله حق با توست. ولی آن موقع، موضوع دستگیری برتراند، به قدری برایم ناگهانی و گیج کننده بود که همه چیز را تحت الشعاق قرار داده بود. حتی، فراموش کردم از تو بپرسم اتهام برتراند چیست که باید دستگیر شود!

شوالیه دوبومان تبسم کرد و گفت:

- همان موقع هم این سئوال را مطرح کردی که به چه دلیل باید برتراند را دستگیر کنیم و من همان جوابی را دادم که امشب شنیدی. به هر حال از اینکه بیماری زودرس فراموشی بسراغت آمده متأسفم دوست من.

وی سپس با صدای بلند خندید.

میلتون گفت:

- یادم نمی آید که توی کالسکه چنین سئوالی را مطرح کرده باشم!

دئون دوبومان گفت:

- بگذریم، مثل اینکه می خواستی راجع به جوانی به نام فیلیپ که به ملاقات برتراند آمده بود اطلاعاتی در اختیارم بگذاری.

میلتون گفت:

- نه یادم نرفته، ولی اینکه آنها راجع به چه موضوعی باهم صحبت کرده بودند و

یا فیلیپ حامل چه پیامی برای برتراند بوده است، اطلاعی ندارم. ولی دقایقی بعد از این ملاقات، برتراند به اتاق من آمد و اجازه مرخصی خواست.

- از برتراند نپرسیدی برای چه مرخصی می خواهد؟

- نه، ولی او گفت که به زودی برمی گردد.

- برتراند به ملاقات عالیجناب فلوری رفته بود.

- عالیجناب فلوری رئیس کلیسای سن کروآ؟ خیلی عجیب است!

- آره عجیب و اسرار آمیز است!

میلتون متعجب شد و گفت:

- این طور که معلوم است مسائل پیچیده ای وجود دارد که تو به جزئیات آن واردی!

دوبومان دستش را به روی شانه میلتون گذاشت تبسم کرد و گفت:

- به زودی همه این مسائل پیچیده روشن خواهد شد دوست من. فعلاً باید در فکر دستگیری برتراند باشیم.

سپس وی روی صندلی راحتی نشست و اضافه کرد:

- برگردیم به اصل مطلب، در حال حاضر با مهمترین مسئله که دستگیری برتراند است روبرو هستیم در این باره میل دارم نظر تو را بدانم.

میلتون در کنار شوالیه، روی یک صندلی دیگر نشست و این طور اظهارنظر کرد که مخفی گاه برتراند را زیر نظر بگیرند و در سپیده دم که او قصد دارد با کالسکه کرایه ای، از مخفی گاهش بیرون بیاید و از پاریس خارج شود، با یک حمله غافلگیرانه دستگیرش کنند.

ولی شوالیه دوبومان با نظریه میلتون موافق نبود. استدلال او در رد نظریه میلتون این بود که تا سپیده دم ممکن است حوادث پیش بینی نشده ای روی دهد. بنابراین، به برتراند نباید فرصت می دادند زیرا او خطر را احساس کرده بود و این امکان وجود داشت که او در نقشه فرار خود تجدید نظر کند و بی آنکه لیون سورچی کالسکه کرایه ای را در جریان نقشه قرار خود قرار دهد، مخفیانه مخفی گاهش را به مقصد نامعلومی ترك گوید.

با آنکه میلتون کمی مسن تر از شوالیه دوبومان بود تیزهوشی و سرعت انتقال لازم در زمینه این قبیل مسائل را نداشت. به عبارت دیگر، محافظه کار بود تا اخذ تصمیم در عملیات سریع و برق آسا. بنابراین، نظریه شوالیه دوبومان را پذیرفت و دقایقی

بعد آنها خانه سیاه را ترك گفتند. پاسی از شب گذشته بود که کالسکه ای چهاراسبه در خیابانهایی که سطح آنها از گل و لای یخ بسته پوشیده بود، به سوی خیابان «کردلیه» در جنوب غربی پاریس پیش می رفت.

در آن ساعت از شب هیچ جنبنده ای در خیابانها دیده نمی شد. حتی اوباش و جیب برها کار خود را تعطیل کرده بودند.

ژان واله به عنوان راهنما در کنار دوك نشسته بود ولی سورچی شوالیه، خیابانها و کوچه پس کوچه های پاریس را مثل خطوط کف دستش می شناخت و به راهنمایی ژان نیازی نداشت. با این حال وجود ژان از این نظر که مخفی گاه برتراند را دقیقاً به خاطر سپرده بود لازم و ضروری می دانست.

کمی از ساعت یک بعد از نیمه شب گذشته بود که کالسکه چهاراسبه وارد خیابان کردلیه شد و دقایقی بعد در اول کوچه «آنژلوآ» توقف کرد، دوك و ژان از دو طرف کالسکه پایین پریدند.

شوالیه دوبومان در کالسکه را باز کرد و از دوك پرسید:

- توقف برای چیست؟

دوك با دست به کوچه آنژلوآ که مقابل آن توقف کرده بودند اشاره کرد و گفت:

- ما درست مقابل کوچه آنژلوآ توقف کرده ایم، قربان.

شوالیه دوبومان از ژان واله که در کنار دوك ایستاده بود پرسید:

- آیا مطمئنی که کوچه آنزالوآ همان کوچه ای است که آنها در یکی از خانه های این کوچه مخفی شده اند؟

دوك ناراحت شد و گفت:

- قربان، مثل اینکه به خدمتگزارتان اطمینان ندارید که از ژان می پرسید!

شوالیه گفت:

- گوش کن دوك، راهنمایی ما را ژان به عهده دارد. بنابراین او باید جواب بدهد.

دوك سکوت کرد.

ژان واله گفت:

- بله قربان، ما در خیابان کردلیه و مقابل کوچه آنژلوآ ایستاده ایم و آنها به داخل یکی از خانه های این کوچه رفتند.

شوالیه دوبومان از میلتون پرسید که آیا با کالسکه به داخل کوچه بروند یا با پای پیاده حرکت کنند؟ میلیون پیاده روی را ترجیح داد و استدلال کرد که سروصدای حرکت کالسکه ممکن است توجه برتراند را جلب کند و نقشه آنها را به هم بریزد.

شوالیه این پیشنهاد را پذیرفت و بلافاصله از کالسکه پایین پرید و به دوك گفت که همانجا منتظر بماند و ضمناً مراقب خودش هم باشد.

میلتون به شوالیه ملحق شد و با هم به طرف کوچه آنژلوآ به راه افتادند. ژان واله به دنبال آنها به راه افتاد. دوك کنار کالسکه ایستاده و نگاهش به آنها بود همینکه آن سه نفر از دید او دور شدند وی که از شدت سرما، توان ایستادن را نداشت به داخل کالسکه خزید تا دمی بیاساید.

سطح کوچه ناهموار بود. مقدار راهی که آنها رفتند، شوالیه دوبومان ایستاد و ژان واله را جلو کشید و با صدای خفه ای به او گفت:

- از اینجا تو جلو برو و ما را راهنمایی کن.

ژان واله گفت:

- تا آنجا راه زیادی نمانده است آقا.

وی بلافاصله به راه افتاد. دوبومان و میلتون به دنبال او حرکت کردند. روشنایی چراغهای کوچه آن قدر ضعیف بود که بسختی سطح ناهموار کوچه دیده می شد. آنها با احتیاط قدم برمی داشتند که سکوت و آرامش فضای آنجا به هم نخورد و به شکار به دام افتاده هشدار ندهد. حتی کلامی هم بین خود رد و بدل نمی کردند فقط در پی ژان واله که با آنها یکی دو قدم فاصل داشت، در حرکت بودند. به اواسط کوچه که رسیدند ژان واله ایستاد و همینکه آن دو به او نزدیک شدند، وی به در چوبی بزرگی که مقابل آن ایستاده بودند اشاره کرد و گفت:

- آن مرد غریبه و لیون با کالسکه شان در همین خانه مخفی شده اند.

شوالیه دوبومان جلو رفت و در فضای نیمه تاریک، نگاهی به در چوبی و دیوار دو طرف آن انداخت و سپس از ژان پرسید:

- مطمئنی که اشتباه نکرده ای؟

ژان واله سر تکان داد و گفت:

- اشتباه! نه آقا، من با اطمینان به حافظه ام، شما را راهنمایی کردم. آنها توی همین خانه مخفی شده اند.

شوالیه دستهایش را بر شانه های ژان گذاشت و گفت:

- متشکرم ژان، از حالا به بعد تو از مأموران فعال خانه سیاه خواهی بود.
ژان واله گفت:
- من خدمتگزار شما هستم آقا.
میلتون گفت که نباید وقت را تلف کرد. وی پیشنهاد نمود که برای ورود به آن مکان با بالا رفتن از دیوار می توانند خودشان را به آن طرف دیوار برسانند. این پیشنهاد از نظر شوالیه دوبومان عاقلانه به نظر نرسید. وی باز کردن در چوبی را به عهده ژان واله گذاشت و به او گفت چه کار باید بکند و ضمناً مراقب باشد که سروصدایی بلند نشود. ژان واله با یک خیز موفق شد پنجه های یخ کرده اش را بر لبه دیوار استوار کند. شوالیه و میلتون به او کمک کردند تا خودش را بالا بکشد. ژان روی لبه دیوار دراز کشید و لحظه هایی بدین حال باقی بودو سپس از آن سوی دیوار سرازیر شد و پس از چند دقیقه کلنجار رفتن با در چوبی موفق شد آن را بگشاید. دئون دوبومان و میلتون به دنبال هم از لای در گذشتند و همانجا ایستادند. ژان واله با همان احتیاطی که در را گشوده بود دوباره آن را بست.
شوالیه دوبومان گفت:
- تا بدین جا همه چیز طبق دلخواهمان پیش رفته است.
میلتون گفت:
- من می روم که سروگوشی آب بدهم.
دوبومان گفت:
- همه باهم حرکت می کنیم البته پس از آنکه چشممان به فضای تاریک این مکان آشنا شد.
فضای آنجا تاریک بود و ساختمان یک طبقه ای که به انباری بزرگ می مانست، بسان غول خفته ای هولناك می نمود. شوالیه دوبومان دست بر دسته شمشیرش گرفت و زیر لب گفت:
- حرکت می کنیم.
آنها پاورچین پاورچین به دنبال هم به راه افتادند وهمینکه به ساختمان یک طبقه نزدیک شدند،
هر سه نفر در کنار دیوار ساختمان پناه گرفتند.
شوالیه گفت:

- شما همین جا بمانید، تا من راه ورود به این مکان مسقف را جستجو کنم.
میلتون گفت:
- اجازه بده تو را همراهی کنم.
شوالیه دست به سینه او گذاشت و گفت:
- تو از همین جا می توانی مراقب دوروبرمان باشی.
و سپس از آن دو جدا شد تا راه ورود به آن مکان انباری مانند را پیدا کند، آرام و با احتیاط گام برمی داشت که اگر مانعی بر سر راهش وجود داشت با آن برخوردی نداشته باشد. وی با آشنایی به این جور مکانها، و برداشتهای ذهنی خود از آنجا، به این نتیجه رسید که احتمالاً در ورودی آن مکان مسقف در ضلع جنوبی ساختمان است. به جستجویش ادامه داد و سرانجام در ضلع جنوبی، در نسبتاً بزرگی یافت، دری چوبی با درزهای فراوان که براحتی می شد درون مکان مسقف را دید. درزهای میانی قاب در به وسیله روشنایی ضعیفی مشخص بودند. شوالیه دوبومان، چشم به یکی از درزهای تخته های میانی قاب در گذاشت. روشنایی ضعیف از «پیه سوز»ی بود که فضای آنجا را روشن کرده بود.
شوالیه بیشتر دقت کرد. آنجا انبار علوفه برای چارپایان بود. وی نگاه جستجوگرش را به گردش درآورد همینکه کالسکه ای بدون اسب در خط نگاهش قرار گرفت. یقین حاصل کرد که آنچه ژان واله گفته است حقیقت دارد. با این حال باید اطمینان بیشتری می یافت. لحظه هایی بعد، آنچه در جستجویش بود در خط نگاه جستجوگرش قرار گرفت: دو مرد که روی توده ای از علفهای خشک دراز کشیده و به نظر می رسید که به خواب رفته بودند. روانداز آنها شنل هاشان بود. با آنکه چهره آن دو مرد به خواب رفته بوضوح دیده نمی شد، شوالیه به خود اطمینان داد که یکی از آن دو، برتراند و دیگری لیون سورچی کالسکه کرایه ای است.
وی از راهی که رفته بود به نزد میلتون بازگشت و او را از آنچه دیده بود آگاه کرد و آنگاه نظر او را جویا شد.
میلتون گفت:
- نظر من همان است که قبل از حرکتمان از خانه سیاه مطرح کردم و تو به دلایلی آن را رد کردی آن نظریه همین حالا هم قابل اجراست. ما می توانیم مخفی گاه آنها را که هم اکنون در چند قدمی آن موضع گرفته ایم تا سپیده دم زیر نظر بگیریم و منتظر بمانیم که هردوشان از آنجا بیرون بیایند. در آن موقع، دستگیری آنها کاری بس آسان

خواهد بود. البته هدف اصلی ما شخص برتراند است و از لیوان خطایی سر نزده است. بنابراین با او کاری نداریم.

شوالیه دوبومان گفت:

- در اینکه طرح تو بسیار عالی است جای تردید وجود ندارد. ولی فکر نمی کنی تا روشن شدن هوا، در این هوای سرد به انتظار نشستن کار عاقلانه ای نیست. ما با استفاده از تاریکی شب باید کار را یکسره کنیم.

میلتون پرسید:

- تو فکر می کنی با یک حمله سریع بتوانیم داخل انباری شویم؟!

دوبومان گفت:

- با حمله سریع نه، برای ورود به این مکان مسقف باید حیله ای به کاربرد که من، در فاصله زمانی که حول و حوش انباری را بررسی می کردم، درباره اش اندیشیدم. از طرفی ممکن است طرح من مؤثر واقع نشود در آن صورت چاره ای جز شکستن در انباری نداریم. برای دستگیری برتراند از هر مانعی باید بگذریم چون تصمیم دارم او را همین امشب دستگیر کنم.

میلتون گفت:

- به احتمال قوی، برتراند خودش را تسلیم نخواهد کرد و از همین حالا باید در این فکر باشیم که اگر او مقاومت کرد چه باید بکنیم.

دئون دوبومان بی تأمل گفت:

- در آن صورت او را می کشیم جز این چاره ای نیست نباید وقت را تلف کرد.

میلتون گفت:

- بدون شک برتراند مسلح به سلاح گرم است باید احتیاط کرد.

شوالیه دوبومان خنده ای کرد و گفت:

- هر دوی ما باید احتیاط کنیم. به هر صورت، من به حیله ای که به دقت اطراف و جوانب آن را سنجیده ام خیلی امیدوارم و اگر این نیرنگ مؤثر افتد در همان دقایق اول برتراند خلع سلاح خواهد شد زیاد نگران نباش دوست من همین امشب کار را یکسره می کنیم.

ژان واله سکوتش را شکست و پرسید:

- من چه کار باید بکنم؟

شوالیه دوبومان به او توصیه کرد که خودش را از دید لیون مخفی نگاه دارد. آنگاه میلتون را یکی دو قدم با خود برد و او را از نیرنگی که طرحش را ریخته بود آگاه ساخت و نظرش را پرسید؟ میلتون، نیرنگ دوبومان را که درواقع نقشه ای بود برای بیرون کشیدن یک یا هر دوی آنها از آن مخفی گاه، تأیید کرد.

آن دو به راه افتادند. دوبومان به ژان واله گفت که تا چندقدمی در انبار علوفه می تواند با آنها باشد و بعد همانجا مخفی بشود تا خبرش کنند.

همینکه آنها به در انبار علوفه رسیدند، میلتون چشم به درز یکی از تخته های قاب در گذاشت تا آنچه از زبان دوبومان شنیده بود با چشمهای خود ببیند. چند لحظه بعد، او به شوالیه اطمینان داد که آنچه دیده است حیقیت دارد.

شوالیه گفت:

- تا چند دقیقه دیگر اطمینان ما بیشتر خواهد شد.

وی بلافاصله چشم به درز یکی از تخته ها گذاشت و به میلتون گفت که در چوبی را بشدت تکان بدهد. میلتون در چوبی انباری را تکان داد. طولی نکشید که بر اثر صدای ناهنجای که از در انباری بر می خاست، از دو مردی که روی علفهای خشک به خواب رفته بودند، یکی از آن دو هراسان از خواب پرید. شوالیه دوبومان و میلتون او را شناختند، برتراند بود. نگاهش را به در انباری دوخت و ناگهان فریاد زد:

«کی هستی؟!» وقتی جوابی نشنید، به طرف لیون که همچنان به خواب سنگینی فرو رفته بود برگشت. او را از خواب بیدار کرد و در حالی که به در انباری اشاره می کرد چیزی به او گفت. لیون، هراسان بلند شد و همانجا روی علفها نشست و وحشتزده به در انباری خیره شد. سپس از جا برخاست و چند کلمه ای با برتراند صحبت کرد و آنگاه از توده علفها پایین آمد که به پشت در برود و ببیند آنجا چه خبر است. برتراند صدایش کرد. لیون برگشت. برتراند تپانچه اش را در اختیار او گذاشت شوالیه و میلتون از آن سوی در، ناظر بر حرکتهای آنها بودند، بخصوص برتراند را زیر نظر داشتند که سخت به وحشت افتاده بود.

همان موقع که لیون تپانچه برتراند را گرفت، به راه افتاد که خودش را به پشت در انباری برساند، دوبومان به میلتون گفت که از در انباری فاصله بگیرد. میلتون خودش را کنار کشید و متعاقب آن، دوبومان نوك انگشتانش را به در انباری کشید و این عمل را پی در پی ادامه داد. هدف او از پنجه کشیدن به در، این بود که این فکر

در برتراند و لیون به وجود آید که سروصداهای برخاسته از پشت در انباری، ناشی از وجود حیوانی است که قصد ورود به پناهگاهی را دارد.

لیون به چند قدمی در که رسید، دوبومان خودش را کنار کشید ولی پنجه کشیدن به در را قطع نکرد.

لیون چشم به درز در گذاشت. لیکن فضای تاریک بیرون مانع از آن بود که او بتواند آن چیزی که تصورش را کرده بود در پشت در تشخیص دهد. با آنکه مسلح بود، از حالت چشمانش پیدا بود که سخت ترسیده و در باز کردن در مردد است. برتراند، او را از حالت تردید بیرون آورد و به او نهیب زد که با داشتن سلاح آتشین تردید جایز نیست.

لیون سر به جانب برتراند گرداند سپس متوجه در انباری شد و آن را گشود و با ترس و لرز و در حالی که تپانچه را به حالت آماده برای تیراندازی گرفته بود، سر از میان دو لنگه در بیرون برد که سروگوشی آب بدهد. هنوز چشمش به تاریکی عادت نکرده بود که نوك تیز شمشیر شوالیه به زیر گلویش نشست و به دنبال آن او را تهدید کرد که اگر حرکتی بکند یا سروصدایی راه بیندازد، نوك شمشیر گلویش را خواهد درید.

لیون وحشت‌زده و با لکنت زبان گفت:

- من، من بی‌تقصیرم.

میلتون جلو آمد و تپانچه را از دست لیون بیرون کشید و به دوبومان گفت:

- برتراند را نباید زیاد منتظر گذاشت.

در همان موقع صدای برتراند از ته انباری برخاست:

- چه کار می‌کنی لیون؟ آنجا چه خبر است؟!

دوبومان شمشیرش را از گلوی لیون پایین آورد و او را به عقب هل داد، و خود به دنبال او داخل انباری شد و با صدای بلند خطاب به برتراند گفت:

- خودت را تسلیم کن برتراند.

برتراند شتابان از جا برخاست و دست به شمشیرش برد و از روی توده علفها پایین پرید و با لحنی که سعی می‌کرد اضطرابش را مخفی نگاه دارد گفت:

- که گفتی خودم را تسلیم کنم، آن هم به شوالیه احمقی مثل تو که جیره‌خوار مارکیز است! نه شوالیه بچه سال، این فکر را از کله پوکت بیرون کن که خودم را

تسلیم کنم. من اگر جای تو بودم، چند تا از مأموران خانه سیاه که بهتر است بگویم لانه سیاه را با خودم می‌آوردم که در شمشیر زدن مهارت داشته باشند.

میلتون داخل انباری شد و گفت:

- با این رجزخوانی کاری از پیش نمی‌بری برتراند خودت را تسلیم کن.

برتراند با لبخندی تمسخرآمیز خطاب به میلتون گفت:

- هیچ فکر نمی‌کردم شوالیه بچه سال، با معاون نالایق لانه سیاه به اینجا آمده باشد. مهم نیست، برای پذیرایی هر دوی شما آماده‌ام.

شوالیه دوبومان همان‌طور که در سکوت فرو رفته بود آرام‌آرام پیش رفت و سپس ایستاد. میلتون چند قدم از در انباری فاصله گرفت و به برتراند گفت:

- هر دوی ما می‌دانیم که شوالیه دوبومان در شمشیر زدن مهارت زیادی دارد پس بهتر است رفتاری عاقلانه داشته باشی و خودت را بکشتن ندهی.

برتراند خنده زشتی کرد و گفت:

- موقعی من خودم را تسلیم می‌کنم که توان سر پا ایستادن و شمشیر زدن را نداشته باشم.

دوبومان سر به جانب میلون گرداند و به او گفت که مراقب لیون باشد. بعد رو کرد به برتراند و گفت:

- از خودت دفاع کن برتراند چون تصمیم دارم جنازه‌ات را از اینجا بیرون ببرم، تو خیانت کرده‌ای و باید کشته شوی.

و آنگاه حمله را شروع کرد. برتراند پس نشست و پاسچگی به دفاع از خود پرداخت. شوالیه به حملات سریع خود ادامه داد. برتراند با حرکتهایی که به شمشیرش می‌داد معلوم بود که خودش را باخته است.

هدف شوالیه دوبومان از حملات سریع، از پای درآوردن برتراند نبود، بلکه در تنگنای قرار دادن او بود که خودش را تسلیم کند. وی برای پایان دادن به این وضع، با حرکتی ماهرانه شمشیر را از کف برتراند خارج ساخت که او تسلیم شود ولی این ستیز به صورت دیگری درآمد.

همینکه شمشیر از کف برتراند خارج شد او فریادی از خشم کشید و بسان حیوانی زخم برداشته از برابر شوالیه گریخت و خودش را به زنجیر نسبتاً ضخیمی که از دیوار آویزان بود، رساند و آن را با تمامی قدرتی که داشت از دیوار جدا کرد و خیلی سریع یک سر زنجیر را به دور مچ دستش محکم کرد و سپس متوجه شوالیه شد و گفت:

- حالا به تو نشان خواهم داد، کدام یک از ما شکست ناپذیر است.

و آنگاه در حالی که رنگ و رویش برافروخته و چشمهایش از حدقه درآمده بود سر دیگر زنجیر را که چنگکی به آن بسته شده بود، در فضای بین دوبومان و خودش به گردش در می‌آورد و به دوبومان حمله کرد و با بی‌پروایی سعی بر آن داشت که چنگک زنجیر را با بدن شوالیه آشنا کند و او را نقش زمین سازد.

شوالیه دوبومان با جا خالی کردن در برابر چرخش زنجیر برتراند، عقب می‌نشست زیرا بوضوح دریافته بود که اگر چنگک به گردن، یا هر جای بدنش برخورد کند، کارش تمام است. او در جستجوی فرصتی بود که شمشیرش را دیگربار به کار اندازد و به زندگی برتراند خاتمه دهد. هرچند شمشیر او در برابر زنجیر چنگک دار برتراند کارآیی لازم را نداشت و مهمتر آنکه بعید به نظر می‌رسید که چنین فرصتی به دست آورد!

میلتون وقتی شوالیه را در وضعی مخاطره‌آمیز دید، از او خواست که اجازه دهد برتراند را با تپانچه خودش راحتش کند.

دوبومان همان طور که نگاهش به برتراند و چرخش سریع زنجیر چنگک دار بود، گفت:

- نه میلتون، برترانه را با تپانچه کشتن ناجوانمردانه است. این احمق نادان با شمشیر در دست من باید کشته شود.

برتراند به قهقهه خندید و فریاد زد:

- هر دوتان را می‌کشم. اول باید این سگ باوفای دوپمپادور را طوری با این زنجیراز پای در آوردم که مغزش را توی دهانش بریزم.

شوالیه دوبومان تبسم کرد و گفت:

- تو واقعاً احمق، نادان و ترسو هستی برتراند چون اگر غیر از این بود، تپانچه خودت را در اختیار لیون سورچی چاپارخانه نمی گذاشتی.

برتراند شروع کرد به رجزخوانی ولی معلوم بود که قافیه را باخته است. او حتی نمی‌خواست این حقیقت را دریابد که میلتون تپانچه به دست ناظر بر رفتار و حرکات جنون‌آمیز اوست ودر یک چشم برهم زدن می‌تواند با شلیک یک گلوله به رجزخوانی اش پایان دهد.

وی زنجیر چنگک دار را گاهی بالای سر خود و زمانی در فضای بین خود و

شوالیه می چرخاند. چرخش نامنظم زنجیر نشان دهنده آن بود که در این کار هم همانند شمشیر زدنش مهارت کافی ندارد و نمی تواند از زنجیر به عنوان حربه ای مؤثر برای از پای درآوردن شوالیه دوبومان استفاده کند. این نبود مهارت و توانایی، تعادل فکری اش را به هم زده و او را سخت به وحشت انداخته بود و بیم آن داشت که بر اثر خستگی ناشی از اضطراب، از پای درآید و دوبومان به سهولت بر او چیره شود.

برتراند بی آنکه به میلتون که علاوه بر تپانچه ای که خود به کمر بسته بود تپانچه او را نیز در دست داشت و در گوشه ای از انباری ناظر بر ستیز میان او و دوبومان بود بیندیشد و بر این اساس موقعیت خود را در نظر بگیرد، همچنان رجزخوانی می کرد که دوبومان را از پای درخواهد آورد!

و اما شوالیه با هشیاری دریافته بود که در این ستیز نابرابر از لحاظ سلاح، هیچ یک از فنون مبارزه با شمشیر، کارآ نخواهد بود و با حمله های بی نتیجه و گریز از فضایی که زنجیر در حال چرخش به او امان نمی دهد راه دیگری وجود ندارد، مگر آنکه با حیله ای مؤثر و اطمینان بخش وضع موجود را به نفع خود تغییر دهد و یا آنکه به جنگ و گریز آن قدر ادامه دهد که توان برتراند به چرخش در آوردن زنجیر رو به ضعف رود و زمان از پای در آمدنش فرا رسد.

دوبومان هرچند خشمگین بود، رفتاری عاقلانه داشت و هرگز به رجزخوانیهای برتراند پاسخ نمی گفت زیرا دریافته بود که اگر با برتراند همدهن شود، تمرکز فکری خود را از دست خواهد داد. وی در سکوت و آرامش فکری بود که توده علفهای خشک نظرش را جلب کرد. با خود اندیشید که از علفهای خشک برای برهم زدن تعادل جسمی برتراند استفاده کند، و چه زود به این نتیجه رسید که علفهای خشک که به صورت دسته های منظم به روی هم انباشته شده بودند، آن سنگینی لازم را برای رساندن او به هدفی که طرح آن را در ذهنش ریخته بود، ندارد و باید در اندیشه یافتن جسمی سنگین باشد. روی این فکر نگاه جستجوگرش را به دوروبر آن مکان انداخت که چیزی سنگین پیدا کند.

وی سرانجام آنچه در جستجویش بود توجهش را جلب کرد. یک زین چرمی فرسوده، که برای دستیابی به آن باید به شیوه جنگ و گریز، ادامه می داد. دوبومان گوشه و زوایای انباری را از مد نظر گذراند. نگاهش به چهار زین که به اسبهای کالسکه لیون تعلق داشت، افتاد. ولی به دلایلی ترجیح داد که تمامی فکرش را روی

زین چرمی فرسوده که به او نزدیکتر بود متمرکز کند.

دوبومان برای دستیابی به زین فرسوده، مسیر جنگ و گریز را تغییر داد، طوری که توجه برتراند به آنچه هدف او (دوبومان) را تشکیل می داد جلب نشود و راه رسیدن به آن را به روی او نبندد.

همینکه شوالیه دوبومان به یک قدمی زین چرمی فرسوده رسید. با همه مخاطره ای که در پیش داشت حالت حمله به خودش گرفت، دست مسلحش را بالا برد و شمشیرش را به قصد نشاندن نوك تیز آن در سینه برتراند، به سوی او پرتاب کرد. از آنجا که برتراند انتظار چنین حمله ای را نداشت، با دستپاچگی و بزحمت توانست خودش را کنار بکشد. با این حال شمشیر دوبومان بی آنکه به او آسیبی برساند به بازویش اصابت کرد. این غافلگیری و حرکت سریع او برای گریز از تیررس شمشیر، باعث شد که تعادل او به هم بخورد زیرا در همان لحظه زنجیر از چرخش اولیه اش بازماند، و برتراند تا رفت به خودش بیاید و وضع آشفته اش را به حال اول بازگرداند، دوبومان بسرعت زین را از روی زمین بلند کرد و آن را به طرف برتراند انداخت. زین همچون آواری سنگین به روی او افتاد و تعادلش را طوری به هم زد که او دیگر قدرت سرپا ایستادن را نداشت و در حال سقوط بود که در زیر آواری سنگین تر از زین چرمی قرار گرفت و آن، شوالیه دوبومان بود که با پرشی سریع، خودش را به روی او انداخت. هر دو به روی زمین غلتیدند. برتراند خسته و کوفته و از نفس افتاده بود، او دیگر آن قدرت و توان اولیه را نداشت که به زورآزمایی بپردازد. وی در همان دقایق اول مغلوب دوبومان شد. شوالیه زنجیر چنگک دار را، که یک سر آن در دست برتراند بود، به دور گردن او حلقه کرد و گلویش را زیر فشار زنجیر قرار داد. برتراند برای رهایی از چنگال مرگ تلاش کرد ولی بی نتیجه بود و هر لحظه به کام مرگ نزدیک و نزدیکتر می شد، سرانجام لحظه ای رسید که از تقلا باز ماند. او مرده بود.

شوالیه برای آخرین بار به حلقه زنجیر فشار آورد و همینکه اطمینان یافت برتراند مرده است از روی جسد او برخاست. چند لحظه به چهره کبودشده برتراند خیره شد و بعد به طرف شمشیرش که در چند قدمی جسد افتاده بود رفت و آن را برداشت و متوجه میلتون شد که به طرف او می آمد. میلتون نگاهی به جسد برتراند انداخت و گفت:

- اگر چنگک به تو اصابت می کرد، بعید به نظر می رسید بتوانی خودت را نجات بدهی و این مبارزه را به نفع خودت تمام کنی.

دوبومان تبسم کرد و گفت:

-حتی بعید بود زنده بمانم. ولی او مهارت نداشت و اگر می داشت خیلی راحت می توانست مرا در میان حلقه های زنجیر به دام اندازد.

میلتون به تپانچه برتراند که در دستش بود اشاره کرد و گفت:

- با تپانچه خودش به طرفش شلیک می کردم.

دوبومان خنده ای کوتاه کرد و گفت:

- در آن صورت خصم پیروز را به قتل می رساندی و حالا در برابر دو جسد ایستاده بودی. چون با گلوله ای که تو شلیک می کردی، امکان داشت اول من کشته شوم و بعد مجبور بودی دومین گلوله را شلیک کنی و بر تراند را بکشی.

- بهتر است تا هوا روشن نشده از اینجا خارج شویم.

- لیون سورچی چاپار خانه را آزادش کن برود.

- جسد برتراند را چه کارش کنیم؟!

شوالیه دوبومان پوزخندی زد و گفت:

- چه کارش کنیم. خب معلوم است، در گورستان دفنش می کنیم. هوا که روشن شد ترتیب دفن جسد را می دهیم.

میلیتون گفت:

- تو خیلی خسته ای و متوجه نیستی چه می گویی. ما نباید برای خودمان دردسر دست کنیم. فکر دیگری باید کرد.

دوبومان سر تکان داد و گفت:

- بله حق با توست. دفن جسد برتراند به وسیله مأموران ما شایعات زیادی را بر سر زبانها خواهد انداخت که به هیچ وجه به صلاح ما نیست.

بعد پرسید:

- ژان واله کجاست؟

میلتون به فضای بیرون انباری اشاره کرد و گفت:

- در هوای سرد مشغول هواخوری است.

دوبومان گفت:

- مراقبت باش که وقتی لیون با کالسکه اش از اینجا خارج می شود، با ژان روبرو

نشود. چون آنها همدیگر را می شناسند و اگر لیون چشمش به ژان بیفتد، خواهد فهمید که ژان او را لو داده است.

میلتون گفت:

- نگران نباش. ژان بیش از من و تو به این موضوع توجه دارد.

لیون سورچی چاپار خانه همچنان در گوشه ای از انباری ایستاده بود و رنگ به چهره نداشت. وی پنداشته بود که بعد از کشته شدن برتراند نوبت اوست،این بود که سکوتش را شکست و با لحنی که معلوم بود سخت به وحشت افتاده است خطاب به دوبومان و میلتون گفت:

- آقا، همان طور که گفتم من خطایی مرتکب نشده ام که مستحق مرگ باشم مرا آزاد کنید قسم می خورم که راجع به آنچه در اینجا اتفاق افتاده به کسی حرفی نزنم.

میلتون چند قدم به طرف او رفت و گفت:

- تو آزادی لیون می توانی بروی.

لیون در حالی که پی در پی سر خم می کرد، این چند کلمه را پشت سر هم ادا می کرد: «ممنونم آقا. ممنونم آقا، ممنونم آقا ...»

و با عجله به طرف اسبها، که آنها را در گوشه ای نزدیک به در انباری بسته بود رفت.

میلتون به دوبومان نزدیک شد و گفت:

- اگر موافق باشی، می خواهم پیشنهاد کنم که ...

دوبومان به میان حرف او دوید و گفت:

- به گمانم پیشنهاد تو همان چیزی باشد که من فکرش را کرده ام ... ادامه بده.

میلتون به کالسکه لیون اشاره کرد و گفت:

- لیون و کالسکه اش مناسبترین و مطمئن ترین وسیله برای خارج کردن جسد برتراند هستند.

شوالیه دوبومان با تبسم سر تکان داد و گفت:

- دقیقاً همین موضوع را من می خواستم با تو در میان بگذارم. بله مناسبترین وسیله برای خارج کردن جسد برتراند، کالسکه لیون است.

- موضوع مهمتر این است که لیون پس از خارج کردن جسد آن را کجا سر به نیست کند!

- فکرش را کرده‌ام، تو سری به ژان واله بزن نگرانش هستم.

میلتون با عجله بیرون رفت و همینکه از وضع ژان واله مطمئن شد به نزد دوبومان برگشت و به او اطمینان داد که ژان در وضع و موقعیت خوبی به سر می‌برد.

لیون آخرین اسب را به کالسکه بست و بعد در انباری را برای خارج شدن کالسکه گشود و بی‌آنکه از دوبومان یا میلتون اجازه خروج بخواهد دهنه اسبها را گرفت که کالسکه را بیرون ببرد.

شوالیه دوبومان او را صدا کرد لیون همان طور که افسار اسبها را گرفته بود، سر به جانب دوبومان گرداند و پرسید:

- مرا صدا کردید قربان؟

دوبومان سر تکان داد و گفت:

- بله تو را صدا کردم بیا جلو سورچی چاپارخانه فکر می‌کنم این مشکل باید به دست توحل شود.

لیون کمی مضطرب شد دهنه اسبها را رها کرد و به طرف دوبومان و میلتون که در کنار هم ایستاده بودند رفت و پرسید:

- کدام مشکل قربان؟!

دوبومان با دستش به میلتون اشاره کرد و گفت:

- من و دوستم به این نتیجه رسیدیم که وقتی این کالسکه وارد این مکان شد علاوه بر تو یک نفر دیگر هم توی کالسکه نشسته بود و حالا صحیح نیست که تو بدون او از اینجا خارج شوی پیشنهاد ما این است که برتراند را هم با خودت ببری.

لیون متحیر شد پنداشت که دوبومان با او مزاح می‌کند. با خنده‌ای ساختگی گفت:

- ولی قربان او دیگر زنده نیست جسدی است که باید در زیر خاك دفنش کنند.

دوبومان اخمهایش را درهم کشید و گفت:

- این را می‌دانم احمق فعلاً مسئله دفن جسد مطرح نیست باید در فکر خارج کردنش از اینجا باشیم و این مشکلی است که فقط به دست تو حل می‌شود.

لیون متحیر شد و گفت:

- منظورتان این است آن کسی که می‌گویید اسمش برتراند بود و به دست شما کشته شد جسدش را با کالسکه‌ام از اینجا بیرون ببرم نه آقا، این کار از من ساخته نیست چون اگر مأموران گشت پلیس به من ظنین شوند و کالسکه را بازرسی کنند با

کشف جسد خدا می داند چه بلایی به سر من بیاورند یکراست مرا به زندان می برند و بعد روانه سکوی اعدام می کنند. نه آقا، مرا به حال خودم بگذارید.

شوالیه دوبومان همان طور که به او خیره شده بود جلو رفت و سیلی محکمی به او زد و گفت:

- احمق گستاخ هیچ می فهمی چی داری می گویی.

لیون وحشتزده گامی به عقب برداشت و گفت:

- قربان، من گستاخی نکردم.

دومین سیلی را میلتون به صورت لیون نواخت و گفت:

- گستاخی از این بالاتر که از بردن جسد خودداری می کنی، آن هم در این موقع!

دوبومان شمشیرش را کشید و با یک حرکت سریع یکی از دکمه های نیم تنه لیون را از لباسش جدا کرد و سپس نوك شمشیر را به زیر گلوی او نزدیک کرد و گفت:

- گستاخی تو را با نوك تیز شمشیر باید جواب می دادم. هنوز هم دیر نشده سورچی مفلوك. هر کاری که می گویم باید انجام بدهی.

لیون در حالی که نگاهش به شمشیر شوالیه بود با دستپاچگی گفت:

- مرا ببخشید قربان، منظورم امتناع از دستور شما نبود ترس از جسد وادارم کرد که خلاف انتظار شما حرفی بزنم چه کنم ذاتاً آدم ترسویی هستم.

شوالیه دوبومان شمشیرش را از زیر گلوی او پایین کشید. پوزخندی زد و گفت:

- که گفتی ذاتاً آدم ترسویی هستی! ولی بودن تو در اینجا خلاف این را ثابت می کند، یک سورچی چاپار خانه هیچ گاه حاضر نمی شود خودش و کالسکه اش را در برابر چند سکه طلا در اختیار کسی قرار دهد و شب را در اینجا به صبح برساند که با روشن شدن هوا، تنها مسافر خود را از پاریس خارج کند.

لیون گفت:

- بله حق با شماست من از روی نادانی دست به چنین کاری زدم ولی مسیو سابلن وادارم کرد که تقاضای این مرد را قبول کنم.

وی اندکی مکث کرد و سپس ادامه داد:

- اکنون من در خدمت شما هستم و امرتان را با دل و جان می پذیرم.

میلتون سکوتش را شکست و خطاب به لیون گفت:

- اوامر ما حمل جسد این مرد با کالسکه توست. ضمناً قبل از آنکه جسد را از

کالسکه بیرون بکشی یادت باشد که جیب های جسد را وارسی کنی چون ممکن است از سکه های طلا چند سکه ای باقی مانده باشد.

شوالیه دوبومان رو به جانب میلتون کرد و گفت:

- بهتر است وارسی جیب های جسد همین جا انجام بگیرد. شاید موجودی جیب های او بیش از دستمزد لیون برای حمل جسد باشد بنابراین دیگران هم حقی دارند که باید به حقشان برسند.

میلتون از سخنان شوالیه متعجب شد. شوالیه دوبومان سر در گوش او گذاشت و چیزی گفت. میلتون به نشانه تصدیق، به آرامی سر تکان داد و به لیون گفت که جیب های جسد برتراند را وارسی کند.

لیون با ترس و لرز به جسد نزدیک شد. کنار جسد که رسید، ایستاد. سر به جانب شوالیه دوبومان و میلتون که در کنار هم ایستاده بودند، گرداند. نگاه ملتمسانه اش حاکی از آن بود که او را از این کار معاف بدارند ولی شوالیه با دست به جسد برتراند اشاره کرد که فوراً دست به کار شود.

لیون به روی جسد خم شد تا موجودی جیب های برتراند را خارج کند شوالیه و میلتون به جسد نزدیک شدند تا ناظر بر این وارسی باشند لیون موجودی جیب های جسد برتراند را بیرون آورد. تعدادی سکه طلا و نقره بود. شوالیه پنج سکه طلا و چند سکه نقره به لیون پرداخت و بقیه را در اختیار میلتون گذاشت. لیون به سکه های طلای توی مشتش خیره شد. لبخندی به روی لبانش آورد و بعد سکه ها را در جیب نیم تنه اش جا داد. سکه های طلا احساس او را نسبت به حمل جسد برتراند، عوض کرد. از آن ترس و وحشت، اثری در او دیده نمی شد. وی به شوالیه نگاه کرد و گفت:

- ببخشید قربان، اگر تقاضایم را حمل بر گستاخی نمی کنید تقاضا دارم در حمل جسد به داخل کالسکه کمکم کنید چون به تنهایی قادر به این کار نیستم.

شوالیه دوبومان به میلتون اشاره کرد که در حمل جسد برتراند به داخل کالسکه به لیون کمک کند. میلتون و لیون از دو پا و بالاتنه جسد گرفتند و آن را در داخل کالسکه جا دادند.

میلتون از لیون پرسید:

- آیا از بودن جسد توی کالسکت وحشت داری؟

لیون خنده کوتاهی کرد و گفت:

- خیر قربان، ترسم ریخت.
میلتون گفت:
- ولی تا چند دقیقه قبل ترس و وحشت وجودت را گرفته بود!
لیون گفت:
- وقتی پای جان خودم به میان آمد ترس از حمل جسد را به هیچ شمردم.
شوالیه دوبومان گفت:
- درواقع سکه های طلا وادارت کرد که تن به این کار بدهی به نظر من دستمزد بسیار عادلانه ای گرفتی.
لیون با خنده ساختگی گفت:
-شما مجبورم کردید.
ملیتون به کالسکه اشاره کرد و سپس به لیون گفت:
- پرچانگی نکن راه بیفت.
لیون به طرف کالسکش رفت. میانه راه ایستاد و گفت:
- با وضعی که من دارم جای مشخصی به خاطرم نمی رسد که جسد را در آنجا سر به نیست کنم. لطفاً کمکم کنید که در این شب سرد و دیروقت در خیابانهای پاریس سرگردان نشوم.
دوبومان و میلتون به یکدیگر نگاه کردند. شوالیه به لیون گفت که وقتی از کوچه آنژلوآ وارد خیابان کردلیه شد یکراست به طرف پل رویال برود و از بالای پل، جسد برتراند را به رود سن بیندازد.
شوالیه دوبومان در پایان راهنمایی اش، به لیون هشدار داد که اگر درباره وقایعی که در آن مکان سرپوشیده رخ داده است با کسی حرفی بزند این بی احتیاطی به قیمت جانش تمام خواهد شد. لیون اطمینان داد که پس از خروج از آنجا همه چیز را فراموش خواهد کرد.
شوالیه دوبومان دست به بازوی میلتون گرفت و او را چند قدمی به طرف در خروجی انباری برد و از روی احتیاط از او خواست که فوراً بیرون برود و به ژان واله اطلاع دهد که مراقب خودش باشد که لیون با او روبرو نشود.
میلتون با عجله بیرون رفت در فضای تاریک کسی را ندید، نگران شد. ولی ژان که پشت در انباری مخفی شده بود بازوی او را گرفت و با صدای خفه ای گفت:

- من اینجا هستم قربان نگران من نباشید.
میلتون گفت:
- با این حال احتیاط کن، لیون با جسد آماده خروج از انباری است.
ژان خنده‌ای کرد و گفت:
- در این فضای تاریک، من اگر از کنار لیون هم رد شوم امکان ندارد او بتواند مرا بشناسد.
میلتون گفت:
- بهتر است همین الآن قبل از آنکه لیون این مکان را ترك گوید تو فوراً خودت را به دوك برسانی شوالیه و من بعداً به شماها ملحق خواهیم شد. عجله کن.
همینکه ژان واله به راه افتاد که آن مکان را ترك گوید، میلتون به داخل انباری برگشت و به لیون گفت که می‌تواند کالسکه را بیرون ببرد.
شوالیه دوبومان و میلتون ناظر بر خروج لیون و کالسکش بودند همینکه لیون محوطه سرباز را ترك گفت، آن دو نیز وارد کوچه آنژلوآ شدند. کالسکه بر سطح ناهموار و یخ بسته کوچه بسختی راه می‌پیمود.
شوالیه دوبومان به کالسکه لیون که پیشاپیش آنها در حرکت بود اشاره کرد و گفت
- این طور که معلوم است ما در حال تشییع جنازه برتراند هستیم.
میلتون با لحنی جدی گفت:
- پیشنهاد می‌کنم که تا پل رویال به این تشییع جنازه ادامه دهیم و برای روحش طلب مغفرت کنیم، شاید که خداوند از سر گناهانش درگذرد.
دوبومان گفت:
- معمولاً وقتی مرده‌ای را دفن می‌کنند برای روحش طلب آمرزش می‌کنند نه حالا!
و آنگاه هر دو با صدای بلند خندیدند.
به اواسط کوچه آنژلوآ که رسیدند میلتون گفت:
- فکر می‌کنم مناسبترین موقع همین حالاست که آنچه راجع به برتراند می‌دانی به من بگویی چون میل دارم بدانم او چه خطا یا چه خیانتی مرتکب شده بود که به قصد فرار از پاریس یک کالسکه کرایه کرده بود و اگر به خاطر داشته باشی قرارمان این بود که پس از پایان کار برتراند همه چیز را برایم تعریف خواهی کرد.
شوالیه دوبومان گفت:

- نه یادم نرفته ولی اجازه بده توی کالسکه به وعده‌ای که داده‌ام عمل کنم.

میلتون موضوع را دنبال نکرد دقایقی بعد او سکوتش را شکست و گفت:

- هیچ فکر کرده‌ای وقتی مأموران گشت پلیس جسد برتراند را در ساحل سن پیدا کنند و ژنرال بربیه را آگاه سازند رئیس پلیس چاق و چله پاریس چه وضعی پیدا می‌کند.

شوالیه دوبومان خنده‌اش گرفت و گفت:

- تجسم وضع بربیه بسیار ساده است او بلافاصله خودش را به محل کشف جسد می‌رساند و از دیدن جسد برتراند یکه می‌خورد. دلیلش هم این است که زمانی برتراند زیر دست او کار می‌کرد.

میلتون در حالی که می‌خندید پرسید:

- به نظر تو، بربیه پس از دیدن جسد چه خواهد کرد؟

دوبومان شانه بالا انداخت و گفت:

- طبیعی است که به وظیفه‌اش عمل می‌کند شاید هم یکراست بسراغ من بیاید و با درمیان گذاشتن این خبر نظر مرا جویا شود که در این باره چه باید کرد.

شوالیه ادامه داد:

- و اما من با شنیدن این خبر خودم را متحیر نشان خواهم داد و بعد با عصبانیت به او می‌گویم که کشته شدن برتراند نشانه‌ای است از توطئه علیه دولت.

وی مکث کوتاهی کرد و سپس با صدای بلند خندید. میلتون نیز نتوانست جلو خنده‌اش را بگیرد.

همینکه کالسکه لیون به اول کوچه آنژلوآ رسید و وارد خیابان کردلیه شد. دوبومان گفت:

- تشییع جنازه به آخر رسید حالا می‌توانیم سریعتر حرکت کنیم.

میلتون گفت:

- بهتر است عجله نکنیم چون سطح کوچه زیاد اطمینان‌بخش نیست.

دقایقی به سکوت گذشت.

دوبومان سکوت را شکست و گفت:

- شب پرماجرایی بود حتی تصور اینکه برخورد با برتراند بکشته شدن او بینجامد، برایم دشوار بود انتظارم این بود که وقتی او در تنگنای قرار می‌گیرد،

خودش را تسلیم کند.

میلتون گفت:

- حتی من هم فکر نمی کردم برتراند تا سر حد مرگ ایستادگی کند.

- ایستادگی کند! او قصد کشتن مرا داشت آن هم با خشونتی جنون آمیز.

- من فقط منتظر این بودم که اگر تو در تنگنای قرار بگیری به او امان ندهم.

- بخت با ما یار بود که خونی ریخته نشد ماجرا طوری به پایان رسید که انگار اتفاقی نیفتاده است.

میلتون گفت:

- ماجرا آن طور به آخر رسید که تو می خواستی.

دوبومان گفت:

- ولی من، زنده او را می خواستم که زیر شکنجه از او اطلاعات بگیرم.

لحظه ای مکث کرد و سپس ادامه داد:

- درحقیقت ژان واله پرونده برتراند را بست اطلاعات او باعث شد که ما به ماجرای فرار برتراند پایان دهیم. به اعتقاد من بجاست که ژان واله در ردیف مأموران مخفی خانه سیاه قرار بگیرد پسر با استعدادی است.

میلتون نیز با نظر دوبومان موافق بود آن دو وارد خیابان کردلیه شدند به چند قدمی کالسکه که رسیدند، دوك و ژان واله از آن بیرون پریدند.

دوك در کنار در نیمه باز کالسکه ایستاد و خطاب به شوالیه دوبومان گفت:

- تا قبل از آمدن ژان نگران شما و آقای میلتون بودم.

شوالیه دوبومان گفت:

- این طور که معلوم است تو و ژان حسابی سردتان شده است.

دوك گفت:

- بله سرورمن. به همین دلیل به داخل کالسکه پناه برده بودیم.

شوالیه خنده ای کرد و گفت:

- و حالا حسابی گرمتان می شود.

بعد رو به جانب میلتون کرد و گفت:

- آن سکه های طلا و نقره را بین دوك و ژان تقسیم کن که برای برتراند طلب آمرزش کنند.

میلتون باقی مانده سکه های طلا و نقره ای که از جیب های لباس جسد برتراند به

دست آمده بود بین دوك و ژان تقسیم کرد و گفت :

- برای روح برتراند طلب مغفرت کنید که خداوند از سر گناهانش درگذرد.

دوك در حالی که سکه های طلا و نقره را توی جیب نیم تنه اش مخفی می کرد گفت :

- اگر دعای ما به درگاه خداوند مورد قبول واقع شود!

شوالیه دوبومان پا بر رکاب کالسکه گذاشت و گفت :

- مطمئناً خداوند دعای هر دوی شما را اجابت خواهد کرد.

ژان واله گفت :

- ولی دعای من اجابت نخواهد شد. زیرا من باعث شدم که او گرفتار و بعد کشته شود. من خودم را مقصر می دانم.

شوالیه دوبومان، ژان واله را به نزد خود خواند، دست بر شانه او گذاشت و گفت :

- تو تقصیری ندارق ما هم مقصر نیستیم. برتراند خودش باعث کشته شدنش شد. ما از او خواستیم که تسلیم شود ولی او دست به شمشیر برد و اگر کشته نمی شد من باید به جای او کشته می شدم. چون هدف او جز این نبود بنابراین یکی از ما دو نفر باید کشته می شد.

بعد رو کرد به دوك و گفت :

- مراقب سطح لغزنده خیابانها باش و با احتیاط کالسکه را بران.

و خودش را به داخل کالسکه کشید. میلتون از در سمت چپ به او ملحق شد و در کنارش نشست. دوك و ژان واله در جایگاه سورچی قرار گرفتند. همینکه کالسکه به راه افتاد میلتون گفت :

- به گمانم وقتش رسیده که ماجرای برتراند را برایم تعریف کنی.

شوالیه دوبومان خنده ای کرد و گفت :

- کنجکاوی عجیبی نشان می دهی دوست من.

وی سپس به شرح ماجرای توطئه علیه مارکیز دوپمپادور پرداخت ولی بسیاری از جزئیات آن را افشا نکرد و بعد ماجرای برتراند را پیش کشید و با حفظ هویت شارل هنری سانسون که با نام مستعار «فیلیپ» به ملاقات برتراند به خانه سیاه رفته بود، به سخنان خود پایان داد.

شوالیه چنان زیرکانه ماجرای کشف توطئه و همچنین ماجرای برتراند را تعریف کرد که برای میلتون جای سئوال باقی نگذاشت.

دقایقی بعد میلتون پرسید:

- مارکیز درباره توطئه گران چه تصمیمی خواهد گرفت؟

شوالیه دوبومان که منتظر این سئوال بود پاسخ داد:

- فکر نمی کنم مارکیز در این باره تصمیم بگیرد، یا دخالت کند. اخذ تصمیم با شخص پادشاه است. ممکن است رأی شاه بر این قرار گیرد که توطئه گران از مقامشان عزل و یا تبعید شوند. به هر حال با برآمدن آفتاب فردا همه چیز آن طور که باید روشن خواهد شد.

میلتون با لحنی که معلوم بود به آنچه شنیده است می اندیشد گفت:

- پس این طور! برتراند از خیانتی که مرتکب شده بود می گریخت!

شوالیه دوبومان در حالی که نگاهش به بیرون بود گفت

- بله قصد گریز از فرانسه را داشت چون دانسته بود که در اینجا جایی برای ماندن ندارد.

میلتون حرفی نزد، هردوی آنها سکوت کردند در حالی که در این سکوت، تنها صدای یکنواخت حرکت چرخهای کالسکه بر سطح خیابان پوشیده از برف، شنیده می شد.

در سپیده دم روزی سرد، که پاریس هنوز از خواب شبانه چشم نگشوده بود کالسکه حامل ژنرال بریه رئیس پلیس پاریس جلو در کلیسای سن کروآ توقف کرد. وی مأموریت داشت که فرمان تبعید عالیجناب فلوری را که از سوی لوئی پانزدهم و بنا به خواست مارکیز دوپمپادور صادر شده بود، اجرا و وسایل حرکت عالیجناب را به آن سوی مرز فرانسه در خاك ایتالیا آماده نماید و ناظر بر حرکت کالسکه حامل او باشد.

دستور مارکیز به رئیس پلیس پاریس چنین بود که فلوری در اختفای کامل و قبل از طلوع آفتاب باید از حومه پاریس خارج شده باشد. ژنرال بریه نیز از شب قبل وسایل حرکت عالیجناب فلوری را آماده کرده بود. حتی کلیسای سن کروا را زیر نظر مأموران خود قرار داده بود که تا زمان اجرای فرمان اتفاق ناگواری روی ندهد. موقعی که او جلو در بزرگ کلیسا از کالسکه پایین آمد، دو کالسکه حامل مأموران

پلیس که از شب قبل در آنجا توقف کرده بودند، انتظار رئیس خود را می کشیدند.
در همان موقع که بریه به ملاقات عالیجناب فلوری به داخل کلیسا رفته بود که او را با خود بیرون بیاورد، مأموران گشت سواره شبانه پلیس، در آخرین گشت زنی خود در ساحل رود سن در حوالی پل رویال، در وضعی غیرعادی قرار گرفتند. یکی از مأموران نگاهش به جسم سیاهرنگی بر کناره سن افتاد و دو مأموری را که در کنارش بودند آگاه ساخت. جملگی به جسم سیاهی که همکارشان نشان می داد خیره شدند.
یکی از سه مأمور با تعجب گفت:
- براستی آن جسم سیاه چه چیزی می تواند باشد!
دیگری خنده‌ای کرد و گفت:
- به گمانم تخته پاره ای است که جریان آب به ساحل آورده است. شاید هم لاشه حیوانی است به هر حال آن قدرها مهم نیست که وقتمان را به خاطر آن تلف کنیم بیایید برگردیم به قرارگاه.
مأمور اولی که جسم سیاهرنگ را به دوتای دیگر نشان داده بود گفت:
- شاید هم جسد مرد یا زنی باشد که یا او را به آب انداخته اند و یا خود به آب افتاده است. باید مطمئن شویم آن جسم چیست!
یکی از سه مأمور که درجه گروهبانی داشت و نگاهش به جسم سیاه دوخته شده بود گفت:
- برویم ببینیم حدس کدام یک از شما دو نفر درست است!
آنان اسبان را به حرکت درآوردند و به سوی ساحل سن تاختند. در چند قدمی آن جسم سیاه که بوضوح دیده می شد، از اسبان به زیر آمدند و از دیدن جسد مردی که به پشت افتاده بود و نیمی از پاهایش در جریان آب قرار داشت، متعجب شدند و به یکدیگر نگاه کردند.
گروهبان به روی جسد خم شد و سعی کرد هویت او را شناسایی کند کمی بعد سر برداشت و گفت:
- با اینکه صورتش بر اثر آب سرد و هوای سردتر از آب، کمی تغییر رنگ داده و کبود شده به نظر آشنا می آید گمانم بشناسمش ولی کجا دیده بودمش درست به خاطر ندارم. حافظه ام یاری نمی کند من دیگر پیر شده‌ام.

یکی از دو پلیس پرسید:

- وضع جسد از چه قرار است گروهبان. منظورم این است که به قتل رسیده یا خودش را به آب انداخته این مهم است؟

دیگری گفت:

- شاید هم به قصد خودکشی خودش را به آب انداخته است!

گروهبان آهسته سر تکان داد و گفت:

- خودکشی! نه ممکن است او را به قتل رسانده باشند.

یکی از دو مأمور پلیس پرسید:

- به نظر تو چه باید کرد گروهبان؟ جسد را با خودمان به قرارگاه ببریم یا مقامات را در جریان بگذاریم؟

گروهبان نگاهش را از جسد برگرفت و گفت:

- گمانم سروان گوستاو مقتول را بشناسد آره او حتماً می شناسدش. یکی از شما دو نفر باید برود دنبال سروان چون تا آنجا که یادم می آید ژنرال بریه از سروان خواسته بود که امروز زودتر از روزهای دیگر سر خدمت حاضر شود.

یکی از دو مأمور پلیس گفت:

- من می روم دنبال سروان. ببینم اگر پیداش نکردم کجا باید دنبالش بروم؟

گروهبان شانه بالا انداخت و گفت:

- نمی دانم سعی کن پیداش کنی کشف این جسد خیلی مهم است.

مأمور پلیس به طرف اسبش دوید، پا در رکاب گذاشت و به تاخت از آنجا دور شد.

دقایقی از ورود سروان گوستاو گذشته بود که سوار پلیس براو وارد شد و کشف جسد مردی در کناره رود سن را گزارش کرد.

سروان گوستاو همان طور که کنار بخاری به گرم کردن خود مشغول بود بی آنکه سر به جانب پیک از راه رسیده بگرداند گفت:

- خیلی وقت بود که از این خبرها نداشتیم گمانم اراذل و ولگردهای آخر شب پاریس، باز شروع به شکار مست های آخر شب کرده اند!

پلیس سوار گفت:

- ولی گروهبان نظر دیگری داشت قربان. او به این نتیجه رسیده که مقتول را در زمان حیاتش زیاد دیده است ولی از بخت بد، حافظه اش یاری نکرد که بداند مقتول

را از کجا می شناخته است این بود که مرا به اینجا فرستاد که شما را به محل کشف جسد راهنمایی کنم. چون مطمئن بود که شما هم مقتول را می شناسید.

گوستاو از بخاری فاصله گرفت و با تعجب گفت:

- خیلی عجیب است! گروهبان از کجا آن قدر مطمئن است که مقتول را من می شناسم!

- نمی دانم قربان حتماً برای خودش دلایلی دارد.

- جسد را در کدام نقطه از ساحل سن پیدا کردید؟

- در حوالی پل رویال، قربان. به نظر می رسد که جسد را شب گذشته به آب انداخته اند.

گوستاو خودش را آماده کرد که به محل کشف جسد برود. با آنکه کالسکه دو اسبه پلیس آماده بود، او ترجیح داد حد فاصل بین قرارگاه و محل کشف جسد را با اسب طی کند. وی قبل از آنکه پا در رکاب بگذارد به مأموری که حامل پیدا شدن جسدبود مأموریت داد که فوراً به کلیسای سن کروآ برود و ژنرال بریه را از جانب او در جریان بگذارد.

سروان گوستاو بلافاصله به سوی ساحل سن نزدیک به پل رویال حرکت کرد. وی بین راه مدام از خود می پرسید مقتول چه کسی است که گروهبان بر این باور است که من، او را می شناسم؟ آیا از ثروتمندان و طبقه نجباست، یا یکی از دوستان ما؟!

سروان گوستاو با تجربه ای که در کار خود داشت به این نتیجه رسید که قاتل یا قاتلین را در میان اراذل و ولگردهای آخر شب پاریس باید جستجو کند که برای شکار آدمهای مست کمین می کنند.

همینکه وی به محل کشف جسد رسید، گروهبان جلو دوید و ادای احترام کرد. سروان پرسید:

- مقتول چندساله به نظر می رسد؟

گروهبان گفت:

- چهل ساله شاید هم کمتر.

گوستاو به راه افتاد و گفت:

- برویم جسد را از نزدیک ببینیم ضمناً یادت باشد که قاتل را در میان ولگردها

باید دنبالش بگردیم همین امروز تعدادی از آنها را دستگیر کن.

گروهبان در حالی که شانه به شانه سروان می رفت گفت:

- ولی قربان این قتل کار ولگردها نیست.

گوستاو ایستاد و با تعجب پرسید:

- از کجا مطمئنی؟!

گروهبان با تأثر گفت:

- همین چند دقیقه پیش مقتول را شناختم او از همکاران قدیمی و اسمش برتراند بود.

گوستاو حیرت زده گفت:

- برتراند! همان کسی که قبل از انتقالش به خانه سیاه، در اداره پلیس خدمت می کرد!

- بله قربان منظورم همان برتراند است.

- مطمئنی که در شناسایی جسد اشتباه نکرده ای؟!

- بله قربان، در هویت مقتول شک ندارم.

سروان گوستاو به راه افتاد و گفت:

- امیدوارم در شناسایی مقتول اشتباه کرده باشی، چون برتراند از دوستان من بود.

گروهبان سکوت کرد. آن دو به کنار جسد رسیدند. سروان گوستاو به روی جسد خم شد و پس از اطمینان از اینکه مقتول همان برتراند دوست و همکار سابق او بوده متحیر شد. از جسد فاصله گرفت و در حالی که سخت متأثر شده بود به گروهبان گفت:

-بله مقتول همان برتراند است.

و ادامه داد:

- نمی توانم باور کنم که برتراند با زرنگی و تجربه ای که داشت، به قتل رسیده باشد! برای من خیلی عجیب است که آدمی مثل او را غافلگیر کرده باشند.

گروهبان آهی کشید و گفت:

- برای من هم مشکل است که ببینم در کنار جسد برتراند ایستاده ام. همین چند روز پیش بود که او را در حوالی محل کارش دیدم.

- و حالا جسدش را در ساحل رود سن می بینی.
- به نظر شما چه باید کرد؟
گوستاو در حالی که به بنای عظیم کلیسای نتردام که بسان غولی به پا خاسته می مانست، خیره شده بود با لحنی آمیخته به تأثر از کشته شدن دوست و همکار قدیمی اش گفت:
- ژنرال بریه باید تصمیم بگیرد گروهبان. البته تصمیم او هم نمی تواند کارساز باشد زیرا شوالیه دوبومان رئیس خانه سیاه تنها فردی است که می تواند نظر بدهد و تصمیم بگیرد. به هر حال جسد برتراند باید به خاك سپرده شود و بعد تحقیق درباره قتل او ...
گروهبان سخن سروان را قطع کرد و گفت:
- بله تحقیق درباره قتل برتراند از وظایف خانه سیاه است، نه پلیس.
سروان گوستاو به گروهبان نگاه کرد و گفت:
- این توصیه سروان گوستاو جوان را، گروهبانی مثل تو که موهایش را در خدمت به مردم سفید کرده و کلی تجربه آموخته است، باید بپذیرد.
گروهبان پرسید:
- چه توصیه ای سروان؟!
گوستاو تبسم کنان گفت:
- توصیه این است که هیچ وقت سخن مافوق خودت را نباید قطع کنی این عمل به دور از ادب و نزاکت است.
- معذرت می خواهم قربان.
- این فقط یک یادآوری بود درواقع باید تذکر می دادم ولی به عنوان توصیه مطرح کردم.
- متشکرم قربان این توصیه شما را هیچ وقت فراموش نمی کنم.
سروان گوستاو احساس کرد که گروهبان از این تذکر یا توصیه او ناراحت شده است در مقام دلجویی از او برآمد، دست به روی شانه گروهبان گذاشت و گفت:
- تا آنجا که به ما مربوط می شود باید به وظیفه مان عمل کنیم منتظر می مانیم تا ژنرال از راه برسد البته اگر پلیس سواری که به دنبال من فرستاده بودی بتواند به موقع به کلیسای سن کروآ برسد و ژنرال را در جریان بگذارد اطمینان دارم که ژنرال

برنامه های بامدادی خود را قطع کند و به اینجا بیاید.

در آن ساعت از صبح مه آلود که سروان گوستاو و گروهبان، چشم به راه ژنرال بریه رئیس پلیس بودند، ژنرال برای انجام دادن مأموریت خود، در کلیسای سن کروآ به سر می برد. وی پس از آنکه فرمان لوئی پانزدهم مبنی بر تبعید پدر فلوری را به او ابلاغ کرد مصرانه از پدر فلوری خواست که بی درنگ آماده حرکت شود.

ولی پدر فلوری بی آنکه از شنیدن فرمان تبعید خود خشمگین شود صدور چنین فرمانی را از مواهب خداوندی دانست و این طور نتیجه گرفت که اگرچه دور از وطن زیستن برایش دردآور است، در عوض، او دیگر شاهد و ناظر کارهای غیرقانونی و ولخرجیهای مارکیز دوپمپادور معشوقه لوئی که فرانسه را به تباهی کشانده است، نخواهد بود.

وی به ژنرال بریه رئیس پلیس پاریس که مأمور اجرای فرمان بود خاطرنشان ساخت که لوئی بی لیاقت که امور مملکت را در دستهای ناپاك زن فاسدی که به عنوان معشوقه رسمی او بر فرانسه حکومت می کند قرار داده است، کشور را به سوی انقلابی خونین سوق می دهد.

ژنرال بریه از سخنان پدر فلوری بیمناك شد. بیم آن داشت که این مطالب توسط جاسوسان خانه سیاه به گوش مارکیز برسد و موقعیت او را به مخاطره بیفکند. بریه از پدر فلوری تقاضا کرد که به موقعیت او بیندیشد و از گفتن مطالبی علیه شاه و معشوقه قدرتمندش پرهیز نماید. پدر فلوری بی اعتنا به بریه، سرگرم کار خود شد و لئونارد مستخدم را فرا خواند و او را به دنبال پدر آرماندو فرستاد بعد رو به جانب رئیس پلیس کرد و گفت:

- نگران نباشید آقای ژنرال، به زودی همه چیز پایان خواهد یافت و شما به نحو احسن مأموریتتان را انجام خواهید داد ولی یادتان باشد که این جنگ، به زیان فرانسه تمام خواهد شد.

بریه در حالی که نگران مأموریت خود بود با لحنی ظاهراً مؤدبانه گفت:

- امیدوارم موقعیت مرا درك کرده باشید.

پدر فلوری با سکوتی آمیخته به تکبر، بریه را برانداز کرد و سپس نگاهش به پدر آرماندو و دو کشیشی افتاد که در آستانه ورودی اتاق ایستاده بودند. پدر فلوری با

گشاده رویی خطاب به آنان گفت که داخل شوند.

پدر آرماندو با نگرانی پرسید:

- موضوع چیست؟ چه کسی به خود جرئت داده است که حقوق کلیسا را نادیده بگیرد؟

دو کشیش دیگر هر کدام زبان به اعتراض گشودند.

پدر فلوری دستش را بلند کرد و از آنان خواست که صبر و شکیبایی پیشه کنند، و اضافه کرد که مشیت الهی بر این قرار گرفته است که او سالهای آخر عمرش را برخلاف تمایلات قلبی خود به دور از وطن بگذراند.

پدر آرماندو مصرانه خواست که علت صدور چنین فرمانی را باید بداند. پدر فلوری پاسخی به اختصار داد و دوپمپادور معشوقه رسمی لوئی را مقصر دانست و مجدداً از آنها خواست که شکیبا باشند و جانب احتیاط را رعایت کنند.

پدر آرماندو و دو کشیش همراه او به جمع آوری لوازم شخصی پدر فلوری پرداختند. یکی از دو کشیش که ایتالیایی و نامش لوئیجی بود و سنی از او گذشته بود از پدر فلوری تقاضا کرد که به او اجازه دهد در این سفر ناخواسته در کنار او باشد و افتخار خدمتگزاری او را در تبعیدگاه هم داشته باشد. پدر فلوری سعی کرد او را متقاعد کند به اینکه وجود او در سن کروآ و در کنار پدر آرماندو، بیشتر ضروری است تا در کنار او و در تبعیدگاه که کلیسای کوچکی بیش نیست. ولی پدر لوئیجی، همچنان بر قبول تقاضای خود از سوی پدر فلوری اصرار ورزید و سرانجام، تقاضایش پذیرفته شد که البته کلام پدر آرماندو بیش از اصرار پدر لوئیجی در قبول تقاضایش مؤثر بود.

همینکه همه چیز آماده شد، پدر فلوری شنل سیاهرنگش را به خود پوشاند و کلاه آن را بر سرش کشید و بی آنکه به بربیه بنگرد گفت:

- آقای ژنرال تا چند دقیقه دیگر مأموریت شما به پایان می رسد.

و سپس با گامهای استوار به طرف در خروجی رفت. دیگران نیز به دنبالش حرکت کردند و به بربیه فرصت ندادند که به دنبال پدر فلوری حرکت کند و حالت محافظ او را داشته باشد. ژنرال آخرین نفری بود که به دنبال آنان به راه افتاد. هنگام عبور از راهرو طویل پشت نمازخانه، بربیه توانست خودش را به پدر فلوری برساند و شانه به شانهٔ او حرکت کند.

در آن صبحگاه سرد، مأموران مسلح پلیس در دو طرف در بزرگ کلیسا ایستاده بودند همینکه پدر فلوری گام در فضای باز گذاشت، نگاهی به ردیف کالسکه ها و سپس مأموران پلیس انداخت و آنگاه سر به جانب بریه گرداند و پرسید:

- کدام کالسکه قرار است مرا به تبعیدگاه ببرد؟

ژنرال بریه گام پیش گذاشت و به کالسکه ای که بین دو کالسکه پلیس قرار داشت اشاره کرد و گفت:

- عالیجناب با این کالسکه حرکت خواهند کرد.

بعد، دست به بازوی پدر فلوری گرفت و اضافه کرد:

- دستور داده اند که قبل از بالا آمدن آفتاب، کالسکه حامل شما باید از پاریس خارج شده باشد لطفاً وقت را تلف نکنید.

پدر فلوری حرکتی آرام به بازوی خود داد و گفت:

- آزادم بگذارید آقای رئیس پلیس بازویم را رها کنید اطمینان داشته باشید که در بیرون راندن من به مشکلی بر نخواهید خورد.

و آنگاه متوجه پدر آرماندو شد و به جانب او رفت. پدر آرماندو دست او را بوسید و همچنین دیگر همراهان با بوسیدن دست پدر فلوری با او وداع کردند. لئونارد مستخدم کلیسا که سالها به پدر فلوری خدمت کرده بود در میان آن جمع، تنها کسی بود که به آرامی می گریست و قطره های اشک بر گونه و شیارهای چهره اش روان بود. درواقع، او به خاطر عمل زشتی که مرتکب شده بود می گریست و خویشتن را سرزنش می کرد. لئونارد عذاب می کشید زیرا خبرچینی او باعث به وجود آمدن این ماجرا شده بود. به سخن دیگر، فرمان تبعید پدر فلوری و عزل دو وزیر را، او امضا کرده بود، نه لوئی پانزدهم.

پدر فلوری در آخرین لحظه که گام بر رکاب کالسکه گذاشته بود متوجه لئونارد شد که کنار در کالسکه ایستاده بود، وی با لحنی همراه با تبسمی محبت آمیز گفت:

- تو نباید گریه کنی لئونارد همه ما به کلیسا تعلق داریم، خواه در اینجا یا در سرزمینی دورافتاده.

لئونارد بغضش ترکید و گفت:

- مرا ببخشید پدر باید اعتراف کنم که ...

پدر فلوری دستش را بر شانه لئونارد گذاشت و گفت:

- اعتراف! تو گناهی مرتکب نشده ای که اعتراف کنی تو به کلیسا تعلق داری.

بعد رو کرد به پدر آرماندو و گفت:

- از لئونارد خوب مواظبت کنید پدر او سالهاست که خدمتگزار کلیساست خدمتگزاری صدیق و وفادار.

بعد، دستش را چند بار به آهستگی بر شانه ناقوس زن گریان زد و گفت:

- من طنین ناقوسهای کلیسا را که تو به صدا درمی‌آوردی با خودم به تبعیدگاه می‌برم که در آنجا احساس کنم همچنان زیر گنبد سن کروآ هستم.

لئونارد آمیخته به گریه گفت:

- ولی پدر، من ...

و دیگر نتوانست به حرفش ادامه دهد گریه امانش نداد. شاید هم شرم مانع از اعتراف به گناهش شد. پدر فلوری به درون کالسکه خزید پدر لوئیجی به او ملحق شد و خواست صندلی مقابل او را اشغال کند ولی پدر فلوری از او دعوت کرد که در کنارش بنشیند.

یکی از مأموران پلیس درکنار سورچی که او نیز از کارکنان اداره پلیس بود، جای گرفت. لئونارد در کالسکه را بست. پدر فلوری سر از دریچه کالسکه بیرون آورد. ژنرال بریه جلو رفت و مؤدبانه پرسید:

- عالیجناب چیزی می خواهند بگویند؟

فلوری به آرامی گفت:

- حالا می توانید به اربابتان اطلاع بدهید که مأموریتتان را به نحو احسن انجام داده اید. می بینید که آفتاب هنوز بالا نیامده است و من عازم تبعیدگاه هستم.

بریه نگاهش را به زیر انداخت و گفت:

- متأسفم پدر واقعاً متأسفم مرا ببخشید.

پدر فلوری لبخندی بر لب آورد و گفت:

- برای فرانسه متأسف باشید آقای ژنرال.

بریه سکوت کرد و به آهستگی خودش را عقب کشیدو به مأموران مسلحی که در کنار دو کالسکه دیگر ایستاده بودند اشاره کرد سوار شوند. دقایقی بعد، سه کالسکه به دنبال هم حرکت کردند تا پدر فلوری یکی از مخالفان سرسخت مارکیز دوپمپادور را، که طرح توطئه او و دو تن از وزیران علیه مارکیز، که به براندازی او باید می انجامید لو رفته بود، از فرانسه تبعید کنند.

ژنرال بریه کالسکه ها را با نگاهش دنبال کرد و همینکه آخرین کالسکه از دید او ناپدید شد، ژنرال با خود گفت: «مأموریت دشواری بود!»

وی برگشت که به طرف کالسکه اش برود، نگاهش به لئونارد ناقوس زن کلیسا افتاد که با چشمهای اشک آلودش به او خیره شده بود. ژنرال بریه به طرف او رفت و با لحنی دلسوزانه گفت:

- گریه می کنی لئونارد! باید هم گریه کنی چون پدر فلوری دیگر برنمی گردد.

لئونارد با صدایی که از شدت تأثر می لرزید گفت:

- بله آقا، او دیگر برنمی گردد اما من! من برای خودم گریه می کنم.

گریه امانش نداد و در حالی که می گریست ادامه داد:

- ایکاش من به عوض پدر لوئیجی به همراه ایشان می رفتم آن وقت، دیگر برای خودم گریه نمی کردم.

بریه تبسم کرد و گفت:

- گوش کن لئونارد از امروز در خدمت پدر آرماندو هستی ایشان به نحو احسن از تو مواظبت می کند پس بهتر است همه چیز را فراموش کنی و مثل همیشه ناقوسهای کلیسای سن کروآ را به صدا درآوری که پدر فلوری در آن سوی مرز بتواند صدای ناقوسها را بشنود.

لئونارد حرفی نزد و همچنان می گریست و خویشتن را به خاطر کاری که کرده بود سرزنش می کرد که چرا چنین خطایی از او سر زده است!

ژنرال بریه متوجه کالسکه اش شد که آرام آرام پیش می آمد. در همان موقع، پیک سروان گوستاو که به تاخت وارد خیابان شده بود توجه بریه را جلب کرد. وی از دیدن پلیس سوار متعجب شد و با خود گفت: «این سوار باید حامل خبر ناگواری باشد که او را به دنبال من فرستاده اند!» پلیس سوار به چند قدمی رئیس پلیس که رسید، از اسب پایین پرید و ادای احترام کرد.

ژنرال بتندی پرسید:

- چه خبر شده، اتفاقی افتاده است؟!

پلیس سوار گفت:

- من از طرف سروان گوستاو مأموریت دارم که ...

ژنرال به میان حرف او دوید و با بیحوصلگی گفت:

- حاشیه نرو، بگو ببینم چه اتفاقی افتاده که تو را به دنبال من فرستاده اند!

پلیس سوار گفت:

- در ساحل سن، نزدیک به پل رویال، جسد مردی پیدا شده که به نظر می رسد او را به قتل رسانده باشند.

ژنرال بریه نگاهی به دور و برش انداخت و سپس پرسید:

- جسد مقتول توسط چه کسی کشف شده؟ سروان گوستاو، یا کارگران بارانداز ها؟

پلیس سوار بادی به غبغب انداخت و گفت:

- جسد توسط مأموران گشت شب کشف شده قربان.

ژنرال بریه متعجب شد و گفت:

- مأموران گشت شب!

- بله قربان، خدمتگزار اولین نفری بود که متوجه جسد شد.

- پس کاشف اصلی جسد تو هستی!

- همین طور است قربان.

ژنرال بریه پوزخندی زد و گفت:

- شما مأموران گشت تا بالا آمدن آفتاب از لانه هایتان بیرون نمی آیید. چه معجزه ای صورت گرفته که سحرخیز شده اید!

پلیس سوار در دفاع از خود و همکارانش گفت:

- خلاف به عرض ژنرال رسانده اند. مأموران گشت همیشه به وظیفه شان عمل می کنند و به ژنرال رئیس پلیس پاریس وفادارند.

بریه که طبق معمول همه روزه هر بامداد به حضور مارکیز دوپمپادور می رسید و گزارش می داد ولی در آن بامداد با دریافت خبر کشف جسد مردی در ساحل سن، برنامه بامدادی اش به هم خورده بود با عصبانیت سر پیک سوار فریاد زد:

- اگر تو و آنهای دیگر به وظیفه تان عمل کرده بودید، آن مرد بیگناه به قتل نمی رسید.

پلیس سوار، نادم از آنچه در دفاع از همکارانش گفته بود سکوت اختیار کرد. بیم آن داشت که اگر کلامی دیگر به زبان آورد، ممکن است ژنرال بریه به خشم آید و تصمیم نامساعدی درباره اش اتخاذ کند مثلاً یک هفته در زندان انفرادی و یا اخراج از خدمت.

ژنرال با حالت عصبانی پا بر رکاب کالسکه گذاشت و به سورچی گفت:
- پل رویال سریعتر برو.
و سپس هیکل گنده اش را که با شنل خاکستری رنگی پوشانده بود به درون کالسکه کشاند. سورچی شلاق را بر پشت اسبان فرود آورد، کالسکه از جا کنده شد، پلیس سوار نیز به دنبال کالسکه حرکت کرد.
هوا روشن شده بود که نگاه گروهبان به کالسکه رئیس پلیس افتاد که بسرعت پیش می‌آمد. وی با عجله به طرف سروان گوستاو دوید و او را در جریان گذاشت. آن دو از کناره رود سن فاصله گرفتند. کالسکه حامل ژنرال بریه نزدیک و نزدیکتر شد و در چند قدمی محلی که سروان گوستاو و گروهبان ایستاده بودند توقف کرد. گروهبان جلو دوید و در کالسکه را گشود.
همینکه ژنرال پیاده شد و به سلام نظامی آن دو پاسخ داد از سروان گوستاو پرسید:
- آیا مقتول را شناسایی کرده اید که کی و چه کاره بوده است؟
سروان گوستاو گفت:
- بله قربان، قبل از اینکه من به اینجا برسم مقتول توسط گروهبان شناسایی شده بود.
ژنرال بریه متوجه گروهبان شد و با تعجب پرسید:
- مقتول را از کجا می شناختی گروهبان؟!
- گروهبان گفت:
- مقتول برای شما هم آشناست و به نظر می رسد که او را به طرز اسرارآمیزی به قتل رسانده اند.
ژنرال بریه با عصبانیت گفت:
- گروهبان، از نحوه به قتل رسیدن مقتول سئوال نکردم، از هویتش پرسیدم.
گروهبان با دستپاچگی گفت:
- معذرت می خواهم قربان، مقتول کسی جز برتراند نیست.
ژنرال در حالی که قیافه تعجب آمیزی به خود گرفته بود پرسید:
- کدام برتراند. منظورت همان برتراندی است که زمانی در اداره پلیس کار می کرد؟!
سروان گوستاو سکوتش را شکست و گفت:

- بله قربان، مقتول همان برتراند مأمور سابق پلیس است که به خانه سیاه منتقل شده بود.

ژنرال بریه دچار شگفتی شد و گفت:

- این غیرممکن است! برتراند را خیلی خوب می شناختم او از مأموران زرنگ و باتجربه پلیس بود. شک ندارم که هر دوی شما در شناسایی مقتول دچار اشتباه شده اید.

وی در حالی که نگاهش را به ساحل سن، محلی که جسد برتراند افتاده بود، دوخته بود اضافه کرد.

- همین حالا به شما ثابت می کنم که اشتباه کرده اید.

و آنگاه با گامهای بلند به راه افتاد تا شخصاً جسد مقتول را شناسایی کند. سروان گوستاو و گروهبان نیز به دنبال او حرکت کردند.

جسد برتراند همچنان به پشت افتاده بود و پاهایش تا زانو در جریان آب سرد سن قرار داشت.

ژنرال بریه به نزدیک جسد که رسید شنل را به دور خودش جمع کرد و سپس به روی جسد برتراند خم شد تا هویت جسد را، خلاف نظریه سروان گوستاو و گروهبان، مشخص کند. طولی نکشید که راست ایستاد. آثار تعجب و تحیر بر چهره اش نشسته بود. نگاهش را متوجه سروان گوستاو کرد و با لحنی ناباورانه گفت:

- بسختی می توان باور کرد که ما در کنار جسد برتراند ایستاده باشیم!

سروان گوستاو پرسید:

- نظرتان درباره این قتل چیست؟

بریه بدون تأمل پاسخ داد:

- قتل برتراند یک قتل معمولی نیست! مسلماً قاتل یا قاتلین با نقشه ای از قبل طراحی شده او را به قتل رسانده اند و بعد جسدش را به آب انداخته اند.

لحظه ای مکث کرد و سپس ادامه داد:

- شناسایی قاتلین تا حدی مشکل به نظر می رسد. با این حال باید تحقیق شود و این وظیفه مأموران خانه سیاه است و اگر از ما کمک بخواهند با آنها همکاری خواهیم کرد. ولی شرطش این است که شوالیه دوبومان رسماً از ما تقاضای کمک

کند.

سروان گوستاو گفت:

- شوالیه دوبومان را شما بهتر از ما می شناسید آدم خودخواه و متکی به سازمان خودش است. بعید به نظر می رسد که چنین تقاضایی را مطرح کند. مع هذا اگر موافقت بفرمایید، شخصاً بدیدن او می روم و این خبر ناگوار را به او اطلاع می دهم.

ژنرال بریه با لحنی تأثرآمیز گفت:

- اگر تا قبل از رسیدن به ورسای وضع غیرمنتظره ای مشابه قتل برتراند پیش نیاید شوالیه دوبومان را در کاخ مارکیز خواهم دید و در این باره با او مذاکره خواهم کرد. شما به وظیفه تان عمل کنید.

وی در حالی که به طرف کالسکه اش می رفت به سروان توصیه کرد که قبل از بالا آمدن آفتاب ترتیب حمل جسد را از کناره رود سن بدهند و مراقب باشند که این خبر در شهر منتشر نشود و از کارگران بارانداز ها، کسی از پیدا شدن جسد در ساحل سن، مطلع نشود. حتی مأموران پلیس را هم در بی خبری نگاهدارند.

سروان گوستاو به ژنرال اطمینان داد که ترتیب همه کارها داده خواهد شد.

دقایقی بعد، ژنرال بریه رئیس پلیس پاریس، ساحل سن را به قصد کاخ ورسای ترك گفت، تا به حضور مارکیز دوپمپادور برسد و گزارش انجام مأموریت خویش را، که تبعید عالیجناب فلوری بود به اطلاع او برساند.

مارکیز دوپمپادور، با طرد سه تن از مخالفان سرسخت خود که تا قبل از کشف توطئه آنان علیه براندازی خودش، هر سه تن را که صاحب نام بودند و در جبهه موافق خود به حساب می آورد، اکنون می توانست با خاطری آسوده به امور مملکت در حال جنگ بپردازد. هرچند، تنفر و انزجار مردم فرانسه بخصوص مردم پاریس را نسبت به خود بوضوح احساس می کرد با این حال با تشکیلات خانه سیاه و اداره پلیس که دو تن از افراد صدیق و وفادارش در رأس این دو تشکیلات قرار داشتند، اطمینان داشت که آنها هر حرکت گروهی را در گام اول، کشف و درهم خواهند کوبید.

وی شوالیه دوبومان و ژنرال بریه را که در دو پست کلیدی مهم گمارده بود، آنها را موظف کرده بود که به ترتیب اولین و دومین ملاقات کننده او در هر بامداد باشند و

او را در جریان خبرها قرار دهند.

در آن صبح سرد و مه آلود درهمان موقع که ژنرال بربیه در کلیسای سن کروآ سرگرم انجام دادن مأموریتش بود، دور از آنجا مأموران گشت پلیس جسد برتراند را در ساحل سن کشف کرده بودند، شوالیه دئون دوبومان در یکی از اتاقهای گرم کاخ مارکیز دوپمپادور در ورسای، در مقابل او ایستاده بود.

مارکیز روی صندلی دسته دار، در کنار بخاری دیواری نشسته بود و در حالی که به شعله های آتش درون بخاری می نگریست به گزارش شوالیه دوبومان توجه داشت. سخنان شوالیه که به آخر رسید، سکوت برقرار شد. دقایقی بعد، مارکیز با حرکتی آرام نگاهش را از شعله های آتش بخاری برگرفت و متوجه شوالیه شد و گفت:

- نباید برتراند را می کشتی، من زنده او را می خواستم تا در بازجویی اطلاعاتی درباره توطئه گران در اختیارمان بگذارد. مطمئناً در طرح این توطئه، اشخاص سرشناس و صاحب نام دیگری هم شرکت داشته اند که هویت آنها برای ما مجهول است.

شوالیه دوبومان گفت:

- ماشو دارنوویل و کنت دارژان سون در اختیار ما هستند. می توانیم آنها را تحت بازجویی قرار دهیم تا هویت دیگران را فاش کنند. ولی ...

مارکیز سخن او را قطع کرد و پرسید:

- ولی چی؟

شوالیه این پا و آن پا شد و گفت:

- ولی با اطمینان می توان بگوییم که اشخاص دیگری در این توطئه وجود نداشتند. با این حال می توانیم ماشو دارنوویل و یا کنت دارژان سون را تحت بازجویی قرار دهیم.

دوپمپادور بتندی گفت:

- نه، لوئی ما را از این کار برحذر داشته است. تنها فردی که می توانستیم او را تحت بازجویی قرار دهیم، برتراند بود که به دست تو به قتل رسید.

شوالیه دوبومان گفت:

- بله سرور من، برتراند را زنده باید دستگیر می کردم هدف من هم جز این نبود. ولی او نمی خواست وضع و موقعیت مخاطره آمیزش را درك کند خون جلو

چشمانش را گرفته بود. جز کشتن من و زنده ماندن خودش به چیز دیگری نمی اندیشید و حال آنکه اگر برتراند موفق می شد مرا از پای درآورد، میلتون به او فرصت اینکه از جسد من فاصله بگیرد نمی داد و با شلیک چند گلوله به زندگی اش پایان می داد.

دوبومان ادامه داد:

- بنابراین، وقتی دیدم او به تذکرات من که اگر خودش را تسلیم کند درامان خواهد بود، توجهی ندارد تصمیم گرفتم به نبرد با او پایان دهم. این را هم باید اضافه کنم که من در وضع بسیار مخاطره آمیزی قرار گرفته بودم و اگر برتراند که زنجیر ضخیمی به چنگ آورده بود، در به کار بردن آن مهارت به خرج می داد بی شک مرا از پای درمی آورد ولی او مهارت لازم را نداشت و در نتیجه با همان زنجیر به زندگی اش خاتمه دادم.

مارکیز دوپمپادور گفت:

- و سرانجام، جسدش از آنجا بیرون آمد!

شوالیه دوبومان پوزخندی زد و گفت:

- و جسد سردشده اش به آبهای سرد سن سپرده شد. مقدر چنین بود سرور من، و حال آنکه اگر برتراند خودش را تسلیم می کرد شاید مورد عفو مارکیز قرار می گرفت.

دوپمپادور با عصبانیت گفت:

- من هرگز خیانتکاران را نمی بخشم. برتراند محکوم به زندان می شد و بقیه عمرش را در جزیره شیطان باید می گذراند، و تو این راه بسیار طولانی را کوتاه کردی - به کوتاهی چند لحظه!

شوالیه دوبومان گفت:

- بله سرور من، برتراند دانسته یا ندانسته به خیانت آلوده شده بود، ولی نه در حدی که علیه مارکیز و به نفع توطئه گران جاسوسی کرده باشد، همان طور که قبلاً به عرض مارکیز رسید، برتراند فقط در نقش رابط با توطئه گران در ارتباط بوده است. نمونه روشن آن بازگرداندن صلیب کوچک چوبی.

وی در دنباله سخنانش اضافه کرد:

- برتراند حتی از ملاقاتهای پنهانی عالیجناب فلوری با ماشو دارنوویل و کنت دارژان سون هم کمترین اطلاعی نداشت چه رسد به اینکه از ملاقاتهای مارکیز با

دولتمردان و یا نمایندگان کشورهای خارجی که در ورسای صورت می گرفت.

دوپمپادور با این اندیشه که افراد دیگری از رجال مخالف او با توطئه گران شناخته شده همکاری داشته اند، موضوع را مطرح کرد و از دوبومان خواست که با امکاناتی که در اختیار دارد به جستجو بپردازد. درحقیقت، با آنکه توطئه گران از سمت هایشان برکنار شده بودند، دوپمپادور نگران پاریس بود و از تظاهرات ناگهانی مردم پاریس در بیم و هراس به سر می برد، هرچند شوالیه دوبومان به او اطمینان داده بود که پس از کشف توطئه، هیچ حرکتی که رنگ تظاهرات علیه مارکیز را داشته باشد، در پاریس به راه نخواهد افتاد.

شوالیه دوبومان، این اندیشه مارکیز دوپمپادور را نقطه ضعف او دانست و این سئوال را مطرح کرد که اگر تظاهراتی توسط مردم پاریس به راه بیفتد، عکس العمل مارکیز چه خواهد بود!

مارکیز دوپمپادور بی تأمل پاسخ داد:

- همانند گذشته هر حرکت مخالف خودمان را بشدت سرکوب خواهیم کرد.

شوالیه پرسید:

- حتی به قیمت کشته شدن مردم بیگناه؟!

دوپمپادور با لحنی آکنده از خشم و نفرت گفت:

- برای من سرکوبی تظاهرکنندگان که علیه من شعار می دهند مهم است، نه اینکه مردم بیگناه کشته می شوند. وقتی تظاهرات به راه می افتد در میان تظاهرکنندگان فرد بیگناهی وجود ندارد. بنابراین همهٔ آنها باید بشدت سرکوب شوند.

شوالیه دوبومان با ناراحتی از طرز تفکر دوپمپادور گفت:

- ولی مارکیز نباید چنین برخوردی با تظاهرکنندگان داشته باشند!

دوپمپادور چهره عوض کرد، خندید و گفت:

- دئون بیچاره! تو لز تظاهراتی سخن به میان می آوری که فرضیه ای بیش نیست ولی جوابی که من دادم همیشه به خاطر داشته باش وانگهی فعلاً که اوضاع آرام است.

لحظه هایی به سکوت گذشت. مارکیز دوپمپادور از روی صندلی دسته دار برخاست و شروع به قدم زدن کرد. شوالیه دوبومان همچنان نگاهش به او بود. دوپمپادور روی در روی او ایستاد و پرسید:

- نظر مردم راجع به جنگ ما با انگلیس چیست؟

دوبومان که در اندیشه سخنان دوپمپادور در سرکوبی تظاهرات احتمالی بود، به خود آمد و گفت:

- نظر مردم!

دوپمپادور با تبسمی شیطانی گفت:

- مثل اینکه به سئوال من توجه نکردی، یا خواست جای دیگر بود. میل دارم بدانم نظر مردم راجع به جنگ ما با انگلیس چیست؟ تو بهتر باید بدانی چون مدام در میان مردم پرسه می زنی و با احساسات آنها هم همدردی می کنی.

شوالیه دوبومان به آرامی و با لحنی روشن گفت:

- بنا به اقتضای حرفه ای که دارم، علاوه براینکه در میان مردم پرسه می زنم لازم است با آنها هم زندگی کنم. این مردم، احساسات پاك و بی آلایشی دارند. همان مردمی که ...

دوپمپادور سخن او را قطع کرد و بتندی گفت:

- همان مردمی که چی! من نظر آنها را جویا شدم.

شوالیه دوبومان خونسردی اش را حفظ کرد و گفت:

- همه آنها درباره این جنگ نظریه یکسانی دارند. آنها مارکیز را مسبب این جنگ می دانند.

دوپمپادور نگاهش را از شوالیه برگرفت و دوباره شروع به قدم زدن کرد. او از جوابهای صریح و به عبارت دیگر، از رك گویی شوالیه جوان خشمگین بود و با آنکه می توانست او را برای همیشه از ورسای طرد کند و از رأس خانه سیاه برکنارش سازد، دست به چنین کاری نمی زد. چه اگر طرد شوالیه در توانش بود خیلی زودتر از این باید او را به خاطر رك گویی و اینکه اصول نزاکت درباری را رعایت نمی کرد، طردش می کرد. شوالیه دوبومان هم، با آگاهی به احساس مارکیز که به وجود او در رأس خانه سیاه، سخت نیازمند است، از بیان حقایق دست برنمی داشت.

مارکیز دوپمپادور به جای خود برگشت. روی صندلی دسته دار نشست. نگاهش را به شوالیه دوخت و گفت:

- پس نظریه مردم پاریس این است که مسبب این جنگ من هستم، این مردم از سیاست و اداره امور مملکت چه می دانند؟ هیچ، فقط بلدند اظهارنظر کنند که من

مسبب جنگ بین فرانسه و انگلیس هستم. خب، آنها در اظهارنظر خود آزادند و من در رأی و مملکت داری. ولی این جنگ به سود فرانسه تمام خواهد شد.

شوالیه دوبومان همان طور که چهره درهم کشیده بود گفت:

- دقیقاً همین طور است.

مارکیز با این تصور که شوالیه نظریه او را در مورد جنگ که به سود فرانسه خواهد بود، تأیید کرده است گفت:

- پس تو هم به این نتیجه رسیده ای که جنگ ما با انگلیس به نفع فرانسه است!

دوبومان با بی پروایی گفت:

- منظورم نظریه مردم پاریس بود که مارکیز را مسبب این جنگ می دانند.

دوپمپادور از این گستاخی دوبومان برآشفت. از او روی گرداند ودوباره از جا بر خاست با لحنی تند او را مخاطب قرار داد و گفت:

- هرگز انتظار نداشتم که گستاخانه پاسخ دهی.

شوالیه بی آنکه در مقام عذرخواهی برآید گفت:

- من از حقایقی سخن گفتم که مارکیز از آن اطلاع دارند.

لحظه ای مکث کرد و سپس افزود:

- اعتقاد من بر این است که حقایق را هر قدر تلخ و ناگوار باشند باید شنید و پذیرفت.

مارکیز دوپمپادوربه جای خود برگشت. نگاهش را به شعله های آتش بخاری دوخت و در سکوت فرورفت. این نشانه ای بود از اینکه گستاخی شوالیه را به روش مستبدانه خود نمی تواند تلافی کند زیرا شوالیه جوان و مکار که بمراتب زرنگتر از او بود، بسیار می دانست. مهمتر اینکه خدمات شوالیه به دستگاه مارکیز، همه چیز حتی گستاخی او را در بعضی مواقع تحت الشعاع قرار می داد. هرچند، قبلاً هم به او یادآور شده بود که در سخن گفتن جانب نزاکت را رعایت کند، ولی موضوع مصالح کشور که به میان می آمد، شوالیه دوبومان بی پروایی نشان می داد.

سکوت مارکیز به شوالیه دوبومان فرصت داد که از او تقاضا کند که با بازگشتش به پاریس موافقت کند ولی دوپمپادور به درخواست او پاسخی نداد و به سکوتش ادامه داد، و باز دقایقی از این سکوت گذشت. سرانجام، مارکیز بی آنکه سر به جانب شوالیه بگرداند، به او اجازه نشستن داد.

دوبومان از ماندن در حضور مارکیز اکراه داشت. حدس زد که دوپمپادور می‌خواهد مطالب تازه‌ای درباره آنچه بین آنها ردوبدل شده بود مطرح کند و به بحث بپردازد. کوتاه زمانی از نشستن شوالیه در طرف دیگر بخاری گذشته بود که مارکیز با لحنی نسبتاً ملایم پرسید:

- به نظر تو، با ژولیت که نقش یک رابط را داشت چه باید کرد؟

دوبومان بی‌آنکه اندیشه کند گفت:

- آزادش کنید سرورم. ژولیت فقط نقش یک رابط را داشت خودش هم اعتراف کرد که بیش از یک رابط نبوده است.

دوپمپادور شگفت‌زده شد. سر به جانب شوالیه گرداند و گفت:

- آزادش کنم! منظورت این است که خیانت او را نادیده بگیرم و دوباره او را به کار سابقش برگردانم، واقعاً چه نظریه جالبی!

دوبومان با اکراه تبسم کرد و گفت:

- منظور من فقط آزادی ژولیت بود نه بازگشتش به خدمت مارکیز.

دوپمپادور از نظریه دوبومان درباره آزاد کردن ژولیت، این طور نتیجه گرفت که برتراند هم نقش رابط را داشت ولی کشته شد و اگر زنده می‌ماند سرنوشتی مشابه زندانیان می‌داشت. شوالیه دوبومان احساس کرد که مارکیز از این نتیجه به دست آمده می‌خواهد به او بفهماند حال که ژولیت زنده است، با او باید همانند یک زندانی رفتار شود.

شوالیه دوبومان زرنگی به خرج داد و گفت:

- در مورد ژولیت، مارکیز باید تصمیم بگیرند.

مارکیز متوجه او شد و گفت:

- من تصمیم خودم را گرفته‌ام. ولی نه در یکی از زندانهای پاریس، ژولیت زندانی جزیره شیطان یا جزیره شاتودیف خواهد بود.

شوالیه دوبومان حیرت‌زده گفت:

- جزیره شیطان!

و بعد پرسید:

- دوران محکومیت ژولیت چقدر طول خواهد کشید؟

دوپمپادور خنده‌ای کوتاه ولی معنی‌داری کرد و گفت:

- بیست سال و اگر زنده بماند و به پاریس برگردد، دیگر به درد هیچ کاری جز

گدایی در کوی و برزن نمی خورد، البته اگر زنده بماند.

دوبومان از بیرحمی مارکیز، خونش به جوش آمد خشم و نفرت وجودش را گرفت. سکوت کرد در این سکوت چند لحظه ای به خود آمد بر خویشتن تسلط یافت زیرا نیک می دانست که اگر با آن خشم و نفرت، زبان به اعتراض گشاید همه چیز را به تباهی خواهد کشاند. حتی ژولیت را.

وی بسختی توانست خونسردی اش را بازیابد و لحنی ملایم داشته باشد و آنگاه به آرامی گفت:

- ولی بیست سال زندان برای ژولیت عادلانه نیست سرورمن. آن هم در جزیره شیطان!

ژولیت در نخستین سالهای محکومیتش در آنجا خواهد مرد.

دوپمپادور خنده زشتی کرد و گفت:

- البته که خواهد مرد. در جزیره شیطان هیچ فرد محکومی نمی تواند دوران محکومیتش را به آخر برساند همه زندانیان در آنجا به کام مرگ کشیده می شوند.

شوالیه دوبومان نگران شد، از مارکیز تقاضا کرد که ژولیت را به زندان «شاتودیف» بفرستند. دوپمپادور به این تقاضا پاسخی نداد و سکوت کرد.

دوبومان از این نظر زندان شاتودیف، در خلیج مارسی واقع در دریای مدیترانه را در تقاضای خود از مارکیز پیشنهاد کرد که بسهولت می توانست از حال و روز ژولیت با خبر باشد. ولی جزیره شیطان یکی از چهار جزیره «کومورو» واقع در شمال غربی جزیره ماداگاسکار در شرق افریقا بود که بدترین آب و هوای ممکن را داشت. گذشته از این، جزیره شیطان به خطرناکترین محکومان اختصاص یافته بود.

شوالیه دوبومان چشم از مارکیز دوپمپادور برنمی داشت و از اینکه به تقاضایش پاسخی داده نشده بود عصبانی بود، وی نجیب زاده ای بود که به خانواده ای سرشناس تعلق داشت و از اینکه در برابر زنی جاه طلب و سبکسر که پدرش میراخوری بیش نبوده باید این چنین کرنش کند، احساس حقارت می کرد و ناگزیر از تحمل این وضع بود.

مارکیز دوپمپادور از جا بر خاست و به قدم زدن پرداخت. شوالیه نیز سرپا ایستاد دقایقی بعد، مارکیز روی درروی شوالیه ایستاده و گفت:

- تو خوب می دانی که ژولیت به من خیانت کرد و به خدمت کسانی درآمد که برای براندازی من توطئه کرده بودند. حال می خواهم بدانم چه چیزی باعث شده که تو در مقام دفاع از او برآیی!

شوالیه دوبومان بی آن که به موقعیت خویش و این که با چه کسی بگفت و شنود نشسته است گفت:

- هرگز در دفاع از بی گناهی ژولیت سخن نمی گویم، بلکه از مجازاتی که برایش تعیین کرده اید نگرانم. بیست سال محکومیت در جزیره شیطان برای ژولیت که به امیدها و آرزوهای زیادی دل بسته است به دور از عدل و داد است. این بیست سال محکومیت یعنی پایان همه چیز حتی خودش! او را اعدام کنید که دیگر فردایی برایش وجود نداشته باشد.

اندکی مکث کرد و سپس افزود:

- آنجا در جزیره شیطان که تا اینجا چند هزار کیلومتر فاصله دارد، گروهی از شرورترین و خبیث ترین افراد زندانی هستند و اگر ...

دوپمپادور که در پشت سر شوالیه قدم می زد سخن او را قطع کرد و گفت:

- و اگر ژولیت به آنجا فرستاده شود به زودی جسدش طعمه کوسه ها خواهد شد. همین را می خواستی بگویی!

دوبومان پشتش لرزید و با لحنی به دور از نزاکت گفت:

- بله همین را می خواستم بگویم و شما طعمه کوسه ها را هم به آن افزودید.

مارکیز دوپمپادور مسیر قدم زدنش را تغییر داد. در مقابل شوالیه به قدم زدن پرداخت. دقایقی بعد در چند قدمی او ایستاد. تبسمی غرورآمیز به روی لبانش آورد و گفت:

- حال اگر دوران محکومیت ژولیت را به پنج سال تقلیل دهیم، آیا به نظر تو عدالت را اجرا کرده ایم! البته این بخشش به خاطر خدمات صادقانه شوالیه دئون دوبومان است، نه ژولیت که جوانی او ما را به چنین بخششی وادار کرده باشد. ما همواره به خدمتگزاران صدیق و وفادارمان توجه داشته ایم و هر زمان که لازم بدانیم آنها را مورد لطف و عنایات شاهانه قرار می دهیم.

شوالیه دوبومان ادای احترام کرد و گفت:

- از اینکه نزاکت را رعایت نکردم مرا عفو بفرمایید سرور من.

مارکیز خنده ای کوتاه کرد و گفت:

- اگر قرار بود تو را مورد عفو قرار ندهم رفتار دیگری باید می داشتم. مثلاً برای همیشه فراموشت می کردم و این نهایت گذشت من نسبت به تو می توانست باشد.

وی اضافه کرد:

- تو خیلی خوب می دانی که هیچ یک از درباریان و دولتمردان به خودشان اجازه نمی دهند که در برابر من، کلامی دور از ادب و نزاکت ادا کنند. همه آنها با خشونت من آشنا هستند و سعی می کنند کمتر با من روبرو شوند. در این میان تو در وضعی استثنایی هستی که من ناگزیر از تحمل این وضع هستم آن هم فقط به خاطر صداقت توست.

شوالیه دوبومان، با خم کردن سر مراتب احترام را به جا آورد و گفت:

- سپاسگزارم سرورمن، خدمتگزار خود را شایسته اینهمه لطف و محبت نمی داند.

- بگذریم دئون، من نگران بریه هستم. بیم آن دارم که او در اجرای فرمان تبعید فلوری دچار دردسر شده باشد.

- چه نوع دردسری سرور من؟!

مارکیز شانه بالا انداخت. او نگران این بود که نکند ژنرال بریه با جمعی از کشیشان کلیسای سن کروآ که مانع حرکت فلوری شده اند، روبرو شده باشد و مردم بیکار به طرفداری از آنها برخاسته باشند.

وی آنچه از اندیشه اش گذشته بود برای شوالیه مطرح کرد. دوبومان تأخیر بریه را ناشی از کشف جسد برتراند دانست و اظهار داشت که به احتمال قوی ممکن است او به محل کشف جسد در کناره رود سن رفته باشد.

دوپمپادور با دلیلی که شوالیه عنوان کرد تا حدی از نگرانی اش کاسته شدو به جای خود برگشت و به شوالیه اجازه نشستن داد.

کمی بعد مارکیز گفت:

- خیلی عجیب است دئون!

شوالیه فرصت نداد که دوپمپادور به سخنش ادامه دهد، با خونسردی پرسید:

- چه چیزی عجیب است سرور من؟

دوپمپادور پس از سرفه ای که ناگهان بر او عارض شد و نفسی تازه کرد گفت:

- برای من خیلی عجیب است که چرا و به چه دلیل، فلوری یا به گفته تو

عالیجناب فلوری، خانه سیاه را برای ملاقات ژولیت با برتراند تعیین کرده بود! آیا واقعاً او تا این حد احمق بود که فکر نکرد بود ممکن است در همان موقع که ژولیت وارد خانه سیاه می‌شود تا صلیب کوچک چوبی را به برتراند تحویل دهد ناگهان با تو روبرو شود!

وی لحظه ای درنگ کرد و سپس ادامه داد:

- به نظر من، فلوری در انتخاب محل ملاقات ژولیت با برتراند اشتباه بزرگی مرتکب شده بود. فکر می‌کنم با این نظر موافق باشی.

شوالیه دوبومان در جای خود حرکتی کرد و گفت:

- خیر سرورمن، عالیجناب فلوری در انتخاب محل ملاقات ژولیت با برتراند مرتکب اشتباهی نشده بود. او با آگاهی به وضع ژولیت که از مأموران مخفی خانه سیاه است آنجا را در نظر گرفته بود و اگر همه چیز به دلخواه آنها پیش می‌رفت امکان نداشت حضور ژولیت در خانه سیاه سوءظن کسی را برانگیزد حتی اگر با من روبرو می‌شد.

دوپمپادور ابروهایش را بالا گرفت. چین به پیشانی اش افتاد و گفت:

- به این استدلال ساده تو اصلاً فکر نکرده بودم.

شوالیه دهان باز کرد چیزی بگوید چند ضربه به در اتاق خورد. مارکیز اجازه ورود داد. یکی از مستخدمان بود که ورود ژنرال بریه را اطلاع داد.

چند لحظه بعد ژنرال بریه تنومند در آستانه در اتاق ظاهر شد و ادای احترام کرد.

- بیا تو بریه، زودتر از این باید می‌آمدی.

رئیس پلیس پاریس چند قدم به طرف مارکیز برداشت. نزدیک به شوالیه دوبومان ایستاد و گفت:

- باید به عرض مارکیز برسانم که یک اتفاق ناگوار باعث این تأخیر شد.

دوپمپادور به او خیره شد و گفت:

- امیدوارم این اتفاق ناگوار به هنگام اجرای فرمان تبعید فلوری روی نداده باشد!

بریه بادی به غبغب انداخت و گفت:

- خیر قربان. فرمان در نهایت دقت و امنیت اجرا شد.

مارکیز که برای چند لحظه نگران شده بود آرامش یافت و به ژنرال اجازه نشستن داد.

بریه در کنار شوالیه دوبومان نشست. نخست به شرح مأموریت خود در اجرای

فرمان تبعید پدر فلوری پرداخت و آنگاه موضوع کشف جسد برتراند به وسیله مأموران گشت پلیس را مطرح ساخت و این طور نتیجه گرفت که قتل برتراند مأمور خانه سیاه را نمی‌توان یک قتل معمولی به حساب آورد.

مارکیز دوپمپادور وانمود کرد که از شنیدن خبر قتل یکی از مأموران خانه سیاه، سخت دچار شگفتی شده است. وی رو به جانب شوالیه کرد و گفت:

- درست شنیدم دئون! آیا واقعاً یکی از مأموران تو به قتل رسید است؟!

شوالیه دوبومان سر تکان داد و گفت:

- آنچه مارکیز شنیدند حقیقت دارد. متأسفانه یکی از باتجربه ترین مأموران خانه سیاه، به قتل رسیده است و همان طور که ژنرال به عرض مارکیز رساند، قتل برتراند را نمی‌توان قتل یک فرد عادی به حساب آورد. بی شک انگیزه قاتل برای کشتن برتراند یا ناشی از خصومت با او بوده و یا گروهی ناشناخته خواسته اند قدرت پنهانی شان را نشان بدهند. به هر صورت ما ساکت نخواهیم نشست و سریعاً تحقیق خواهیم کرد.

مارکیز همان طور که به دوبومان چشم دوخته بود با لحنی که سعی داشت نگرانی اش طبیعی جلوه کند گفت:

- برداشت من از نظریه تو این است که توطئه ای در حال تکوین است و توطئه گران با کشتن برتراند خواسته اند موجودیتشان را به ما اعلام کنند.

وی سپس ژنرال بریه را مخاطب قرار داد و گفت:

- حال باید دید نظر ژنرال چیست!

بریه در حال و هوای دیگری بود، او در این اندیشه بود که شوالیه دوبومان خبر کشته شدن برتراند را چگونه به دست آورده بود که از شنیدن این خبر در حضور مارکیز تعجب نکرد! همینکه دوپمپادور، او را مخاطب قرار داد و عقیده اش را پرسید، مثل کسی که از خواب بیدارش کرده باشند با دستپاچگی به خود آمد و گفت:

- نظر من هم همین است.

مارکیز و شوالیه هر دو از پاسخ گنگ و مبهم بریه که نظریه کدام یک را مشخص می‌کرد، متعجب شدند و احساس کردند، در خلال مدتی که آن دو درباره انگیزه قتل برتراند به تبادل نظر پرداخته بودند، ژنرال در جریان قرار نداشته و افکارش جای

دیگری بوده است.

وقتی مارکیز از بریه پرسید که با کدام نظریه موافق است؟ او نتوانست پاسخی صریح بدهد. شوالیه برای روشن شدن موضوع، این طور اظهارنظر کرد که به گمان او، ژنرال در خلال این مدت به موضوع مهمتری می اندیشیده است!

ژنرال بریه این نظریه شوالیه دوبومان را تأیید کرد و اظهار داشت که آنچه او را به خود مشغول داشته است به شوالیه مربوط می شود زیرا شوالیه از شنیدن خبر کشف جسد برتراند مأمور خانه سیاه نه فقط شگفت زده نشد، بلکه خونسردی حیرت آوری از خود نشان داده بود.

شوالیه دوبومان با تبسمی زیرکانه گفت:

- در این مورد بخصوص حق با شماست ژنرال. شما کنجکاو شده اید که بدانید خبر مربوط به کشف جسد برتراند از کجا و به چه وسیله ای به دست من رسید است که وقتی این خبر را از زبان شما شنیدم تعجب نکردم.

شوالیه ادامه داد:

- و بعد این سوءظن در شما تقویت شد که ممکن است در میان مأموران پلیس کسانی باشند که برای خانه سیاه جاسوسی می کنند.

شوالیه دوبومان اضافه کرد:

- من در حضور مارکیز به شما اطمینان می دهم که این طور نیست. این خبر به وسیله شخص دیگری به دست من رسید.

ژنرال بریه با تبسمی اکراه آمیز گفت:

- ذکاوت شما قابل تحسین است. دقیقاً همان چیزی را گفتید که من می خواستم مطرح کنم و حالا برای اطمینان بیشتر و اگر امکان دارد راجع به شخصی که این خبر را به شما اطلاع داده است بگویید.

شوالیه در جای خود کمی جابجا شد و سپس گفت:

- دوك سورچی من که سنی از او می گذرد ذاتاً آدم کنجکاوی است. امروز صبح زود مثل روزهای دیگر که به دنبال من می آمد در ادامه مسیرش در حالی که از کنار پل رویال می گذشته جسد برتراند را می بیند که در کناره رود سن افتاده است. وی هراسان بسراغ من آمد و آنچه دیده بود برای من بازگو کرد. همان موقع تصمیم داشتم به محل کشف جسد بروم ولی متوجه شدم که برنامه شرفیابی به حضور مارکیز به هم می خورد این بود که مستقیماً به ورسای آمدم و در این باره کلامی به

زبان نیاوردم، تا پس از تحقیقات کامل، ماجرای قتل برتراند و انگیزه قتل او را به عرض مارکیز برسانم.

شوالیه دوبومان، با چنان مهارتی داستانسازی کرد که حتی مارکیز دوپمپادور شگفت‌زده شد. ژنرال بریه تبسم اطمینان‌بخشی به روی لبانش آورد و گفت:

- هیچ فکر نمی‌کردم، سورچی شوالیه زودتر از مأموران گشت شبانه، موفق به کشف جسد مقتول شده باشد. این نحوه خبررسانی که برایم ناشناخته بود سخت نگرانم کرده بود.

شوالیه خنده‌ای کرد و گفت:

- و حالا که دانستید خیالتان از هر جهت آسوده شد.

بریه سر تکان داد و گفت:

- بله، دیگر جای نگرانی نیست از توضیحی که دادید متشکرم.

مارکیز خطاب به بریه گفت:

- خب ژنرال فکر می‌کنم با تجربه‌ای که در اداره پلیس اندوخته‌ای بتوانی راجع به قتل برتراند نظر خودت را اعلام کنی.

ژنرال نگاهی به شوالیه انداخت و بعد سکوت کرد زیرا می‌دانست اگر در اظهارنظر خود، پای مخالفان مارکیز را به میان بکشد مارکیز را خشمگین خواهد کرد. بنابراین ترجیح داد سکوت کند. شوالیه دوبومان با این احساس که ژنرال در موقعیت نامساعدی قرار گرفته است، به کمکش شتافت و در جواب سئوال مارکیز گفت که انگیزه قتل برتراند یا تصفیه حساب شخصی بوده است و یا گروهی که در آینده قصد دارند بلوا و آشوب به راه اندازند، با ترور برتراند خواسته‌اند قدرت‌نمایی کنند و به پلیس و خانه سیاه هشدار دهند که این ترورها ادامه خواهد داشت.

ژنرال بریه نفسی تازه کرد و به اظهارنظر پرداخت و به مارکیز اطمینان داد که مأموران پلیس برای سرکوبی هر بلوا و آشوبی که از سوی مخالفان مارکیز به راه بیفتد، در آماده‌باش کامل به سر می‌برند.

بریه تحقیق در اطراف قتل برتراند را خارج از حدود اختیارات پلیس دانست. ولی آمادگی پلیس پاریس را برای همکاری با مأموران خانه سیاه، در ردیابی و شناخت قاتل یا قاتلین برتراند، اعلام داشت.

مارکیز دوپمپادور وانمود کرد که کشته شدن برتراند در ارتباط با نظریات شوالیه دوبومان، او را سخت نگران کرده است ولی این حالت ساختگی مارکیز از دیدگاه شوالیه، نمادی از فریبکاری بود. وی بیش از هر کس دیگری به خلق و خوی این زن جاه طلب که عطش سیری ناپذیری در کسب قدرت و لو به ورشکستگی فرانسه بینجامد، آشنا بود. این شناخت دوبومان از دوپمپادور، آمیزه ای بود از هشیاری، زیرکی و خدعه و نیرنگ، که از او موجودی مکار ساخته بودند.

وقتی مارکیز با آن قیافه ساختگی ابراز نگرانی کرد، شوالیه دوبومان با تبسمی معنی دار به مارکیز دوپمپادور اطمینان داد که نباید نگران باشد زیرا به حدس نزدیک به یقین، این جنایت ناشی از تصفیه حساب میان قاتل و مقتول بوده است.

وی اضافه کرد که مأموران خانه سیاه با همه توان و امکاناتشان ماجرای قتل برتراند را تعقیب خواهند کرد.

ژنرال بریه بدون توجه به آنچه قبلاً گفته بود، گفت:

- پلیس از همین امروز کار تحقیق درباره قتل برتراند را آغاز خواهد کرد.

شوالیه دوبومان سر به جانب او گرداند و گفت:

- مثل اینکه ژنرال فراموش کرده اند که تحقیق درباره قتل برتراند خارج از اختیارات و وظایف پلیس است. بنابراین، مأموران خانه سیاه به وظیفه شان عمل خواهند کرد.

دوپمپادور با لحنی آمرانه خطاب به ژنرال گفت:

- تو دخالت نکن بریه پلیس و خانه سیاه نباید در کار یک دیگر دخالت کنند.

ژنرال در مقام عذرخواهی برآمد.

شوالیه از لحن تند مارکیز خطاب به بریه ناراحت شد و در مقام دلجویی و تحکیم موقعیت او برآمد و گفت:

- مارکیز باید به پلیس که با بیداری و آماده باش کامل به وظیفه اش عمل می کند اطمینان داشته باشند. بلواها و آشوبهایی که علیه مارکیز به راه افتاده بود، توسط مأموران پلیس درهم کوبیده شد.

مارکیز دوپمپادور از جا برخاست و گفت:

- بله می دانم که فعالیت مأموران پلیس همیشه ضامن حفظ نظم و آرامش بوده است.

ژنرال بریه از حالت سرشکستگی بیرون آمد و گفت:

- فرق بین پلیس و خانه سیاه این است که مأموران خانه سیاه فعالیتی پنهانی دارند ولی مأموران پلیس در میان مردم و به طور علنی فعالیت می کنند و همین باعث شده است که مردم از پلیس متنفر باشند. به هر حال همه ما با بیداری کامل مراقب اوضاع هستیم و هر حرکت مخالفان را در گامهای نخستین درهم خواهیم کوبید. مارکیز باید نهایت اطمینان را به خدمتگزاران خود داشته باشند.

شوالیه دوبومان در تأیید سخنان بریه گفت:

- دقیقاً همین طور است.

دوپمپادور در برابر آن دو، که در کنار هم ایستاده بودند، ایستاد و خطاب به ژنرال بریه گفت:

- همین امروز ترتیب دفن جسد برتراند باید داده شود. ضمناً مراقب اوضاع پاریس باشید که خبر قتل برتراند در میان مردم پخش نشود.

بعد، رو گرداند و در حالی که در طول اتاق قدم می‌زد اضافه کرد:

- بریه، تو می توانی بروی.

و همینکه به جانب آنها برگشت. ژنرال بریه ادای احترام کرد و تا دم در اتاق عقب عقب رفت و سپس خارج شد.

شوالیه دوبومان تا قبل از خروج ژنرال بریه، هر لحظه منتظر بود که مارکیز درباره ژولیت به ژنرال بریه دستوراتی بدهد ولی در این باره دستوری از سوی مارکیز داده نشد. حتی نام ژولیت هم به میان نیامد. شوالیه متعجب شد. از دیدگاه او، محکومیت ژولیت موضوع ساده‌ای نبود که مارکیز آن را از یاد برده باشد!

شوالیه دوبومان با خود اندیشید: آیا مارکیز تصمیم به آزاد کردن ژولیت گرفته است؟ یا از فرستادن او به جزیره شیطان منصرف شده و تصمیم دارد، ژولیت دوران محکومیتش را در زندان پاریس بگذراند؟

از آنجا که انتقال افراد محکوم به جزیره شیطان، به عهده ناوگان نیروی دریایی بود، شوالیه دوبومان به این نتیجه رسید که مارکیز این امر مهم یعنی انتقال ژولیت به جزیره شیطان را به نیروی دریایی محول خواهد کرد. وی ترجیح داد سکوت کند تا مارکیز خود در این باره چیزی بگوید.

پس از رفتن ژنرال بریه دقایقی به سکوت گذشت. مارکیز همچنان در طول اتاق قدم می‌زد و حالت تفکرانه ای داشت. ناگهان وی در میانه اتاق ایستادو نگاهش را

متوجه شوالیه کرد و خندید. بعد به شوالیه نزدیک شد و گفت:
-شوالیه دئون دوبومان مکار و حقه باز. هیچ فکر نمی کردم به آن سرعت داستان سازی کنی
شوالیه لبخندی به روی لبانش آورد و گفت:
-از عنوانهای جدیدی که مارکیز به این خدمتگزار مرحمت فرمودند سپاسگزارم. هر چند به نظر نمی رسد که استحقاق چنین عنوانهایی را داشته باشم، مکار و حقه باز!
دوپمپادور به خنده افتاد خودش را روی صندلی راحتی انداخت وگفت:
-اوه، دئون بیچاره قبول کن که مکار و حقه بازی. بریه را بگو که داستان تو را باور کرد. هر چند زیاد هم به دور از واقعیت نبود.
شوالیه گفت:
-باید هم باور می کرد که خبر کشف جسد برترانر به وسیله دوك به من رسیده است. این موضوع خارق العاده ای نبود که او را به شک بیندازد.
دوپمپادور به او اجازه نشستن داد و سپس گفت:
-چندین بار گفته ام و باز هم تکرار می کنم، زمانی خواهد رسید که تو از نامداران تاریخ جاسوسی فرانسه خواهی شد و اکنون زمان شکوفایی تو دارد نزدیک می شود.
مارکیز اندکی مکث کرد و آنگاه افزود:
-از من خواسته اند که تو را در اختیار سازمان جاسوسی خودمان بگذارم ولی من جواب رد دادم چون بدون تو خانه سیاه ارزش واقعی اش را از دست خواهد داد و از درون متلاشی خواهد شد. نظرت چیست؟
-در این باره مارکیز باید تصمیم بگیرند.
-بله، ولی آنها دست بردار نیستند دلیلش هم این جنگ لعنتی است.
-و مردم نگران همین جنگ هستند. مردم معتقدند که این جنگ به سود فرانسه نخواهد بود
دوپمپادور ناراحت شد و گفت:
-و این مردم و حتی دولتمردان مرا مسبب این جنگ می دانند.
شوالیه بی آنکه جانب احتیاط را رعایت کند گفت:
-این درست همان چیزی است که مردم پاریس درباره اش حرف می زنند و

عصبانی هستند. آنها مارکیز را مسبب این جنگ می دانند و از همین حالا پیش بینی می کنند که این جنگ به نفع فرانسه تمام نخواهد شد.

مارکیز دوپمپادور از جا پرید، خشم و نفرت چهره اش را فشرد و گفت:

-بس کن دئون، این مزخرفات را چند بار بشنوم که مردم پاریس مرا مسبب این جنگ لعنتی می دانند.

ولی شوالیه دوبومان دست بردار نبود، او نیز از جابرخاست و مؤدبانه گفت:

-من در موقعیتی هستم که باید حقایق را بگویم. اگر من نگویم که مردم پاریس چه احساسی نسبت به مارکیز دارند چه کسی این حقایق را باید بگوید؟ چاپلوسان و مفتخورها!

وی بدون هیچ ملاحظه ای ادمه داد:

-پس اجازه بدهید من، که هیچ انتظاری از مارکیز ندارم حقایق را آن طور که هست بی پرده بگویم. شما به دور از مردم زندگی می کنید، در ورسای یا در قصر تویلری، و همین دور بودن از مردم باعث شده است که از واقعیت ها به دور باشید کشف توطئه ما شودارنویل و یاران او صرفاً به خاطر حفظ موقعیت مارکیز و جلوگیری ازکشتار مردم بیگناه بود.

شوالیه اضافه کرد:

-مارکیز باید حقایق و احساسات مردم پاریس را درك کنند و بدانند که برای همیشه نمی شود مردم را نادیده گرفت و یا آنها را جماعتی اوباش و اراذل دانست.

دوپمپادور خواست چیزی بگوید ولی سرفه امانش ندادو در حالی که بشدت سرفه می کرد و رنگش برافروخته شده بود، به طرف صندلی اش رفت. شوالیه دوبومان به کمکش شتافت و او را به روی صندلی راحتی نشاند و بلافاصله لیوان آب را به دست مارکیز داد و خود در برابرش ایستاد. مارکیز با نوشیدن جرعه ای آب، کمی آرامش یافت. دانه های عرق بر پیشانی اش نشست. وی نگاهی به شوالیه که در مقابلش ایستاده بود انداخت و با دست به صندلی او اشاره کرد که بنشیند.

دقایقی به سکوت گذشت.

شوالیه دوبومان از بیان حقایق و لحن جسارت آمیزش که باعث خشم ناگهانی مارکیز شده بود، نادم بود. او به دفعات ناظر خشم و عصبانیت این زن جاه طلب بود، ولی آن روز صبح، اولین بار بود که چنین حالتی را در او می دید، سرفه شدید

و برافروختگی! شوالیه سخت نگران شد و خویشتن را سرزنش کرد و منتظر فرصتی مناسب بود که از سخنان جسارت آمیزش پوزش بخواهد.

مارکیز دوپمپادور کمی آب نوشید. سپس با لبخندی بی فروغ که به گونه اش نیامد و چشمهایش را روشن نکرد گفت:

-می دانی دئون، من از بیماری برنشیت رنج می برم. شبها، سرفه امانم نمی دهد.

دوپمپادور لحظه ای از سخن گفتن باز ایستاد. شوالیه از این لحظه استفاده کرد و گفت:

-خدای من! چرا تا به حال راجع به بیماری خود کلامی نگفته بودید!

دوپمپادور با همان لبخند بی فروغ گفت:

-فقط چند نفری از بیماری من آگاهند. ولتر یکی از آنهاست. این بیماری را از همه مخفی نگاهداشته ام. نمی خواهم این راز در میان مردم پاریس پخش شود. چون در آن صورت نفرتشان را نسبت به من به شکل دیگری آشکار خواهند کرد و شب و روز دعایشان این خواهد بود که خبر مرگ مرا بشنوند حتی آنها یی که درون کاخ ورسای پرسه می زنند، باید در بی خبری از بیماری من بمانند. آنان جماعتی رذل و پست هستند که جز تملق و چاپلوسی، هنر دیگری ندارند.

دوپمپادور در سکوت فرو رفت، سکوتی غم انگیز که بر چهره اش سایه انداخته بود.

شوالیه سخت متاثر شد. اولین بار بود که از زبان مارکیز به راز بیماری کشنده او آگاهی می یافت. وی هرگز تصورش را نمی کرد که زن مقتدر فرانسه که سکان سیاست داخلی و خارجی فرانسه، در دستهای نیرومندش قرار دارد به بیماری برنشیت گرفتار شده باشد.

سکوت میان آن دو طولانی شد. دوبومان به این سکوت پایان داد و از سخنان جسارت آمیزش پوزش خواست. مارکیز دوپمپادور که کم کم به حال طبیعی باز میگشت تبسم کرد و گفت:

-همیشه تو را به خاطر جسارتت در بیان حقایق تحسین کرده ام ولی نه آشکارا که تو را جسورتر سازد، من تا به امروز راهی را برگزیده ام که دیگر بازگشتی بر آن متصور نیست. ایکاش در نخستین سالها که من قدرت را به دست گرفتم، کسی مثل شوالیه دئون دوبومان را در کنار خود می داشتم و اکنون که تو در کنارم هستی و

بی پرده به بیان حقایق می پردازی، خیلی دیر شده است.

وی اندکی مکث کرد و سپس ادامه داد:

-از عمر من چیزی باقی نمانده است. روزی که خبر مرگ من در پاریس پخش شود همه شادی خواهند کرد و تنها معدودی از دوستانم متاثر خواهند شد. کسی چه می داند شاید یکی از آنها تو باشی.

شوالیه دوبومان با لحنی تاثرانگیز گفت:

-ایکاش راز بیماری خود را فاش نمی کردید سرور من.

مارکیز دوپمپادور خنده کوتاهی کرد و گفت:

-زودتر از این باید این راز را برای تو فاش می کردم. اکنون انتظار دارم جسارت ذاتی خود را در بیان این حقیقت که مدتی است مرا به خود مشغول داشته است نشان بدهی.

-خدمتگزار در بیان حقایق حتی اگر مربوط به خودش هم باشد هراسی ندارد.

-قول می دهی دئون؟

-به شرافتم سوگند می خورم که جز حقیقت چیزی نگویم.

مارکیز نگاه عمیقی به چهره شوالیه انداخت و گفت:

-من پیش خود به این نتیجه رسیده ام که دفاع تو از ژولیت باید ناشی از دلبستگی تو به او باشد. این را هم اضافه کنم که هرگز تو را سرزنش نخواهم کرد چون عشق و علاقه از مواهب خداوندی است و مرا بر آن اعتراضی نیست. حال انتظار دارم که اگر تو واقعاً به ژولیت دلبسته ای، خیلی صریح اعتراف کن تا ژولیت برای همیشه زندانی تو باشد.

شوالیه دوبومان با آشنایی به خصوصیات و ترفندهای دوپمپادور، منکر وجود عشق و علاقه اش نسبت به ژولیت شد و دفاع از او را صرفاً ناشی از عواطف انسانی دانست.

دوپمپادور با ناباوری گفت:

-با اینکه می دانم حقیقت را از من پنهان می کنی، قبول می کنم. زیرا به شرافتت سوگند خورده ای! با این حال ژولیت را آزاد می کنم. او به جزیره شیطان نخواهد رفت.

شوالیه دوبومان از این تغییر رای مارکیز متحیر شد. ولی آن قدر زیرك بود که

هیجان خود را از شنیدن این تغییر رای پنهان نگاهدارد. وی سکوت کرد چون می دانست مارکیز تصمیم دیگری گرفته است که مسلماً زندان نخواهد بود.

مارکیز دوپمپادور همچنان نگاهش به شوالیه بود. وی لحظه هایی بعد ، در ادامه سخنانش چنین گفت که، تصمیم گرفته است ژولیت را به کلیسای «آگوستین» نزد خواهر «ماریا» بفرستد که همراه خواهران برای پرستاری از سربازان مجروح به جبهه جنگ اعزام گردد.

شوالیه دویومان جز سپاسگزاری از مارکیز، دیگر حرفی برای گفتن نداشت زیرا آزادی ژولیت، مافوق تصورش بود، چیزی که هرگز انتظارش را نداشت.

فصل پنجم

بحث کلی در زمینه مسائل سیاسی و نظامی فرانسه، در زمان رویدادهای این داستان، از حوصله این مقال خارج است. با این حال، جا دارد اگر به طور اجمال به رویدادهای آن عصر که تحولات سیاسی عمیقی به همراه داشته است، اشاره شود.

سالهای سلطنت لوئی پانزدهم، بدترین دوران تاریخ فرانسه بود. در واقع، نطفهٔ انقلاب کبیر فرانسه (۱۷۸۹)، در همان سالها بسته شد و در سیر تکامل قرار گرفت بی انکه دولتمردان به وجود آن، که زادهٔ نارضایی مردم بود، پی ببرند و به آن توجه کنند.

کنفرانس صلح «اکس لاشاپل» که در اکتبر سال ۱۷۴۸، در شهری به همین نام تشکیل گردید، می توانست سرآغازی برای تجدید فرانسهٔ زمان لوئی چهاردهم باشد ولی به دلیل بی توجهی لوئی پانزدهم به موقعیت بسیار عالی کشورش در میان کشورهای شرکت کننده در کنفرانس، معاهده‌ای را پذیرفت که آغاز سیر قهقرایی بود!

کنت دوسن سورن، نمایندهٔ فرانسه در کنفرانس «اکس لاشاپل»، سیاستمداری ورزیده و سرسخت بود و در مذاکرات با نمایندگان کشورهای دیگر، تا بدانجا پیشرفت که می توانست نظریات دولت متبوعش را به کنفرانس دیکته کند. اما ناگهان دخالت یا بهتر گفته شود، ارادهٔ لوئی پانزدهم بر این تعلق گرفت که نماینده او در کنفرانس، تسلیم نظریات نمایندگان کشورهای دیگر، بخصوص نماینده دولت اسپانیا شود. سرانجام، پایان کار کنفرانس، خشم مردم فرانسه بویژه پاریس را برانگیخت، طوری که لبه تیز حملات متوجه شخص لوئی پانزدهم بود. مادام دو پمپادور معشوقه او نیز مصون از این حملات نبود.

کنفرانس اکس لاشاپل، که به زیان فرانسه به کار خود پایان داد، در حقیقت استراحت کوتاه مدتی را برای کشورهای شرکت کننده در کنفرانس که از ستیزه جویی خسته و درمانده شده بودند، فراهم آورد. آنها، خود ترتیب چنین کنفرانسی را داده بودند که دمی به استراحت بپردازند و در ورای آن، به تجدید قوای نظامی همت گمارند، تا به بهانه ای آتش جنگ را از نو شعله ور سازند و در صحنه سیاسی و نظامی اروپای مرکزی بتوانند مواضع محکم و پایداری به دست آورند.

در این میان، فرانسه کمتر از کشورهای دیگر، به تجدید قرای نظامی از دست رفته اش توجه داشت. این بی توجهی را باید به دلیل ضعف و بی لیاقتی کاخ نشینان ورسای دانست. ظاهراً لوئی پانزدهم و معشوقه جاه طلب او، مادام دوپمپادور، خود را طرفدار صلح و آرامش می دانستند و حال آنکه لوئی پانزدهم بیشتر در فکر تهیه وسایل عیاشی خود بود، تا امور مملکت و نیز مارکیز دوپمپادور در جهت کسب قدرت بیشتر و سیطره بر امور مملکت، که عطش سیری ناپذیرش را ارضا نماید.

با این حال، دو تن از وزیران به نامهای «رویه»، «ماشوادارنوویل»، به تقویت نیروی دریایی پرداختند ولی نه آن طور که فرانسه بتواند در برابر نیروی دریایی کشورهایی مثل انگلیس و اسپانیا برابری کند. «کنت دارژان سون» که پست وزارت جنگ را به عهده داشت در تقویت پیاده نظام، خدماتی انجام داد. از جمله، دسته بمب اندازان شاهی را تاسیس کرد، مع هذا نتایجی که انتظار می رفت، به دست نیامد.

لوئی پانزدهم با تفویض غیرقانونی اختیارات خود به زنی هوسباز به نام مادام دوپمپادور که عنوان معشوقه رسمی او را داشت و لقب «مارکیز» را نیز به او اعطا کرده بود، فرانسه را به ورطهٔ ورشکستگی و از هم گسیختگی امور کشانده بود آن طور که، کاخ نشینان ورسای، دولتمردان و حتی نمایندگان سیاسی خارجی مقیم دربار ورسای، مستقیماً به دربار کوچک مارکیز دوپمپادور، که بمراتب نیرومندتر از دربار لوئی بود، روی می آوردند. زیرا کلیه امور داخلی و خارجی فرانسه در دربار به ظاهر کوچک مارکیز ولی پرقدرت تمرکز یافته بود. در فاصله زمانی کنفرانس اکس لاشاپل و شروع جنگهای هفت ساله در اروپای مرکزی، فرانسه تنها کشوری بود که چهار سال فرصت طلایی را از دست داده بود. در حالی که برای بازگرداندن مجد و شرف از دست رفته اش باید به تجدید قوای نظامی همت می گماشت. از بخت بد

مردم، امور مملکت در دست زنی هوسباز و جاه طلب به نام مارکیزدوپمپادور تمرکز یافته بود و او به دلخواه خویش ناآگاه‌ترین و بی لیاقت‌ترین افراد را در پستهای حساس و مهم مملکتی می گماشت.

نه فقط در این چهار سال، بلکه قبل از آن هم فرانسه فاقد خط مشی سیاسی صحیح و اصولی بود. امور مملکت چنان از هم گسسته بود که وقتی آتش جنگ شعله ور گردید، ارتش این کشور در حال تمرین و سازمان گرفتن بود که ناگهان در برابر جنگی ناخواسته قرار گرفت و طعم تلخ شکست را نه فقط در اروپا، بلکه در مستعمراتش هم، تجربه کرد- تجربه ای تلخ و جبران ناپذیر!

دولت انگلیس، خیلی سریع به تقویت نیروی دریایی پرداخت و در طول چهار سال یکصد و پنجاه کشتی جنگی به ناوگان نیروی دریایی خود اضافه کرد زیرا برای دست یافتن به مستعمرات فرانسه در امریکای شمالی، کانادا و هندوستان که قبل از کنفرانس اکس لاشاپل، در اندیشه تصرف آنها بود، به نیروی دریایی نیرومندی که برتر از کشورهای دیگر باشد، نیاز داشت.

دولت انگلیس با تقویت نیروی دریایی خود، همینکه اوضاع را موافق نقشه های جنگ طلبانه اش دید، در ژوئن ۱۷۵۵، بدون آنکه به فرانسه اعلان جنگ بدهد به مستعمرات آن دولت در آمریکای شمالی حمله کرد تا آنچه در اندیشه پرورانده بود، تحقق بخشد.

دولتهای اتریش - هنگری و پروس نیز همانند انگلیس، در اندیشهٔ شعله ور ساختن جنگی بودند، که عهدنامهٔ اکس لاشاپل را بی ارزش کند.

عهدنامهٔ بین فرانسه و اتریش - هنگری، یکی دیگر از اشتباهات لوئی پانزدهم بود، زیرا بی انکه دولت فرانسه کمترین نفعی در آن داشته باشد زیر بار تعهداتی رفته بود که تماماً به نفع دولت اتریش بود. خشم مردم فرانسه بویژه پاریس علیه لوئی پانزدهم به دلیل همین عهدنامه به منتهای اوج خود رسید. از نظر آنها، این عهدنامه شرم آورترین عهدنامه ای بود که آشکارا ثابت می کرد که به فرانسه خیانت شده است.

در داخل فرانسه، اوضاع در حال دگرگونی بود. مارکیزدوپمپادور با یک چرخش ماهرانه، دو تن از وزیران منتقد دولت را از کار بر کنار کرد و وسایل تبعید عالیجناب فلوری را به ایتالیا فراهم آورد. این چرخش ماهرانه او زمانی صورت گرفت که

انگلیس بر سر ایالت «هانور» آلمان با فرانسه وارد جنگ شده بود. ژرژ دوم پادشاه انگلیس، خود را فرمانروای ایالت هانور می دانست و دولت فرانسه با انگلیس به رقابت برخاسته بود.

دولت انگلیس که از مدتها قبل به مستعمرات فرانسه در آمریکای شمالی، کانادا و هندوستان چشم دوخته بود تا این مستعمرات را از چنگ فرانسه به در آورد، آتش جنگ را در آن سوی دریاها شعله ور ساخت و فرانسه را از هر سو مورد حمله قرار داد.

کجرویهای دربار ورسای، جنگها که هزینه سنگینی را بر ملت فرانسه تحمیل کرده بود و افرادی نالایق که در پستهای حساس گمارده شده بودند، مقدمه ای را بر فصل جدیدی در تاریخ فرانسه دیکته می کردند، که دارای افقی سرخ فام بود.

باز می گردیم به مسیر اصلی داستان

غروب یکی از آخرین روزهای ماه مارس، شوالیه دئون دوبومان از کاخ ورسای به پاریس مراجعت کرد. جلو خانه اش که رسید دوك پایین پریدو در کالسکه را باز کرد. دوبومان همان طور که روی صندلی نشسته بود بدون مقدمه پرسید:

-شارل کجاست؟ خیلی وقت است او را ندیده ام!

دوك تبسم کرد و گفت:

-با شغلی که او دارد کجا می تواند برود قربان

شوالیه با لحنی کنایه آمیز گفت:

-جلاد پاریس بودن هم، ظاهراً شغل مهمی است. در واقع وحشت انگیز است همه از او می ترسند.

دوك خنده ای کوتاه ولی معنی دار کرد و گفت:

-همان طور که می دانید شارل از شغلش راضی نیست و در حال حاضر آنچه برای او مهم است، عشق به دختر جوانی است که زندگی شارل را بکلی عوض کرده است

شوالیه در جای خود حرکتی کرد و گفت:

-گفتی عشق به یک دختر جوان! خدای من. ببینم تو مطمئنی که شارل عاشق شده!

-بله قربان خودش به من گفت. یک بار هم آنها را با هم دیدم. دختر قشنگ و جذابی است.

-پس شارل هنری سانسون جلاد پاریس، عاشق شده !خبر جالبی است.
-نباید عاشق می شد؟!
شوالیه دوبومان خودش را کمی جلو کشیدو یک پایش را روی رکاب کالسکه گذاشت و گفت:
-دوست داشتن، عاشق شدن، از غرایز طبیعی ما انسانهاست. شارل هم مثل هر جوان دیگری باید عاشق شود و ازدواج کند ولی در مورد او وضع به شکل دیگری است چون . . .
دوك به شوالیه فرصت نداد که حرفش را تمام کند، پرسید:
-مگر شارل با جوانهای هم سن خودش چه فرقی دارد؟
شوالیه گفت:
-تنها فرقش در این است که دختر مور علاقه او از هر طبقه ای که باشد و شارل را تا حد پرستش دوست داشته باشد همینکه بفهمد معشوق او، شغل و حرفه اش جدا کردن سر از بدن محکومان به مرگ است، خدا می داند چه احساسی نسبت به شارل پیدا می کند. مطمئناً نفرت و انزجار، جای عشق و علاقه را می گیرد و همه چیز به هم می ریزد. جلادها، باید بین خودشان ازدواج کنند که به شغل و حرفه پدرانشان خو گرفته باشند.
دوك اندیشه ناك گفت:
-حق با شماست قربان. من اصلاً به این موضوع فکر نکرده بودم. حتی از شارل هم نپرسیدم آیا به دختر مورد علاقه اش درباره شغل و حرفه اش حرفی زده است یا نه !
بعد اضافه کرد:
-خیلی وحشتناك است.
دوبومان به سورچی خود توصیه کرد که در این باره با شارل وارد صحبت نشود و هر دوی آنها، یعنی او و دختر مورد علاقه اش را به حال خودشان بگذارد.
شوالیه از کالسکه پایین آمد و داخل منزلش شد تا درباره پیشنهاد «آبه برنیس» وزیر امور خارجه اندیشه کند.
پیشنهاد و دو توصیه همراه آن، شوالیه جوان را در وضع بسیار نامساعدی قرار داد.

وزیر امور خارجه فرانسه در پایان پیشنهادش، به دئون دوبومان توصیه کرده بود که در این باره با کسی حتی مارکیز دوپمپادور به مشورت نپردازد و دیگر اینکه پاسخ دوبومان باید مثبت باشد زیرا لوئی پانزدهم جز این انتظاری ندارد.

پیشنهاد آبه برنیس وزیر امور خارجه این بود که شوالیه دئون دوبومان باید خانه سیاه را ترك گوید وبلافاصله در خدمت سازمان جاسوسی فرانسه قرار گیرد و نخستین ماموریتش را در دربار الیزابت ملکه روسیه انجام دهد.

دئون دوبومان با آنکه در راس تشکیلات خانه سیاه که یک سازمان کوچک جاسوسی اختصاصی بود، قرار داشت و فعالیتش منحصر به حفظ و حراست سریر قدرت مارکیز دوپمپادور خلاصه می شد، کمترین ارتباطی با سیاست و دنیای سیاستگزاران نداشت ولی همواره با جریانهای سیاسی دولت فرانسه و کشورهای دیگر اروپا، پیش می رفت. جالب اینکه تحولات سیاسی در این کشورها را با بینش اطلاعاتی خود بررسی و مطالعه می کرد.

پیشنهاد آبه برنیس در یک طرف و توصیه او، که پاسخ دئون دوبومان در هر حال باید مثبت باشد در طرف دیگر، شوالیه جوان را در وضعی قرار داده بود که دیگر لزومی به مطالعه و اندیشیدن نداشت. با این حال دئون دوبومان بیش از هر مسئله ای که ر و ی در روی خود داشت به مارکیز دوپمپادور می اندیشید که چگونه رشته وفاداری و صداقتش را که طی چندین سال با خدماتش پیوند خورده و استوار برجامانده بود بگسلاند. گسستن چنین رشته ای، آسان به نظر نمی رسید زیرا وی از هر لحاظ خود را مدیون مارکیز می دانست. هر چند به مرحله ای از تجربه کاری در زمینه جاسوسی رسیده بود، که خانه سیاه دارای ابعاد مور نظرش نبود، بلکه مدار بسته ای بود که برا ی او حالت یکنواختی داشت.

شوالیه دوبومان در ملاقات محرمانه ای که بین او و آبه برنیس وزیر امور خارجه فرانسه صورت گرفت، این سئوال را مطرح کرد که چرا و به چه دلیل، پیوستن او به سازمان جاسوسی فرانسه باید به صورت گریز از خانه سیاه باشد، آن هم بدون اطلاع مارکیز؟! و حال آنکه این انتقال یا پیوستن، همانند امور جاری دولت باید طی صدور فرمانی از دربار ورسای انجام بگیرد.

وزیر امور خارجه در پاسخ به سئوال شوالیه جوان، این طور استدلال کرد که «چرا» های این موضوع را در دربار کوچک مارکیز دوپمپادور باید جستجو کرد زیرا

اگر دربار ورسای درباره پیوستن یا به سخن دیگر، انتقال دوبومان به سازمان جاسوسی فرانسه اقدام به صدور فرمان می کرد، مارکیزدو پمپادور با استفاده از قدرت و تسلطش بر امور کشور که ناشی از نفوذ بی حد و حسابش بر لوئی پانزدهم می شد، فرمان او را بی اثر می ساخت و لوئی بی انکه بتواند عکس العملی نشان دهد ناگزیر بود سکوت کند و خویشتن را در وضع بدی قرار دهد.

دوبومان در برابر استدلال منطقی آبه برنیس سکوت کرد و حق به جانب او داد. وی قبل از طرح سئوال خود، چنین پاسخی منطقی را پیش بینی کرده بود زیرا طی چندین سال که در دربار کوچک مارکیز خدمت کرده بود به قدرت و نفوذ و سلطه جویی این زن جاه طلب، شناخت کاملی داشت.

شوالیه جوان از دو طرف تحت فشار قرار داشت، از یک طرف آبه برنیس وزیر امور خارجه که به او توصیه کرده بود، پاسخ به پیشنهادش باید مثبت باشد و از طرف دیگر، وجود مارکیز دوپمپادور بود که دوبومان اخلاقاً خود را در مقابل او متعهد می دید و این در حالی بود که شوالیه به خدمت در سازمان جاسوسی، تمایل بیشتری داشت.

این بن بست، دئون دوبومان را بر آن داشت که به جستجوی راه حلی بپردازد که همه چیز براحتی پایان یابد.

در واقع برای گریز از خانه سیاه و پیوستن به سازمان جاسوسی، باید بهانه ای به دست می آورد. این بهانه را صبح روز بعد، که برای عرض گزارش عملکرد خانه سیاه به حضور مارکیز رسید، به دست آورد.

مارکیز دوپمپادور پس از آنکه سخنان شوالیه دوبومان به پایان رسید. دقایقی را به سکوت گذراند، سپس ر و به جانب او کرد و گفت:

-از امروز باید در فکر جانشین بریه در اداره پلیس پاریس باشیم.

شوالیه دوبومان با شتابزدگی پرسید:

-آیا بریه هم مورد بی مهری مارکیز قرار گرفته است؟

دوپمپادور خنده ای کوتاه کرد و گفت:

-بی مهری! نه، او همیشه مورد لطف و عنایات ما بوده است. سگ وفاداری مثل بریه را نباید بر کنار کرد یا مورد بی مهری قرار داد، بلکه پست بالاتری باید در اختیارش گذاشت به پیشنهاد من و موافقت لوئی، بریه جای خالی کنت دارژان سون

را اشغال می کند و از همین امروز، به عنوان وزیر جنگ جدید مشغول به کار می شود.

دئون دوبومان پنداشت که یا عوضی شنیده است و یا مارکیز قصد مزاح دارد، چون این خبر یعنی انتصاب ژنرال بر یه چنان غیرمنتظره بود که او را سخت متحیر ساخت.

وی با ناباوری و با لحنی کنایه امیز گفت:

-به عقیده من، پست وزارت جنگ برای سگ وفاداری مثل بریه بسیار کوچک است. او باید فرماندار یکی از مستعمرات فرانسه در افریقا می شد.

مارکیزدو پمپادور لحن کنایه آمیز شوالیه دوبومان را نشنیده گرفت. چهره در هم کشید و گفت:

-توصیه می کنم که وقتی به پاریس مراجعت کردی، یکراست به وزارت جنگ بروی و به بریه تبریک بگویی. چون تا دیروز، بین تو و او همکاری صمیمانه ای برقرار بود و این همکاری همچنان باید وجود داشته باشد. بخصوص در این موقع حساس و بحرانی.

-امیدوارم مارکیز این موضوع را جدی نگفته باشند!

-کدام موضوع را؟

-سمت جدید بریه ژنرال پلیس را به عنوان وزیر جنگ جدید!

-این سمت جدید او، کاملاً جدی است. خیلی مطالعه کردم که شخص شایسته ای را برای این پست حساس انتخاب کنم. سرانجام جز بریه کسی را نیافتم.

شوالیه دوبومان شگفت زده شد و با لحنی اعتراض آمیز ولی با کلماتی مؤدبانه گفت:

-ولی سرور من، انتصاب بریه به سمت وزیر جنگ انتصاب شایسته ای نیست. او کمترین اطلاعی از امور نظامی ندارد. شگفت آور است که مارکیز، فرد نالایقی مثل او را در راس وزارت جنگ گمارده اند. بخصوص در این موقع حساس و بحرانی که ما با انگلیس در حال جنگ هستیم باید فرد شایسته ای جانشین کنت دارژن سون می شد که مورد تایید ژنرالهای ارتش باشد.

دوپمپادور با همان چهره در هم کشیده که معلوم بود از اعتراض دوبرمان خشنود

نیست گفت:

-انتصاب وزیران و مسئولان مملکت بنا به اراده شخص شاه صورت می گیرد و در این باره نباید سخنی به میان آید، حتی تو در مقامی نیستی که بتوانی اظهار نظر کنی.

شوالیه دئون دوبومان احساس کرد که در آغاز راهی قرار گرفته است که می تواند بهانه ساز باشد. همان بهانه ای که او در جستجوی دست یافتن به آن بود، تا دستاویزی باشد برای رها کردن خانه سیاه و پیوستن به سازمان جاسوسی، که با اعتراض مؤدبانه اش به انتصاب بریه به عنوان وزیر جنگ، آغاز شده بود.

دوبومان در برابر لحن آمرانه دوپمپادور، سکوت را جایز ندانست زیرا هنوز به آنچه او اسمش را بهانه گذاشته بود نرسیده بود. برای رسیدن به آن لازم بود که خشم مارکیز را طوری برانگیزاند که همه چیز را در هم بکوبد.

دوبومان، مسئله جنگ فرانسه با انگلیس را پیش کشید و این موضوع را مطرح کرد که وجود بریه ناآگاه به فنون جنگ، باعث از هم گسیختگی نظام ارتش در حال جنگ خواهد شد و فرانسه را به ورطهٔ شکستی بزرگ خواهد کشانید. وی در پایان این طور نتیجه گرفت که شکست فرانسه، یعنی نابودی عظمت فرانسه و برانگیخته شدن خشم مردم که مهار کردن آن به دشواری امکان پذیر است.

مارکیز دوپمپادور، این استدلال شوالیه دوبومان را به باد استهزا گرفت و معتقد بود که فرانسه طعم تلخ شکست را در کنفرانس اکس لاشاپل چشیده است و در حال حاضر در سراشیبی سقوط قرار دارد و هیچ کاری نمی شود کرد.

دوبومان سعی نکرد که عنان اختیار خود را در مهار داشته باشد و حرمت مکان را حفظ کند. وی با این اندیشه برآشفت و بی آنکه ملاحظه مکان و اینکه مخاطب او چه کسی است، بنماید با لحنی که حاکی از وطنخواهی اش بود گفت:

-پس مارکیز می خواهند ناظر برشکست فرانسه در این جنگ ناخواسته و از دست رفتن مستعمراتش در هندوستان، کانادا و امریکا باشند! این قابل تحمل نیست سرور من، نباید بریه نادان را در راس وزارت جنگ می گماردند. او فاقد اطلاعات نظامی است بهتر بود یکی از ژنرالهای با تجربه ارتش برای پست وزارت جنگ انتخاب می شد، نه یک ژنرال پلیس!

مارکیز دوپمپادور نگاه تندی به او افکند و با عصبانیت گفت:

-فرانسه در وضع بسیار بدی قرار دارد. ما نه در برابر انگلیس بلکه در مقایسه با پروس، اتریش و حتی اسپانیا، بسیار ضعیف هستیم. در وضعی نابرابر قرار داریم باید هم شکست را بپذیریم و اما گستاخی تو را هیچ وقت نمی بخشم.

دوبومان بی توجه به کلام آخر مارکیز، گفت:

-از کنفرانس اکس لاشاپل تا حمله انگلیس به فرانسه چهار سال می گذشت. در این چهار سال می توانستیم به بازسازی ارتش بپردازیم و به وضعی برابر یا بالاتر از آن دستیابیم ولی عوامل مخرب مانع از این کار شدند. بنابراین باید هم در انتظار شکست باشیم.

دوپمپادور دستش را بالا برد و محکم بر روی میز کنار خود کوبید و گفت:

-کدام عوامل مخرب؟ میل دارم بدانم و آنها را بشناسم!

شوالیه با گستاخی گفت:

-کاخ نشینان ورسای را می گویم که جز به خود اندیشیدن کار دیگری ندارند.

مارکیز که همچنان در اوج خشم قرار داشت گفت:

-کنت دارژان سون یکی از آنها بود اگر او لیاقتش را می داشت، ظرف آن چهار سال کاری می کرد. و ارتش کارآمدی به وجود می آورد که نیاورد و بعد در مقام توطئه علیه من برآمد.

شوالیه دوبومان گفت:

-من با دارژان سون کمترین تضاد و یا منافعی ندارم، ولی تا آنجا که می دانم او در حد توان و اختیاراتش قدمهایی برداشت، دیگران چه کردند!

مارکیز دودپمپادور از جا برخاست و با خشم فریاد زد:

-این گستاخی تو را هرگز نمی بخشم همین حال از اینجا خارج شو.

شوالیه دوبومان با همان گستاخی گفت:

-بله، همین حالا اینجا را ترك می گویم ولی شما سرور من با انتصاب بریه به عنوان وزیر جنگ، نه فقط به شکست فرانسه کمک کردید، بلکه سرعت هم بخشیدید.

دوپمپادور با دستش به در اتاق اشاره کرد و گفت:

-اگر از خانواده بور گاندی نبودی به جزیره شیطان تبعیدت می کردم که تا پایان عمرت در آنجا زندانی باشی.

دوبومان به طرف در اتاق رفت به آستانه در که رسید، ایستاد و گفت:

-هر دوی ما فرانسوی هستیم. ولی من بر خلاف شما، حاضرم بمیرم و ناظر بر مرگ فرانسه نباشم.

آنگاه با لحنی استوار اضافه کرد:

-بدرود سرور من بدرود.

و بلافاصله از اتاق خارج شد و در را به آرامی پشت سرش بست و همینکه از کاخ مارکیز بیرون آمد، نفس عمیقی کشید زیرا هرگز گمان نمی‌برد که بهانهٔ رهایی از خانهٔ سیاه بد انسان که مارکیز را به اوج خشم رساند، آسان به دست آید. هر چند، این خواست او بود.

در آن صبح زود که اولین تیغه های آفتاب بر شاخه های بلند درختهای کاخ ورسای تابیده بود، کالسکه حامل شوالیه دئون دوبومان بسرعت از دروازه کاخ خارج شد. او دیگر نگران اینکه چگونه به سازمان جاسوسی بپیوندد نبود، زیرا راه گریز ازخانه سیاه را، آسان به دست آورده بود.

دوبومان همان طور که در گوشه صندلی کالسکه اش نشسته بود و کالسکه به سرعت به طرف پاریس می رفت، به اولین ماموریتی که در دربار الیزابت ملکه روسیه باید انجام دهد می اندیشید، در حالی که درباره این ماموریت کمترین توضیحی از طرف آبه برنیس به او داده نشده بود. ولی از آنجا که دوبومان از دیرباز در سیر تحولات سیاسی و نظامی کشورهای اروپا بخصوص اروپای مرکزی و جنگ بین فرانسه و انگلیس بر سر ایالت هانور در آلمان آغاز شده بود قرار داشت رویدادهای سیاسی این کشورها را با علاقه مندی دنبال می کرد، وی به فراست دریافته بود که به احتمال قوی، ماموریت او در دربار ملکه روسیه فراتر از عقد یک قرارداد نظامی بین فرانسه و روسیه نمی تواند باشد. زیرا با توجه به سخنان آبه برنیس وزیرامور خارجه که این ماموریت را مهم و ضروری دانسته بود، به این نتیجه رسیده بود که ماموریت او مقدمه ای است برای عقد قرارداد.

شوالیه دئون دوبومان در اندیشه پیوستن به سازمان جاسوسی فرانسه و اولین ماموریتش بود که کالسکه توقف کرد. وی به خود آمد همینکه به بیرون نگاه کرد، دوك را در کنار در کالسکه دید. نگران شد و پرسید:

-چه خبر شده دوك! چرا توقف کردی؟

دوك گفت:

-قربان به پاریس رسیده ایم، شما قصد کجا را دارید؟

شوالیه همان طور که نگاهش به دوك بود تبسم کرد و گفت:
-دیوانه احمق فکر کردم اتفاق مهمی افتاده است.
-معمولاً قبل از سوار شدن به کالسکه مقصدتان را می گفتید ولی امروز حرفی نزدید!
-کاملاً حق با توست. ولی من حرفی نزدم. تو که یادت بود چرا نپرسیدی!
-ببخشید قربان حالا قصد کجا را دارید؟
-کوچه مجاور خانه سیاه.
دوك تعجب کرد و با خود گفت چرا آنجا! خواست چیزی بپرسد ولی سکوت کرد شانه بالا انداخت و به جای خود برگشت و کالسکه را به حرکت درآورد.
حدود دو ساعت از بالا آمدن آفتاب گذشته بود که کالسکه دوئون دوبومان در اوایل کوچه مجاور خانه سیاه توقف کرد. دوك طبق معمول از جایگاه خود پایین پرید، تا ببیند شوالیه چه دستور ی می دهد؟ دوبومان توسط دوك برای میلتون پیغام فرستاد که می خواهد او را ببیند.
دوك با عجله به طرف خانه سیاه رفت. دقایقی بعد در حالی که میلتون با چند قدم فاصله به دنبال او حرکت می کرد، آن دو داخل کوچه مجاور خانه سیاه شدند.
میلتون داخل کالسکه شد و پس از گفتن صبح بخیر پرسید:
-این بار چه کسی را باید دستگیر کنیم؟
دئون دوبومان خنده ای کرد و گفت:
-این بار باید رازدار باشی.
-رازدار! موضوع چیست؟
-من عازم ایتالیا و بعد اسپانیا هستم و تو تنها کسی هستی که از مقصد من مطلع می شوی.
میلتون متعجب شد و گفت:
-می توانم بپرسم چه اتفاقی افتاده که ناگهان تصمیم به خروج از فرانسه گرفته ای!
دئون دوبومان تبسم کرد و گفت:
-متاسفم دوست من. در حال حاضر نمی توانم در این باره حرفی بزنم. باشد برای یک وقت دیگر. ضمناً این را هم به خاطر داشته باش که من به زودی بر می گردم و مثل سابق در کنار هم خواهیم بود.
دوباره میلتون پرسید:

-مارکیز اطلاع دارند یا نه؟

دوبومان پوزخندی زد و گفت:

-مگر می شود بدون اطلاع مارکیز که ولینعمت من هستند، اقدام به چنین کاری کرد. برنامه این سفر اسرارآمیز با مشورت و موافقت ایشان شکل گرفته است.

و اضافه کرد:

-امروز صبح که برای اخذ آخرین دستورات خدمتشان شرفیاب شدم، فرمودند که تو را در جریان بگذارم که در غیبت من مراقب اوضاع باشی.

میلتون با کنجکاوی پرسید:

-چه وقت حرکت خواهی کرد؟

شوالیه دوبومان گفت:

-همین الان آماده حرکت هستم. البته پس از اینکه از هم جدا شدیم، تو به خانه سیاه برمی گردی که به عنوان سرپرست موقت خانه سیاه به کارها رسیدگی کنی و من به طرف بندر مارسی حرکت خواهم کرد و از آنجا به وسیله یک کشتی جنگی خودمان رهسپار اسپانیا خواهم شد البته سفر به ایتالیا هم، جزئی از برنامه این سفر طولانی است.

میلتون در ارتباط با سمت جدیدش که سرپرستی خانه سیاه را به عهده داشت، سئوالاتی از دوبومان کرد و پاسخهای لازم را شنید.

شوالیه دستش را به طرف میلتون دراز کرد و در حالی که دست او را می فشرد از اینکه مجبور به ترك او بود اظهار تاسف کرد. میلتون جز آرزوی موفقیت برای شوالیه، حرفی برای گفتن نداشت.

همینکه میلتون کالسکه را ترك گفت، دوك جلو آمد و از ارباب خود پرسید قصد کجا را دارد؟ وقتی جواب شنید که دوبومان به منزلش برمی گردد، در جایگاه خود نشست و کالسکه را به راه انداخت.

دوبومان خنده ای کرد و باخود گفت: از این بهتر نمی شد باید ذهن میلتون و بعد آن زن جاه طلب را گمراه می کردم. وی از اینکه خانه سیاه را به آن شکل که شرحش گذشت ترك کرده بود، ابداً از آنچه خود او در به وجود آوردنش سهمی بزرگ داشت احساس تاسف نمی کرد زیرا با از دست دادن فضای کوچک خانه سیاه که فقط فضای پاریس و کاخ ورسای را در بر گرفت، به فضای نا محدود با کار آیی بیشتری

دست می یافت، فضایی که به گفته آبه برینس زودتر از این باید در فکرش می بود.
ساعتی به نیمروز مانده بود که شوالیه دئون دوبومان مقابل خانه اش از کالسکه پیاده شد و همینکه چشمش به شارل هنری سانسون که در کنار دوك ایستاده بود افتاد، متعجب شد. او را برانداز کرد و پرسید:
— تو اینجا چه می کنی شارل؟!
شارل هنری سانسون نگاهی به دوك انداخت و سپس گفت:
— قربان آمده بودم شما را ببینم، جلو خانه سیاه دوك را دیدم. او، مرا راهنمایی کرد که برای دیدن شما چه باید بکنم. همان موقع که شما و آقای میلتون در داخل کالسکه گرم صحبت بودید، من به اشاره دوك در جایگاه سورچی نشستم و تا اینجا در کنار او بودم.
شوالیه به دوك خیره شد. دوك سخنان شارل را تصدیق کرد. دو بومان سرتکان دادو گفت:
— این طور که معلوم است شما دوتا از من زرنگترید!
دوك این پا و آن پا شد و گفت:
-چاره ای نبود قربان باید شارل را با خودمان می آوردیم، او کار مهمی با شما دارد.
شارل هنری سانسون گفت:
— قربان از اینکه بدون اجازه شما سوار کالسکه تان شدم پوزش می طلبم. در این میان دوك مقصر است، نه من.
دئون دوبومان با تبسمی طولانی گفت:
— لازم نیست معذرت بخواهی، خیلی وقت بود ندیده بودمت. وانگهی باید هوای تو را داشته باشم که اگر روزی مرا به روی سکوی اعدام آوردند، تو هم هوای مرا داشته باشی و زیاد زجرم ندهی.
و تبسمش تبدیل به خنده شد.
دوك با ناراحتی گفت:
— قربانت بگردم حالا چه وقت این حرفهاست.
شارل هنری سانسون گفت:
— ایکاش اینجا نبودم و سخنان شما را نمی شنیدم.
دوبومان در حالی که می خندید جلو رفت و با دستش آهسته به شانه شارل زد و

گفت :

— از دیدنت خوشحالم . از نظر من کار بسیاربجایی کردی چون ممکن بود برای مدتی طولانی همدیگر را نبینیم و حالا می توانیم دربارهٔ خیلی چیزها با هم صحبت کنیم .

دوبومان دستش را به بازوی جلاد پاریس گرفت و او را با خود به داخل خانه اش برد و به دوك که در پشت سرش می آمد گفت که کالسکه را از جلو منزل دور سازد . دوك به دنبال انجام دادن کاری که اربابش گفته بود رفت و دوبومان، میهمان جوان خود را به داخل اتاقی راهنمایی کرد و او را برای چند دقیقه تنها گذاشت . وقتی برگشت در کنار شارل نشست و گفت :

— از دوك شنیدم که سخت گرفتار شده ای، البته گرفتار عشق یک دختر زیبا! حالا میل دارم کل ماجرا را از زبان خودت بشنوم .

شارل سر به زیر انداخت و با لحنی آرام گفت :

— بله یک شب دیر وقت بود که به خانه می رفتم ناگهان فریاد زنی که کمک می طلبید مرا به آن سوکشاند . چند تا از اوباش شهر قصد ربودن دختری را داشتند و او تلاش می کرد که خودش را از چنگ آنها نجات دهد . من از دیدن آن صحنه حالت جنون آمیزی پیدا کردم و خودم را به جمع آن چند او باش زدم .

شارل سر بلند کرد و ادامه داد :

— در آن موقع هیچ چیز جلو دارم نبود . یک وقت به خودم آمدم دیدم جز آن دختر و من کس دیگری در آنجا نیست . دختر کنار دیوار ایستاده بود و گریه می کرد، او را دلداری دادم و بعد به خانه اش رساندم .

دئون دوبومان خنده ای کرد و گفت :

— و بعد عاشقش شدی!

شارل سر تکان داد و گفت :

— بله ، و ایکاش چنین اتفاقی نمی افتاد .

— اسم این دختر چی هست؟

— ژن بکو .

— چند سال دارد؟

— دقیقاً نمی دانم ولی به نظر نمی رسد که بیش از پانزده سال داشته باشد، شاید هم کمتر .

شوالیه دوبومان پرسید :

— علت نگرانی تو از چیست؟

شارل با تلخ کامی گفت :

— به خاطر شغلی است که دارم. می دانید قربان، من تصمیم گرفته ام که با ژن ازدواج کنم ولی هنوز درباره ازدواج با او حرفی نزده ام. راستش از این وحشت دارم که وقتی بفهمد من جلاد پاریس هستم برای همیشه ترکم کند و این بزرگترین بدبختی برای من خواهد بود. وقتی به این موضوع فکر می کنم از خودم بدم می آید دلیلش هم این است که از این شغل و حرفه ای که دارم متنفرم، بیزارم.

شوالیه دوبومان که نگاهش را به چهره او دوخته بود در این اندیشه بود که برای این جوان دلباخته چه کاری می تواند بکند! وی از سر مهربانی پرسید :

— به نظر خودت این مشکل را چطور می شود حل کرد؟

شارل شانه بالا انداخت و گفت :

— راه حلی به نظرم نمی رسد قربان. منظورم راه حل بی درد سر است ولی فرار از پاریس هم می تواند یک راه حل باشد. فرار از همه چیز و همه کس، حتی از خانواده ام. من برای ازدواج با ژن بکو در جستجوی آرامش نیستم، من در جستجوی زندگی هستم، زندگی با ژن به دور از پاریس، سکوی اعدام و خانواده ام. آرامش را بعد از بنای یک زندگی مشترک و شغلی آبرومند هم، می توان به دست آورد.

در این موقع دوك اجازه ورود خواست؟دوبومان به او گفت که می تواند داخل شود. دوك داخل اتاق شد. نزدیک به در ورودی ایستاد و پرسید :

— ناهار را کجا میل می فرمایید قربان؟

شوالیه به شارل نگاه کرد و سپس متوجه دوك شد و گفت :

— ناهار را با هم می خوریم. شارل، تو و من. خودت ترتیب میز غذا را بده.

دوك متعجب شد. زیرا تا آن روز سابقه نداشت که شوالیه با افرادی مثل او و شارل هنری سانسون، بر سر یک میز ناهار صرف کرده باشد. وی پابپا شد و گفت :

— قربان جسارت است! اجازه بفرمایید من و شارل، ناهار را باهم صرف کنیم.

دوبومان تبسم کرد و گفت :

— هر کاری گفتم بکن، ما سه نفر بر سر یک میز ناهار می خوریم.

دوك بی آنکه حرفی بزند به دنبال کار خود رفت.

شوالیه به شارل نگاه کرد و پرسید :

— از من چه کمکی ساخته است؟

شارل هنری سانسون گفت :

— همان طور که نزد دادستان اعمال نفوذ کردید که شغل پدرم به من داده شود، تقاضای من این است که یک بار دیگر نفوذ خود را به کار ببرید که دادستان با استعفای من موافقت کند چون خودم از عهده این کار بر نیامدم و نتوانستم موافقت ایشان را بگیرم. شما با مقام و نفوذی که دارید مطمئنا می توانید دادستانی را وادار کنید شخص دیگری را به جای من انتخاب کند.

وی سپس افزود :

- من آدم بدبختی هستم. شما را به خدا کمکم کنیدکه مرا از این کار لعنتی معاف کنند.

شوالیه دوبومان با سادگی و مهربانی گفت :

-از بخت بد تو، آقای مونتانیه همان دادستانی که برای موافقت با تقاضای مادر تو، یک راه قانونی پیدا کرد باز نشسته شد. با دادستان جدید هم اصلاً آشنایی ندارم این طور که شنیده ام جانشین آقای مونتانیه، آدمی سختگیر وبداخلاق است. گذشته از این، به گمانم انتصاب تو به سمت جلاد پاریس طی فرمانی که از کاخ ورسای صادر شده رسمیت یافته است.

دوبومان ادامه داد :

-و اما استعفای تو، تشریفات خاصی دارد که امکان ندارد دادستان جدید موافقت کند. تازه، موافقت اوکافی نیست. استعفای تو نیاز به فرمان دارد که شاه بر آن صحه بگذارد. شاید هم روش کار دادستانی غیر از این باشد.

در این موقع دوك بر آنها وارد شد و اطلاع داد که ناهار حاضر است.

شوالیه دوبومان از جا برخاست. شارل نیز در کنار او ایستاد و پرسید :

-پس می گویید من چه کار باید بکنم؟

شوالیه خنده ای کرد و گفت :

-در حال حاضر پیشنهاد من این است که ناهار را با هم بخوریم. ایکاش ژن بکو هم اینجا بود و با همسر آینده ات آشنا می شدیم.

و به طرف در اتاق به راه افتاد.

شارل به دنبال او حرکت و گفت :

-شما خیلی لطف دارید قربان، ولی این جور جاها جای دختر فقیری مثل او نیست. من هم زیادی هستم و این بزرگواری شما را هرگز از یاد نخواهم برد.

دوبومان از طبقه اشراف بود و در آن روز تواضع و فروتنی اش را بیش ازحد انتظار نشان داد. دست به زیر بازوی شارل برد و او را همچون دوستی از طبقه خود به حساب آورد و با خود به اتاق غذاخوری برد. کمی بعد دوك به آنها ملحق شد. دوبومان از هر دوی آنها خواست که بدون هیچ ملاحظه ای به صرف غذا بپردازند و گمان برند که او از خودشان است. وی برای آنکه محیطی یکرنگ به وجود آورد، آداب و رسوم اشرافی را نادیده گرفت. با این حال برای دوك و شارل امکان نداشت خویشتن را با محیط اشرافی تطبیق دهند و احساس آرامش نمایند.

در حالی که آنها مشغول صرف غذا بودند، دوك سکوت حاکم بر فضا را شکست و خطاب به شوالیه گفت:

-قربان، شارل همه امیدش به شماست.

شوالیه همان طور که مشغول غذا خوردن بود گفت:

-در این باره با شارل صحبت کردم ولی این طور که من احساس می کنم، ژن بکو عقل دوست ما را دزدیده است!

شارل هنری سانسون گفت:

-ژن عقل مرا ندزدیده، بلکه این خود من هستم که می خواهم خودم را از قید و بند این شغل لعنتی نجات بدهم. همان طور که گفتم جلاد پاریس بودن شغل آبرومندی نیست. همهٔ مردم از من گریزانند همه از من متنفرند. نگرانی من برای ژن بکوست که اگر بفهمد من چه کاره هستم، خدا می داند چه احساسی نسبت به من پیدا می کند!

دوك از ارباب خود پرسید:

-به نظر شما شارل در این موقع حساس چه کار می تواند بکند؟

دوبومان بی تامل جواب داد:

-به نظر من باید به کارش ادامه دهد. البته این نظر من است ولی باید دید نظر خودش چیست!

شارل هنری سانسون نظرش را این طور بیان داشت که، تنها راه حل این قضیه در فرار کردن از پاریس و پناه بردن به نقطه ای دورافتاده است که او و ژن بکو می توانند با هم ازدواج کنند و همانجا زندگی تازه ای را بنا نهند.

دئون دوبومان به شارل هشدار داد که فکر فرار را از ذهنش خارج کند، چون به هر کجا که برود ماموران قانون در تعقیبش خواهند بود و سرانجام دستگیرش خواهند کرد.

شارل با لحنی که درماندگی اش را آشکار می ساخت گفت:

-شما به من بگویید چه باید بکنم؟ ماندن در پاریس با داشتن این شغل نفرت انگیز یعنی، از دست دادن ژن و من نمی خواهم او را از دست بدهم.

دئون دوبومان به او نگریست و گفت:

-با مادرت صحبت کن. او زنی دلیر و باشهامت است. بعد به اتفاق مادرت به خانه پدر و مادر دختر برو و بگذار مادرت با آنها صحبت کند. او براحتی خواهد توانست این مشکل را از پیش پای تو بردارد.

شارل به علامت تاسف سر تکان داد و گفت:

-قربان، شما مادرم را آن طور که هست نمی شناسید. فقط کافی است راز دلم را برایش فاش کنم آن وقت وضع من از این که هست بدتر خواهد شد. بین جلادان رسم بر این است که ازدواج دختر و پسر باید بین خودشان صورت بگیرد. دلیلش هم این است که هیچ خانواده ای حاضر نمی شود با خانواد جلاد وصلت کند زیرا چنین وصلتی از نظر آنها نامبارك است.

شارل دنباله سخنانش را این طور ادامه داد:

-ژن هم از خانواده ای است که بی شک با ازدواج دخترشان با فرزند خانواده ای جلاد، بشدت مخالفت خواهند کرد، چه رسد به اینکه خواستگار دخترشان، جلاد پاریس باشد! وانگهی، من تا به امروز والدین ژن بکو را ندیده ام و از زبان دخترشان هم راجع به آنها چیزی نشنیده ام که بدانم والدین او در قید حیات هستند یا نه!

شارل ادامه داد:

-هر وقت از او تقاضا کردم که مرا به نزد والدینش ببرد و به آنها معرفی کند، او به بهانه های مختلف از انجام دادن تقاضای من سر باز زد و یا به وقتی دیگر موکول کرد.

دوبومان پرسید:

-و تو نفهمیدی علت امتناع او چیست!

-خیر قربان، در این مورد کنجکاو نشدم.

-باید می فهمیدی که والدین دختر مورد علاقه ات کی و چه کاره اند!

-سعی می کنم بفهمم.

-به گمانم در مورد دختر هم کنجکاو نشده ای که بدانی او به چه کاری اشتغال دارد!

-آن طور که خودش می گفت، در خانه یکی از اصیلزادگان خدمت می کند.

دئون دوبومان نام اصیلزاده را جویا شد؟ شارل هنری سانسون اظهار بی اطلاعی کرد. دوبومان موضوع را دنبال نکرد. دقایقی بعد، میز ناهار را ترک گفت. شارل به همراه او به راه افتاد. آنها به همان اتاقی برگشتندکه قبل از ناهار در آنجا بگفتگو پرداخته بودند.

دوبومان همچنان در سکوت بود. او به بررسی ذهنی ماجرای عشق و علاقه شارل به دختری به نام ژن بکو پرداخت، و به این نتیجه دست یافت که در این ماجرا رازی نهفته است. از نظر او، اگر آن طور که دختر به شارل اظهار کرده بود که در خانه اصیلزاده ای خدمت می کند حقیقت می داشت، این سئوال پیش می آمد که دختر در آن شب، در خیابانهای پاریس که جولانگاه اوباش، اراذل و زنهای ولگرد خیابانی است، چه می کرده است؟!

دوبومان به وضع بد خیابانهای پاریس در شب هنگام آشنا بود. وی که اکثر شبها دیروقت از خانه سیاه به خانه اش بازمی گشت، بوضوح می دید که خیابانها و بخصوص معابر نزدیک به میخانه ها به صورت جولانگاه انگلهای کثیف و خبیثی درمی آید که همچون کرم در هم می لولند- اوباش، مستهای آخر شب و زنهای ولگرد خیابانی و جز اینها، هیچ جنبنده دیگری را جرئت گذر از این معابر نمی بود.

دوبومان نگاهش را به شارل درخت و گفت:

- من به وضع این دختر و حتی والدین او خوش بین نیستم.

شارل سر راست گرفت و پرسید:

-منظورتان از این حرف چیست؟

دوبومان خیلی صریح گفت:

-منظورم این است که این دختر وضع مشکوکی دارد. آیا در این مدت آشنایی با او هیچ به این فکر افتاده ای که از خودت بپرسی، ژن بکو در آن شب تک و تنها در خیابانهای خلوت پاریس چه می کرده است؟ در حالی که از خودش شنیده ای که او در خانه اصیلزاده ای که حتی نام و نشان این اصیلزاده را نمی دانی، خدمت می کند.

بنابراین، این دختر نمی تواند برای تو زن زندگی باشد.

سخنان دوبومان بسان ضربه ای بود بر شارل هنری سانسون !این ضربه احساس جلاد پاریس را نسبت به دختر مورد علاقه اش چنان جریحه دار کرد که بهت زده به دوبومان نگریست. در حالی که حاضر نبودحقایق تلخ را پذیرا باشد.

موضوع دیگری که دوبومان را به اندیشه واداشت، شتابزدگی شارل برای ازدواج با دختر مورد علاقه اش بود. از نظر دوبومان در این شتابزدگی، رازی وجود داشت، رازی که شال هنری سانسون نمی خواست تا قبل از ازدواج با ژن بکو، آشکار شود. ولی شوالیه جوان بوضوح دریافته بود که علت شتابزدگی شارل چیست!

در همین موقع، دوك به داخل اتاق آمد و در گوشه ای نشست. شوالیه او را مخاطب قرار داد و گفت:

-شاید تو بدانی چرا شارل برای ازدواج با دختر مورد علاقه اش عجله دارد! و حال آنکه می تواند روابطش را با دختر، تا رسیدن به راه حلی مناسب همچنان حفظ کند.

دوك به شارل نگریست و سپس متوجه دوبومان شد و گفت:

-من چیزی نمی دانم قربان، براستی نمی دانم. از خودش بپرسید.

شارل هنری سانسون سکوت طولانی اش را شکست و گفت:

-بله، از خودم بپرسید. من به شما می گویم که علتش چیست، ژن از من آبستن است.

دوك حیرت زده گفت:

-یا مریم مقدس! شارل، هیچ معلوم هست چی داری می گویی!

شارل با لحنی که معلوم بود افکارش به هم ریخته است گفت:

-بله دوك، من به زودی پدر می شوم.

دوبومان با تبسمی ناشی از آنچه قبلاً به آن پی برده بود گفت:

-برای من کاملاً روشن بود که علت تعجیل شارل جز این نیست.

شارل با نومیدی گفت:

-از سخنان شما این طور احساس می کنم که نمی خواهید مرا از این گرفتاری نجات بدهید.

دوبومان پوزخندی زد و گفت:

-اگر منظورت از گرفتاری این است که ازشغل و حرفه ات ناراضی هستی و از من انتظار داری با دادستان راجع به استعفا ی تو صحبت کنم ، متا سفانه باید بگویم که چنین کاری از من ساخته نیست . اما ازدواج تو با دختر مورد علاقه ات ، این دیگر به خودت مربوط می شود . در حال حاضر توصیه من به تواین است که اولاً فکر فرار از پاریس را از ذهنت خارج کنی . ثانیاً درباره ازدواج با ژن بکو ، به این دلیل که او ، از تو آبستن است باید هشیار باشی ، به هر حال در ازدواج با او شتاب به خرج نده چون هنوز آن طور که باید او را نمی شناسی ، حتی راجع به پدر و مادرش هم کمترین اطلاعی نداری . بنابراین نباید عجولانه تصمیم بگیری .

وی اندکی مکث کرد و سپس افزود :

-آخرین توصیه من این است که آنچه اتفاق افتاده با مادرت در میان بگذاری . او زنی دلیر و با شهامت است . مطمئناً راه حل عاقلانه ای جلو پای تو خواهد گذاشت .

شارل با ناراحتی گفت :

-ولی قربان ، من باید با این دختر ازدواج کنم . او از من آبستن است و تلاش من برای این است که وقتی بچه به دنیا می آید ، عنوان بچه نامشروع را نداشته باشد .

شوالیه دوبومان با عصبانیت گفت :

-اگر تصمیم به ازدواج با او گرفته ای ، پس دیگر چه لزومی داشت که به اینجا بیایی . هر کاری که فکر می کنی صلاح تو در آن است انجام بده چون بگفته خودت باید با او ازدواج کنی پس دیگر حرفی نیست .

و ی بلافاصله از جا برخاست و بی آنکه کلامی دیگر بگوید ، شارل و دوك را تنها گذاشت و به اتاق خود در طبقه دوم رفت ، تا به استراحت بپردازد . زیرا شب هنگام باید به ملاقات آبه برنیس می رفت که به او بگوید برای انجام دادن اولین ماموریتش آماده است . در حالی که وی ازخطوط اصلی ماموریتش کمترین اطلاعی نداشت و فقط به او گفته شده بود که ماموریت او در دربار الیزابت ملکه روسیه باید انجام بگیرد .

دوبومان در چند ساعتی که از روز مانده بود فرصتی کافی داشت ، تا درباره ماموریت گنگ و مبهم خود اندیشه کند . وی از اینکه خانه سیاه را ترك گفته و درراه پیوستن به سازمان جاسوسی کشورش بود ، احساس دیگری داشت . زیرا بر سر راه او هیچ مانعی وجود نداشت . مارکیز دوپمپادور ، بزرگترین و قدرتمندترین مانع به

حساب می‌آمد که او، بازیرکی و عمداً بحث درباره انتصاب ژنرال بریسه را پیش کشید که خشم مارکیز برانگیخته شود و این بحث بی‌نتیجه را تا بدانجا ادامه داد که مارکیز در واوج خشم و نفرت قرار گرفت و او را از نزد خود راند، و این همان چیزی بود که دوبومان انتظارش را داشت.

دوبومان به مرحله ای از تجربه کاری خود در زمینه جاسوسی رسیده بود که خانه سیاه دارای ابعاد دلخواهش نبود و حالت مدار بسته ای را داشت که در محدوده مشخصی جای گرفته بود. وی با اینکه در سازمان جاسوسی دوستانی داشت و ارتباط دوستانه اش را با این سازمان حفظ کرده بود از مدتها قبل در جستجوی فرصتی با انگیزه مناسبی بود که با جهشی سریع به جمع ماموران سری سازمان جاسوسی بپیوندد. ولی وجود مارکیز دوپمپادور که درراس حرم قدرت قرار داشت، بزرگترین مانع بر سر راه پیوستن او به این سازمان بود که سرانجام آنچه در جستجویش بود به دست آورد و خویشتن را از قید وبند مارکیز دوپمپادور و خانه سیاه، رهانید.

محیط سازمان جاسوسی برای دئون دوبومان محیطی بود با ابعادی گسترده و نامحدود که همواره آرزوی پیوستن به این سازمان را داشت. زیرا احساس کرده بود که در آنجا به کارآیی بیشتری دست خواهد یافت. افزون بر این، محیط سازمان جاسوسی به او فرصت می‌داد که استعداد شگرف خود را در امر جاسوسی و به دست آوردن اطلاعات سری، در رقابت و مبارزه با جاسوسان کشورهایی مثل انگلیس، آلمان و روسیه، بیازماید و همان طور که مارکیزدوپمپادور بکرات خاطر نشان کرده بود، فصلی از تاریخ جاسوسی فرانسه را به خود اختصاص دهد.

شوالیه دوبومان غرق در افکار خود بود که دوك به او اطلاع داد، کالسکه آماده است. ساعتی بعد که کمی از شامگاه گذشته بود، کالسکه حامل شوالیه از دربزرگ خانه وزیر امور خارجه گذشت و مقابل پله های ورودی ساختمان توقف کرد. دقایقی بعد، دوبومان را به سالن پذیرایی راهنمایی کردند. به فاصله یک روز، این دومین شبی بود که شوالیه جوان به تماشای تابلوهای نفیس سالن پذیرایی خانه مسکونی وزیر امور خارجه فرانسه ایستاده بود. این حالت، یادآور روزهایی بود که هر زمان او، وارد کتابخانه کاخ مارکیز دوپمپادور می شد، به تماشای کتابهای دورن قفسه ها می‌پرداخت، تا ورودش را به مارکیز اطلاع دهند.

صدای باز شدن در سالن توجه دوبومان را به آن سمت کشاند. وی با چهره خندان آبه برنیس وزیر امور خارجه روبرو شد که به طرف او می‌آمد، دوبومان به سوی او کشیده شد. آبه برنیس تنها نبود، مردی با قد متوسط، صورتی پهن و گوشتالود و موهای پرپشت که به سفیدی گراییده بود، همراهش بود. آبه برنیس در حالی که دست دوبومان را می فشرد گفت:

-کم کم داشتم نگران می شدم که اگر شوالیه دوبومان از قبول پیشنهاد من امتناع کند، چه باید کرد!

دوبومان با لبان متبسم گفت:

- در آن صورت شایستگی چنین عنوانی را نمی داشتم.

آبه برنیس گفت:

- این عنوان از هر لحاظ شایسته شماست.

دوبومان تشکر کرد.

آبه برنیس دستش را از توی دست دوبومان بیرون کشید و بلافاصله دست به بازوی مردی که در کنارش ایستاده بود گرفت و نگاهش را به شوالیه دوخت و گفت:

- فکر می کنم با آرنولف رئیس سازمان جاسوسی آشنا باشید.

آرنولف و دوبومان به روی هم تبسم کردند و دست یکدیگر را فشردند.

دوبومان گفت:

- بله عالیجناب، قبل از آنکه آرنولف در رأس سازمان جاسوسی قرار بگیرد همدیگر را می شناختیم، و اگر اشتباه نکرده باشم در همان اوان، آرنولف پیشنهاد کرد که با او همکاری کنم ولی در آن موقع جواب این پیشنهاد منفی بود. البته به دلایلی که برای هر سه نفرمان روشن است.

آرنولف گفت:

- بله، در اوایل شروع کارم به عنوان رئیس سازمان بود که به شوالیه پیشنهادکردم خانه سیاه را به حال خودش بگذارد و با من همکاری کند، ولی موفق نشدم.

آبه برنیس گفت:

- و اکنون شوالیه با عزمی راسخ به اینجا آمده که به پیشنهاد ما جواب مثبت بدهد.

شوالیه دوبومان با لحنی صادقانه گفت:

- دقیقاً همین طور است عالیجناب، از این لحظه که در خدمت شما هستم آمادگی خود را برای هر مأموریتی که مسیو آرنولف پیشنهاد کند، اعلام می کنم.

آبه برنیس، از شوالیه دوبومان و آرنولف، دعوت به نشستن کرد. هر سه نفر به دور هم گرد آمدند، تا در این باره به مذاکره بپردازند.

آرنولف گفت:

- این طور به نظر می رسد که شوالیه بدون اطلاع مارکیز، تصمیم به ترك خانه سیاه گرفته است اگر این حدس و گمان درست باشد در آینده ای نه چندان دور با جنجال بزرگی روبرو خواهیم شد.

آبه برنیس وزیر امور خارجه گفت:

- ولی تصور من غیر از این است. مطمئناً شوالیه برای پیوستن به ما و قبول این مأموریت، راهی عاقلانه انتخاب کرده است. حال باید شوالیه در این باره توضیح بدهد.

آرنولف گفت:

- به هر حال، مقدم شوالیه دئون دوبومان برای ما گرامی است.

آبه برنیس رو به جانب آرنولف کرد و گفت:

- قبل از اینکه شوالیه هرگونه ابهامی را برطرف نماید، لازم است یادآور شوم که شما مسیو آرنولف در آخرین شرفیابی به حضور شاه، ایشان درباره این مأموریت که از هر لحاظ باید سری بماند تأکید فراوان کردند که مشخصات مأمور اعزامی ما به روسیه، تا پایان مأموریتش باید جزو اسرار مملکتی حفظ شود. حتی مارکیز دوپمپادور هم نباید از طرح چنین مأموریتی آگاهی یابد. دلیلش هم خیلی روشن است. اگر این مأموریت افشا شود، اولین کسی که جنجال به راه خواهد انداخت شخص مارکیز دوپمپادور است و این جنجال با ابعاد گسترده ای که خواهد یافت که در درجه اول، سیاست خارجی فرانسه را دچار سردرگمی خواهد کرد. آن هم در این موقع بحرانی که سعی داریم با روسیه مقدمات عقد یک اتحاد را فراهم آوریم.

آبه برنیس پس از پایان سخنان هشداردهنده اش سر به جانب شوالیه گرداند و اضافه کرد:

- حال، نوبت شماست که مسیو آرنولف و مرا از آنچه موجب قطع همکاری شما با خانه سیاه گردیده است، آگاه کنید! ضمناً توجه داشته باشید که وزیر امور خارجه

سئوال می‌کند و پاسخ شما هرچه باشد به سمع شخص اول مملکت خواهد رسید.

شوالیه دوبومان، که از ابتدای این بحث کوتاه درباره او که بین آبه برنیس و مسیو آرنولف درگرفته بودخونسردی و آرامش خود را حفظ کرده بود، تبسمی کرد و گفت:

- بله، متوجه هستم که در حضور عالیجناب وزیر امور خارجه کشورم نشسته‌ام. بنابراین به عالیجناب و مسیو آرنولف اطمینان می‌دهم که قطع همکاری خدمتگزار با خانه سیاه بدون دلیل نبوده است. حتی مارکیز دوپمپادور هم، احساس کرده است که برای همیشه این خدمتگزار را از دست داده است.

آبه برنیس با لحنی شگفت‌زده پرسید:

- آیا موضوع را با مارکیز در میان گذاشتید؟

آرنولف گفت:

- بعید به نظر می‌رسد که شوالیه مرتکب چنین اشتباهی شده باشد!

شوالیه دوبومان در جای خود به آرامی حرکتی کرد و خطاب به آرنولف گفت:

- اجازه بدهید آنچه امروز صبح در کاخ مارکیز دوپمپادور روی داده است به اطلاع عالیجناب و شما برسانم، بعد قضاوت کنید که کاری را که کرده‌ام درست بوده است یا نه. ضمناً این را هم اضافه کنم که ارتباط و همکاری با خانه سیاه را صرفاً برای قبول مأموریت در روسیه قطع نکردم، بلکه هدف اولیه من پیوستن به سازمان اطلاعات فرانسه بود. به هر حال، اخذ تصمیم به عهده شماست.

آبه برنیس وزیر امور خارجه گفت:

- امیدوارم آنچه روی داده است، جنجال برانگیز نباشد.

شوالیه دوبومان گفت:

- مطمئناً چنین نخواهد شد.

وی به سخنانش چنین ادامه داد:

- اولین بار که مسیو آرنولف پیشنهاد همکاری در سازمان اطلاعات را به من داد، به دلایلی نمی‌توانستم در آن موقع روابطم را با خانه سیاه قطع کنم، که مهمترین آن وجود مارکیز دوپمپادور و حسن روابط ایشان با من بود ولی امروز احساس کردم که مارکیز خدمات صادقانه‌ام را نادیده گرفته است. برخورد مارکیز، باعث شد که از حالت دودل بودن در قبول پیشنهاد مسیو آرنولف بیرون بیایم و به پیشنهاد ایشان جواب مثبت بدهم.

آرنولف گفت:
- متشکرم شوالیه، سازمان اطلاعات ما به وجود تو سخت نیازمند است.
آبه برنیس گفت:
- لطفاً ادامه بدهید شوالیه!
شوالیه دوبومان، کمی خودش را جلو کشید و گفت:
- در حالی که به پیشنهاد مسیو آرنولف، می اندیشیدم در جستجوی بهانه ای بودم که بتوانم خانه سیاه را ترك کنم، تا امروز صبح که طبق معمول برای عرض گزارش حضور مارکیز رسیدم بهانه ای را که در جستجویش بودم، خود بخود به دست آمد.
آرنولف با نگرانی گفت:
ـامیدوارم درباره پیشنهاد من، با مارکیز صحبتی نکرده باشی!
دوبومان خنده ای کرد و گفت:
- نه مسیو آرنولف، موضوع مورد بحث با مارکیز دوپمپادور، انتصاب ژنرال بریبه بسمت وزیر جنگ بود که این انتصاب را بشدت مورد انتقاد قرار دادم. این انتقاد باعث برانگیختن خشم مارکیز شد.
آبه برنیس سر راست گرفت و گفت:
- بله، خبر این انتصاب را شنیدم. متأسفانه فرمان وزارت بریبه به توشیح شاه هم رسیده است. در حالی که ژنرالهای لایق و کارآیی در ارتش خدمت می کنند که از هر لحاظ بر ژنرال بریبه، برتری دارند.
آرنولف در حالی که نگاهش به شوالیه بود گفت:
- شما چطور جرئت کردید که با مارکیز دوپمپادور زن مقتدر فرانسه وارد این چنین بحثی شوید. انتقاد از کار ایشان شهامت می خواهد.
شوالیه دوبومان با تبسمی طولانی و معنی دار گفت:
- بله شهامت می خواهد مسیو آرنولف، این شهامت را من نشان دادم و ژنرال بریبه را نالایق خطاب کردم. دلیلش هم این بود که در آن موقع خودم را در برابر دختر میراخور دوك دورلئان دیدم، نه مارکیز دوپمپادور زن مقتدر فرانسه!
وی لحظه ای درنگ کرد و سپس ادامه داد:
- این تصور واقعی، که من با ژن آنتوانت دختر میراخور دوك دورلئان روی در روی قرار گرفته ام، به من شهامت داد ولی در تمام این مدت سعی من بر این بود که

با لحن مؤدبانه ای با مارکیز به بحث بپردازم.

آرنولف با تبسمی معنی دار پرسید:

- این بحث مؤدبانه و خشمگینانه به کجا منتهی شد؟

دئون دوبومان پوزخندی زد و گفت:

- به همان جایی که انتظارش را داشتم. او به طرز زننده ای مرا از نزد خود راند و با این رفتارش به من فهماند که دیگر نمی خواهد مرا ببیند.

آبه برنیس سکوتش را شکست و گفت:

- انتظار شما هم جز این نبود.

شوالیه به آرامی سر تکان داد و گفت:

- دقیقاً همین طور است عالیجناب. در این ملاقات که به قطع یقین آخرین ملاقات میان مارکیز و من بود، ایشان رفتاری داشت که به نظر می رسید همه خدمات صادقانه ام را نادیده گرفته است. این حق ناشناسی مارکیز برای من بسیار دردآور و دور از انتظار بود. همان لحظه تصمیم گرفتم که برای همیشه مارکیز دوپمپادور و خانه سیاه را فراموش کنم و خودم را از قید و بندی که سالها مرا در میان گرفته بود برهانم.

آرنولف خطاب به شوالیه دوبومان گفت:

- تا اینجا هر اتفاقی که افتاده است به خودت مربوط می شود، ولی آنچه برای ما نگران کننده است، ندامت مارکیز است که ممکن است در مقام استمالت از تو برآید. در صورتی که چنین وضعی پیش بیاید به نظر تو چه باید کرد!

آبه برنیس در تأیید سخنان آرنولف گفت:

- و مهمتر اینکه ندامت و پی جویی مارکیز برای بازگرداندن شوالیه ممکن است به افشای راز مأموریت ایشان منتهی شود. در آن صورت، مارکیز برای به رخ کشیدن قدرت و نفوذش در شاه، جنجال به راه خواهد انداخت که از هم اکنون می توان پیش بینی کرد که در صورت بروز چنین جنجالی، به حیثیت فرانسه لطمهٔ زیادی وارد خواهد شد و سیاست خارجی ما در وضع نامساعدی قرار خواهد گرفت.

شوالیه دوبومان گفت:

- احتمال اینکه مارکیز از کردهٔ خود نادم شود خیلی زیاد است. حتی در مقام بازگرداندن من نیز برخواهد آمد. ولی آقایان، به شما اطمینان می دهم که تلاش او

برای یافتن من به جایی نخواهد رسید زیرا ردی که من از خود به جای گذاشته ام، بین من و مارکیز فاصله زیادی به وجود آورده است.

دوبومان ادامه داد:

- هم اکنون که من در حضور عالیجناب و مسیو آرنولف نشسته ام. ظاهراً در راه رسیدن به اسپانیا هستم و این تنها پاسخی است که به تلاش مارکیز برای پیدا کردن من داده خواهد شد.

عالیجناب آبه برنیس و آرنولف متعجب شدند. آرنولف گفت:

- اسپانیا! این دیگر چه جور کلکی است که سوار کرده ای!

شوالیه دوبومان خنده ای کرد و گفت:

- کلکی در کار نیست. داستانی است ساختگی برای رد گم کردن، که ترتیب پخش آن را هم داده ام.

عالیجناب آبه برنیس از شوالیه خواست که درباره داستان ساختگی اش توضیح بیشتری بدهد، تا در همان جلسه مورد شور و بررسی قرار گیرد که آیا این داستان سراپا ساختگی می تواند پوششی اطمینان بخش برای توجیه غیبت ناگهانی شوالیه در ارتباط با مأموریت سری او در روسیه باشد، یا نه!

شوالیه دوبومان ملاقات خود با میلتون معاون خانه سیاه را که صبح آن روز پس از بازگشت از ورسای، در داخل کالسکه او صورت گرفته بود، تشریح کرد و اضافه نمود که به ساکنان منزلش در این باره تعلیمات لازم را نیز داده است.

آبه برنیس نظر آرنولف را جویا شد؟ مسیو آرنولف، داستان ساختگی شوالیه را که در حقیقت نوعی انحراف ذهنی محسوب می شد عالی توصیف کرد، طرحی زیرکانه و تحسین برانگیز!

آرنولف پس از این اظهارنظر سر به جانب شوالیه گرداند و گفت:

- تو در حیله گری همتا نداری دئون. درحقیقت هدف تو منحرف کردن ذهن مارکیز دوپمپادور بوده است، نه میلتون از همه جا بی خبر.

وی ادامه داد:

- به اعتقاد من، این خبر سراپا ساختگی سفر تو به اسپانیا، بخصوص که وانمود کرده ای که مارکیز دوپمپادور بر این سفر محرمانه مهر تأیید گذاشته است، تنها پوششی است برای توجیه غیبت ناگهانی تو. این طرح از نظر من قابل اطمینان

است.

آبه برنیس وزیر امور خارجه، در جای خود به آرامی حرکتی کرد و گفت:

- دوراندیشی شوالیه واقعاً قابل تحسین است. ایشان حتی کوره راههای پشت سرش را هم مسدود کرده است. بنابراین، مارکیز دوپمپادور هیچ ردی از شوالیه به دست نخواهد آورد.

آرنولف رو به جانب آبه برنیس وزیر امور خارجه کرد و پرسید:

- آیا ممکن است مارکیز دوپمپادور پس از آگاهی از سفر محرمانه شوالیه دوبومان به اسپانیا، این فکر در او تقویت شود که برای ردیابی شوالیه در اسپانیا، وزارت امور خارجه خودمان را تحت فشار قرار دهد که از طریق دیپلماسی، اقدامهایی علیه شوالیه صورت بگیرد؟

وزیر امور خارجه گفت:

- بله ممکن است. بخصوص که مارکیز سیاست خارجی فرانسه را هم، در دایره قدرتش قرار داده است و سعی دارد نظریاتش را اعمال کند. مثل قرارداد با اتریش و عهدنامه های دیگری که هیچ یک از آنها به سود فرانسه نبوده است. این را هم باید از جاه طلبی او دانست.

شوالیه دوبومان پرسید:

- در آن صورت، وزارت امور خارجه چه اقدامی خواهد کرد؟

آبه برنیس بی تامل پاسخ داد:

- وزارت امور خارجه چنین وظیفه ای ندارد. دلیلش هم این است که ما در این گونه مسائل، قراردادی با اسپانیا منعقد نکرده ایم. ضمناً به مارکیز هم چنین پاسخی داده نخواهد شد بلکه سعی خواهیم کرد این زن خودخواه را با الفاظ دیپلماسی، به بازی پایان ناپذیری بگیریم.

شوالیه دوبومان خنده ای کرد و گفت:

- من هم در برابر بعضی خواستهای او، با روشی مخصوص به خودم عمل می کردم.

آبه برنیس با لبخندی معنی دار گفت:

- ولی روشهای دیپلماتیک، سوای روشها و ترفندهای اطلاعاتی است و به مهارت خاصی نیاز دارد زیرا بر سر میز مذاکرات، دیپلماتها سعی بر این دارند که طرف مقابل خود را در یکی از خانه های شطرنج دیپلماسی مات کنند.

آرنولف لبخندی زد و گفت:

- ولی ما در عملیات پنهانی سعی می کنیم طرف مقابل خودمان را با یک حرکت حساب شده مات کنیم. درحقیقت هدف شما دیپلماتها و ما اطلاعاتی ها، یکی است مات کردن طرف مقابل!

وی در حالی که نگاهش به عالیجناب برنیس بود، اضافه کرد:

- حال اگر موافق باشید برمی گردیم به موضوع مورد بحث خودمان که به شوالیه و مأموریت او مربوط می شود. به اعتقاد من، شوالیه بایستی با جنبه های سیاسی خطوط اصلی مأموریتش آشنا شود، البته اگر عالیجناب صلاح بدانند.

آبه برنیس گفت:

- شاید خود شوالیه دوبومان هم، این موضوع را که مأموریتش با شعله ور شدن اتش جنگ بین فرانسه و انگلیس، ارتباط دارد کم و بیش درك کرده باشد. با این حال باید اطلاعاتی در این باره در اختیارش گذاشته شود که برای راه یافتن به دربار ملکه الیزابت راهی عاقلانه بیندیشد.

وی به اختلافات ریشه دار بین فرانسه و انگلیس بر سر ایالت «هانور» آلمان اشاره کرد که منجر به جنگ میان دو دولت شده بود.

ژرژ دوم پادشاه انگلیس، پا را فراتر گذاشته بود و ایالت «هانور» را ملک شخصی خود می دانست. دولت فرانسه برای پایان دادن به ادعای ژرژ دوم، با دولت پروس وارد مذاکره شد تا اتحادیه ای با آن دولت برقرار نماید ولی قبل از آنکه این مذاکرات به نتیجه قطعی برسد، دولت انگلیس جنگ با فرانسه را آغاز کرد که این جنگ به «جنگ هفت ساله» در تاریخ جنگها، به ثبت رسید.

در آن موقع دولت انگلیس نیروی نظامی کافی و ثابتی در اختیار نداشت و برای حفظ ایالت «هانور» ناگزیر از استخدام افراد داوطلب بود. لکن این نیروی داوطلب درحدی نبود که نیاز آن دولت را تأمین کند. ژرژ دوم برای رفع این کمبود و تقویت قوای نظامی خود در آن ایالت، به دربار روسیه روی آورد و به ملکه الیزابت پیشنهاد کرد که به ازای دریافت نیم میلیون لیره به طور سالانه، چند هزار سرباز در اختیارش بگذارد.

همزمان با تلاش ژرژ دوم، لوئی پانزدهم پادشاه فرانسه با همه بی کفایتی در امور مملکت داری و بی توجهی اش به روابط بین المللی فرانسه، در این مورد بخصوص

حرکتی کرد تا از به انجام رسیدن تلاش ژرژ دوم ممانعت به عمل آورد. ولی سفیر انگلیس در دربار روسیه که سیاستمداری ورزیده و کارآمد بود، برای پیشبرد هدفهای سیاسی خود و آگاهی از رفت و آمدهای نمایندگان کشورهای خارجی به دربار ملکه الیزابت، تعدادی از کارکنان دربار را اجیر کرده بود که خبرهای محرمانه دربار را به اطلاعش برسانند. ترفندهای این سیاستمدار مکار مانع از به ثمر رسیدن مذاکرات نمایندگان رسمی دولت فرانسه با دولت روسیه شد. درحقیقت نمایندگان اعزامی، فرستادگان شخصی لوئی پانزدهم بودند.

شکست هیئت نمایندگان لوئی پانزدهم، او را در وضع دشواری قرار داد، در حالی که نزدیک شدن به دربار ملکه الیزابت و تقاضای کمک از او را برای نجات کشورش را از تنگنایی که در آن گرفتار آمده بود، لازم و حیاتی می دانست.

لوئی پانزدهم برای دستیابی به راهی موفقیت آمیز که فرستاده یا فرستادگان او بتوانند مستقیماً با ملکه الیزابت مذاکره کنند، با آبه برنیس وزیر امور خارجه اش به مشورت پرداخت. آبه برنیس این اندیشه را مطرح کرد که از مأموران سرویس اطلاعات فرانسه استفاده شود. لوئی پانزدهم این رأی را پسندید و بر آن صحّه گذاشت و تأکید کرد که این طرح از دیگر اعضای دولت و رجال درباری و حتی مارکیز دوپمپادور، باید مخفی بماند.

طرح وزیر امور خارجه برای یافتن فردی برجسته و باتجربه از میان مأموران سرویس اطلاعات، نیاز به تفکر و تعمق داشت. انتخاب چنین فردی بسی دشوار بود زیرا مأموری که به این مأموریت سری گسیل می شد می بایست تجربه و تبحر کافی داشته باشد و بتواند با ابتکار شخصی از سد خبرچین ها و جاسوسان انگلیسی چه در طول مسیری که باید طی کند و مهمتر در دربار ملکه الیزابت بگذرد و با وی دیدار کند و پیام پادشاه فرانسه را به او تسلیم نماید.

لوئی پانزدهم شخصاً به حل این مشکل پرداخت و با آگاهی از کارآیی شوالیه دئون دوبومان، او را معرفی کرد. با این حال، توصیه نمود که در این باره با آرنولف رئیس سرویس اطلاعات مشورت شود.

آرنولف در ملاقات با آبه برنیس وزیر امور خارجه، انتخاب شوالیه دوبومان را برای مأموریتی که طرح آن ریخته شده بود مورد تأیید قرار داد و شوالیه را تنها فرد شایسته برای به انجام رساندن این مأموریت خطیر و حساس واجد شرایط بود.

این ملاقات منجر به ملاقاتی محرمانه بین آبه برنیس و شوالیه گردید که پیامدهای

آن به شرحی که گذشت، موجب قطع ارتباط شوالیه دوبومان با مارکیز دوپمپادور و ترك خانه سیاه شد و شوالیه با آسودگی خیال، شب هنگام به ملاقات وزیر امور خارجه شتافت تا آمادگی اش را برای به انجام دادن مأموریت در روسیه اعلام دارد.

آرنولف رئیس سرویس اطلاعات، نیز در این ملاقات حضور داشت. آبه برنیس وزیر امور خارجه در پایان مذاکراتی که به خطوط اصلی مأموریت شوالیه مربوط می شد، به او هشدار داد که خبرچین ها و جاسوسان سفیر انگلیس در دربار روسیه را دست کم نگیرد. حتی در طول سفر مخاطره آمیزش، مواظب خود و هویتش باشد زیرا جاسوسان انگلیسی بشدت سرنشینان کالسکه هایی که عازم روسیه هستند، زیر نظر دارند، بخصوص اگر اطلاع یابند که کالسکه ای از فرانسه به مقصد سن پترزبورگ حرکت کرده است.

وی در پایان سخنانش اظهار داشت که پیام لوئی پانزدهم پادشاه فرانسه برای ملکه الیزابت، توسط شخص لوئی به وی تسلیم خواهد شد.

شوالیه دوبومان از عالیجناب آبه برنیس وزیر امور خارجه به خاطر اطلاعاتی که در زمینه اختلافات فیمابین فرانسه و انگلیس، که منجر به جنگی ناخواسته گردیده بود، تشکر کرد و این اطلاعات را بخشی از خطوط فرعی مأموریتش دانست. سپس از مسیو آرنولف رئیس سرویس اطلاعات، در زمینه خطوط اصلی مأموریت سری خود پرسید؟ آرنولف به او گفت که بعداً در این باره با هم صحبت می کنند

آبه برنیس گفت:

- آنچه برای من مهم و حیاتی است، این است که بدانم، مأموریت سری شوالیه دوبوومان، تحت چه پوششی انجام خواهد گرفت. بخصوص خط اصلی مأموریت ایشان که در سن پترزبورگ باید انجام بگیرد.

وی اضافه کرد:

- شخص اول مملکت در مورد پوشش مأموریت سری شوالیه، تأکید فراوان کرده اند که این پوشش از هر لحاظ باید ایمن بودن شوالیه را تضمین کند.

آرنولف گفت:

- برای پوشش دادن به مأموریت سری شوالیه دوبومان در طول راه که از چند کشور باید بگذرند و همچنین در سن پترزبورگ، دو طرح تهیه و آماده شده است و آنچه در هر دو طرح، ثابت نگاهداشته شده این است که شوالیه دوبومان در این

مأموریت، عنوان خواهرزاده شوالیه دوگلاس را خواهد داشت و این دو شوالیه تا پایان مأموریت، در کنار هم خواهند بود.

شوالیه دوبومان خطاب به آرتولف پرسید:

- شوالیه دوگلاس در این مأموریت چه نقشی خواهد داشت؟

آرنولف تبسم کرد و گفت:

- نقش مؤثری ندارد جز اینکه ظاهراً تاجر پوست خز است و در شمشیر زدن، همانند تو استاد است.

شوالیه دوبومان رو به جانب آبه برنیس کرد و پرسید:

- آیا عالیجناب، از طرحهای مسیو آرنولف اطلاع دارند؟

آبه برنیس به آرامی سر تکان داد و گفت:

- بله، قبل از انتخاب شما برای این مأموریت، طرحهای پوشش دادن به مأموریت شما آماده شده بود و مسیو آرنولف مرا در جریان گذاشت و مورد تأیید قرار گرفت.

بعد رو کرد به آرنولف و گفت:

- لطفاً جزئیات طرح را به اطلاع شوالیه برسانید شاید ایشان هم نظریه خاصی داشته باشند!

آرنولف متوجه شوالیه دوبومان شد و گفت:

- همان طور که گفتم، شوالیه دوگلاس به اتفاق خواهرزاده خود و به عنوان تاجر پوست خز، به سن پترزبورگ سفر می کند تا با عرضه کردن اجناس خود به رجال درباری، راه ورود شوالیه دوبومان را به دربار ملکه الیزابت هموار سازد. البته این سفر و عبور از چند کشور با اقلیم های مختلف، برای حفظ سلامت خواهرزاده تاجر ما، بسیار سودمند است. همه این عناوین صرفاً برای پوشش دادن به این مأموریت سری و مهم است که موفقیت شوالیه را تضمین کند.

شوالیه دئون دوبومان پرسید:

- شوالیه دوگلاس دایی من، پس از ورود به سن پترزبورگ، چگونه و به چه وسیله ای می خواهد با عرضه کردن اجناس همراه خود به رجال درباری، راه ورود مرا به دربار هموار سازد؟

آرنولف به این سوال چنین پاسخ داد که دایی و خواهرزاده، پس از ورود به سن پترزبورگ، یکراست به خانه بانکدار فرانسوی به نام «میشل» می روند، تا

به وسیله او مقدمات آشنایی با رجال درباری به منظور عرضه کردن کالاهایی که شوالیه دوگلاس به همراه دارد، فراهم آید.

شوالیه دئون دوبومان پرسید:

- آیا با شوالیه دوگلاس درباره این مأموریت و طرحهای پوششی آن صحبت کرده اید؟

مسیو آرنولف خندید و گفت:

- دوگلاس حتی دستور داده است شش اسب قوی هیکل به کالسکه اش ببندند که هر لحظه آماده حرکت باشد. در حال حاضر، همه چیز آماده است جز فرمان شاه که پس از دیداری کوتاه که با ایشان خواهید داشت، مأموریت شما آغاز خواهد شد.

آبه برنیس از دوبومان پرسید:

- آیا شوالیه دوگلاس را می شناسید؟

دوبومان خنده ای کرد و گفت:

- دوگلاس یکی از پیش کسوتان شوالیه های فرانسه است. گذشته از این، سالهاست که خودم را در کنار او احساس می کنم.

مسیو آرنولف خطاب به شوالیه دوبومان، نظر او را در مورد طرحهای پوششی مأموریت او جویا شد؟

شوالیه دوبومان این طور اظهارنظر کرد، از آنجا که چهره او برای اکثر جاسوسان و سخن چین های انگلیسی آشناست، و در طول سفر خطیر و مخاطره آمیزش ممکن است شناخته شود، بنابراین طرح و پوشش آرنولف را، طرحی که امنیت او و شوالیه دوگلاس را تضمین کند، قابل اطمینان نمی داند.

آبه برنیس و مسیو آرنولف به یکدیگر نگریستند. آبه برنیس پرسید:

- آیا شوالیه طرح پوشش خاصی آماده کرده اند؟

آرنولف با شتابزدگی گفت:

- تمام اختیارات را به خود شوالیه واگذار می کنیم که هر طور صلاح می داند عمل کند.

شوالیه دوبومان با تبسمی طولانی و معنی دار گفت:

- دیشب که از حضور عالیجناب مرخص شدم، طرح پوشش دادن به این مأموریت را در ذهنم طراحی و آماده کردم و اطمینان دارم که عالیجناب و مسیو

آرنولف، این طرح را مورد تأیید قرار می دهند.

آرنولف در جای خود حرکتی کرد و گفت:

- باید طرح جالبی باشد!

دوبومان سر تکان داد و گفت:

- دقیقاً همینطور است.

آبه برنیس خطاب به شوالیه گفت:

- لطفاً راجع به طرح پوششی مأموریتتان صحبت کنید.

شوالیه دوبومان گفت:

- قبل از آنکه من زاده شوم، مادرم از خداوند خواسته بود، بچه ای که در رحم دارد، دختر باشد. ولی با تولد من، امیدش به یأس مبدل شد اما مادرم با این تصور واهی که رهایی از آن برایش غیرممکن بود، نوزاد را به نام ژنویولوئیز نامید. در حالی که نوزاد پسر را که من باشم، دئون نامیده بودند.

عالیجناب آبه برنیس و آرنولف، به یکدیگر نگریستند. آرنولف در لحظه ای که دوبومان اندکی مکث کرد تا به سخن خود ادامه دهد، گفت:

- موضوع تولد تو و آرزوی مادرت چه ارتباطی با طرح پوشش این مأموریت دارد!

شوالیه دوبومان خنده ای کرد و گفت:

- اگر من هم به جای شما بودم و چنین مطالبی می شنیدم، طبیعی است که شگفت زده می شدم. ولی برای رسیدن به طرح اصلی یعنی پوشش مأموریتم که با بیصبری منتظر شنیدنش هستید باید از تولدم شروع می کردم، درحقیقت مقدمه ای است بر اصل موضوع.

عالیجناب آبه برنیس گفت:

- لطفاً ادامه بدهید شوالیه.

دئون دوبومان در دنباله سخنانش چنین گفت:

- مادرم برای تحقق بخشیدن به این تصور واهی خود که صاحب دختری به نام ژنویولوئیز شده است، لباسهای دخترانه به من می پوشانید. سالها بعد، از مادرم شنیدم که تا هفت سالگی، مرا همچون به صورت دختر می آراست که او را از بدو تولدش ژنویولوئیز نامیده بود.

وی ادامه داد:

- کم کم و با گذشت سالها، تصور واهی مادرم در حقیقتی ملموس که در کنارش بود، بسان حباب محو گردید و پذیرفت که جایگاه ژنویولوئیز را باید به پسرش دئون بدهد.

آرنولف پوزخندی زد و گفت:

- از این داستان کوتاه تولدت چه نتیجه ای می خواهی بگیری!

عالیجناب آبه برنیس نیز با آرنولف همصدا شد.

شوالیه دوبومان با همان تبسم طولانی که همچنان آن را به روی لبانش حفظ کرده بود گفت:

- نتیجه ای که می خواهم بگیرم این است که پوشش مأموریت سری من براساس این داستان کوتاه تولدم طراحی شده است.

وی نگاهش را متوجه آرنولف کرد و ادامه داد:

- امیدوارم مسیو آرنولف که در رأس سرویس اطلاعات فرانسه قرار دارد، منظور مرا درك کرده باشد که این مأموریت سری چه نوع پوششی خواهد داشت.

عالیجناب آبه برنیس رو به جانب آرنولف کرد و پرسید:

- آیا از سخنان شوالیه چیزی دستگیرتان شد؟

آرنولف شانه بالا انداخت و گفت:

- هنوز خیر عالیجناب.

شوالیه دوبومان گفت:

- از عالیجناب چنین انتظاری نمی رود، ولی مسیو آرنولف با شنیدن داستان تولد و دوران کودکی ام باید به طرح پوشش مأموریتم پی برده باشد!

در سکوتی که برقرار شد، نگاه آرنولف به روی شوالیه دوبومان ثابت ماند. از خطوط چهره و نگاهش پیدا بود که به سخنان شوالیه دوبومان می اندیشد تا از تحلیل آنچه شوالیه از تولد و دوران کودکی اش که به نام ژنویولوئیز نامیده می شد، طرح پوشش مأموریت او را کشف کند. دقایقی بدین حال گذشت. بناگاه آرنولف از جابرخواست و در حالی که نگاهش همچنان به دوبومان بود با لحنی هیجان زده گفت:

- خدای من، حالا فهمیدم. درواقع زودتر از این باید می فهمیدم که برای پوشش مأموریتت چه طرحی در نظر گرفته ای و اگر آنچه من درك کرده ام درست باشد،

طرحی بسیار عالی است.

آبه برنیس در حالی که به صندلی آرنولف اشاره می کرد به او گفت:

- لطفا بنشینید مسیو آرنولف و توضیح بدهید که چه چیزی را کشف کرده اید که هیجان زده از جا برخاستید!

آرنولف در جای خود نشست و گفت:

- شوالیه می خواهد در لباس زنان به این مأموریت سری برود و این چیزی است که من از خلال سخنانش درك کرده ام و اگر حقیقت داشته باشد، به عالیجناب اطمینان می دهم که کنجکاوترین جاسوسان انگلیسی هم نخواهند توانست جنسیت و هویت او را کشف کنند. زیرا زیرکترین مأمور سری را ما در اختیار داریم. حقا که فرد لایق و زیرکی را انتخاب کرده اید!

آبه برنیس تبسم کرد و گفت:

- شوالیه توسط شاه انتخاب شد.

بعد، متوجه دوبومان شد و پرسید:

- آیا آنچه مسیو آرنولف درك کرده صحیح است؟

شوالیه دوبومان سر خم کرد و گفت:

- بله عالیجناب، تنها اشتباه مسیو آرنولف در این بود که گفت من در لباس زنان به این مأموریت می روم و حال آنکه من لباس دختران رامی پوشم و به نام مادموازل لیادوبومان، خواهرزاده شوالیه دوگلاس، با او همسفر خواهم بود و تا پایان مأموریتم این اسم را حفظ خواهم کرد.

آرنولف خندید و گفت:

- مادموازل لیادوبومان، اسم قشنگی است.

آبه برنیس از آنچه شنیده بود و آن را طرح پوشش مأموریت سری شوالیه دوبومان باید می پذیرفت، شگفت زده شده بود. وی خطاب به شوالیه گفت:

- ظاهراً پوشش مأموریت سری شما بسیار امیدبخش است ولی بعید به نظر می رسد که مادموازل لیادوبومان بتواند از سد جاسوسان انگلیسی و بخصوص خبرچین های سفیر انگلیس در سن پترزبورگ بگذرد و به دربار ملکه روسیه راه یابد. من شخصاً نگران این مأموریت هستم. هرچند به زیرکی و کاردانی شما ایمان پیدا کرده ام.

آرنولف خطاب به وزیر امور خارجه گفت:

– باید دید شخص اول مملکت چه نظریه ای ابراز می فرمایند.

شوالیه دوبومان با خونسردی همیشگی اش گفت:

– از عالیجناب وزیر امور خارجه تقاضا دارم تردید و ناباوری را از خودشان دور کنند و اطمینان داشته باشند که مادموازل لیادوبومان در این مأموریت موفق خواهد شد.

بعد پرسید:

– چه وقت قرار است حضور شاه شرفیاب شویم؟

آبه برنیس بی تأمل گفت:

– فردا صبح قبل از طلوع آفتاب در اینجا، ترتیب شرفیابی داده خواهد شد. ضمناً به خاطر داشته باشید که در زمینه پوشش مأموریتتان شخصاً باید به شخص اول مملکت توضیح بدهید.

شوالیه دوبومان به عالیجناب آبه برنیس و مسیو آرنولف اطمینان داد که توضیحات او در زمینه پوشش مأموریتش هرگونه ناباوری را از ذهن لوئی پانزدهم خواهد زدود.

اکنون بازمی گردیم به کاخ مارکیز دوپمپادور، تا ببینیم مارکیز پس از بیرون راندن شوالیه دئون دوبومان چه وضعی داشت و چه تصمیمی گرفت.

دقایقی پس از آنکه شوالیه دوبومان کاخ مارکیز را ترك گفت، دوپمپادور با حالت عصبانی به جای مانده از ملاقات با شوالیه، برای استراحت به اتاق خواب پناه برد و در را به روی خود بست. این حالت عصبی، بر بیماری برنشیت او اثر نامطلوبی گذاشت و سرفه های پی در پی بشدت ناراحتش کرد. زیرا رفتار دوبومان که همواره او را مورد لطف و عنایات خود قرار داده بود، سخت بر مارکیز گران آمده بود. حتی در لحظه هایی که سرفه های شدید امانش نمی داد، به این رفتار دور از نزاکت شوالیه می اندیشید.

وی با آنکه برنامه روزانه اش را لغو کرده بود و با حالت بیمارگونه ای که داشت می بایست استراحت می کرد، بدبختانه در میان دو احساس متضاد درمانده بود و از اندیشیدن به آن دو یکدم باز نمی ایستاد. هر دو احساس حول شوالیه دوبومان دور

می‌زد. از یک طرف وجود شوالیه را در رأس خانه سیاه لازم می‌دانست و از طرف دیگر، رفتار دور از نزاکت اورا نمی‌توانست نادیده بگیرد. مارکیز دوپمپادور در میان این دو احساس متضاد، باخویشتن به مبارزه برخاست. مبارزه‌ای سخت و دشوار که کدامین را استوار سازد. آیا برای همیشه شوالیه دوبومان را فراموش کند، یا سعی در بازگرداندن او نماید؟!

و سرانجام، این احساس که خانه سیاه بدون وجود شوالیه دوبومان، آن کارآیی و فعالیت همیشگی را نخواهد داشت بر احساس دیگرش که طرد همیشگی شوالیه بود چیره گشت و تصمیم گرفت شوالیه جوان و گستاخ را به نزد خود فراخواند و او را مورد عفو و لطف مجدد قرار دهد. آنچه مارکیز دوپمپادور را برانگیخت که چنین تصمیمی اتخاذ کند خدمات صادقانه دوبومان به او بود، بخصوص کشف توطئه دولتمردان!

در آخرین ساعت از روز، دوپمپادور از اتاق خواب که تمام روز را در آنجا به سر برده بود بیرون آمد. رنگ پریدگی چهره و چشمان به گودنشسته اش که هاله ای سیاه، پای آنها نقش بسته بود، حاکی از آن بود که روز سختی را گذرانده است. وی به سالنی که ملاقات کنندگان را در آنجا به حضور می‌پذیرفت رفت و بر صندلی مخصوص خود تکیه کرد. سرش را به عقب برد و در سکوت فرو رفت. با آنکه تصمیم به بازگرداندن شوالیه دوبومان گرفته بود، به نظر می‌رسید که تردید رأی دارد و این تردید، او را به اندیشیدن واداشته بود.

سرانجام، مارکیز خسته از آشفتگی و ناراحتی از سرفه های شدید ناشی از برنشیت که بسختی رنجش داده بود، تصمیم نهایی خود را گرفت. در جای خود خود حرکتی کرد و با حرکت دست به تریستان مستخدم صدیق و وفادارش اشاره کرد که نزدیک بیاید. تریستان که از لحظه خروج دوپمپادور از اتاق خواب به همراهش حرکت کرده و دم در سالن ایستاده بود، جلو رفت و پرسید:

- مارکیز امری داشتند؟

دوپمپادور با صدایی خسته که گویی از بستر بیماری برخاسته است گفت:

- هم اکنون به پاریس می روی و شوالیه دوبومان را به اینجا باز می گردانی.

تریستان سر خم کرد و گفت:

- اطاعت سرور من، ولی شوالیه را در کجا باید جستجو کنم.

مارکیز دوپمپادور که نگاهش به پنجره بود و به روشنی پایان روز می نگریست

گفت:

- خانه سیاه، منزلش، همه جای پاریس را جستجو کن، پیداش کن و به او بگو که مورد عفو ما قرار گرفته و عنایات ما شامل حالش خواهد شد.

تریستان با گفتن «اطاعت سرور من». پس پس از سالن خارج شد و قبل از آنکه آفتاب در ورای درختهای سر به فلک کشیده ورسای ناپدید گردد، با کالسکه چهار اسبه ای که سورچی آن را می راند ورسای را به مقصد پاریس ترك گفت:

پاسی از شب گذشته بود که تریستان، مقابل خانه سیاه از کالسکه پایین آمد. دقایقی بعد، مردی جوان که از مأموران خانه سیاه بود در را به روی او گشود. تریستان خود را شناساند و او را از قصد خویش آگاه ساخت. مرد جوان گفت که شوالیه دوبومان در آنجا نیست و نمی داند به کجا رفته است.

تریستان پرسید که از چه کسی می تواند بپرسد شوالیه کجاست؟

مرد جوان گفت:

- آقای میلتون معاون شوالیه

- ایشان کجا هستند؟

- همین جا، بفرمایید تا شما را به نزد میلتون راهنمایی کنم.

تریستان به همراه او، به نزد میلتون راهنمایی شد و او را از مأموریت خود آگاه ساخت. میلتون شگفت زده شد زیرا شوالیه دوبومان صبح همان روز در بازگشت خود از ورسای به او گفته بود که با موافقت مارکیز، عازم اسپانیاست. در حالی که فرستاده مارکیز دوپمپادور به جستجوی او آمده بود!!

میلتون از دو دوزه بای کردن شوالیه دوبومان بشدت ناراحت شد و به این نتیجه رسید که خودداری شوالیه از بیان حقایق و توسل جستن به نیرنگ، آن هم به دوست چندین ساله اش، نشان دهنده عدم اعتماد به او بوده است.

میلتون خیلی سعی کرد حرمت د وستی چندین ساله خود را با شوالیه حفظ کندو کلامی از آنچه می دانست بازگو نکند ولی اعتقادش در برابر نیرنگی که شوالیه دوبومان به کار برده بود، متزلزل گردید و به یکباره فرو ریخت و آنچه از زبان شوالیه راجع به سفر مخفیانه اش به اسپانیا شنیده بود برای تریستان تعریف و به او توصیه کرد که مارکیز را مطلع سازد.

تریستان با لحنی جدی گفت:

- البته، ولی همان طور که گفتم، من از جانب مارکیز ولینعمت خود مأموریت دارم که به هر قیمتی شده شوالیه را بازیابم و پیام مارکیز را به اطلاع ایشان برسانم.

میلتون پرسید:

- آیا به شما گفته اند شوالیه را کجا می شود پیدا کرد؟

تریستان گفت:

- فقط اینجا و منزل شوالیه را توصیه کرده اند. اینجا در خدمت شما، جواب منفی بود. لطفاً نشانی محل سکونت شوالیه را در اختیارم بگذارید شاید از ساکنان منزل، کسی بتواند کمکم کند.

میلتون گفت:

- به گمانم آنچه از زبان شوالیه برایتان گفتم فراموش کرده اید. تکرار می کنم همان موقع که شوالیه و من در داخل کالسکه ایشان باهم صحبت می کردیم، او به من گفت که بدون اتلاف وقت به جنوب فرانسه عزیمت می کند که از آنجا عازم اسپانیا شود. بنابراین بعید به نظر می رسد که او در پاریس باشد. به هر حال نشانی خانه اش را در اختیارتان می گذارم چون مأموریتتان را باید انجام بدهید.

- در به انجام رساندن این مأموریت درنگ جایز نیست!

- آیا قصد دارید همین امشب به خانه شوالیه مراجعه کنید؟

- با اینکه دیروقت است، چاره ای نیست.

میلتون نشانی خانه شوالیه دوبومان را در اختیار تریستان گذاشت و برای او آرزوی موفقیت کرد. تریستان از جا برخاست و دقایقی بعد خانه سیاه را به مقصد خانه شوالیه دوبومان ترك گفت. خانواده تریستان هم، مثل اکثر کارکنان ورسای در پاریس زندگی می کردند. وی با اینکه می توانست به بهانه دیروقت بودن، شب را نزد زن و فرزندانش بگذارند و صبح زود به خانه شوالیه مراجعه کند، دست به چنین کاری نزد زیرا بیم آن داشت که در مأموریتش مرتکب اشتباهی شود. گذشته از این، از آنجا که به صداقت و وفاداری خود به مارکیز دوپمپادور ایمان داشت، بر این تصور بود که اگر ادامه مأموریتش را به بامداد محول کند چه بسا این سستی و بی توجهی، سرآغازی نامطلوب در خدمت به مارکیز باشد.

تریستان با این فکر که از جانب زن مقتدر فرانسه مأمور یافتن شوالیه دوبومان شده است، بی درنگ رهسپارخانه او شد.

تریستان از مستخدم خانه شوالیه همان مطالبی را شنید که از زبان میلتون در خانه

سیاه شنیده بود. وی در مقام این سئوال برآمد که شوالیه را کجا می تواند بیابد؟

مستخدم خانه شوالیه که مردی میان سال بود خنده ای کرد و گفت:

- اگر تندروترین اسبان جهان را هم در اختیار داشته باشید امکان ندارد بتوانید قبل از پایان شب به کالسکه شوالیه برسید. حتی وقتی وارد مارسی شوید، در آن موقع شوالیه در نیمه راه رسیدن به سواحل اسپانیاست.

مستخدم لحظه ای مکث کرد و سپس ادامه داد:

-از فکر تعقیب شوالیه منصرف شوید آقا، هرگز به او دسترسی پیدا نخواهید کرد.

تریستان که نیروی جوانی را پشت سر گذاشته بود و در پنجاه و چند سالگی می زیست، بنا به اقتضای سنی که داشت، در آن ساعت از شب باید استراحت می کرد ولی او به حکم وظیفه ای که داشت باید به جستجوی بی حاصل خود برای یافتن شوالیه دوبومان در پاریس می پرداخت، جستجویی ناموفق و خسته کننده.

تریستان خسته و ناموفق بر سر دوراهی قرار گرفت که آیا به نزد خانواده اش برود و بقیه شب را در آنجا بگذراند و یا رهسپار ورسای شود؟!

وی با آنکه می دانست در آن ساعت از شب، مارکیز دوپمپادور ولینعمت او به استراحت پرداخته است تصمیم به بازگشت گرفت. در اخذ این تصمیم، هیچ چیز جز خشم مارکیز دخالت نداشت. تریستان شبهه را قوی گرفت که ممکن است مارکیز، تا بازگشت او به انتظار نشسته باشد تنها به این امید که پیام او برای شوالیه دوبومان مؤثر واقع شده و شوالیه جوان به همراه تریستان به نزد او باز خواهد گشت.

تریستان به هنگام بازگشت، بدیدن خانواده اش رفت و کوتاه زمانی در آنجا توقف کرد و سپس رهسپار ورسای شد. در حالی که دوپمپادور ولینعمت او، بی آنکه تغییری در برنامه شبانه خود داده باشد طبق معمول هر شب، پس از صرف شام ساعتی را به مطالعه در کتابخانه شخصی خود گذراند و آنگاه برای استراحت به اتاق خوابش رفت.

پاسی از نیمه شب گذشته بود که کالسکه حامل تریستان وارد ورسای شد و همینکه قدم به کاخ مارکیز گذاشت از مستخدمان که تا آن وقت شب سرگرم کار خود بودند، سراغ مارکیز را گرفت. وقتی به او گفته شد که مارکیز، ساعتهاست به

استراحت پرداخته است، تریستان خسته از راه رسیده خودش را به روی نیمکت چوبی کنار آشپزخانه رها کرد و با خود گفت: «ایکاش شب را در پاریس می‌ماندم.» بعد، از فرط خستگی، شام مختصری خورد و راهی اتاقش شد.

صبح هنگام، موقعی که مارکیز دوپمپادور مشغول صرف صبحانه بود، امر به احضار تریستان داد. دقایقی بعد، تریستان با حالتی که گویی فاجعه ای دردناك بر او وارد شده است، در آستانه در تالار محل صرف صبحانه مارکیز ظاهر شد، ادای احترام کرد و گامی به جلو برداشت.

مارکیز همان طور که نگاهش به او بود فنجان شیر را که در دستش بود به روی میز گذاشت و گفت:

- می بینم که دست از پا درازتر بازگشته ای!

تریستان در حالی که سر به زیر انداخته بود گفت:

- متأسفم سرور من، مأموریت من نافرجام ماند. هیچ رد یا نشانه ای از شوالیه به دست نیاوردم. پاسخ همه آنها یکی بود، شوالیه ...

مارکیز با شتابزدگی کلام او را قطع کرد و پرسید:

- شوالیه چی؟

تریستان گفت:

- شوالیه همان دیروز پاریس را به قصد مارسی ترك گفته است که از آنجا رهسپار اسپانیا شود.

دوپمپادور شگفت زده شد. بتندی گفت:

- اسپانیا! این خبر را از زبان چه کسی شنیدی!

تریستان با دستپاچگی گفت:

- اگر اجازه بفرمایید، آنچه شنیده ام به عرض مارکیز برسانم.

دوپمپادور در جای خود حرکتی کرد و گفت:

- ادامه بده.

تریستان آنچه در ملاقاتش با میلتون، از زبان او شنیده بود برای مارکیز بازگو کرد و پاسخ مستخدم خانه شوالیه را نیز به آن افزود.

دوپمپادور از فرط عصبانیت از جا برخاست و در طول اتاق شروع به قدم زدن کرد. حالت چشمها و عضلات چهره اش حاکی از آن بود که تمام وجودش آکنده از خشم و نفرت نسبت به شوالیه دوبومان، همان کسی که تمام روز را برای بخشودن

و بازگرداندنش، با خود به ستیز پرداخته بود، تا توانسته بود بر تصمیم خویش استوار آید و تریستان را به پاریس گسیل دارد. اخذ این تصمیم برای زنی در مقام و موقعیت او بسیار دشوار بود ولی چنین کرد و اکنون از زبان مستخدم خود می‌شنید که شوالیه با چه ترفندی، او و خانه سیاه را ترك گفته است دوپمپادور در چند قدمی تریستان ایستاد. زهرخندی زد و گفت:

- همه آنهایی که خودشان را خدمتگزار صدیق و وفادار به من می‌دانند، یا خائن هستند و یا مستقلب و دروغگو! دوبومان شیاد و مکار، یکی از آنها بود. چه زود چهره واقعی خود را نمایاند. هرگز گمان نمی‌بردم که این پست فطرت، با همه خدمات صادقانه اش به من، این چنین خیانتکار از آب درآید!

بعد به طرف صندلی دسته‌دار مخصوص به خود رفت و بر آن تکیه زد و ناگهان سرفه ناشی از برنشیت عارضش شد. حالت عصبی و سرفه های شدید، ناراحتی اش را دوچندان کرد. رنگ چهره اش برافروخته شد. تریستان، شتابان به میز صبحانه نزدیک شد. فنجانی شیر ریخت و آن را به دست مارکیز داد. دوپمپادور در لحظه ای که سرفه امانش داد، چند جرعه نوشید. حالت التهاب اندکی فروکش کرد و دیگر بار چند جرعه شیر نوشید. سرفه قطع شد ولی خستگی و نفسهای شدید ناشی از سرفه، به حدی بود که قفسه سینه اش بالا و پایین می رفت. رنگ پریدگی، جای برافروختگی چهره اش را گرفت. سر را به عقب برد و به پشتی صندلی گذاشت، تا قفسه سینه اش برای نفسهای تند که لحظه ای راحتش نمی گذاشت، آزادی بیشتری داشته باشد.

تریستان، وقتی ولینعمت خود را در آن حالت دید، اجازه خواست که دکتر «دولوزن» را خبر کند. ولی مارکیز با حرکت دست به او فهماند که نیازی به آمدن دکتر نیست. بعد، سر از پشتی صندلی برداشت. کمی شیر نوشید و سپس فنجان را به طرف تریستان گرفت.

کم کم مارکیز دوپمپادور، آرامش خود را بازیافت و در حالی که نگاهش به پنجره رو به باغ بود زیر لب گفت: «شک ندارم که دوبومان مکار جاسوس انگلیسی ها بود و این سالها همچون روباهی مکار، مرا فریب داد و قبل از آنکه خیانتش آشکار شود، به نزد اربابش گریخت که درامان باشد.»

تریستان بخت برگشته که بوضوح سخنان مارکیز را شنیده بود، جسارت کرد و

گفت:

- به گمان خدمتگزار، این قضاوت عادلانه نیست سرور من، شاید او به زودی بازگردد.

دوپمپادور سر به جانب او گرداند و گفت:

- به گمان تو! تو کی هستی پیرمرد خرفت. تو هم مثل آنها دروغگویی بیش نیستی.

تریستان نادم از آنچه به گمان خود در دفاع از شوالیه به زبان آورده بود گفت:

- مرا ببخشید سرور من. منظور خاصی نداشتم. من، من تا واپسین دم حیات نسبت به مارکیز ولینعمت خود وفادار خواهم ماند.

دوپمپادر تمامی خشمش را به روی تریستان بخت برگشته خالی کرد و با همه خستگی که وجودش را گرفته بود گفت:

- تنهام بگذار پیرمرد. آن شوالیه مکار هم، هر وقت به اینجا می‌آمد، از صداقت و وفاداری خود دم می‌زد و سرانجام ذات پلید و شیطانی اش را آشکار ساخت.

تریستان همچنان بر جای خود ایستاده بود و به نظر می رسید که در دفاع از خود، قصد دارد چیزی بگوید. ولی مارکیز با حرکت دست به او فهماند که تنهاش بگذارد.

در همان ساعت از بامداد که مارکیز دوپمپادور به پنجره تالار رو به باغ خیره شده بود، احساس کرد که شوالیه دوبومان را برای همیشه از دست داده و غیبت ناگهانی او، از درون خردش کرده است.

دو کالسکه به دنبال هم که ساعتی قبل از طلوع آفتاب اُورسای خارج شده بودند، در راه رسیدن به پاریس بودند، هر دو کالسکه به سرویس اطلاعات تعلق داشتند. بنابراین توجه کسی را جلب نمی کردند، که بدانند سرنشینان کالسکه ها، بخصوص کالسکه اول چه شخصیت هایی هستند. در حالی که یکی از دو سرنشین کالسکه اول که تدابیر امنیتی شدیدی برای ناشناس ماندن و حفظ جانش به کار گرفته شده بود، شخص لوئی پانزدهم پادشاه فرانسه بود که براساس طرح امنیتی که آرنولف و همکاران او در سرویس اطلاعات طراحان آن بودند به خانه آبه برنیس وزیر امور خارجه می رفت، تا مأموری که برای انجام دادن مأموریت سری در دربار الیزابت

ملکه روسیه انتخاب شده بود، شخصاً اوراملاقات کند و پیام مخصوص خود برای ملکه الیزابت را در اختیارش بگذارد. علاوه بر لوئی پانزدهم، آرنولف رئیس سرویس اطلاعات نیز در کالسکه اول و رو به روی پادشاه فرانسه نشسته بود.

و اما سرنشینان کالسکه دوم، همگی از مأموران امنیتی سرویس اطلاعات بودند و در آمادگی کامل به سر می بردند و از آرنولف رئیس خود دستور داشتند که هر نوع حرکتی که از سوی مردم کنجکاو پاریس در نزدیک شدن به کالسکه اول، که پرده های آن مانع از دیدن درون کالسکه بود صورت بگیرد، در جا سرکوب کنند.

طرح عزیمت مخفیانه لوئی پانزدهم به پاریس که آرنولف رئیس سرویس اطلاعات، مسئولیت اجرای آن را به عهده گرفته بود، روز قبل توسط آبه برنیس وزیر امور خارجه که آرنولف نیز به همراه او، حضور لوئی رسید بودند با جزئیات طرح به اطلاع لوئی رسیده و مورد تأیید قرار گرفته بود. درحقیقت، این طرح، خواست پادشاه فرانسه بود که بدین وسیله مأمور سری را در خارج از ورسای ملاقات کند. در آن روز، به لوئی گفته نشد که چه کسی برای مأموریت سری انتخاب شده است. دلیلش هم این بود که شوالیه دئون دوبومان، وضع مشخصی نداشت، تا اینکه صبح زود که آرنولف برای حرکت دادن لوئی به ورسای رفت، پس از آنکه کالسکه حامل آنها از دروازه ورسای خارج شد، لوئی نام و مشخصات مأمور سری را پرسید؟ و آرنولف در پاسخ به این سئوال، از شوالیه دئون دوبومان نام برد. لوئی پانزدهم از این حسن انتخاب شادمان گشت. زیرا این حسن انتخاب بنا به توصیه او صورت گرفته بود.

پاریس در آن ساعت از بامداد، هنوز در خواب بود که کالسکه حامل لوئی پانزدهم مقابل خانه آبه برنیس توقف کرد. مأموران امنیتی شتابان از کالسکه خود بیرون پریدند و در اطراف کالسکه شاه حلقه زدند. ابتدا آرنولف از کالسکه خارج و پس از آنکه در خانه وزیر امور خارجه به روی آنها گشوده شد کالسکه حامل شاه، داخل خانه شد و مقابل پله ها توقف کرد. آرنولف در کالسکه را گشود و لوئی پانزدهم پا بر رکاب گذاشت و به آرامی پایین آمد. شاه بنا به توصیه رئیس سرویس اطلاعات و از نظر حفظ امنیت، لباس ساده ای پوشیده بود که توجه کسی به حضور او در آنجا جلب نشود، همین طور هم بود. زیرا مأموران امنیتی که برای اولین بار با چهره پادشاه خود آشنا می شدند، انتظار دیگری داشتند!

لوئی پانزدهم به راهنمایی آبه برنیس وزیر امور خاجه و آرنولف رئیس سرویس اطلاعات، به تالار پذیرایی که برای تشریف فرمایی او آماده کرده بودند وارد شد و از دیدن زنی جوان و زیبا در لباسی فاخر که کلاه پرداری بر سر داشت تعجب کرد و پنداشت که دختر وزیر امور خارجه افتخار حضور پیدا کرده است. شاه به اواسط تالار که رسید زن جوان به رسم زنان ادای احترام کرد و لوئی با حرکت سر پاسخ داد و سر به جانب آبه برنیس گرداند که راجع به زن جوان که قبلاً درباره اش با او حرفی نزده بودند چیزی بپرسد.

آبه برنیس تبسم کرد و دستش را در جهت زن جوان گرفت و گفت:

- مادموازل لیادوبومان.

لوئی پانزدهم نگاهش به روی مادموازل لیا ثابت ماند و با شگفتی پرسید:

- مادموازل با شوالیه دوبومان نسبتی دارند؟

لیا دوبومان گفت:

- خیر اعلیحضرتا، شوالیه دئون دوبومان در لباس زنان افتخار حضور دارد.

لوئی پانزدهم بیشتر متعجب شد. نگاهی سریع به آبه برنیس افکند و سپس کمی جلوتر رفت، سراپای شوالیه دئون دوبومان را که در لباس زنان و با نام مادوازل لیا دوبومان افتخار معرفی به حضور لوئی پانزدهم را پیدا کرده بود، برانداز کرد. آنگاه خنده اش گرفت و گفت:

- شگفتی آور است شوالیه! انتظار ما این بود که شما را در لباس مخصوص شوالیه ها ببینیم.

شوالیه دوبومان گفت:

- از آنجا که در این موقع بحرانی و حساس، خدمتگزار برای به انجام رساندن این مأموریت خطیر انتخاب شده است، لازم بود طرح پوششی این مأموریت از نزدیک به نظر اعلیحضرت برسد.

آرنولف، قدم پیش گذاشت و در حالی که روی سخنش به لوئی بود گفت:

- مبتکر این طرح پوششی، خود شوالیه است قربان.

عالیجناب آبه برنیس در تأیید سخنان آرنولف گفت:

- مسیو آرنولف و این خدمتگزار، هرگز گمان نمی بردیم که این طرح مورد توجه قرار گیرد. حال اگر اعلیحضرت نظر دیگری دارند، بفرمایند تا مطالعه و بررسی شود.

لوئی پانزدهم همان طور که نگاهش به شوالیه دوبومان بود گفت :

- این پوشش مأموریت سری شوالیه بسیار جالب و قابل تحسین است . ولی انتظار ما این است که مادموازل به ما اطمینان دهند که جاسوسان انگلیسی بخصوص در سن پترزبورگ که مراقب رفت وآمد افراد بیگانه هستند ، به حقیقت امر پی نبرند .

شوالیه دوبومان با لحنی اطمینان بخش گفت :

- خدمتگزار به اعلیحضرت اطمینان می دهد که جاسوسان و خبرچین های انگلیسی که در همه جا بخصوص در سن پترزبورگ بدقت مراقب حرکتهای دیپلماسی فرانسه در جهت نزدیک شدن به روسیه هستند ، امکان ندارد زبردست ترین آنها بتواند به هویت اصلی مأمور سری دربار ورسای در لباس مادموازل لیا دوبومان پی ببرد .

لوئی پانزدهم متوجه آبه برنیس شد و گفت :

- در این صورت ، این طرح پوششی را تأیید می کنیم و شوالیه را مسئول می دانیم .

آبه برنیس گفت :

- شوالیه شخصاً مسئولیت مأموریت خود را پذیرفته است .

لوئی پانزدهم به آرنولف نگریست دوباره متوجه آبه برنیس شد و گفت :

- از شما شنیده بودیم که شوالیه دوبومان در معیت شوالیه دوگلاس عازم روسیه خواهد شد ، دوگلاس کجاست ؟ او را در اینجا نمی بینیم .

آبه برنیس گفت :

- شوالیه دوگلاس همین جاست . منتظر اجازه شرفیابی است .

لوئی پانزدهم رو به مسیو آرنولف کرد و گفت :

- بگویید بیاید .

مسیو آرنولف شتابان از تالار خارج شد و کمی بعد به اتفاق شوالیه دوگلاس مراجعت کرد . دوگلاس در آستانه در تالار به رسم شوالیه ها ادای احترام کرد . لوئی پانزدهم با حرکت دست او را به نزد خود فرا خواند . شوالیه دوگلاس با گامهای استوار جلو رفت . به چند قدمی لوئی که رسید ، ایستاد .

لوئی پانزدهم با لحنی کنایه آمیز همراه با تبسمی معنی دار گفت :

- خیلی وقت است شما را ندیده ایم . می گویند شما در خرید و فروش پوست خز

تبحّر دارید!

دوگلاس لبخندی به روی لبانش آورد و گفت:

- در جایی که مادموازل لیا دوبومان که افتخار حضور دارد، خواهرزاده خدمتگزار باشد، دایی او باید هم تاجر پوست خز باشد!

لوئی پانزدهم با صدای بلند خندید. دیگران هم به تبع لوئی خنده‌شان گرفت.

لوئی پانزدهم در حالی که می خندید گفت:

- خواهرزاده زیبایی دارید شوالیه دوگلاس، باید خیلی مواظبش باشید.

دوگلاس زیرکانه گفت:

- زیبا، جسور و مکار.

لوئی با لحنی جدی گفت:

- درباره این مأموریت حساس و مهم آنچه باید بدانید، گفته اندو انتظار ما این است که شوالیه دوبومان در این مأموریت موفق شود.

لحظه ای مکث کرد و سپس افزود:

- اکنون می توانید بروید.

همینکه شوالیه دوگلاس از تالار خارج شد، لوئی پانزدهم به کتاب قطوری که در دست مسیو آرنولف بود اشاره کرد و گفت:

- این کتاب شما را خسته کرده است، از این پس، آن را در اختیار شوالیه دوبومان قرار می دهیم که در حفظ و نگهداری آن نهایت دقت را اعمال کند.

آرنولف، کتاب روح القوانین مونتسکیو را که از لحظه حرکت از ورسای تا آن موقع نزد خود نگاهداشته بود، تقدیم کرد. شوالیه دوبومان به اشاره عالیجناب آبه برنیس، گامی در جهت لوئی برداشت. لوئی پانزدهم به شوالیه نگریست و گفت:

- پیام ما برای ملکه الیزابت در این کتاب پنهان شده است.

وی کتاب را گشود و آن قسمت از کتاب را که برای مخفی کردن پیام جاسازی شده بود به شوالیه نشان داد و اضافه کرد:

- لزومی ندارد که به شما یادآور شویم این پیام را در چه فرصتی از مخفی گاهش خارج کنید و به ملکه الیزابت تسلیم نمایید. این فرصت را شما باید بسنجید. البته پس از آنکه به دربار راه یافتید و اعتماد ملکه را نسبت به خودتان جلب کردید.

و آنگاه کتاب روح القوانین اثر مونتسکیو را در اختیار شوالیه دوبومان گذاشت.

شوالیه به لوئی اطمینان داد که مأموریت خود را در نهایت مهارت و ظرافت انجام خواهد داد.

لوئی پانزدهم چند بار به آرامی سر تکان داد. سپس لبخندی به روی لبانش آورد و گفت:

- میل داریم بدانیم چگونه توانستید ارتباط خود را با خانه سیاه که مورد توجه خاص مارکیز است، قطع کنید. بی شک با قطع این ارتباط موجبات رنجش مارکیز را فراهم ساخته اید!

شوالیه دوبومان به روشنی گفت:

- خدمتگزار برای قبول این مأموریت خطیر که مورد توجه خاص قرار دارد، چاره ای جز قطع ارتباط با خانه سیاه نبردضروری می دانست.

لوئی پانزدهم، موضوع را دنبال نکرد چون در آن صورت مطالب دیگری به میان می آمد که در حضور او نباید گفته می شد.

لوئی رو به جانب آرنولف کرد و گفت:

- بازمی گردیم به ورسای.

دقایقی بعد، لوئی پانزدهم با همان تشریفاتی که به خانه آبه برنیس وارد شده بود، آنجا را به قصد ورسای ترك گفت.

شوالیه دوگلاس به تالار آمد و از آبه برنیس راجع به زمان حرکت به سوی روسیه پرسید. وزیر امور خارجه حرکت دو شوالیه را موکول به بازگشت مسیو آرنولف کرد.

آرنولف، دو ساعت به ظهر از ورسای بازگشت و شوالیه دوبومان را با آخرین تعلیمات در زمینه مأموریتش آشنا ساخت و برای آخرین بار همه چیز را مورد بررسی قرار داد و آنگاه زمان حرکت فرا رسید. ساعتی از نیمروز گذشته بود که کالسکه ای شش اسبه که سورچی مخصوص شوالیه دوگلاس آن را می راند و سرنشینان کالسکه عبارت بودند از شوالیه دوگلاس و خواهرزاده او مادموزال لیادوبومان، راه شرق اروپا را پیش گرفت، تا دو سرنشین اسرارآمیز خود را به سن پترزبورگ پایتخت روسیه برساند که هر کدام مأموریت خاصی که برعهده داشتند، انجام دهند.

شوالیه دئون دوبومان، در لباس زنان و با نام مادموازل لیا دوبومان، مأموریتی بسیار پیچیده، مهم و در عین حال مخاطره آمیزی را پذیرفته بود، که با تسلیم پیام

لوئی پانزدهم پادشاه فرانسه به الیزابت ملکه روسیه، پایان می‌یافت. پیچیدگی این مأموریت، در یافتن راه ورود به دربار ملکه الیزابت بود که این راهیابی به طرحی مستقل نیاز داشت که میشل بانکدار فرانسوی مقیم سن‌پترزبورگ، باید این راه را می‌گشود.

فصل ششم

تا قبل از انقلاب صنعتی در (قرن نوزدهم)، جنگ در اروپا نوعی سرگرمی برای سران کشورها محسوب می شد. همچنین در مشرق زمین. دلیلش هم آن بود که آنها، یعنی سلاطین و رهبران کشورها، در صلح و آرامش زیستن را دلیلی بر ضعف خود در برابر کشورهای همجوار می دانستند.

با شعله ور شدن آتش جنگ بین فرانسه و انگلیس در سال ۱۷۵۶ بر سر ایالت هانور در آلمان از یک طرف و جنگ بین روسیه و پروس که متعاقب آن صورت گرفت از طرف دیگر، یکباره آرامش اروپا را به هم زد. طوری که بعضی کشورهای دیگر اروپایی را نیز آلوده این دو جنگ ساخت. از آن جمله، پروس به بهانه ای واهی، اتریش را مورد حمله قرار داد. ماری ترز ملکه اتریش براساس عهدنامه ای که با لوئی پانزدهم منعقد کرده بود، تقاضای کمک کرد. لوئی پانزدهم به این تقاضا جواب مثبت داد. این پاسخ عبارت بود از یکصدوچهل هزار سپاهی و مبلغی معادل سی میلیون لیره که هزینه این کمک رسانی شد.

و این عهدنامه، که کلاً به زیان فرانسه بود، همان عهدنامه ای بود که مردم فرانسه بخصوص پاریس، علیه انعقاد آن زبان به اعتراض گشودند و مارکیز دوپمپادور را به باد انتقاد گرفتند. زیرا او را مسبب عقد این عهدنامه و بدبختی فرانسه می دانستند.

جنگ بین فرانسه و انگلیس و همچنین روسیه با پروس، به مدت هفت سال به طول انجامید که به جنگ هفت ساله، در تاریخ جنگها به ثبت رسید.

اوایل جنگ بین فرانسه و انگلیس، «دوك دوریشیلیو» فرمانده سپاهیان فرانسه موفق

شد ایالت هانور را به تصرف درآورد و «دوك دوکمبرلند» فرمانده قوای انگلیس در شمال هانور را وادار به تسلیم کرد، و بین آنها قراردادی به نام «کلوسترزون» به امضا رسید. این قرارداد، دوك دوکمبرلند را متعهد ساخت که تا پایان جنگ باید بیطرف بماند و از قوای تحت فرماندهی خود علیه فرانسه استفاده ننماید.

دوك دوریشیلیو در عقد این قرارداد مرتکب اشتباهی جبران ناپذیر گردید و آن خلع سلاح نکردن قوای انگلیس بود. این اشتباه موجب آن گردید که دوك دوکمبرلند به تحریک فردریک، وارد جنگ شد و با حمله ای ناگهانی و غافلگیرکننده، قوای فرانسه را از هانور عقب راند و آنها را در محاصره گرفت. این شکست برای فرانسه بسیار گران تمام شد.

یکصدوشصت سال بعد، در سال ۱۹۱۸، این اشتباه دوك دوریشیلیو، تکرار شدو متفقین که فاتح جنگ بودند، آلمان و متحدانش را به حال خود گذاشتند و با عجله کنفرانس صلح را تشکیل دادند. نتیجه خلع سلاح نکردن امپراتوری آلمان متلاشی شده این شد که با روی کار آمدن حزب نازی به رهبری آدولف هیتلر، ماشین جنگی آلمان بسرعت احیا گردید و بیست ویک سال بعد دومین جنگ جهانی شعله ور گردید. چرا آلمان شکست خورده را خلع سلاح نکردند و به او فرصت دادند که قوای نظامی خود را احیا کند؟ رازی بزرگ نهفته است که هیچ گاه افشا نخواهد شد، و الا چطور ممکن است سیاستمداران باتجربه و استخواندار که درکنفرانس صلح پاریس شرکت داشتند و رهبری آنان را «کلمانسو» معروف به ببر فرانسه به عهده داشت، مرتکب چنین اشتباهی شده باشند!

به مسیر اصلی داستان بازمی گردیم. لوئی پانزدهم برای آنکه بتواند در برابر قوای انگلیس ایستادگی کند، نیاز به کمک نظامی داشت. به سخن دیگر، جبهه دومی در برابر انگلیسی ها گشوده شود. بخصوص کمک نظامی او به اتریش، بکلی فرانسه را ناتوان ساخته بود. همان طور که در فصل پنجم گفته شد، لوئی پانزدهم چاره کار را در این دید که با الیزابت ملکه روسیه وارد مذاکره شود و قراردادی با وی منعقد کند. وی برای نیل به این هدف، هیئتی را که متشکل از وزیران و رجال درباری خوش نام و مورد اعتمادش بود، به سن پترزبورگ گسیل کرد. این هیئت که درحقیقت نمایندگان پادشاه فرانسه نیز در آن شرکت داشتند، کاری از پیش نبرد و ناموفق به پاریس بازگشت. دلیل ناموفق بودن نمایندگان لوئی پانزدهم، وجود سفیر انگلیس

در دربار ملکه روسیه بود که از هدف آنان توسط جاسوسان و خبرچین های مزدور خود آگاه شده بود.

لوئی پانزدهم از بازگشت ناموفق نمایندگان خودمایوس نشد و به جستجوی راه دیگری پرداخت که به هر قیمتی شده دوستی ملکه روسیه را به سوی خود جلب کند. وی به آبه برنیس وزیر امور خارجه مأموریت داد که برای نیل به این هدف چاره اندیشی کند و به جستجوی راهی بپردازد که مصون از آسیب پذیری توسط جاسوسان انگلیسی در دربار ملکه روسیه باشد. وزیر امور خارجه پیشنهاد کرد که یکی از مأموران سری سرویس اطلاعات فرانسه با پیامی از جانب پادشاه برای ملکه روسیه به سن پترزبورگ اعزام شود. لوئی پانزدهم بر این پیشنهاد صحّه گذاشت و با آشنایی به زیرکی و مهارت شوالیه دئون دوبومان، او را برای این مأموریت خطیر و در عین حال سری، پیشنهاد کرد. مع هذا، آبه برنیس را آزاد گذاشت که در انتخاب شوالیه دوبومان، با آرنولف رئیس سرویس اطلاعات به مشورت بپردازد.

آرنولف که از دیرباز، شوالیه دوبومان را می شناخت و به نحوه کار او در خانه سیاه آشنا بود، از این حسن انتخاب استقبال کرد و بلافاصله مقدمات این مأموریت سری که شوالیه دئون دوبومان، در سن پترزبورگ باید انجام دهد، به شرحی که گذشت فراهم آمد و شوالیه دوبومان در لباس زنان و با نام مادموازل لیا دوبومان خواهرزاده شوالیه دوگلاس، که او را در این سفر مخاطره آمیز همراهی می کرد، به سوی سن پترزبورگ حرکت کردند. آنها پس از ورود به پایتخت روسیه، بنا به توصیه آرنولف مستقیما به خانه «میشل» بانکدار فرانسوی مقیم آنجا وارد شدند. آرنولف ضمن دادن تعلیمات لازم به هر دوی آنها بخصوص مادموازل لیا دوبومان، درباره میشل اطلاعاتی در اختیارشان گذاشته بود.

میشل بانکدار فرانسوی از عوامل سرویس اطلاعات فرانسه در سن پترزبورگ به شمار می رفت. وی در دانستن خطوط اصلی مأموریت مادموازل لیا دوبومان کنجکاوی نشان نداد. ولی وقتی از مادموازل لیا شنید که او مأموریت دارد به دربار ملکه روسیه راه یابد، با ناموفق ماندن مأموریت نمایندگان لوئی پانزدهم، تا حدی به خط اصلی مأموریت مادموازل دوبومان پی برد و به او اطمینان داد که مقدمات این راهیابی به دربار ملکه را که درحقیقت گام اول خواهد بود، فراهم خواهد ساخت و ادامه راه را به عهده لیا دوبومان خواهد گذاشت.

مادموازل لیا دوبومان با تکیه بر پوشش هویت خود که ضمناً مأموریت سری او را نیز پوشش می داد به میشل تأکید کرد که گام اول مهمترین مرحله از مأموریت سری اوست.

شوالیه دوگلاس برای آنکه خودی نشان بدهد مدعی شد که کالای او یعنی پوست خز، تنها راهگشای این مهم خواهد بود. لیا دوبومان سکوت کرد زیرا نیک می دانست که دوگلاس از عهده انجام دادن این کار مهم که درواقع گام اول به حساب می آمد، موفقیّتی به دست نخواهد آورد. با این حال او را آزاد گذاشت که ادعای واهی خود را بثبوت برساند. ضمناً پنهان از شوالیه دوگلاس، به میشل تأکید کرد که بدون توجه به سخنان او، به فعالیت خود در جهت برداشتن گام اول ادامه دهد.

دو روز بعد، شوالیه دوگلاس در نهایت ناامیدی اعتراف کرد که قادر به انجام دادن این کار مهم نیست. و تنها میشل با توجه به روابط آشنایی و دوستانه اش با رجال دربار ملکه و دولتمردان، می تواند وسیله ای فراهم آورد که راه ورود مادموازل لیا دوبومان به دربار ملکه روسیه را هموار سازد. به سخن دیگر، گام اول در راه به انجام رسیدن مأموریت لیا دوبومان باید توسط میشل برداشته می شد.

روز بعد، میشل حامل خبر مسرت بخشی برای مادموازل لیا دوبومان بود. این خبر حاکی از آن بود که «ورنزوف» معاون صدراعظم از او خواسته است در ضیافتی که در منزلش ترتیب داده شده است شرکت جوید. این ضیافت شب همان روز برگزار می شد.

شوالیه دوبومان که همچنان در قالب مادموازل لیا دوبومان می زیست با شنیدن این خبر به هیجان آمد و گفت:

- این همان فرصتی است که انتظارش را داشتم، یک فرصت طلایی که اگر نتوانم حداکثر استفاده را از آن ببرم بدون فوت وقت، سن پترزبورگ را به قصد پاریس ترك خواهم گفت.

شوالیه دوگلاس گفت:

- سرانجام قدم اول به وسیله میشل برداشته شد.

میشل خنده ای کرد و گفت:

- راستش خود من تصمیم داشتم برای حل این معما، ترتیب ضیافت کوچکی را

بدهم که جمعی از رجال درباری و دولتی در آن شرکت داشته باشند.

وی مکث کوتاهی کرد و افزود:

- البته به بهانه ورود خواهرزاده‌ام مادموازل لیا که برای دیدن من و همسرم راه زیادی را از پاریس تا به اینجا طی کرده است. ولی جناب ورونزوف، این معما را حل کرد.

شوالیه دوبومان خندید و به میشل گفت:

- از قیافه شوالیه دوگلاس پیداست که به هیچ قیمتی حاضر نیست خواهرزاده قلابی او را به نام خواهرزاده خودت معرفی کنی!

میشل در حالی که نگاهش به شوالیه دوگلاس بود گفت:

- خواهرزاده قلابی همشیه قلابی است. حالا بگذار ببینم نظر خودش چیست.

شوالیه دوگلاس تبسم کرد و گفت:

- ادعای من برای دائی بودن مادموازل لیا، به واقعیت بیشتر نزدیک است. چون این عنوان توخالی به تأیید پادشاه فرانسه نیز رسیده است.

مادام میشل گفت:

- نه شوالیه دوگلاس و نه میشل. اجازه بدهید تا وقتی که مادموازل لیا در سن پترزبورگ اقامت دارد، او را به عنوان خواهرزاده‌ام به دوستانم معرفی کنم. بخصوص در ضیافت امشب مسیو ورنزوف بسیار بجاست که او با خواهرزاده‌ام آشنا شود.

بین آن سه نفر، شوالیه دوبومان اولین نفری بود که با پیشنهاد مادام میشل موافقت کرد. بدین ترتیب، اولین قدم در جهت گشودن باب آشنایی مادموازل لیا با رجال دولتی و درباری برداشته شد. هدف شوالیه دوبومان جز این نبود، زیرا با گشوده شدن این باب توسط مادام میشل در ضیافت ورونزوف، گشودن درهای دیگر، تا رسیدن به دربار ملکه الیزابت بر عهده خود مادموازل لیا بود که کراراً بر این موضوع تأکید گذاشته بود. شوالیه دئون دوبومان، که او را در لباس زنان و با نام مادموازل لیا دوبومان می‌خوانیم بخوبی دریافته بود که اگر نتواند از باب آشنایی با رجال دولتی و درباری که در ضیافت منزل معاون صدراعظم شرکت داشتند راه ورود به دربار ملکه الیزابت را هموار سازد باید با همان شتابی که به همراه شوالیه دوگلاس وارد سن پترزبورگ شده بود آنجا را ترک گوید.

شوالیه دوگلاس و میشل بانکدار فرانسوی، با آنکه کمترین اطلاعی از خط اصلی مأموریت لیا دوبومان نداشتند، نمی توانستند نگرانی خود را پنهان دارند. زیرا نیک می دانستند که در ورای مأموریت دوبومان چهره لوئی پانزدهم پادشاه فرانسه قرار گرفته است که بیصبرانه برای پایان موفقیت آمیز آن روزشماری می کند.

در این میان، دوبومان که این مأموریت مهم و مخاطره آمیز را بر عهده داشت تنها کسی بود که به پایان موفقیت آمیز مأموریتش می اندیشید بی آنکه احساس نگرانی کند و یا از رویدادهای احتمالی در مسیر مأموریتش هراسی داشته باشد. وی به مقداری اطلاعات درباره مشخصات و خصوصیات اخلاقی میزبان و شخصیت های دولتی و درباری که احتمال می رفت در ضیافت منزل ورونزوف شرکت داشته باشند نیاز داشت که میشل این اطلاعات را در اختیارش گذاشت.

پاسی از شب گذشته بود که میشل بانکدار فرانسوی به اتفاق همسر و مادموازل لیا دوبومان خواهرزداه همسرش قدم به تالار ضیافت گذاشتند. ورنزوف و همسرش که نزدیک به در ورودی تالار ایستاده بودند و از میهمانان استقبال می کردند. به میشل و همسرش خوش آمد گفتند. چهره آنها که بارها در مجالس و محافل دیده بودند عادی بود ولی آن که برایشان تازگی داشت و توجهشان را جلب کرد، وجود لیا دوبومان بود که مادام میشل، او را به عنوان خواهرزاده خود به میزبان و همسرش معرفی کرد.

لیا دوبومان با آرایشی دخترانه و در لباسی بلند و بسیار زیبا، در همان دقایق اول ورودش به تالار ضیافت، همه نگاهها متوجه او شد. مادام میشل به توصیه دوبومان به وظیفه اش عمل کرد و خواهرزاده قلابی خود را به مدعوین که همگی از دوستان او و شوهرش بودند، معرفی کرد. کوتاه زمانی از ورود آنها به جمع میهمانان گذشته بود که دوبومان احساس کرد هر لحظه ای که می گذرد، او به هدف نهایی خود یعنی، خط اصلی مأموریتش نزدیک و نزدیکتر می شود. این احساس دوبومان ناشی از توجه مدعوین بخصوص خانمها بود که مجذوب سخنان و رفتار موقرانه اش شده بودند.

مادام میشل آن طور که دوبومان انتظار داشت این مرحله از مأموریت او را که گشودن باب آشنایی او با رجال درباری بود، به نحو شایسته ای انجام داده بود. مدعوین بخصوص خانمها که اشتیاق فراوانی بشنیدن خبرهایی از فرانسه و نحوه زندگی اشرافی در آنجا داشتند، لیا دوبومان را در میان گرفتند و درباره زندگی مردم

پاریس ، و بخصوص نحوه زندگی خانمهای طبقه اشراف ، سعی داشتند از او اطلاعاتی به دست آورند . لیا دوبومان که خود اشرافزاده بود به تفسیر به یک یک سئوالات آنها پاسخ می داد . زندگی اشراف فرانسه، هنر، زیبایی ها ادبیات و سبک معماری، محور اصلی سخنان او بود . لحن گرم و دلنشین او، خانمها را که به دورش حلقه زده بودند طوری مجذوب ساخته بود که پی در پی سئوالات تازه ای مطرح می کردند .

دوبومان وقتی که وضع را چنین دید سعی کرد به مطالب مورد علاقه خانمها شاخ و برگ بیشتری بدهد تا محفل گرمی که به وجود آورده بود همچنان تا پایان ضیافت، گرمی و جذابیت آن را حفظ کند . زیرا طبق اطلاعاتی که از میشل و همسرش به دست آورده بود، ورود او به سن پترزبورگ تنها از این باب آشنایی یعنی، ضیافت منزل ورونزوف امکان داشت به گوش ملکه الیزابت برسد و باب نهایی به رویش گشوده شود .

الیزابت ملکه روسیه ترتیبی داده بود که از کلیه اتفاقاتی که در کشورش روی می دهد، آگاه شود . حتی ضیافتهای شبانه رجال درباری و دولتی و محافلی که در گوشه و کنار کشور، بخصوص در سن پترزبورگ برپا می شد، اسامی مدعوین و اینکه در باره چه موضوعی در آن ضیافت بحث و مذاکره شده باید به اطلاع الیزابت می رسید . الیزابت برای این نوع گزارشها اهمیت زیادی قائل بود زیرا از موضوعات و مطالب به میان آمده در جمع مدعوین، به نکته های مهمی دست می یافت . گزارش محرمانه ای که از ضیافت برگزار شده در منزل ورونزوف، که صبح فردای همان شب به نظر الیزابت رسید، آنچه توجه ملکه را برانگیخت حضور یک دختر خانم فرانسوی به نام مادموازل لیا دوبومان خواهرزاده همسر میشل بانکدار فرانسوی مقیم سن پترزبورگ بود . ملکه الیزابت که از دوران جوانی، شیفته تمدن اروپای غربی بود حضور لیا دوبومان را در سن پترزبورگ مغتنم دانست و برای دیدن او ابراز تمایل کرد .

دربار ملکه به وسیله ورونزوف معاون صدراعظم وارد عمل شد، تا ترتیب شرفیابی مادموازل لیا دوبومان به حضور ملکه در همان روز داده شود . این شرفیابی در ساعت دو بعدازظهر پس از صرف ناهار، که الیزابت برای مطالعه به اتاق مخصوص خود می رفت داده شد .

ساعت دو بعدازظهر همینکه مادموازل لیا دوبومان به حضور ملکه الیزابت شرفیاب شد احساس کرد که ماموریتش را علی رغم خبرچین ها و جاسوسان سفیر انگلیس در دربار، با موفقیت انجام خواهد داد.

این ملاقات، اثر شگرفی در ملکه الیزابت به جای گذاشت و همان روز ملکه دستور داد که لیا دوبومان هر روز در آن ساعت دو بعدازظهر به دیداراو بیاید. زیرا ملکه الیزابت چنین خواسته بود که ساعتی از استراحت خود را به دور از کارهای جاری کشور و ملاقاتهای خشک و تشریفاتی دربار، در مصاحبت با مادموازل لیا دوبومان بگذراند و در زمینه مسائل سیاسی کشورهای اروپای غربی بخصوص فرانسه، اطلاعاتی به دست آورد.

در دومین ملاقات، لیا دوبومان تصمیم گرفت که کتاب روح القوانین اثر مونتسکیو را با خود داشته باشد، کتابی که پیام لوئی پانزدهم پادشاه فرانسه، در آن جاسازی شده بود.

لیا دوبومان در پاسخ دادن به سئوالات ملکه الیزابت در زمینه مسائل سیاسی اروپای غربی، به گونه ای بود که او را در جهت به انجام رسانیدن مأموریتش که تسلیم پیام کتبی پادشاه فرانسه به ملکه روسیه بود، نزدیک و نزدیکترمی ساخت.

در دومین ملاقات، وقتی ملکه الیزابت متوجه کتاب روح القوانین شد، از لیا دوبومان نام کتاب را پرسید؟ لیا، ابتدا به شرح مونتسکیو نویسنده کتاب پرداخت و سپس درباره این اثر توضیح داد. ملکه از او خواست که بخشی از کتاب را برایش بخواند. الیزابت که به زبان فرانسوی تسلط کامل داشت، از آنچه مونتسکیو درباره نوع حکومتهای مختلف گفتگو کرده بود، بسیار لذت برد.

ملاقات مادموازل لیا دوبومان با ملکه الیزابت، همچنان ادامه داشت، تا روزی که لیا دوبومان احساس کرد که زمان تسلیم پیام کتبی لوئی پانزدهم به الیزابت فرا رسیده است، وی که در طول این مدت اعتماد ملکه را به خود جلب کرده بود، نقاب از چهره خود و مأموریتش برگرفت و ملکه را در برابر حقیقتی شگفت قرار داد که راه گریزی در آن وجود نداشت.

الیزابت همان طور که نگاه شگفت زده اش به لیا دوبومان دوخته شده بود، لبخندی به روی لبانش آورد و گفت:

- هرگز گمان نمی بردیم که مصاحب جوان و زیبایی که اعتمادمان را به خود جلب

کرده است، شوالیه ای است در لباس زنا ن و با نام مادموازل لیا دوبومان، شگفت‌آور است! پوشش مأموریت شما تحسین برانگیز است.

شوالیه دوبومان برخاست و ادای احترام کرد و گفت:

- سپاسگزارم علیا حضرتا، برای کسب افتخار شرفیابی به حضور علیا حضرت جز این راهی نبود.

ملکه الیزابت تبسم کرد و گفت:

- بنشینید و از مأموریتتان سخن بگویید. میل داریم بدانیم آیا اعلیحضرت لوئی پانزدهم از راز مادموازل لیا دوبومان اطلاع دارند، یا فقط این راز بر ما آشکار شده است!

دوبومان در جای خود نشست. لبخندی به روی لبانش آورد و گفت:

- اعلیحضرت لوئی پانزدهم نیز همانند علیاحضرت ملکه شگفت‌زده شدند و بعید می دانستند که این پوشش مأموریت سری خدمتگزار از دید کنجکاوانه جاسوسان انگلیسی چه در طول سفر و چه در سن‌پترزبورگ، مخفی بماند.

وی مکث کوتاهی کرد و سپس ادامه داد:

- اکنون که مورد عنایات و توجهات علیا حضرت قرار گرفته‌ام، استدعا دارم خدمتگزار را عفو بفرمایند.

ملکه الیزابت خنده کوتاهی کرد و گفت:

- عفو! ابتکار شما از نظر ما قابل تحسین است.

دوبومان گفت:

- سپاسگزارم علیاحضرتا.

و آنگاه ادامه داد:

جسارت است علیاحضرتا، خدمتگزار استدعا داردهمواره تصویری از لیا دوبومان را به خاطر داشته باشند.

الیزابت خنده ملایمی کرد و با لحنی روشن گفت:

- منظور شما را درك می کنم. مادامی که در سن‌پترزبورگ اقامت دارید، برای ما لیا دوبومان هستید. حال، میل داریم پیام اعلیحضرت لوئی را در اختیارمان قرار دهید.

دوبومان کتاب روح القوانین را گشود و پیام کتبی لوئی پانزدهم پادشاه فرانسه را که

در جاسازی آن مخفی کرده بودند بیرون آورد و دیگر بار از جا برخاست و پیام را با احترام خاصی که در خور این گونه مواقع بود، تقدیم ملکه الیزابت نمود و خود در برابر ملکه ایستاد.

ملکه الیزابت پیام را گشود و در حالی که مشغول خواندن آن بود، با حرکت دست به دوبومان اشاره کرد که بنشیند.

دقایقی بعد الیزابت سر از روی پیام کتبی لوئی پانزدهم بلند کرد، نگاهش را به لیا دوبومان دوخت، لبخندی به روی لبانش آورد و گفت:

- اعلیحضرت لوئی در پیام خود به روابط دوستانه میان دو کشور اشاره کرده اند و از ما خواسته اند که این روابط در سطح عالیتری استوار گردد.

ملکه اندکی مکث کرد و سپس ادامه داد:

- و شما مادموازل لیا دوبومان، از طرف ما به اعلیحضرت لوئی اطمینان بدهید آن طور که انتظار دارند عمل خواهیم کرد. زیرا موقعیت فرانسه را در جنگ با انگلیس بدرستی درك کرده ایم و تلاش ما بر این خواهد بود که این جنگ به نفع فرانسه پایان یابد.

لیا دوبومان با لحنی شادمانه گفت:

- هیچ گاه مثل امروز شاهد پیروزی بزرگی که در زندگی نصیبم شده نبوده ام و هرگز تصورش را نمی کردم که افتخار حضور و عنوان مصاحب علیاحضرت ملکه روسیه را داشته باشم.

الیزابت با تبسمی که همچنان به روی لبانش حفظ کرده بود گفت:

- شما آینده ای درخشان در پیش دارید.

در همین لحظه، لیا دوبومان به یاد آورد که مارکیز دوپمپادور کراراً از آینده درخشان او سخن گفته بود و حالا از زبان الیزابت ملکه روسیه، همان کلمات را می شنید.

وی از حسن ظن ملکه الیزابت سپاسگزاری کرد.

الیزابت از جا برخاست. لیا دوبومان نیز در کنار صندلی خود ایستاد. ملکه پرسید:

- چه وقت سن پترزبورگ را ترك خواهید گفت؟

لیا دوبومان گفت:

- هر وقت علیاحضرت اجازه بفرمایند.

الیزابت لختی اندیشید و سپس گفت:

- این طور به نظر می رسد که امشب آخرین شبی است که شما در سن پترزبورگ اقامت می کنید. منظورمان را که می فهمید ضمناً کتاب روح القوانین را همین جا بگذارید زیرا برای این کتاب جای مناسبی در کتابخانه خود در نظر گرفته ام.

لیا دوبومان کتاب روح القوانین را روی میز پایه کوتاه کنار صندلی مخصوص الیزابت گذاشت و آماده رفتن شد الیزابت در حالی که نگاهش به دوبومان بود پرسید:

- آیا با همین اسم و چهره مادموازل لیا دوبومان به پاریس باز خواهید گشت؟

لیا دوبومان گفت:

- اسم و چهره مادموازل لیا دوبومان، تا بازگشت به پاریس تغییری نخواهد کرد علیاحضرتا!

الیزابت با لبخند و لحنی معنی دار گفت:

- نگرانتان هستیم. باید خیلی مواظب خودتان و مراقب سربازان پروسی باشید. آنها در حالت عادی هم، خشن و بیرحم هستند.

دوبومان گفت:

- از توجه علیاحضرت سپاسگزارم ولی باید به عرض برسانم که خشونت جزئی از سرشت نظامیگری است. با این حال، در صورتی که سربازان پروسی یا هر مزاحم دیگری که راه را بر کالسکه ما ببندند و قصد ایجاد مزاحمت داشته باشند، مادموازل لیا دوبومان خیلی سریع تغییر ماهیت خواهد داد.

الیزابت به آرامی سر تکان داد و سپس گفت:

- با این حال توجه داشته باشید که آنها مجهز به سلاح گرم هستند.

لیا دوبومان گفت:

- شوالیه دوگلاس و خدمتگزار نیز با چنین سلاحی مجهزند.

ملکه الیزابت ضمن آرزوی موفقیت برای لیا دوبومان، اظهار داشت که آرزومند است او و شوالیه دوگلاس بازگشت خوبی به پاریس داشته باشند.

و سپس او را مرخص کرد.

مأموریت سری شوالیه دئون دوبومان که با پوششی در لباس زنان و با نام مادموازل لیا دوبومان، در کاخ اختصاصی الیزابت ملکه مقتدر روسیه در سن پترزبورگ، با موفقیت به انجام رسید، از شاهکارهای جاسوسی در عصر خود

و جهان امروز به شمار می رود. به همین دلیل، در تاریخ عملیات جاسوسی فرانسه مقام والایی را به خود اختصاص داده است.

شوالیه دئون دوبومان پس از کسب این پیروزی بزرگ، چند ساعت پس از خروج از کاخ ملکه الیزابت، شب هنگام به اتفاق شوالیه دوگلاس، سن پترزبورگ را به مقصد پاریس ترك گفت.

بازگشت به مسیر اصلی داستان، مستلزم، عبور از جنگهای هفت ساله، نتایج ورود روسیه به جنگ با فردریک و دیگر رویدادهایی است که به اختصار بیان می شود.

الیزابت ملکه روسیه در پاسخ به پیام لوئی پانزدهم پادشاه فرانسه، آن طور که وعده کرده بود عمل کرد و در سال ۱۷۵۸ وارد جنگ شد و سپاهیان تحت فرماندهی «سولتی کف» را به جنگ با قوای فردریک گسیل کرد.

قوای تازه نفس روسیه، موفق شد قوای فردریک را در براند بورگ شکست دهد و به سپاهیان اتریش که تحت فرماندهی ژنرال «دون» که در حال پیشروی بودند ملحق شوند.

هدف الیزابت از ورود به جنگهای هفت ساله این بود که راهی در جهت جبهه جنگ میان فرانسه و انگلیس باز کند. درحقیقت هدف او گشودن جبهه دومی علیه قوای انگلیس بود که از فشار این نیرو بر سپاهیان فرانسه کاسته شود و لوئی پانزدهم بتواند به تجدید نیروی نظامی خود بپردازد.

فردریک پس از شکست در براندبورگ، در وضع بدی قرار می گیرد و وضع خود را برای یکی از وزرای خود این طور تشریح می کند: «برای من چیزی باقی نمانده و گمان می کنم که کار تمام است و من زنده نخواهم ماند. بنابراین با شما وداع می کنم.»

سولتی کف تعداد کمی از سپاهیان خود را وارد برلن کرد. با آنکه حملات اولیه روسها علیه قوای فردریک کار را تمام کرده بود و اگر ادامه می یافت، چهره جنگهای هفت ساله به صورت دیگری درمی آمد و معاهده فونتن بلو، به نفع فرانسه تنظیم می یافت ولی قوای روس مسیر حرکت خود را تغییر داد و به سوی لهستان شتافت و قوای اتریش در جهت سیلزی و ساکس حرکت کرد. این تغییر مسیر دو قوای روس و اتریش، به نفع فردریک تمام شد و او در حالی که متعجب از این تغییر مسیر خصم

که حتی تصورش را هم نمی‌کرد، آن را «کرامت خاندان براندبورگ» نام نهاد و به تجدید قوای خود پرداخت و یک سال بعد یعنی در سال ۱۷۶۰ قوای اتریش را تار و مار کرد.

یک سال بعد ملکه الیزابت وفات یافت و پتر سوم جانشین او شد و زمام امور روسیه را به دست گرفت. جلوس پتر سوم باعث نجات کامل فردریک گردید. زیرا قوای روس که مأمور فتح پروس شده بود به دستور پتر سوم در اختیار فردریک قرار گرفت و فرانسه ناگزیر گردید که شکست در این جنگ را بپذیرد و پای میز مذاکره با انگلیس بنشیند. این مذاکرات منجر به عقد قراردادی در سال ۱۷۶۳ میان دو کشور شد که به نام قرارداد «فونتن بلو» مشهور است.

درحقیقت قربانی جنگهای هفت ساله، فقط فرانسه بود. حتی در امریکا و آسیا نیز مغلوب قوای انگلیس گردید. البته فرانسه بیست سال بعد از عهدنامه پاریس (۱۷۶۳) در سال ۱۷۸۳ به عهد پادشاهی لوئی شانزدهم، انتقام خود را از انگلیس گرفت و آن، سیل کمک های نظامی فرانسه به استقلال طلبان امریکا بود.

دولت انگلیس ظاهراً شکست در امریکا را پذیرفت، ولی دستهای پنهان سیاست آن دولت در فرانسه به کار افتاد تا ریشه های شکست در قاره امریکا را در خاك فرانسه بسوزاند.

از آنجا که انتقامجویی انگلیس از فرانسه با «جلاد پاریس» پیوندی ناگسستنی دارد، در ادامه داستان خواهد آمد.

و اما اوضاع داخلی فرانسه پس از عهدنامه پاریس، بسیار اسفبار بود. جنگهای هفت ساله به همان نسبت که برای کشورهایی مثل پروس، انگلیس، اتریش و روسیه، نتایج خوبی به بار آورد، فرانسه را که تنها بازنده این جنگها شناخته شده بود، از هستی ساقط کرد و بر اوضاع اجتماعی و مالی این کشور، اثرهای مخربی بر جای گذاشت. پرداخت مبلغی معادل نیم میلیارد فرانک به اتریش آن هم به طور رایگان، هزینه های سنگین هفت سال جنگ و مخارج کاخ نشینان ورسای، که تماماً از خزانه دولت و از محل مالیاتهای وصول شده از مردم پرداخت شده بود، کشور را در جهت ورشکستگی سوق داد و افکار عمومی بیش از پیش علیه ورسای برانگیخته شد. مثل همیشه مارکیز دوپمپادور را مسبب بدبختی فرانسه می دانستند و او را بشدت مورد انتقاد قرار می دادند.

و اما مارکیز دوپمپادور زن مقتدر فرانسه، بر اثر بیماری برنشیت بسیار ناتوان و ضعیف شده بود و دیگر آن اقتدار همیشگی را نداشت. وی با همه ضعف و ناتوانی اش در ضیافت شبانه ای که در کاخ لوئی پانزدهم ترتیب یافته بود شرکت جست، و در این شب بود که پس از چند سال با شوالیه دئون دوبومان، که او نیز به این ضیافت دعوت شده بود، روبرو شد. این برخورد برای مارکیز دوپمپادور بسیار تعجب آور بود که شوالیه دئون دوبومان یکی از مدعوین ضیافت کاخ لوئی پانزدهم هم باشد.

شوالیه دوبومان، که نگاهش با نگاه مارکیز تلاقی کرده بود بی توجهی به زن مقتدر فرانسه را که فقط اسمی از آن باقی مانده بود، دور از نزاکت دانست. وی همانند سالهای پیشین که هر بامداد حضور مارکیز شرفیاب می شد با گامهای استوار به طرف دوپمپادور رفت، در برابرش ایستاد و ادای احترام کرد. چند تن از خانمهای درباری که در کنار مارکیز ایستاده بودند، او و شوالیه را تنها گذاشتند.

مارکیز دوپمپادور لبخندی خفیف به روی لبانش آورد و گفت:

- با اینکه می دانستم از لندن به پاریس بازگشته ای، تصمیم نداشتم احضارت کنم زیرا هنوز از تو متنفرم و هرگز گمان نمی بردم که پس از چند سال تو را در این ضیافت شاهانه ببینم.

لبخندی که همچنان بر لبان مارکیز نقش بسته بود، نشان از شادابی سالهای پیشین او نداشت و از بیماری اش خبر می داد. شوالیه دوبومان، که از بیماری برنشیت مارکیز اطلاع داشت احساس کرد که زن مقتدر فرانسه سلامت و تندرستی جسمانی اش را از دست داده است و نباید با او به ستیز لفظی بپردازد. شوالیه نسبت به ولینعمت سابق خود که او را «سرور من» خطاب می کرد، احساس دیگری داشت، احساس ترحم!

در این چند لحظه ای که شوالیه به مارکیز و بیماری او می اندیشید، مارکیز دوپمپادور را بر آن داشت که بپرسد چرا سکوت کرده است!

شوالیه دوبومان گفت:

- پس از چند سال، هرگز فکر نمی کردم مارکیز از خدمتگزار متنفر باشند!

مارکیز دوپمپادور خنده کوتاهی کرد و گفت:

- تو هنوز هم آن دئون شوخ طبعی هستی که می شناختمت. اصلاً عوض نشده ای!

شوالیه دوبومان تبسم کرد و گفت:
- بله همان دئون دوبومان حقه باز که مورد لطف و عنایات مارکیز قرار داشت.
دوپمپادور، که همچنان لبانش متبسم بود با لحنی کنایه‌آمیز گفت:
- جان کلام را ادا کردی دئون. که البته در جهت خدمت به فرانسه بوده است و من در این باره حرفی برای گفتن ندارم.
در همین موقع لوئی پانزدهم با چند تن از رجال درباری، به مارکیز دوپمپادور نزدیک شد. لوئی در کنار مارکیز ایستاد و خطاب به او گفت:
- آیا مارکیز اطلاع دارند که شوالیه دوبومان خدمات شایانی به فرانسه انجام داده است!
مارکیز در حالی که نگاهش به لوئی بود گفت:
- بله سرور من، مأموریت های شوالیه در سن‌پترزبورگ، لندن و دیگر کشورها، در خور تحسین است و به اعتقاد من باید مورد توجه خاص اعلیحضرت قرار گیرد.
لوئی پانزدهم به آرامی سر تکان داد و گفت:
- همین‌طور است. به همین دلیل شوالیه مورد توجه خاص ما قرار گرفته است.
مارکیزسر پیش برد و گفت:
- اگر سرور من اجازه بفرمایند من به کاخ خودم بازگردم زیرا حالم چندان رضایت‌بخش نیست و نمی‌توانم تا پایان ضیافت در خدمت اعلیحضرت باشم.
لوئی پانزدهم نگاهی ژرف به چهره رنگ پریده مارکیز افکند و گفت:
- سلامت مارکیز برای ما بسیار حایز اهمیت است.
بعد، شوالیه دوبومان را مخاطب قرار داد و گفت:
- مارکیز را همراهی کنید.
شوالیه اندکی سر خم کرد و گفت:
- اطاعت اعلیحضرتا!
لوئی پانزدهم پس از گفتن شب‌بخیر به مارکیز دوپمپادور، به اتفاق همراهان خود به گردش در تالار پرداخت. دقایقی بعد، مارکیز دوپمپادور در حالی که شوالیه دئون دوبومان او را همراهی می‌کرد، تالار ضیافت را ترک گفت و با کالسکه خویش رهسپار کاخ خود گردید.
در سرسرای کاخ، شوالیه دوبومان اجازه مرخصی خواست ولی مارکیز از او دعوت به ماندن کرد به اتفاق هم وارد اتاق نشیمن شدند. مارکیز دوپمپادور به آرامی

بر صندلی راحتی خود نشست و از شوالیه دوبومان خواست که در کنارش بنشیند.
لحظه هایی به سکوت گذشت. دوپمپادور نفس عمیقی کشید و گفت:
- من دیگر آن توان گذشته را ندارم، می بینی که سخت بیمارم و برنشیت توانم را گرفته است و کمتر به امور کشور می رسم. ایکاش مثل افراد عادی این کشور زندگی ساده ای می داشتم، افسوس که دیر شده است!
شوالیه دوبومان متعجب شد و پرسید:
- چه شده است که مارکیز سرور من حسرت زندگی افراد عادی این کشور را می خورند، آیا اتفاق ناگواری افتاده است؟!
دوپمپادور وانمود کرد که سخنان شوالیه دوبومان را نشنیده است تک سرفه ای کرد و پرسید:
- امروز چه روزی است؟
دوبومان متعجب شد و گفت:
- امروز دوشنبه بیست و دوم مارس است.
مارکیز دوپمپادور نفسی که توی سینه اش جمع کرده بود و ناشی از برنشیت بود بیرون فرستاد که به «آه» می مانست. بعد لبخندی به روی لبانش آورد -لبخندی که به بیرنگی آفتاب لب بام آخرین روزهای سرد فصل پاییز بود، لحظه هایی به دوبومان خیره شد و سپس گفت:
- من به زودی به دخترم ملحق خواهم شد، او سالهاست که منتظر من است.
شوالیه دوبومان بی آنکه عمق سخنان مارکیز را بدرستی درك کند پرسید:
- دخترتان کجاست سرور من؟
مارکیز دوپمپادور با همان لبخند ی بیرنگ که بر لبانش ثابت مانده بود گفت:
- دخترم کجاست! سالها پیش که فقط در دهمین بهار زندگی می زیست، با یک دنیا حسرت در گورستان صومعه کاپوسین ها، به خاك سپرده شد.
لحظه ای درنگ کرد و سپس ادامه داد:
- و من در طول سالهای طلایی، آن قدر در جاه طلبی و زرق و برق قدرت غرق شده بودم که به ندرت به سر مزارش می رفتم آن هم به طور ناشناس. دلیلش هم این بود که نفرت و انزجار مردم پاریس، مرا هراسان می کرد و اکنون که آخرین روزهای عمرم در حال سپری شدن است، هیچ هراسی به دل راه نمی دهم زیرا به زودی به ابدیت می پیوندم، آنجا که دخترم منتظر است!

شوالیه دئون دوبومان با شنیدن سخنان مارکیز دوپمپادور، که بوی مرگ از آن برمی‌خاست، قلبش به یکباره فرو ریخت و جودش آکنده از تأثر گشت. بهت‌زده به چهره رنگ پریده مارکیز نگریست و در چشمان بی‌فروغش، کورسویی از حیات دید که در حال پریدن است. وی متحیر بود چه بگوید و سرانجام در مقام دلداری مارکیز برآمد و گفت:

- سرور من ...

دوپمپادور بتندی سخن او را قطع کرد و گفت:

- آن موقع که از شنیدن این عنوان احترام‌آمیز، احساس غرور و نخوت می‌کردم گذشت. حال ترجیح می‌دهم که مرا به اسم ژن آنتوانت به نامی. نام اصلی من ژن است. پدرم آنتوانت میراخوردوك دورلئان بود. بله من ژن آنتوانت هستم نه مارکیز دوپمپادور!

شوالیه دوبومان تبسم کرد و گفت:

- اجازه بفرمایید شما رامارکیز خطاب کنم.

دوپمپادور با بی‌حصولگی گفت:

- هر طور میل توست دئون. چند سال پیش که ناگهان مرا ترك کردی، بعد از رفتن تو، خانه سیاه فعالیت همیشگی اش را از دست داد. میلتون هم نتوانست آنجا را اداره کند. همین یک سال پیش که تو در لندن به سمت منشی سفیر فرانسه خدمت می‌کردی، میلتون با کسب اجازه از من، به دنبال کار دیگری رفت که اطلاع دقیقی از او ندارم.

شوالیه دوبومان گفت:

- ولی من می‌دانم او کجاست، به حرفه کشاورزی پرداخته است. همان حرفه‌ای که پدرش به او اصرار داشت پسرش حرفهٔ او را دنبال کند، و در حال حاضر در املاك پدرش در روستایی نزدیک مرز اسپانیا زندگی می‌کند.

دوپمپادور به آرامی سر تکان داد و گفت:

- خبر خوشحال کننده‌ای بود دئون.

بعد پرسید:

- از ژولیت چه می‌دانی؟

شوالیه دوبومان را سکوتی غم‌انگیز گرفت. دوپمپادور احساس کرد که برای ژولیت اتفاق بدی باید افتاده باشد. با لحنی دلسوزانه پرسید:

- آیا برای ژولیت اتفاق ناگواری افتاده است؟

دوبومان با تأثر سر تکان داد و گفت:

- بله، ژولیت در لباس پرستاری، یکی از قربانیان جنگهای هفت ساله بود.

دوپمپادور در این هنگام که نام ژولیت را به زبان آورد احساس دیگری داشت، احساس زمانی که ژولیت خدمتکار مخصوصش بود، و همینکه شوالیه دوبومان از کشته شدن او در جبهه جنگ خبر داد، دوپمپادور آهی کوتاه کشید و سر به عقب خم کرد و احساس دلسوزانه اش را با قطره های اشک که بر گونه های نحیف و رنگ باخته اش فرو می ریخت، آشکار ساخت.

شوالیه دئون دوبومان وقتی مارکیز دوپمپادور را متأثر دید، اجازه خواست که ولینعمت سابق خود را تنها بگذارد. مارکیز سر از پشتی صندلی راحتی بلند کرد، نگاه بی فروغش را از پشت پرده ای از اشک که در چشمانش می درخشید به شوالیه دوخت و با صدایی خسته از تأثر گفت:

- میل دارم باز هم تو را ببینم قبل ازاینکه با زندگی وداع کنم.

شوالیه دئون دوبومان از جا برخاست و به مارکیز دوپمپادور اطمینان داد که او را تنها نخواهد گذاشت و در هر فرصتی که به دست بیاورد، بدیدن او خواهد آمد.

دوپمپادور، که هنوز چشمانش اشک آلود بود تبسم کرد و هیچ نگفت.

دقایقی بعد شوالیه دوبومان، که سخت نگران حال وخیم دوپمپادور بود کاخ او را ترك گفت و رهسپار پاریس شد. با آنکه شب به نیمه رسیده بود ضیافت شبانه کاخ لوئی همچنان ادامه داشت، در حالی که در گوشه ای از ورسای در پشت درختها، درون کاخی مجلل، تنها زن مقتدر فرانسه واپسین روزهای عمرش را طی می کرد. از سریر قدرت او چیزی بر جای نمانده بود. بیماری برنشیت آن همه شکوه و عظمت را از او باز ستانده و از سریر قدرتش به زیر افکنده بود.

از فردای آن شب ضیافت لوئی، حال مارکیز رو به وخامت گذاشت تا آنجا که توان برخاستن از بستر بیماری را نداشت. شوالیه دوبومان در فرصت های به دست آمده به عیادت دوپمپادور می شتافت. روز پانزدهم آوریل ۱۷۶۴، یکی از آن روزهایی بود که شوالیه دوبومان برای عیادت مارکیز وارد ورسای شد. ولی در آن روز، روح دوپمپادور در فضای گورستان صومعه «کاپوسین» ها در جستجوی گوری برای به خاك سپردن جسمش بود، گوری که نزدیک به گور دختر ده ساله اش

باشد، که سالها از به خاك سپردنش می گذشت.

همان روز به دستور لوئی پانزدهم تشییع جنازه مفصلی از مارکیز دوپمپادور به عمل آمد. جسد مارکیز را از کاخ ورسای به کلیسای نتردام و از آنجا پس از برگزاری مراسم لازم به صومعه کاپوسین ها حمل کردند و نزدیک به گور دختر ده ساله اش به خاك سپردند. امروزه خیابان «لاپه-صلح» نزدیک میدان «واندوم» در پاریس حدود همان صومعه و گورستان است.

فصل هفتم

برای آنکه داستان زندگی شارل هنری سانسون جلاد پاریس و رویدادهای در ارتباط با زندگی او را دنبال کنیم، بازمی گردیم به روزی که شارل به خانه شوالیه دئون دوبومان رفت تا از او برای حل معمای ازدواجش با ژن بکر، دختر مورد علاقه اش کمک بخواهد. از بخت بد او، در آن روز شوالیه (به شرحی که گذشت) به حالت قهر از کاخ مارکیز دوپمپادور بازگشته و ارتباطش را با خانه سیاه قطع کرده بود، تا با قبول پیشنهاد آبه برنیس وزیر امور خارجه برای انجام دادن مأموریتی سری در دربار ملکه روسیه، به فصل جدیدی از زندگی پرماجرایش گام نهد.

شوالیه دوبومان به شارل هنری سانسون روی خوش نشان نداد و تنها توصیه اَو این بود که شارل باید بسراغ مادرش برود و از او کمک بخواهد. حتی دوك هم نتوانست نزد اربابش برای شارل کاری انجام دهد. شارل هنری ناامید از ملاقات شوالیه دوبومان، خانه او را ترك گفت. بین راه که به سوی خانه اش می رفت درباره پیشنهاد شوالیه، اندیشید ولی از آنجا که به اخلاق خشونت بار مادرش شناخت کافی داشت، نیک می دانست که اگر موضوع ازدواجش را با دختر مورد علاقه اش به زبان آورد، با مخالفت شدید او و دیگر اعضای خانواده اش روبرو خواهد شد. زیرا سنت ازدواج خانوادگی را نادیده گرفته بود و امکان نداشت بتواند نظر آنها را تغییر دهد. در میان اعضای خانواده اش، تنها مادر شارل تصمیم گیرنده در هر کاری بود. هم او بود که برای ابقای حرفه جلادی در خانواده خود، موضوع را آن قدر نزد دادستان دنبال کرد تا به آنچه می خواست رسید. وی بیش از حد متعارف، به مسائل سنتی و موروثی در خانواده خود

تعصب نشان می داد. زنی با این خصوصیات امکان نداشت به خواست پسرش جامه عمل بپوشاند و تسلیم نظریات او شود. شارل با آگاهی به خصوصیات مادرش از این می ترسید که اگر مسئله ازدواجش را با ژن بکو با او در میان بگذارد ممکن است خشم مادر برانگیخته شود و فاجعه ای بزرگ به بار آید. شارل با این اندیشه، تصمیم گرفت توصیه شوالیه دوبومان را از برنامه کار خود کنار بگذارد و شخصاً به جستجوی راه حلی عاقلانه بپردازد. آنچه جستجوی ذهنی او را با دشواری روبرو می ساخت این بود، که به ژن بکو نگفته بود شغلش چیست! و از این وحشت داشت که اگر او بفهمد پدر فرزندی که در رحم دارد، شغلش جلادی است، همه چیز به تباهی کشیده خواهد شد و آرزوهای آمیخته به عشق و علاقه اش نسبت به ژن، محو خواهد گردید.

شارل هنری سانسون که به هنگام قرار گرفتن بر سکوی اعدام، وجودش لبریز از خشونت و بیرحمی خاص حرفه اش می شد و در یک چشم برهم زدن، سر محکوم را از بدنش جدا می کرد و غریو شادی احمقانه تماشاچیان را برمی انگیخت، اکنون در برابر بن بست ازدواج با دختر مورد علاقه اش احساس درماندگی می کرد و نیاز به ترحم داشت و این در حالی بود که بوضوح دریافته بود، نباید انتظار کمک از جانب کسی را داشته باشد حتی از بگفتگو نشستن با مادرش در این باره سخت وحشت داشت.

شارل هنری تصمیم گرفت برای دومین بار به ملاقات دادستان برود و ملتمسانه از وی بخواهد که با استعفایش موافقت کند ولی دادستان، این بار هم با تقاضای او بشدت مخالفت ورزید حتی تهدیدش کرد که اگر در تقاضای خود اصرار بورزد و یا شغلش را ترك گوید، او را به محاکمه خواهد کشاند.

شارل تنها راه حل مشکل خود را در فرار از پاریس، فرار از خانوداه اش جستجو کرد که در فرصتی مناسب به تصمیم خود جامه عمل بپوشاند. وی تصمیم خود را به شکلی دیگر با ژن بکو در میان گذاشت. ژن این فکر را پسندید زیرا خود او زندگی مرفهی نداشت، فرار از پاریس و زندگی در شهری دورافتاده برای او کمال مطلوب بود. شارل با مطرح ساختن نقشه فرار از پاریس، تصاویری زیبا از زندگی مرفهی که درباره اش صحبت کرده بود، در ذهن ژن به وجود آورد، تصاویری که از دیدگاه او در آینده ای نزدیک تحقق می یافت. در آن موقع، تنها مانعی که بر سر راه آنها وجود

داشت، وضع ژن بکو بود که بیشترین ماههای حاملگی را پشت سر گذاشته بود و کمتر ازدو ماه بعد با تولد فرزندش، مادرمی شد. شارل نیز از اینکه به زودی پدر می شد سر از پا نمی شناخت. آن دو تصمیم گرفتند که به محض تولد فرزندشان، با پاریس وداع کنند و به شهری دورافتاده نزدیک به مرز اسپانیا مهاجرت نمایند. جایی که هیچ کس نتواند رد یا نشانی از آنها به دست آورد.

ژن بکو درا تاقی محقر واقع در پایین شهر می زیست. هرچند در یک مغازه کلاه فروشی کار می کرد، زندگی فقیرانه ای داشت. پیش از ظهر یکی از روزهای اوایل ماه اکتبر، که او آخرین ماه بارداری را طی می کرد، دیگر به سر کار خود نمی رفت. تک و تنها به زندگی پس از وضع حمل، در شهری دورافتاده که شارل تصویری از آن در ذهن او به جای گذاشته بود می اندیشید، چند ضربه ملایم به دراتاقش خورد و او را از آن حال و هوای رؤیاآمیز بیرون آورد. وی چند لحظه به در بسته اتاق خیره شد و آنگاه از جا برخاست و به طرف در رفت که ببیند کیست. پشت در که رسید پرسید:

- کی هستید؟

صدای زنی از پشت در برخاست:

- برای دیدن شما آمده ام، خانم ژن بکو

ژن صدای زن را نشناخت ولی با شنیدن نام خود شگفت زده شد. اندکی درنگ کرد و سپس در را گشود، زنی میان سال را که لبخندی بر لب داشت در مقابل خو دید. سرووضع زن حاکی از آن بود که از مردم طبقه متوسط است. روسری ضخیمی به رنگ مشکی به سرش کشیده و نیم تنه وصله داری پوشیده بود.

زن میان سال همان طور که نگاهش به ژن بود پرسید:

- شما ژن بکو هستید؟

ژن به علامت تصدیق سر تکان داد و گفت:

- بله خودم هستم. شما کی هستید و از کجا مرا می شناسید!

زن خنده کوتاهی کرد و گفت:

- آمده ام راجع به موضوع مهمی با شما صبحت کنم.

وی اضافه کرد:

- نمی خواهیدمرا به اتاق محقرتان دعوت کنید!

ژن دستی به موهایش کشید و با شتابزدگی گفت:

- مرا ببخشید که شما را سرپا نگاهداشته ام، لطفاً بفرمایید، اثاث این اتاق چندان جالب نیست، زندگی فقیرانه ای است.

زن در حال ورود به اتاق گفت:

- زندگی ما هم در همین حد است با دو اتاق اضافه. همه ما در یک سطح هستیم.

ژن در اتاق را بست و زن را تعارف به نشستن به روی صندلی راحتی بالای اتاق کرد و خود چارپایه ای را پیش کشید و نزدیک او نشست. زن میان سال پشتش را به پشتی صندلی تکیه داد و روسروی ضخیم را از روی سرش پایین کشید و موهای به هم ریخته اش را مرتب کرد و تکمه های نیم تنه اش را گشود که از تنگنای بسته بودن تکمه ها که بشدت ناراحتش کرده بود رهایی یابد. زن نفسی تازه کرد و در حالی که نگاهش به ژن بود، دستی به نیم تنه اش کشید و با تبسم گفت:

- این نیم تنه هم مثل صاحبش فرسوده شده با این حال سالهاست که به من خدمت می کند خیلی دلم می خواهد یک نیم تنه کهنه دیگری که به قد و قواره من بخورد بخرم ولی پولی در بساط نیست چه می شود کرد آدم فقیر همیشه از بی پولی می نالد.

ژن بکو در تأیید سخنان زن میان سال فقط تبسم کرد و سر تکان داد و بلافاصله گفت:

- ببخشید خانم، من هنوز نمی دانم شما کی هستید و با من چه کار دارید، در حالی که شما مرا می شناسید!

زن میان سال گفت:

- بله حق با توست عزیزم. همان موقع که در اتاق را به روی من گشودی، باید خودم را معرفی می کردم ولی از بس خسته بودم مجال معرفی خودم را و اینکه به چه منظوری به اینجا آمده ام پیدا نکردم و حالا همه چیز را خواهم گفت، من آمده ام تا تو را برای پسرم خواستگاری کنم.

وی خنده معنی داری کرد و افزود:

- شگفت زده شدی دخترم!

ژن بکو خنده اش گرفت و گفت:

- شگفت زده شدم! خنده آور است خانم. می بینید که من حامله ام!

زن میان سال که هنوز لبانش متبسم بود گفت:

- ولی از نظر من اصلاً تعجبی ندارد حتی خنده آور هم نیست چون هنوز به اصل موضوع نرسیده ایم وقتی حقیقت آشکار شود خواهی دید که حق با من است.

ژن متعجب شد و گفت:

- کدام حقیقت!

زن میان سال پوزخندی زد و گفت:

- حقیقت در وجود توست دخترم. وقتی بچه تو به دنیا بیاید، باید پدرش مشخص باشد منظورم این است که پدر و مادر این بچه رسماً با هم ازدواج کرده باشند.

ژن بکو جا خورد و با دستپاچگی گفت:

- منظورتان شارل هنری است!

زن با صدای بلند خندید و گفت:

- مگر این بچه که به زودی به دنیا خواهد آمد، پدر دیگری غیر از شارل باید داشته باشد!

ژن بکو با شرمندگی گفت:

- مرا ببخشید خانم. حرفهای شما مرا بکلی گیج کرده خودم هم نفهمیدم چی گفتم! اوه، من چقدر احمق و نادان هستم.

- مهم نیست دخترم، مهم این است که من برای خواستگاری تو برای شارل هنری آمده ام.

- شما، با شارل چه نسبتی دارید؟

- من مادر شارل هستم.

- شما مادر شارل هستید!

مادر شارل تبسم کرد و سر تکان داد و گفت:

- بله، شارل هنری سانسون شوهر و پدر اسمی تو و آن بچه ای که هنوز زاده نشده پسر من است. او همه چیز را برایم تعریف کرده و از من خواسته است که به اینجا بیایم و با تو که همسر غیرقانونی او هستی صحبت کنم و ترتیبی بدهم که پیوند شما قانونی باشد که وقتی فرزند شما به دنیا آمد بچه نامشروع خوانده نشود.

ژن بکو آرامشی در خود احساس کرد و گفت:
- هیچ فکر نمی‌کردم شارل شما را در جریان زندگی من با خودش قرار دهد.
مادر شارل با لحنی مهرآمیز گفت:
- ازدواج شارل با تو که زن مورد علاقه‌اش هستی باید قانونی باشد و این تنها راه‌حل مشکل شما دو نفر است. برای همیشه که نمی‌شود به این زندگی نکبت‌بار ادامه داد به نظر من، شارل عاقلانه عمل کرده است.
ژن بکو با شنیدن سخنان مادر شارل، برق خوشحالی در چشمانش درخشید و او را گرامی داشت و بی‌اختیار از روی چارپایه چوبی برخاست و دوباره نشست و گفت:
- ایکاش شارل هم اینجا بود.
مادر شارل گفت:
- قرار بود باهم بیاییم ولی از دادستانی کاری به او ارجاع کردند، این بود که مرا تنها به اینجا فرستاد.
ژن متعجب شد و گفت:
- دادستانی! آیا خلافی مرتکب شده است!
مادر شارل با خونسردی گفت:
- از دادستانی به شارل اطلاع دادند که امروز یک زندانی محکوم به مرگ باید اعدام شود این بود که او نتوانست با من بیاید. مهم نیست من ترتیب همه کارها را می‌دهم.
تعجب ژن بکو بیشتر شدو از روی ناراحتی حرکتی به خود داد و گفت:
- اعدام یک محکوم چه ربطی به شارل دارد!
مادر شارل با خونسردی موزیانه ای پرسید:
-مگر شارل به شما نگفته چه کاره است؟
ژن بی‌خبر از آنچه در ورای این سئوال قرار داشت وبا این تصور که منظور مادرشارل کار جدیدی است که شارل پیدا کرده است، صادقانه به بازگوکردن آنچه از زبان شوهر غیر قانونی‌اش شنیده بود پرداخت:
-بله به من هم گفته است که حدود یک هفته ای می‌شود که در مزرعه نجیب‌زاده‌ای در حومه پاریس به عنوان وردست مباشر نجیب‌زاده مشغول به کار

شده است.

مادر شارل زهرخندی زد و گفت:

-دختر بیچاره ساده لوح، دلم برایت می سوزد. پسر من شارل، تو را فریب داده او جلاد پاریس است به حکم قانون سر محکومان به مرگ را از بدنشان جدا می کند.

ژن بکو با شنیدن سخنان مادر شارل رنگ از چهره اش پرید، دهانش از تعجب بازماند و چشمانش گرد شدو از تجسم صحنه سکوی اعدام که شارل شوهر غیر قانونی و پدر بچه ای که او در رحم دارد گرداننده سکوی اعدام است و سر محکومان را از بدنشان جدا می کند، لرزه بر اندامش افتاد. نگاه وحشت زده اش به روی مادر شارل ثابت ماند. مادر شارل که تیر در ترکش را به موقع رها کرده بود، همچنان تبسم زهرآلود به روی لبانش نقش بسته بود و احساس می کرد که ژن بکو را درآبشخور از پای درآورده است.

ژن بسختی آب دهانش را فروبرد و با لحنی که ترس آمیخته با نفرت و انزجار از شغل همسرش در آن احساس می شد گفت:

-ولی... ولی شارل درباره شغلش حرفی با من نزده است. او پدر بچه ای است که من در رحم دارم، این بی انصافی است خانم، او نباید به من دروغ می گفت. خیلی وحشتناك است!

مادر شارل خنده ظفرمندانه ای سر داد و گفت:

-من پسرم را از تو بهتر می شناسم. او به تو دروغ گفته چون نمی خواست تو دختر ساده لوح احمق را از دست بدهد. شوهر غیرقانونی تو جلاد است، مثل پدرش جلاد است، این شغل در خانواده ما موروثی است.

ژن با همان ترسی که در وجودش ریخته بود، اشک در چشمانش درخشید و گفت:

-نه، باورم نمی شود که شارل مرا فریب داده باشد! من از کجا بدانم که شما مادرش هستید، شما دروغ می گویید او شغل شرافتمندی دارد.

مادر شارل هنری سانسون گفت:

-جلاد بودن هم شغل شرافتمندی است. این شغل به پدرش تعلق داشت وقتی او از دوپا فلج شد، پسر جای پدر را گرفت و اگر فکرمی کنی من دروغ می گویم

می توانی همین حالا تا دیر نشده به میدان اعدام بروی و شارل شوهر غیرقانونی خودت را بر بالای سکوی اعدام ببینی که نقاب سیاه به روی چهره اش کشیده است و با یک ضربه شمشیر سنگین وزن، سر محکوم را از بدنش جدا می کند و قطره های خون بر پیش بند چرمی اش می نشیند و مردم غریو شادی می کشند.

مادر شارل مکث کوتاهی کرد و سپس افزود:

-شوهر غیرقانونی تو، شغلش جلادی است! می فهمی او جلاد پاریس است.

وی با سخنان خودوبا تصویر کشیدن سکوی اعدام، اعصاب ژن را بشدت کوبید. طوری که ژن در حال گریستن ملتسمانه گفت:

-بس کن زن، دیگر نمی خواهم چیزی بشنوم.

وی سپس صورتش را با هر دو دست پوشاند و به تلخی گریست. دانه های اشک و صدای هق هق گریه اش خبر از فروپاشی آشیانه آرزوهایش می داد که قلب کوچکش را که قلبی کوچکتر در وجودش و درکنارش می تپید به درد آورده بود، قلبی که ناگهان از شادمانی تهی گردید و دیگربار، زندگی فلاکت باری که ژن در تصورات خود، با دستهایش در آن اتاق دفنش کرده بود، تا دور از آنجا بنای زندگی جدیدی را در کنار شارل پی افکند، ناگهان همانند غولی به پاخاست و رخ نشان داد و تمامی رویای طلایی و قشنگ او را در ژرفای ظلمت فرو برد بی آنکه نقطهٔ روشنی در آن دیده شود.

درفضای اتاق محقر ژن که آکنده از سکوتی سنگین و غم افزا بود، دو موجود با دو احساس متضاد روی دروی هم نشسته بودند. آن که از پای درآمده بود، به سرنوشت خویش می اندیشید، سرنوشتی که دست تقدیر بامرکب سیاه بر آن رقم زده بود. خط نمناك به جای مانده از قطره های اشک فروافتاده برگونه های نحیف و رنگ پریده ژن، نشانه ای بود ازدرد فقر و درماندگی! و در مقابل او، مادر شارل همچون سرداری که با حیله و تزویر، دژی را گشوده باشد بر جای خود نشسته بود. شادمانی در نگاه و حالت چهره اش آمیزه ای بود از بیرحمی که روح و قلب عروس ناخواسته اش را در هم کوبیده بود و در انتظار فرصتی بود که دژ گشورده را بر سر صاحب آن خراب کند و به این ماجرا پایان دهد.

ژن بکو سربلند کرد. نگاه غمزده اش را از ورای پرده اشکی که در چشمانش می درخشید، به مادر شارل دوخت و با لحنی که درماندگی اش در آن احساس

می شد گفت:

-ایکاش شارل حقایق را ازمن کتمان نمی کرد و این نطفه بسته نمی شد و در انتظار تولدش نمی بودم.

وی لختی اندیشید و سپس افزود:

-خودم هم نمی دانم چه باید بکنم!

مادر شارل نگاه شرر بارش را به روی ژن ریخت و قاطعانه گفت:

-اکنون که حقایق بر تو آشکار شد، من به تو می گویم چه باید بکنی. از پاریس برو، برو به شهری دور از پاریس که هیچ رد یا نشانه ای از تو بر جای نماند. بعد همانجا بمان تا بچه حرامزاده ای که در رحم داری به دنیا بیاید. این دیگر بسته به تصمیم توست که طفل نامشروع راخودت بزرگ کنی یا او را به یکی از خانقاههای زنان تارك دنیا بسپری.

وی زهر خندی زد و ادامه داد:

-خیلی عجیب است که از دختری نامشروع، فرزندی نامشروع به دنیا بیاید!

ژن با شنیدن سخنان نیشدار مادر شارل، تکان خوردوبتندی گفت:

-این بی انصافی است!

و دوباره شروع بگریستن کرد.

مادر شارل به خود حرکتی داد، سرپیش برد و گفت:

-با چه وقا حتی می گویی این درست نیست! خوب گوش کن دختره احمق نامشروع. من، تو را از خودت بهتر می شناسم. تو ثمره ازدواجی نامشروع هستی. وقتی به دنیا آمدی مادرت زرنگی کرد و تو را که طفل شیرخواری بودی به صومعه زنان تارك دنیا سپرد. در آنجا بود که سواد خواندن و نوشتن را آموختی و بعد در یک مغازه کلاه فروشی زنان مشغول به کار شدی، هنر کلاهدوزی را یاد گرفتی، بعد سر راه پسر من، شارل قرار گرفتی و او عاشق تو شد و از آنجا که تو در جستجوی شوهر وزندگی بهتری بودی به این فکر افتادی که قبل از آنکه رسماً و قانوناً به عقد شارل درآیی او را فریب بدهی و از او بچه دار شوی که پسر فریب خورده من راه گریزی نداشته باشد. آن پسره احمق هم گول خورد.

ژن بکو سر را میان دو دستش گرفت و ملتمسانه گفت:

-شما را به خدا بس کنید.

ولی مادر شارل تازه شروع کرده بود و می بایست این ماجرا را آن طور که دلخواه خودش بود، پایان می داد. وی با چهره ای برافروخته و نگاهی شرربار که خشم و نفرت سراپای وجودش راگرفته بود بی آنکه وضع ژن بکو را در نظر بگیرد خودش را کمی جلو کشید و با بیرحمی چنگ به موهای ژن زد و با لحنی آکنده از کینه و نفرت گفت:

-هنوز حرفهام تمام نشده دختر هرزه! هیچ فکر نکردی شارل مادری مثل من دارد. تو همین امروز قبل از غروب آفتاب باید این شهر را ترك کنی. ضمناً یادت باشد که ازدواج دختر و پسر جلادها، باید بین خانواده های خودشان صورت بگیرد نه با دختر نامشروع و هرزه ای مثل تو!

وی سپس با حرکتی تند، موهای ژن را رها کرد.

ژن گریه کنان گفت:

-شما بگویید، من کجا می توانم بروم!

مادر شارل با همان لحن تند و نفرت انگیزش گفت:

-گورستان، آنجا مناسبترین جابرای دختر هرزه ای مثل توست.

-شما خیلی بیرحم هستید خانم!

-در برابر فریبکاری توباید هم بیرحم باشم، آن قدر بیرحم که آرزوی زندگی کردن با شارل را با خودت توی تابوت می گذارم و درش را بادستهای خودم میخکوب می کنم.

ژن بکو در آن حال که می گریست، آهی دردناك کشید و بی انکه به مادر شارل بنگرد گفت:

-تمامش تقصیر شارل بود اگر می دانستم شغلش چیست از او می گریختم. او فریبم داد!

مادر شارل با مشت گره کرده اش محکم به دسته مبل کوبید و گفت:

-حال که دانستی شارل چه کاره است از این شهر برو، همین امروز گورت را گم کن که وقتی پسرم برای دیدن تو به اینجا می آید، نباید رد یانشانه ای ازناپدید شدن زن نامشروعش در این اتاق مخروبه که تا دیروز جولانگاه عشقبازی تو با او بود، بیابد.

وی لحظه ای مکث کرد و سپس افزود:

-از قیافه نحست پیداست که هنوز در رویای ازدواج قانونی با شارل هستی ولی این آرزو را باید به گور ببری. شارل با دختری باید ازدواج کند که پدرش شغل

شارل را داشته باشد و از همه مهمتر، همسر شارل را من که مادرش هستم باید انتخاب کنم.

ژن همان طور که سر به زیر افکنده بود با صدایی که به زور از گلویش بیرون می‌آمد گفت:

-به شما اطمینان می دهم که هرگز در رؤیای ازدواج قانونی با شارل نیستم از شما ممنونم که مرا ازشغل واقعی او آگاه کردید اطمینان دیگر من به شما این است که من از این شهر می‌روم در حقیقت فرار می کنم به جایی می روم که پسر جلاد شما نتواند مرا پیدا کند، دلیلش هم این است که از اووحشت دارم.

مادر شارل با لحنی تند گفت:

-پس چرا معطلی همین حالا گورت را گم کن.

ژن سربلند کرد و نگاه معصومانه اش را به روی چهره نفرت انگیز مادر شارل ریخت و گفت:

-و شما که مادر شارل هستید باید بدانید که اگر من حامله نبودم هرگز تقاضای کمک نمی‌کردم ولی حالا مجبورم چون شما، این موجود ضعیفی که در برابرتان نشسته است و بچه ای که شما او را نامشروع می دانید در رحم دارد، دقایقی پیش او را با تمام آرزوهایش درون تابوت گذاشتید حتی صدای کوبیدن میخ های تابوت راهم شنیدم و حالا خود من، این تابوت را به دوش خواهم کشید نگران نباشید این تابوت را به دور از پاریس در شهری دور افتاده به زمین خواهم گذاشت.

مادر شارل، این زن خبیث و بدسرشت، پوزخندی تمسخرآمیز نثار ژن بکو کرد و گفت:

-پس تابوتت را خودت به دوش می کشی!

ژن نگاهش را که آکنده از نفرت بود به روی مادر شارل ریخت و گفت:

-شما همین را می خواهید مگر غیر از این است!

مادر شارل حرکتی به خود داد و گفت:

-درست فهمیدی.

ژن با آنکه خیلی حرفها برای گفتن داشت، ترجیح داد سکوت کند و خودش را از گردابی که در آن گرفتار آمده بود برهاند. هر چند دل کند ن از آن اتاق محقر، برایش دردآورد بود!

مادر شارل ازجیب بغل نیم تنه اش کیسه ای چرمی بیرون آورد و در حالی که نگاه

کینه توزانه اش متوجه ژن بود نیشش تا بناگوش باز شد. کیسه چرمی را چند بار دست بدست گرداند، هر بار که کیسه چرمی بر کف دستش فرود می‌آمد و از به هم خوردن سکه های نقره درون کیسه صدایی برمی خاست، نیش زشت او بیشتر باز می شد زیرا هدفش جز تحقیر کردن ژن نبود ولی ژن نگاهش را از اودزدید زیرا تحمل رفتار احمقانه مادر شارل و نگاههای تمسخرآمیز او را نداشت.

مادر شارل کیسه چرمی محتوی تعداد سکه را توی دامن ژن انداخت و گفت:

-قبلاً فکرش راکرده بودم که حرکت دادن تابوت تو از این شهر به شهری دیگر خرج دارد. برش دار و تامن اینجا هستم خودت را آماده کن میل دارم ناظر بر حرکت دادن تابوتت باشم عجله کن.

ژن بی آنکه حرفی بزند با اکراه از روی چارپایه چوبی برخاست. کیسه محتوی سکه ها، از روی دامنش بر کف اتاق افتاد،اعتنایی به آن نکرد. همان طور که کنار چارپایه ایستاده بود نگاهش را بروی دیوارها، سقف و اثاث اتاق گردش داد نگاهش آمیزه ای بود از اندوه ناشی از ترك زندگی محقرانه اش که با آن خو گرفته بود و دردناکتر اینکه تمام آرزوهای رؤیا مانندش را که به تحقق یافتن آنها، امید فراوان بسته بود می بایست در آنجا دفنشان می کرد. این اندیشه، که آرزوهایش را ظلمت گرفته بود، قلبش را به درد آورد زیرا در کنار این قلب ظلمت گرفته قلب کوچکی می تپید.

ژن از یکسو به فرار از پاریس راضی بود زیرا هرگز تصور نمی کرد که مرد دلخواهش که از او حامله بود، شغلش جدا کردن سر محکومان از بدنشان باشد. تجسم شغل و حرفه شارل، ترس کشنده ای به دلش می ریخت. از سوی دیگر به آینده مبهم و تاریک خود پس از خروج از پاریس می اندیشید، آینده ای که تا قبل از ورود مادر شارل، بروشنی آفتاب بود و مادر شارل بسان توفانی مخرب همه چیز را در هم کوبید و او را از خانه و کاشانه اش آواره و سرگردان کرد، آن هم با بچه ای که در رحم داشت!

ژن تکه پارچه گلداری سفره مانند از درون صندوقی چوبی بیرون آورد و بر کف اتاق گسترانید و سپس به جستجوی لوازمی پرداخت که در آوارگی به آنها نیاز داشت. آنچه را که می خواست جمع آوری کرد و با آن تکه پارچه گلدار به صورت بقچه ای درآورد و چهار طرفش را گره زد و همانجا کنار کوله بارش ایستاد و بهت زده به نقطه ای خیره شد.

مادر شارل که بدقت حرکات او را زیر نظر داشت، وقتی که ژن کار جمع آوری اثاث شخصی اش را تمام کرد، از جا برخاست و کیسه چرمی محتوی سکه های نقره را که از روی دامن ژن بر کف اتاق افتاده بود برداشت و آن را توی مشت او گذاشت و گفت:

-سعی کن از مسافران اولین دلیجانی باشی که امروز بعدازظهر از پاریس حرکت می کند. ضمناً یک وقت به سرت نزنند که خودت را در گوشه ای یا در بیغوله ای مخفی کنی و قصد فریب دادن مرا داشته باشی، هرکجای پاریس مخفی شوی پیدات می کنم هدفت فقط دور شدن از پاریس باشد و بس.

ژن بکو بی اعتنا به سخنان او گفت:

-لطفاً مرا تنها بگذارید خانم، مطمئن باشید که امروز بعدازظهر با اولین دلیجان، پاریس را ترك می خواهم گفت و قبل از آنکه آفتاب غروب کند فرسنگها به دور از پاریس خواهم بود. ضمناً از شما هم ممنونم که شغل پسرتان را افشا کردید حالا دیگر خودم هم برای ماندن در پاریس رغبتی ندارم.

بعد، خودش را به کاری سرگرم کرد، که در واقع پشت کردن به مادر شارل بودزیرا حضور اورنجش می داد باید رفتارش به گونه ای می بود که به او بفهماند که دیگر تحمل دیدنش را ندارد. مادر شارل وقتی با بی اعتنایی ژن روبرو شد احساس کرد که اگر رفتار خشونت آمیزش را ادامه دهد و به او بگوید که چه بکند یا چه نکند، ممکن است با واکنش شدید ژن روبرو شود وکل نقشه اش به هم بخورد. وی بی آنکه کلامی بگوید تکمه های نیم تنه اش را بست، روسری را به روی سرش کشید و آن را مرتب کرد و اتاق محقر عروس ناخواسته اش را ترك گفت...

ساعتی پس از رفتن مادر شارل، حدود نیمروز بود که ژن با اتاق محقر و اثاث به جا مانده در آنجا وداع کرد. بقچه اش را برداشت و بی آنکه از ساکنان دیگر اتاقها که در همان خانه می زیستند خداحافظی کند، رهسپار چاپارخانه ای شد که خط جنوب فرانسه را در اختیار داشت. وی پس ازصرف ناهار مختصری با دلیجان ساعت یک بعدازظهر پاریس را به مقصد نامعلومی ترك گفت، هر چند کرایه از پاریس تا شهر «شاتورو» را پرداخته بود. وی تصمیم داشت از شاتورو به طرف غرب برود و یکی از شهرهای کوچک نزدیک به مرز اسپانیا را برای اقامت دایمی خود و فرزند نامشروعش که به زودی زاده می شد، انتخاب کند.

دلیجان شش اسبه بسرعت راه می پیمود و مسافران آن عبارت بودند از دو زن و دو شوهر نسبتاً مسن و ژن بکو، که از میان آنها تنها ژن در سکوت به خویشتن و آنچه از دست داده بود می اندیشید. بیش از هرچیز، پا به ماه بودنش او را سخت مضطرب ساخته بود. تشویش و نگرانی چنگ به دلش می انداخت. صدای خنده آن دو زوج نسبتاً مسن، برای او بسی دردآور بود زیرا در همان لحظه ها، صدای خنده شارل و خودش را در ضمیر ظلمت گرفته اش می شنید، لحظه هایی که اندوه و درد آوارگی در افقی تاریک که نقطه روشنی در آن دیده نمی شد، قلبش را به درد آورده بود. ژن در حالی که به فضای بیرون که بسرعت از برابر دیدگانش می گذشت می نگریست، تصاویری در ذهن آشفته اش جان می گرفت، تصاویری که شارل از زندگی آینده شان در شهری دور افتاده نزدیک به مرز اسپانیا به او ارائه داده بود وی آهی حسرت بار کشید زیرا آن تصاویررا با خاطراتی از زندگی در کنار شارل در اتاق محقرش دفن کرده بود.

ساعتی پس از آنکه دلیجان ، چاپارخانه سوم را پشت سرگذاشت، ناگهان درد زایمان تمام وجود ژن را دربرگرفت دردی که زودتر از زمان خودش آغاز شده بود و ژن انتظارش را نداشت. وی این درد زودرس را ناشی از ضربه هایی می دانست که مادر شارل با سخنان نیشدارش بر روح و روان او وارد کرده بود.

ژن در آن حال که درد امانش را بریده بود دندانهایش رابه رویهم می فشرد و ناله های ناشی از درد را در گلو خفه می کرد که آن دو زوج نسبتاً مسن، وضع او را درك نکنند. لحظه ای فرا رسید که او توانش را از دست داد و صدای ناله های دردآورش در حالی که به خود می پیچید، توجه آن چهار مسافر را جلب کرد. یکی از آن دو زن خودش را به ژن رساند و همینکه وضع او را درك کرد، همسفرانش را آگاه ساخت. دو زن مسافر، ژن را در پناه خود گرفتند. یکی از دو مرد، سر از پنجره دلیجان بیرون برد و سورچی را از وضع وخیم ژن آگاه کرد و از او خواست که سریعتر برود.

هوا هنوز تاریک نشده بود که دلیجان به چهارمین چاپارخانه رسید. یکی از زنان، شتابان از کالسکه پایین پرید و به میان جمع کارکنان چاپارخانه شتافت و سراغ قابله محل را از آنان گرفت. یکی از میان آن جمع قدم پیش گذاشت و این کار مهم را به عهده گرفت. مرد جوان در کنار سورچی نشست تا دلیجان را به منزل تنهاقابله آن محل راهنمایی کند.

ژن را در حالی که از فشار درد، رنگش پریده بود و می گریست به خانه قابله که زن مسنی بود، بردند. برای او بستری آماده کردند. دو زن مسافر، ساعتی را در کنار ژن به سر بردند و سپس او را به قابله سپردند و خانه را ترك گفتند.

ژن تمام شب را درد کشید در سپیده دم ناگهان در وضعی قرار گرفت که قابله و دستیار جوانش از او قطع امید کردند. در حقیقت، ژن به کام مرگ نزدیک شده بود ولی مشیت الهی بر این قرار گرفته بود که ژن بکو زنده بماند. زیرا آنچه دست تقدیر بر لوح زندگی او رقم زده بود، جز این بود!

ژن بکو از مرگ حتمی نجات یافت ولی فرزندش مرده به دنیا آمد. این هم از بازیهای شگفت تقدیر بود که از ژن بکو که خود فرزندی نامشروع بود، فرزندی نامشروع زاده نشود.

چند ماه بعد، ژن بکو سلامت خود را باز یافت. اوایل بهار سال بعد، از آنجا به شهری در جنوب فرانسه رفت. او به معنای واقعی، آواره شهرها بود از شهری به شهری دیگر می رفت و روزگار را در تنهایی می گذارند. در پایان جنگ هفت ساله، وی تصمیم گرفت به شهری نزدیک به مرز اسپانیا برود و در آنجا به جستجوی تصاویری از رویاهای فروریخته اش بپردازد و آن تصاویر را در کنار تصاویری که شارل از زندگی آینده شان در ذهن او ترسیم کرده بود، جای دهد. هر چند شغل و حرفه شارل، او را فراری داده بود. در اینجا ژن بکو را با رویاهای فروریخته اش در شهری نزدیک مرز اسپانیا رها می کنیم و به پاریس باز می گردیم، تا با زندگی شارل هنری سانسون جلاد پاریس، پس از از دست دادن ژن بکو آشنا شویم!

شب همان روزی که ژن بکو، پاریس را به حکم آنچه دست تقدیر برایش رقم زده بود ترك گفت، شارل هنری سانسون طبق معمول که هر شب بدیدن ژن می رفت، آن شب نیز راه خانه او راپیش گرفت تا ساعتی را در کنار همسر غیرقانونی اش بگذراند. باز بودن در اتاق و نبودن ژن باعث تعجب شارل نشد او چنین پنداشت که همسر غیرقانونی اش برای خرید از منزل خارج شده است و به زودی برمی گردد. شارل با این تصور، چراغ اتاق را روشن کرد و روی همان مبل نیمداری نشست که پیش از ظهر همان روز، مادرش نشسته بود.

پاسی از شب گذشت و از ژن خبری نشد. شارل نگران از اینکه برای همسر غیرقانونی اش ممکن است اتفاق ناگواری رخ داده باشد، از اتاق محقر بیرون آمد. نخست بسراغ مستأجران خانه رفت و از یک یک آنها راجع به ژن پرسید؟ همه آنها

اظهار بی اطلاعی کردند. شارل با عجله از خانه بیرون زد. مقدار راهی که رفت، ایستاد. وقتی که دید بیشتر مغازه ها بسته اند و عابرین کمتری در ترددند، نگرانی اش بیشتر شد و بر سر دوراهی گیج کننده‌ای قرار گرفت و نمی دانست سراغ ژن را از کی بگیرد و او را در کجا جستجو کند!

شارل، هراسان و مضطرب خیابانهای اطراف آن محل را جستجو کرد ولی اثری از ژن به دست نیاورد. با عجله به خانه ژن برگشت. با این امید که ممکن است او برگشته باشد. ولی وقتی همسرش را ندید همانجا روی اولین پله نشست و سر را میان دو دست گرفت و احساس کرد که ممکن است ژن او را ترك گفته باشد.

شارل با این احساس به خانه رفت و حالت بیمارگونه ای داشت. مادرش ظاهراً خود را نگران نشان داد ولی هرگز انتظار نداشت که نبودن ژن تا بدین حد در روحیه پسرش اثر گذاشته باشد که تب عارضش شود و او را به بستر بیماری کشاند. وی ابداً ازآنچه روی داده و خود او مسبب آن بود، احساس ندامت نمی کرد زیرا نیک می دانست که به زودی شارل روحیه از دست داده اش را باز خواهد یافت و او، یعنی مادرش می بایست دست به چنین کاری می زد و پسرش را از ازدواج با دختری که ثمره ازدواجی نامشروع بود، بازمی داشت و ژن را با وضعی که داشت از زندگی پسرش خارج می کرد.

بیماری شارل که جز دوری ژن و بی خبری از او علت دیگری نداشت، حدود یک هفته ادامه یافت و همینکه از بستر بیماری برخاست، جستجوی ژن را از سر گرفت. همه محله های پاریس را زیر پا گذاشت و سرانجام در یکی از چاپارخانه ها توانست اطلاعاتی درباره ژن به دست آورد. در آنجا به او گفته شد زنی با مشخصاتی که شارل در اختیارشان گذاشته بود، به هلند سفر کرده است. این اطلاعات گمراه کننده که در ورای آن چهره موذیانه و مصمم مادر شارل دیده می شد، عمداً در اختیار او گذاشته شد.

شارل خوشحال ازاینکه ژن را در هلند پیدا خواهد کرد، آماده رفتن به آن کشور شد ولی مادرش با ترفندهایی که به کار می برد، مصمم بود که پسرش را به طورغیرمستقیم و با تهدید سرجایش بنشاند شاید که فکر و تصویر ژن از ذهن او خارج شود.

شارل با اطمینان اینکه برنامه سفرش به هلند را از همه کس مخفی نگاه داشته است، مطابق معمول صبح زود از خانه اش بیرون آمد و عازم چاپارخانه شد و تا قبل

از حرکت دلیجان سعی در مخفی کردن خود داشت که کسی از دوستان یا آشنایانش او را در آنجا نبیند و از برنامه سفرش آگاه نشود غافل از اینکه مادرش از همان روزی که پسرش از بستر بیماری ناشی از دوری ژن برخاسته بود، همه جا سایه وار، او را تعقیب می کرد. علاوه بر این، اقدامهای دیگری در جهت متوقف کردن شارل به عمل آورده بود.

بامداد یک روز گرم تابستان بود که دلیجان حامل شارل و چند مسافر دیگر، از چاپارخانه بیرون آمد تا پس ازخروج از پاریس، جاده شمال شرقی را پیش بگیرد. دراواسط یکی از خیابانها، دلیجان توسط پلیس سوار، متوقف گردید. فرمانده به دلیجان نزدیک شد و در دلیجان را گشور و شارل را از روی مشخصاتی که از او در اختیارش گذاشته بودند شناخت و به او دستور داد که پیاده شود. شارل از دستور فرمانده جا خورد زیرا هرگز گمان نمی برد که با همه پنهان کاری، او را شناخته باشند! وی نگاهی به مسافران افکند و سپس در حالی که نگاهش به فرمانده ماموران پلیس بود گفت:

-اگر منظورت من هستم، به گمانم دچار اشتباه شده ای و مرا با شخص مورد نظرت عوضی گرفته ای.

فرمانده ماموران پلیس که درجه گروهبانی داشت پوزخندی زد و گفت:

-تو شارل هنری سانسون هستی و من هرگز اشتباه نمی کنم فوراً پیاده شو.

شارل هنری سانسون گفت:

-فرض کنیم که من شارل هنری سانسون هستم. حال می خواهم بدانم چه کسی به تو دستور داده است که از حرکت دلیحان جلوگیری کنی و به من دستور دهی که پیاده شوم!

گروهبان پلیس گفت:

- من به حکم دادستان پاریس ماموریت دارم که تو را بازداشت کنم، عجله کن.

شارل، خشمگین از اینکه راز سفرش به هلند فاش شده است، از جا برخاست. چند لحظه دم در دلیجان ایستاد و یک یک ماموران پلیس را چه پیاده و چه سواره که دلیجان را محاصره کرده بودند، از مدنظر گذراند و آنگاه خروشید و خودش را بروی نزدیکترین مامور پلیس انداخت و از آنجا که جوانی تنومند و از قدرت بدنی فوق العاده ای برخوردار بود، با مشت ضربه ای بر سر مامور نگون بخت وارد آورد و سپس پا به فرار گذاشت ماموان به تعقیبش رفتند و قبل از آنکه شارل بتواند خودش را

در جایی مخفی کند، دستگیرش کردند در همان حال که او را دستگیر کرده بودند، خروشید که بلکه موفق به فرار شود ولی تلاشش بی نتیجه ماند. ماموران پلیس او را طناب پیچ کردند و به دادستانی بردند.

دادستان قبل از آنکه با شارل هنری سانسون روبرو شود، گروهبان پلیس مامور بازداشت شارل به او اطلاع داد که یکی از ماموران پلیس با ضربه مشت شارل هنری سانسون به قتل رسیده است. دادستان این موضوع را وسیله ای برای ارعاب شارل هنری سانسون قرار داد و او را تهدید کرد که اگر قصد فرار یا تمرد از دستورها ی دادستانی را داشته باشد، او را به جرم قتل مامور پلیس، به دادگاه خواهد کشاند و رای دادگاه چیزی جز مرگ نخواهد بود.

دادستان برای آنکه شارل جلاد پاریس را کاملاً مرعوب کرده باشد، خطاب به او گفت:

-خودت بهتر می دانی که رای دادگاه درباره محکومان به مرگ چگونه اجرا می شود. پس کاری نکن که دستیارانت سر تو را بر روی کنده اعدام بگذارند و با همان شمشیر دودم سنگین وزن که تو بارها ازآن استفاده کرده ای این بار سر تو را از بدنت جدا کنند.

شارل هنری قافیه را باخت و با لحنی که معلوم بود تهدید دادستان موثر واقع شده است گفت:

-قصد فرار نداشتم تصمیم داشتم به جستجوی همسرم که مرا ترك کرده است به هلند بروم. چون اطلاع حاصل کرده بودم که او به هلند گریخته است.

دادستان با همان لحن تند که خاص موقعیت او در مقام دادستانی بود گفت:

-فرار همسرت یک مسئله خانوادگی است و این قبیل مسائل به دادستانی ارتباطی ندارد.

شارل هنری سانسون سر به زیر انداخت و زیر لب طوری که دادستان بشنود گفت:

-بله، یک مسئله خانوادگی است ولی شما بگویید، من چه باید بکنم.

دادستان گفت:

-هم اکنون خودت را برای اجرای حکم دو محکوم به مرگ آماده کن احکام دادگاه همین امروز باید اجرا شود.

شارل هنری سانسون مایوس و شکست خورده از آنچه در پی انجام دادنش بود،

دادستانی را به قصد سکوی اعدام ترك گفت.

در نیمروز همان روز، شارل هنری سانسون سرخورده از شغل و زندگی زناشویی اش، با هیبت جلادی بر سکوی اعدام قدبرافراشت و سر دو محکوم به مرگ را به فاصله چند دقیقه ازبدنشان جدا کرد و غریو تماشاچیان را برانگیخت.

در میان انبوه تماشاچیان، تنها یک نفر بود که احساسی دیگر داشت. او به دور از تماشاچیان، در گوشه میدان در کنار درختی تنومند ایستاده بود و چشم از جلاد که چهره اش را در زیر نقاب پنهان کرده بود برنمی داشت و لبخندش را که بیان کننده موفقیت هایش بود نثار کسی می کرد که همچنان بر سکوی اعدام ایستاده بود و نقاب بر چهره داشت. او، مادر شارل بود که از بازگرداندن پسرش بر سکوی اعدام احساس شادمانی می کرد.

فصل هشتم

پشت شیشه در ورودی مغازه کلاهدوزی زنانه «ویولت» در خیابان «سن اونوره» این آگهی جلب نظرمی کرد: «به یک کارگر زن با تجربه نیازمندیم»

این آگهی توجه زن جوانی را که از برابر مغازه کلاهدوزی می گذشت، جلب کرد. او، صورتی زیبا و سر و وضع آراسته ای داشت. وی پس از دیدن آگهی به تماشای کلاههای درون ویترین ایستادکه در رنگها و شکلهای مختلف به طرز جالب و زیبایی در معرض دید عابرین قرار داده بودند. یک یک کلاهها را بدقت نگاه کرد و آنگاه داخل مغازه شد و یکراست به طرف اولین فروشنده زن رفت سلام کرد و به او گفت که می خواهد صاحب مغازه را ببیند.

خانم فروشنده سر به جانب خانم میان سالی که در گوشه ای از مغازه در پشت میزی سرگرم کارش بود گرداند و خطاب به زن جوان گفت:

-آن خانم صاحب مغازه است.

-اسمشان چیست؟

-ویولت، مادام ویولت.

-متشکرم خانم.

زن جوان به طرف صاحب مغازه رفت. . مادام ویولت وقتی که اسم خودش را شنید، عینک را از روی بین اش برداشت و همینکه زن جوان به او نزدیک شد پرسید:

-با من کاری داشتید خانم؟ زن جوان روز بخیر گفت و سپس به آگهی پشت شیشه در مغازه اشاره کرد و گفت:

-شما به یک کارگر زن احتیاج دارید، من هم در جستجوی کار هستم فکر می کنم

بتوانیم . . .

مادام ویولت سخن او را قطع کرد و گفت :

-فکر می کنید که چی! که بتوانید پاسخگوی آن آگهی باشید، یا با ما به توافق برسید که کاری به شما ارجاع کنیم. همان طور که در آگهی خواندید، ما به یک کارگر با تجربه نیازمندیم نه یک کارگر مبتدی حالا اگر شما همان کسی هستید که ما انتظار ورودش را داریم، مطمئناً به توافق خواهیم رسید.

زن جوان گفت :

-منظورتان را می فهمم مادام، من با تجربه ای که در این کار آموخته ام به اینجا آمدم.

مادام ویولت به صندلی مقابل میز کار خود اشاره کرد و گفت :

-لطفاً بنشیند خانم.

همینکه زن جوان بر روی صندلی نشست، مادام ویولت پرسید :

-تجربه در کار کلاهدوزی را در کجا آموخته اید؟

زن جوان، پا روی پا انداخت و گفت :

-در مغازه ای در مارسی، ولی آن مغازه به دلیل اینکه صاحبش تصمیم گرفت تغییر شغل بدهد، تعطیل شد. در حقیقت من بیشترین تجربه را از مادرم آموختم.

-اسم شما؟

-وبرنیه، ژوزه وبرنیه

-با شوهرتان به پاریس آمده اید؟

-من هنوز ازدواج نکرده ام و در حال حاضر تنها زندگی می کنم.

مادام ویولت به کنجکاوی خود ادامه داد و گفت :

-منظورتان این است که تنها زندگی کردن را به زندگی با پدر و مادرتان ترجیح می دهید!

ژوزه وبرنیه چند لحظه درنگ کرد و سپس گفت :

-مادرم سال گذشته در مارسی فوت کرد. تقریباً شش ماه پس از فوت پدرم و از آن پس تنها اولاد آنها که من هستم تنها ماندم.

وی ادامه داد :

-زودتر از این باید مارسی را ترك می گفتم ولی در آنجا کارهایی بود که باید انجام

می دادم.

مادام ویولت گفت:

-هیچ فکر نمی کردم که دختر خانمی به زیبایی شما، ازدواج نکرده باشد!

ژوزه ویرنیه با تبسم گفت:

-این را باید به حساب بازی سرنوشت گذاشت. گاه بازیهای سرنوشت شگفتی آور است. کسی چه می داند شاید فردا، یا چند روز و یا چند ماه دیگر، زندگی من بکلی عوض شود و یا باچهره بدتر و یا بهتر آن روبرو شوم. به هرحال، شکایتی ندارم چون اعتقادم بر این است که هرکس سرنوشت خاص خودش را دارد.

با آنکه مادام ویولت در جستجوی سئوال تازه ای بود و کنجکاوی درباره ژوزه ویرنیه راحتش نمی گذاشت، موضوع را عوض کرد و به ژوزه گفت که اگر او میل دارد کارگاه کلاهدوزی را ببیند، وی از این ابراز تمایل او استقبال می کند، مشروط به اینکه در بیان نظریه خود در مقایسه با کلاهدوزیهای زنانه مارسی، راستگو باشد.

ژوزه به مادام ویولت اطمینان داد با آنکه هنوز به تقاضای استخدام او پاسخ مثبت داده نشده است، در اظهار نظریه خود، این موضوع را دخالت نخواهد داد.

هر دوی آنها از جا برخاستند. مادام ویولت جلو رفت و در ورود به کارگاه را که در چند قدمی میز کارش بود گشود و به مادموازل وُیرنیه گفت:

-لطفاً همراه من بیایید.

مادام ویولت از میان درگذشت و روی اولین پله ایستاد تا مادموازل ویرنیه به او ملحق شود. آنها از پلکانی آجری با شیبی تند پایین رفتند. این پلکان پس از رسیدن به پاگردی کوچک، چند پله دیگر ادامه می یافت، تا به فضای کارگاه منتهی می شد. در آنجا چند زن جوان سرگرم کار خود بودند و همینکه مادام ویولت به اتفاق ژوزه ویرنیه وارد کارگاه شدند، کارگران دست از کار کشیدند، مادام ویولت یک یک کارگران را به ژوزه ویرنیه معرفی کرد. ژوزه همانند یک استادکار، بالای سر تک تک کارگران ایستاد و بر نحوه کار آنها دقت کرد. بازدید او که به آخر رسید، به نزد مادام ویولت آمد و گفت:

-کارگاه جالبی دارید مادام.

مادام ویولت پرسید:

-نظرتان چیست؟

ژوزه وبرنیه بدون هیچ ملاحظه ای گفت :

-کارگاه از این نظر جالب است که همه نوع وسایل کلاهدوزی را در اختیار دارید ولی کلاهها خیلی قدیمی وتقریباً می شود گفت که از مد افتاده اند . در حالی که خانمها بخصوص پاریسی ها، تنوع طلب هستند، نباید با پرهای رنگارنگ آنها را فریب داد . زیرا قالب کلاهها، همانهایی هستند که همیشه دیده اند . بنابراین، کلاههای مغازه شما یک حالت یکنواخت و کسل کننده ای پیدا کرده است .

مادام ویولت از اظهار نظر صریح ژوزه وبرنیه شگفت زده شد و پرسید :

-پیشنهاد شما چیست؟

ژوزه با خونسردی گفت :

-مغازه شما به دگرگونی بنیادی نیاز دارد . این دگرگونی باید با ابداع طرحهای جدید همراه باشد . طرحهای جالب و زیبا که سیل مشتری را به مغازه شما سرازیر کند .

وی مکث کوتاهی کرد و سپس لبخندی به روی لبانش آورد و افزود :

-البته سر کیسه را هم باید شل کنید .

مادام ویولت دستش را بزیر بغل ژوزه برد و گفت :

-برویم بالا ، آنجا بهتر می توانیم درباره پیشنهاد شما صحبت کنیم .

همینکه از کارگاه بیرون آمدند، مادام ویولت دستش را از زیر بغل ژوزه بیرون کشید . زیرا راه پله باریک و به اندازه عبور یک نفر بود . ژوزه وبرنیه به احترام مادام ویولت، راه گشود که او جلو بیفتد ولی مادام ویولت، این احترام محبت آمیز را که بیانگر اختلاف سن بین او و ژوزه بود، محترمانه رد کرد و خود به دنبال او از پله ها بالا رفت . آن دو، داخل مغازه شدند . مادام ویولت در پشت میز کارش قرار گرفت وژوزه در جای قبلی خود نشست .

مادام ویولت خودش را جلو کشید، دستهایش را به حالت صلیب گرفت و آرنجهایش را به روی میز گذاشت و گفت :

-شما دختر با شهامتی هستید که خیلی صریح معایب این مغازه را برشمردید و از دگرگونی در طرح کلاهها سخن گفتید، در حالی که جویای کار هستید طبیعتاً باید به تعریف و تمجید از مغازه و طرح کلاهها می پرداختید که زمینهٔ استخدامتان فراهم شود ولی این کار را نکردید . شهامت شما در بیان حقایق، معرف شخصیت

شماست.

ژوزه ویرنیه پوزخندی زد و گفت:

- اولین دفعه ای است که می بینم کسی راجع به شخصیت من صحبت می کند. نه پدرم و نه مادرم، هیچکدامشان دارای شخصیت اجتماعی شناخته شده ای نبودند. به هر حال متشکرم مادام.

مادام ویولت تبسم کرد و گفت:

- این تواضع شما، نظر مرا عوض نمی کند.

ژوزه با لحنی کنایه آمیز گفت:

- ولی ترکیب مغازه شما را بکلی تغییر خواهد داد.

مادام ویولت در جای خود حرکتی کرد و گفت:

- و این همان چیزی است که از مدتها قبل انتظارش را داشتم، مدتها در جستجوی کسی بودم که در صداقت او تردید نداشته باشم.

وی اندکی مکث کرد و سپس ادامه داد:

- امیدوارم شما همان کسی باشید که من در جستجویش بودم. ولی قبل از اینکه وارد اصل موضوع شویم میل دارم بدانم در کلاهدوزی زنانه در مارسی، چه شغلی داشتید.

ژوزه ویرنیه که از قبل طرح چنین سئوالی را پیش بینی کرده بود گفت:

- طراحی کلاه و حتی انتخاب جنس آن، در دو فصل تابستان و زمستان به عهده من بود و همیشه سعی می کردم که طرحهای بدیع و جالبی ارائه دهم.

مادام ویولت خنده ای کرد و گفت:

- و حالا طرحهای بدیع شما در کلاهدوزی زنانه ویولت در پاریس به نمایش گذاشته خواهد شد.

مادموازل ژوزه ویرنیه، به پشتی صندلی تکیه داد و گفت:

- البته هر وقت به توافق رسیدیم!

مادام ویولت گفت:

- پیشنهادهای شما هرچه باشد قبول می کنم. حتی در مورد مخارج تغییراتی که طبق سلیقه شما در اینجا باید داده شود، مخالفتی ندارم.

مادموازل ژوزه ویرنیه، پیشنهادهای خود را که شامل حقوق، آزادی عمل در

کارگاه و اینکه میز کار او، در مغازه باید باشد و نه در کارگاه، مطرح کرد. مادام ویولت بی درنگ پیشنهادهای او را پذیرفت و سرپرستی کارگاه را نیز به او سپرد.

ژوزه وبرنیه از صبح روز بعد رسماً کار خود را در مغازه کلاهدوزی زنانه ویولت شروع کرد. وی در شکل ویترین های مغازه تغییراتی به وجود آورد و برای آنکه احساس مسئولیت و همکاری بیشتری در کارگران زن کارگاه ایجاد کرده باشد، دستمزد آنان را افزایش داد. یک ماه بعد، اولین سری از کلاهها، با طرحهای جدید و جنس مرغوب به نمایش گذاشته شد. همان طور که خود ژوزه پیش بینی کرده بود، اولین سری از کلاهها، با طرحهای جدید، سخت مورد توجه خانمهای خوش سلیقه پاریس قرار گرفت و به فروش رسید و تعداد زیادی سفارش گرفت. هر روز که می گذشت، کلاهدوزی ویولت رونق بیشتری می یافت و بر شهرتش افزوده می گشت. یک سال از شروع کار مادموازل ژوزه وبرنیه در کلاهدزوی ویولت گذشته بود که در یکی از روزهای ماه نوامبر ۱۷۶۸، مردی نسبتاً جوان وارد مغازه ویولت شد و در حالی که دستهایش را به پشتش برده بود و با خودنمایی و تکبر گام برمی داشت، خطاب به مادام ویولت که به استقبالش شتافته بود گفت:

- این روزها، همه جا صحبت از مغازه شماست مادام.

مادام ویولت تبسم کرد و گفت:

- پس به همین دلیل حضرت والا افتخار داده اند!

حضرت والا به ویترین کلاهها اشاره کرد و گفت:

- بله، به اینجا آمدم که کلاههای جدیدی که با استقبال خانمهای پاریس روبرو شده اند، از نزدیک ببینم. به نظر نمی رسد که این تحول، کار شما باشد. بی شک شخص دیگری که دارای اندیشه ای جوان و تحسین برانگیز است در کار تحول مغازه شما دخالت داشته است!

مادام ویولت گفت:

- همین طور است حضرت والا. من دیگر پیر شده ام و توان انجام دادن چنین تحولی را نداشتم. نیروی جوانتری باید دست به چنین کاری می زد، که خوشبختانه آن نیروی جوانتر که من در جستجویش بودم، یافتم. او طراح قابلی است قوه ابتکار او در طرحهای جدید، واقعاً شگفت آور است.

حضرت والا سر به جانب او گرداند و پرسید:

- این طراح جوان چه کسی است؟

مادام ویولت گفت:

- دختر خانم جوانی به نام ژوزه وبرنیه، محل کارش همین جاست فکر کنم به کارگاه رفته است که با کارگران درباره چند طرح جدید که در اختیارشان گذاشته است صحبت کند.

حضرت‌والا نام ژوزه وبرنیه را زیر لب تکرار کرد و سپس گفت:

- این اسم راحتی از زبان خانمهای پاریس که از کلاههای با طرحهای جدید شما استقبال کرده اند، نشنیده ام. این مادموازل ژوزه وبرنیه طراح جوان شما باید آدم بسیار فروتنی باشد که نخواسته است خودش را به همراه طرحهایش به مشتریهای شما بشناساند.

مادام ویولت گفت:

- همین طور است حضرت والا، این خواست خود اوست که از او اسمی برده نشود.

- پاریسی است یا از شهری دیگر آمده است؟

- از مارسی آمده است. در جستجوی کار بود که گذرش به اینجا افتاد.

حضرت والا لبخندی زد و گفت:

- و شما هم دو دستی او را قاپیدید و مغازه را با اندیشه جوان و مبتکرانه او به این صورت درآوردید و از کسادی نجات یافتید.

مادام ویولت گفت:

- درواقع مادموازل ژوزه وبرنیه و من در همان اولین برخورد، یکدیگر را پیدا کردیم.

حضرت والا اخمهایش را درهم کشید و گفت:

- اگر منظورتان از این کلام این است که خودتان را در تحولی که مادموازل ژوزه وبرنیه به وجود آورده است سهیم بدانید به نظر من نهایت بی انصافی است.

مادام ویولت خنده ای کرد و گفت:

-نه، منظورم این نبود حضرت والا!

-پس منظورتان بیان چه مطلبی بود؟

- منظورم این بود که پیشنهادهایش را به دلیل صداقتی که در او احساس کرده

بودم، بی چون و چرا پذیرفتم و کارگاه و مغازه را در اختیارش گذاشتم.

- جز این کار دیگری نمی توانستید بکنید مادام.

- بله، و اگر در احساس من نسبت به صداقت او کمترین تردیدی وجود می داشت، همه چیز نابود می شد.

- حتی خودتان!

در همان موقع ژوزه وبرنیه از کارگاه بیرون آمد و نگاهی اجمالی به فضای مغازه افکند و بی آنکه حضرت والا که با مادام ویولت گرم صحبت بود توجهش را جلب کند، در پشت میز کارش قرار گرفت و روی یک طرح نیمه تمام به کار پرداخت.

حضور ژوزه وبرنیه در پشت میز کارش، توجه حضرت والا را جلب کرد. وی خطاب به مادام ویولت که در کنارش ایستاده بود گفت:

- اگر اشتباه نکرده باشم آن خانم جوانی که هم اکنون در پشت میزکارش نشست، همان طراح جوان و خوش ذوقی است که از او تعریف می کردید!

مادام ویولت که نگاهش به ژوزه بود گفت:

- نه، اشتباه نکرده اید حضرت والا، آن خانم جوان همان مادموازل ژوزه وبرنیه است.

حضرت والا دستش را به بازوی مادام ویولت گرفت و گفت:

- لطفاً مرا به او معرفی کنید مادام، میل دارم از نزدیک با طراح جوان شما آشنا شوم و او را در طرحهای مبتکرانه اش تحسین کنم. البته این تحسین از جانب خانمهای پاریسی است که او را نمی شناسند.

مادام ویولت با شناختی که از حضرت والا داشت، دودل بود که آیا تقاضای او را که در کلمه «لطفاً» بیان شده بود انجام دهد، یا خودش را کنار بکشد و حضرت والا رادر معرفی به ژوزه وبرنیه آزاد بگذارد!

حضرت والا احساس کرد که مادام ویولت چندان تمایلی به معرفی او به مادموازل وبرنیه ندارد. وی نگاهش را از ژوزه برگرفت و با لحنی که ناراحتی اش را آشکار می ساخت، به مادام ویولت گفت:

- این طور به نظر می رسد که در انجام دادن تقاضای من دچار تردید شده اید مادام!

مادام ویولت خنده ای کرد و در نهایت آرامش گفت:

- حق با شماست حضرت والا، تردید من صرفاً به خاطر این است که چرا باید این معرفی در اینجا انجام بگیرد. انتظار داشتم حضرت والا فرصتی می دادند که در جای دیگری مثلاً، در خانه من یا مادموازل وبرنیه آشنا می شدند و حالا که اصرار دارند حرفی نیست بفرمایید تا شما را با مادموازل معرفی کنم.

حضرت والا با جواب زیرکانه ای که از مادام ویولت شنید، تبسم کرد و با لحنی معنی دار گفت:

- مرا که می شناسید مادام، در چنین مواقعی هیچ گاه فرصت را از دست نمی دهم.

مادام ویولت به آهستگی گفت:

- من که جای خود دارم، خیلی ها شما را می شناسند که در شکار کردن زیبارویان مهارت و استادانه عمل می کنید.

حضرت والا خنده ای کرد و گفت:

- به همین دلیل نباید فرصت به دست آمده را از دست داد، و شما با این بذله گویی ها دارید وقت تلف می کنید. برویم ببینیم مادموازل زیباروی شما، از آشنایی با من چه واکنشی نشان می دهد.

مادام ویولت گفت:

- از همین حالا می توان حسن استقبال او را از آشنایی با حضرت والا پیش بینی کرد!

حضرت والا بادی به غبغب انداخت و پرسید:

- شما این طور فکر می کنید؟

مادام ویولت سر تکان داد و گفت:

- بله، ولی آیا انتظار حضرت والا غیر از این است!

حضرت والا سکوت کرد و شانه بشانه مادام ویولت براه افتاد و از همان لحظهٔ نگاهش را به روی مادموازل وبرنیه متمرکز ساخت و با هر قدمی که به او نزدیک و نزدیکتر می شد زیبایی وبرنیه از دیدگاه او جلوه بیشتری می یافت. آنها در برابر میز کار وبرنیه ایستادند. طراح جوان چنان غرق مطالعه طرح یک کلاه تابستانی بود که حضور مادام ویولت و حضرت والا در برابر میز کارش، او را متوجه آنها نساخت.

مادام ویولت تک سرفه ای کرد و سپس ژوزه را به نام خواند. . ولی طراح جوان

همچنان سرگرم کار خود بود و اگر هم صدای مادام ویولت را شنیده بود، وانمود کرد که نشنیده است.

مادام ویولت اندکی به روی میز خم شد و گفت:

- مادموازل و برنیه با شما هستم.

ژوزه به آرامی سر از روی طرح نیمه تمامش برداشت و با خونسردی گفت:

- اوه، شما هستید مادام!

مادام ویولت گفت:

- عزیزم این دومین دفعه ای بود که صدات می کردم.

مادموازل وبرنیه تبسم کرد و گفت:

- روی این طرح جدید کار می کردم و اصلاً صدای شما را نشنیدم باور کنید.

بعد پرسید:

- با من کاری داشتید؟

مادام ویولت به حضرت والا نگاه کرد و سپس گفت:

- بله عزیزم، حضرت والا ...

ژوزه وبرنیه. سخن او را قطع کرد و گفت

- متوجه شدم مادام، این آقا می خواهند آخرین مد از کلاههای مغازه ما را برای خانمشان خریداری کنند شاید هم سفارش بدهند.

حضرت والا سکوتش را شکست و گفت:

- خیر مادموازل، من به قصد خرید کلاه به اینجا نیامده ام آنچه مرا به اینجا کشانده است کلاههای جدید مغازه ویولت است که این روزها در محافل و مجالسی که خانمها در آن شرکت دارند درباره اش صحبت می شود.

وی ادامه داد:

- من فقط به اینجا آمده ام که طراح کلاههای جدید را از نزدیک ببینم.

مادموازل ژوزه وبرنیه از حضرت والا تشکر کرد.

مادام ویولت رو به جانب وبرنیه کرد و گفت:

-کنت گیوم دوباری فقط برای آشنایی با شما به اینجا تشریف آورده اند.

وی سپس مادموازل وبرنیه را به عنوان طراح کلاههای زنانه مغازه ویولت به کنت دوباری معرفی کرد و آنگاه ذوق و ابتکار او را در طرح کلاههای جدید، ستود.

مادموازل وبرنیه که سرپا ایستاده بود نگاهش را متوجه کنت دوباری کرد و گفت:

-آشنایی با شما برای من افتخار بزرگی است جناب کنت.

کنت دوباری اندکی سر خود را خم کرد، بادی به غبغب انداخت و با تبسمی که خاص نجیب زادگان بود خطاب به مادموازل وبرنیه گفت:

- در واقع باید از مادام ویولت تشکر کنم که مرا با طراح جوان و زیبای خود آشنا کردند. ضمناً از ایشان گله مندم که چرا همیشه مرا حضرت والا خطاب می کنند در حالی که سالهاست من و مادام همدیگر را می شناسیم و ایشان می دانند من کی هستم!

مادام ویولت وبرنیه را مخاطب قرار داد و گفت:

-در این موقع که حضرت والا از آشنایی با تو شادمان گشته است، اظهار نظر تو پاسخی مناسب خواهد بود.

ژوزه وبرنیه خطاب به کنت دوباری گفت:

- به نظر من عنوان حضرت والا کاملاً برازنده شخصیت شماست حضرت والا.

کنت دوباری گفت:

-انتظار داشتم، مادموازل جانب مرا بگیرد.

وبرنیه خنده ای کرد و گفت:

-از این پس من هم شما را حضرت والا خطاب می کنم عنوان جالبی است.

مادام ویولت خنده اش گرفت. کنت دوباری نیز نتوانست جلو خنده اش را بگیرد.

ماموازل وبرنیه در حالی که نگاه معنی دارش را همراه با تبسمی ملیح به کنت گیوم دوباری دوخته بود به آرامی بر جای خود نشست. در نگاه او، این پیام خوانده می شد: «میل دارم بمانید» وی می توانست پیام خود را به طرز مؤدبانه ای بیان کند ولی برای دختری به سن او هنوز خیلی زود بود. در حقیقت بیان این پیام، کستاخی شرم آوری به حساب می آمد. وانگهی غرورش اجازه نمی داد که در اولین دقایق این آشنایی، شتابزدگی احمقانه ای نشان دهد. هر چند آشنا شدن با کنت دوباری را موهبتی در زندگی خود می دانست. بنابراین، خواسته خود را بانگاهی طولانی و لبخندی که مکمل آن بود به کنت دوباری القا کرد.

کنت دوباری، این موجود هرزه که در برخوردهایی از این نوع تجربه فراوانی داشت خیلی زود پیام مادموازل وبرنیه راگرفت و بی آنکه شتاب به خرج دهد صندلی مقابل میز مادام ویولت را به طرف میز کاراو کشید و با وقار و متانت خاص

طبقه نجبا و اشراف، در کنار میز کار وبرنیه نشست و پرسید:
-روی طرح جدیدی کار می کنید مادموازل؟
وبرنیه در جای خود حرکتی کرد یک بری نشست و گفت:
-بله حضرت والا
کنت دوباری اخمهایش را درهم کشید و با لحنی آرام گفت:
-اوه مادموازل، چرا اصرار دارید که از مادام تقلید کنید. من از این عنوان اصلاً خوشم نمی آید خوشحال می شوم اگر به جای حضرت والا، مرا کنت و یا گیوم خطاب کنید.
ژوزه وبرنیه سربزیر افکند و پس از لحظه هایی سکوت سربرداشت و در حالی که نگاهش به سطح میز بود، گفت:
-عنوان کنت را می پذیرم ولی فکر نمی کنید شما را با نام کوچکتان خطاب کردن خیلی زود است.
-هر طور میل شماست مادموازل. ولی عنوان حضرت والا را فراموش کنید.
-سعی می کنم جناب کنت!
-کلمه جناب را هم حذف کنید.
وبرنیه سر به جانب کنت دوباری گرداند و گفت:
-عنوان کنت خالی در ذهنم جا نمی افتد.
کنت دوباری که بحث احمقانه ای را پیش کشیده بود گفت:
-اشکالی ندارد، بگویید کنت دوباری
وبرنیه خنده ای کرد و گفت:
-نه، همان که گفتم، جناب کنت شایستگی بیشتری دارد.
بعد، به خنده اش ادامه داد و افزود:
-بحث مسخره ای است جناب کنت.
وبلافاصله موضوع را عوض کرد، طرح نیمه تمام را نشان کنت دوباری داد و پرسید:
-طرح این کلاه تابستانی را که مخصوص خانمهای جوان است می پسندید؟
کنت دوباری همان طور که نگاهش به طرح کلاه بود گفت:
-ظاهراً طرح جالبی است ولی این طور به نظر می رسد که هنوز کامل نشده است.

طراح جوان گفت:

-همین طور است دقایقی پیش باید تمام می شد ولی آشنایی با شما باعث شد که طرح ناتمام بماند.

کنت دوباری خوشحال از پاسخی که شنیده بود، از وبرنیه برای صرف شام در منزلش دعوت کرد. وبرنیه که با گذشت هر لحظه از آشنایی با کنت تسلط بیشتری بر خویشتن می یافت لبخندی زد و گفت:

-باشد برای یک وقت دیگر. دلیلش هم این است که چند طرح نیمه تمام مانده است که باید روی آنها کار کنم.

مادموازل وبرنیه با سن کمی که داشت و در برخوردهایی از این نوع، کم تجربه بود دعوت کنت دوباری را می بایست می پذیرفت ولی در لحظه ای که باید تصمیم به قبول دعوت می گرفت، بانهیب غرور زنانه اش روبرو شد که نباید دعوت مردی که ساعتی از آشنایی با او می گذرد، بپذیرد. این بود که طرحهای نیمه تمامش را بهانه کرد و قبول این دعوت را به وقت دیگری موکول ساخت.

رد این دعوت برای کنت دوباری بسیار گران آمد. زیرا هرگز سابقه نداشت در برخوردهایی از این نوع، با شکست روبرو شود. این دعوت از جانب کسی رد شده بود که معلوم نبود پدر و مادرش کی و چه کاره هستند. کنت خویشتن داری عجیبی از خود نشان داد شاید هر کس دیگری به جای او می بود با عصبانیت مغازه ویولت را ترك می گفت و پشت سرش را هم نگاه نمی کرد ولی کنت دوباری مردی پخته و کارآزموده بود با اینکه برای اولین بار جواب رد می شنید سعی نکرد رفتاری غیر منطقی داشته باشد و تصمیم عجولانه ای بگیرد، خشمش را فرو خورد. دقایقی را به سکوت گذراند و آنگاه به آرامی در جای خود کمی جنبید و با لحنی که سعی کرد ملایم و به دور از ناراحتی اش باشد گفت:

-رد دعوت من از جانب شما بر من بسیار گران آمد مادموازل!

وبرنیه همان طور که به طرح زیر دستش می نگریست گفت:

-شکیبا باشید جناب کنت. منظور خاصی نداشتم. فقط...

وی به سخنش ادامه نداد.

کنت دوباری با شتابزدگی پرسید:

-فقط چی مادموازل!

وبرنیه سر به جانب او گرداند و همراه با تبسمی ملیح گفت :

-فقط چند طرح نیمه تمام باعث شد که دعوت شما را به وقت دیگری موکول کنم . باور کنید .

پاسخ زیرکانه مادموازل وبرنیه ، کنت دوباری را در وضعی قرار داد که در این باره حرفی برای گفتن نداشته باشد . این پاسخ ، حتی طرز تفکر کنت را نسبت به وبرنیه تغییر داد و آشنایی میان آن دو را که تازه پا گرفته و با رد دعوت کنت از سوی وبرنیه ناگهان بسردی گراییده بود ، دیگر بار گرمی خود را بازیافت .

کنت دوباری شادمان از آنچه شنیده بود در جای خود حرکتی کرد و از طراح جوان درباره تجربه اش در طراحی کلاههای زنانه و اینکه هنر طراحی را نزد چه کسی و در کجا فرا گرفته است ، پرسش نمود؟ طراح جوان همان پاسخهایی را داد که در اولین روز آشنایی خود با مادام ویولت ، در پاسخ به سئوالهای او داده بود . کنت موضوع را عوض کرد و از گذشته او پرسید؟ وبرنیه ، که طرح این سئوال را پیش بینی کرده بود با خونسردی جواب داد که پدر و مادرش را یکی پس از دیگری به فاصله چند ماه در مارسی از دست داده است و اکنون که در پاریس اقامت دارد تنها زندگی می کند .

وبرنیه دیگر آن شرم حضور اولین دقایق این برخورد سرنوشت ساز را نداشت . خیلی راحت صحبت می کرد . حتی چند بار هم کنت دوباری را «حضرت والا» خطاب کرد و بی انکه پوزش بخواهد با خنده از کنار عنوان «حضرت والا» می گذشت ، طوری که کنت هم نمی توانست جلو خنده اش را بگیرد .

کنت دوباری خوشحال از موفقیتی که از آشنایی با مادموازل وبرنیه به دست آورده بود ، مغازه ویولت را ترك گفت . او طی یکی دو ساعتی که در کنار میز کار طراح جوان ، با او به گفتگو نشسته بود پایه های این آشنایی به دوستی تبدیل یافته را چنان استحکام بخشیده بود که امکان نداشت مادام ویولت و یا هر کس دیگری که با زندگی او آشنایی داشت ، بتواند رشته های این دوستی تازه پا گرفته را از هم بگسلد .

مادام ویولت که در گوشه ای از مغازه ناظر بر گفتگوی کنت دوباری با ورنیه بود دقایقی پس از رفتن کنت ، به بهانه اینکه طرحهای جدید در چه مرحله ای است به میز کار مادموازل وبرنیه نزدیک شد . وی ذاتاً زنی محافظه کار بود و به خود اجازه نمی داد قبل از آنکه طرف مشورت قرار بگیرد ، در زندگی خصوصی کارگران و فروشندگانش دخالت کند . ولی در مورد مادموازل وبرنیه طراح باذوق مغازه خود ،

احساس دیگری داشت. این احساس، ترس او از آینده بود، آینده‌ای که آشنایی کنت دوباری با مادموازل وبرنیه در سازندگی آن دخالت داشتند.

مادام ویولت از این می‌ترسید که آشنایی کنت دوباری با وبرنیه، پیامد نامطلوبی برای او و مغازه‌اش داشته باشد. ترس از پا گرفتن این آشنایی، بر سرشت محافظه‌کارانه‌اش تأثیر گذاشت و خویشتن داری او را متزلزل ساخت. وی که هیچ گاه در زندگی کارکنان مغازه‌اش کنجکاو نشده بود که منجر به دخالت شود، در مورد مادموازل وبرنیه حس کنجکاوی در او شدت گرفت و به بهانه اینکه طرحهای جدید در چه مرحله‌ای است، به میز کار وبرنیه نزدیک شد. روی همان صندلیئی نشست که دقایقی قبل از آن، کنت دوباری روی آن نشسته بود. ابتدا درباره طرحها و اینکه کدام یک از آنها تکمیل شده است پرسید؟ طراح جوان همان طور که روی یکی از طرحها کار می‌کرد پاسخ داد که قبل از پایان ساعت کار مغازه امیدوار است که بتواند دو تا از طرحها را به اتمام برساند.

مادام ویولت یکی از طرحهای نیمه تمام را از روی میز برداشت و پس از نگاهی سطحی، دوباره آن را سر جایش گذاشت. وی خیلی سعی کرد که طبع محافظه‌کارانه‌اش را همچنان حفظ کند و بر حس کنجکاوی خود غلبه نماید و به زندگی خصوصی و برنیه کاری نداشته باشد ولی خویشتن داری و تلاشش در برابر حس کنجکاوی و نگرانی از آنچه به وقوع آن در آینده می‌اندیشید، نافرجام ماند.

مادام ویولت سر به جانب وبرنیه برد و پرسید:

- آیا به کنت دوباری و آشنایی با او می‌اندیشی؟

مادموازل وبرنیه همان طور که سرگرم کارش بود خنده‌ای کرد و گفت:

- در حال حاضر به طرح زیر دستم می‌اندیشم.

دوباره مدام ویولت پرسید:

- نظرت راجع به آشنایی با کنت دوباری چیست؟

وبرنیه سر به جانب او گرداند و گفت:

- حتی فکرش را هم نمی‌کردم با شخصی از طبقه نجبا که لقب کنت داشته باشد آشنا شوم. کنت دوباری مردی جالب و دوست‌داشتنی است.

مادام ویولت شگفت‌زده شد و گفت:

- مادموازل وبرنیه، هیچ می‌فهمی چه می‌گویی!

ژوزه وبرنیه از لحن مادام ویولت تعجب کرد، چند لحظه به او خیره شد و سپس

گفت :

- شما نباید با من این طور صحبت کنید .

- معذرت می خواهم . منظورم این بود که قضاوت درباره مردان تجربه می خواهد!

- و من مدتهاست که این تجربه را اندوخته ام!

- ولی تو بیست و سه سال بیشتر نداری! چگونه ممکن است تجربه زنان بزرگتر از خودت را داشته باشی!

وبرنیه با لحنی جدی گفت :

- من همان تجربه ای را دارم که زنان بزرگتر از من دارند . حتی بیش از آنها!

مادام ویولت نادم از آنچه درباره اش کنجکاوی نشان داده بود گفت :

- این طور که معلوم است کنت دوباری تو را افسون کرده است ولی او مرد هرزه ای است وبرنیه!

ژوزه و برنیه پوزخندی زد و گفت :

- درحقیقت، او را من افسون کرده ام، دلیلش هم این است که کنت از من برای صرف شام در منزلش دعوت کرد ولی من به بهانه طرحهای نیمه تمام دعوتش را رد کردم .

وی ادامه داد :

- می دانید مادام ویولت، اگر دختر بی تجربه ای بودم، دعوتش را می پذیرفتم ولی عمداً قبول نکردم . با اینکه او کنت بود و از طبقه اعیان و من از طبقه متوسط، با این حال غرور کنت بودنش را شکستم، خردش کردم، تا بداند شأن و شوکتش برای من پشیزی ارزش ندارد . درحقیقت این من هستم که کنت دوباری را به دنبال خودم می کشم . او مجذوب زیبایی من شده است .

مادام ویولت در بهت و حیرت فرو رفت . زیرا هرگز گمان نمی کرد که طراح جوان او چنین سخنانی که از سن کم او بعید می نمود به زبان آورد . لحظه هایی به سکوت گذشت . مادام ویولت با لحنی ملایم که سرخوردگی او را آشکار می ساخت گفت :

- هیچ فکر نمی کردم که آشنایی تو با کنت دوباری تا این حد برای تو جالب باشد!

- جالب! عالی بود مادام .

- ولی کنت، با اینکه از طبقه نجباست، آدم هرزه ای است .

- من از او هرزه‌تر هستم مادام. سالها منتظر چنین روزی بودم که دست تقدیر بسراغم بیاید!

- خدایا چه می شنوم!

- درست می شنوید. امروز همان روزی است که انتظارش را داشتم.

- شما را بخدا بس کنید مادموازل!

ژوزه و برنیه چند تار موی روی پیشانی اش را در کنار گیسوانش جمع کرد و در حالی که نگاهش به مادام ویولت بود، لبخندی به روی لبانش آورد و گفت:

- گوش کنید مادام، آن روزی که به اینجا آمدم موجود بدبختی بودم که زندگی ام را ظلمت گرفته بود. هیچ امیدی به ادامه زندگی نداشتم. در آن روز، اگر از شما هم جواب رد می شنیدم هرگز آفتاب روز بعد را نمی دیدم. زیرا تصمیم گرفته بودم با استفاده از تاریکی شب، خودم را در رود سن غرق کنم و به زندگی نکبت بارم که تا قبل از آمدن به مغازهٔ شما ادامه داشت، خاتمه دهم. آن روز را آخرین روز زندگی ام می دانستم زیرا دیگر قدرت مبارزه با چهره زشت زندگی را نداشتم. درحقیقت از پای درآمده بودم و تنها، مرگ به من آرامش ابدی می بخشید.

مادام ویولت سکوتش را شکست و گفت:

- چه تصمیم وحشتناکی!

وبرنیه پوزخندی زد و گفت:

- ولی برای من ابداً وحشتی نداشت.

مادام ویولت پرسید:

- چرا شب را برای غرق کردن خودتان انتخاب کرده بودید؟

ژوزه وبرنیه گفت:

- دلیلش این بود که شب هنگام، کسی در ساحل سن دیده نمی شد که ناظر بر خودکشی من باشد. حساب همه جا را کرده بودم که اگر به هنگام روز، دست به خودکشی بزنم کافی بود کسی ناظر بر غرق شدن من باشد. در آن صورت هیاهو براه می انداخت و به کمک دیگران مرا از آب می گرفتند و از مرگ نجاتم می دادند و باز دربدری شروع می شد. این بود که شب هنگام را انتخاب کردم.

وبرنیه در جای خود به آرامی حرکتی کرد و سپس ادامه داد:

- در آن روز، با همه ناراحتی و زندگی نکبت باری که داشتم، از اینکه با تاریک شدن هوا با مرگ آشنا می شدم احساس آرامش می کردم. شما هنوز با چهره زشت

زندگی آشنا نشده اید که احساس آن روز مرا درك کنید. من خیلی راحت تصمیم به خودکشی گرفتم. بازمانده ای هم نداشتم که در مرگ من اشک بریزد به همین دلیل با آغوش باز به استقبال مرگ می شتافتم.

مادام ویولت از آنچه وبرنیه برایش به تصویر می کشید، تکان خورد و گفت:

- شما مادموازل وبرنیه در این سن و با زیبایی خیره کننده ای که دارید چگونه حاضر شده بودید چنین تصمیم وحشتناکی بگیرید!

وبرنیه گفت:

- چون به این نتیجه رسیده بودم که دست تقدیر جز این رقمی برای من نزده است. ولی وقتی شما با آغوش باز مرا استخدام کردید احساس کردم که سرنوشت من آن نبود که خودم را در رود سن غرق کنم و امروز سرنوشت دیگری یافتم که هرگز تصورش را نمی کردم.

مادام ویولت متعجب شد پرسید:

- امروز چه اتفاقی افتاده است؟

ژوزه وبرنیه خندید و گفت:

- یک اتفاق مهم! آشنایی با کنت دوباری.

بعد پرسید:

- آیا به نظر شما، این آشنایی نمی تواند در سرنوشت من تأثیر بگذارد؟

مادام ویولت که نظر خوشبینانه ای به کنت دوباری نداشت شانه بالا انداخت و گفت:

- نه دخترم، کنت دوباری آن مردی نیست که بشود به او اعتماد کرد. او مرد هرزه ای است.

ژوزه وبرنیه از سخنان تند مادام ویولت که سعی داشت کنت دوباری را به لجن بکشد و از این راه، آشنایی میان کنت و ژوزه را که در همان اولین دیدار، پا گرفته بود به هم بزند، ناراحت شد. اخمهایش را درهم کشید و گفت:

- شما را بخدا بس کنید مادام! همین چند دقیقه پیش، کنت دوباری را مردی هرزه خواندید و من هم جوابی دادم که نباید می دادم و هم اکنون از تکرار آن شرم دارم. ولی شما ...

وی کلامش را ناتمام گذاشت.

مادام ویولت صدایش را پایین آورد و با لحنی ملایم گفت:

- گوش کن عزیزم. در اینکه کنت گیوم دوباری، که تو به دفاع از او برخاسته ای از طبقه نجبای فرانسه است، جای تردید نیست. من حتی برادرش را هم می شناسم ولی نجیب زادگی او، که لقب کنت بر سنگینی نامش افزوده است نجابت و اصالت او را تضمین نمی کند.

وی اندکی مکث کرد و سپس ادامه داد:

- کنت دوباری مرد قابل اعتمادی نیست. این را همه آنهایی که او را می شناسند می دانند. من هم به خاطر حفظ موقعیت تو که در این شهر، تک و تنها زندگی می کنی و شغل آبرومندی داری، سعی دارم این جناب کنت را که همیشه او را حضرت والا خطاب کرده ام بهتر و بیشتر به تو بشناسانم.

مادام ویولت اضافه کرد:

- در اینجا مسئله حسادت در میان نیست. من سالهاست که دوران جوانی را پشت سر گذاشته ام ولی تو، که در شباب و طراوات جوانی هستی باید در فکر حفظ و موقعیت خودت باشی. به هر صورت تصمیم در قطع و یا ادامه آشنایی با کنت دوباری با خودت است. ضمناً این را هم می دانم که حرفهای من، تو را آزرده خاطر ساخته است معذرت می خواهم.

مادموازل وبرنیه دستی به موهایش کشید و گفت:

- متشکرم مادام، نمی دانم آنچه گفتید حرف آخری بود که زدید، یا اینکه باز هم می خواهید به این بحث خسته کننده درباره کنت دوباری ادامه دهید! به هر صورت حالا نوبت من است که با قاطعیت حرف آخر را بزنم. درواقع می خواهم به این بحث خاتمه دهم و برای شما جای بحث و گفتگوی دیگری باقی نگذارم.

مادام ویولت سر راست گرفت و پرسید:

- حرف آخر شما چیست مادموازل؟

وبرنیه با لحنی استوار گفت:

- حرف آخر من این است که ما دو نفر دارای دو خط فکری متضاد هستیم و در هیچ نقطه ای نمی توانیم به توافق برسیم. کنت دوباری از دیدگاه شما مردی هرزه و غیرقابل اعتماد است و اصرار دارید که من با تکیه بر سخنان شما، از ادامه آشنایی با او که درواقع به دوستی تبدیل شده است منصرف شوم و آن را تمام شده تلقی کنم! ولی نه، من هرگز دست به چنین کاری نمی زنم زیرا نظر من نسبت به کنت، درست

عکس نظر شماست و دلیلش هم این است که آشنایی با کنت دوباری را به فال نیک گرفته‌ام و بر این اعتقادم که این آشنایی تصادفی نبوده است، بلکه در دفتر سرنوشت من، نام او نیز ثبت شده است. درحقیقت، تقدیر چنین خواسته است.

وبرنیه ادامه داد:

- آن روزی که به اینجا آمدم، تصمیم به خودکشی گرفته بودم زیرا به این نتیجه رسیده بودم که دنیای من به آخر رسید است ولی وقتی شما استخدامم کردید دانستم که دست تقدیر برای من رقم دیگری زده است، و امروز نقشی دیگر بازی کرده است. سرنوشت را می گویم که امروز آن روی سکه زندگی را نشانم داد. آمدن کنت دوباری به اینجا و آشنا شدن با او، نشانه آن است که سرنوشت، دست تقدیر و یا هر اسم دیگری که می خواهید روی آن بگذارید در زندگی من بازی جالبی را شروع کرده است. ایکاش از هم اکنون می توانستم بازیهای بعدی او را ببینم. کسی چه می داند شاید ادامه دوستی من با کنت دوباری به ازدواج بینجامد و او وسیله ای شود که من به فضای محافل و مجالس اعیان و رجال فرانسه راه یابم و به ریخت زندگی آنان آشنا شوم.

مادموازل وبرنیه همراه با تبسمی طولانی چنین ادامه داد:

- می دانید مادام، پیک خوشبختی فقط یک بار در خانه آدمهای مثل من که از طبقه پایین هستند و هرگز خوشبختی را لمس نکرده اند به صدا درمی آورد. امروز، پیک خوشبختی با پای خودش به سراغ من آمد و من به استقبالش شتافتم. پاسخ پیک خوشبختی را دادن، هشیاری و زرنگی می خواهد.

مادام ویولت سر تکان داد و با لحنی طعنه آمیز گفت:

- و شما مادموازل وبرنیه، با هشیاری و زرنگی به پیک خوشبختی پاسخ دادید!

مادموازل وبرنیه در جای خود حرکتی کرد و گفت:

- البته، رفتار من با کنت دوباری به منزله پاسخی هشیارانه بود.

بعد آهی شادمانه کشید و ادامه داد:

- خیلی دلم می خواهد که در میهمانیهای کاخ ورسای شرکت کنم و از نزدیک با زندگی زنان و مردانی که درون کاخهای ورسای زندگی می کنند آشنا شوم و برق خیره کننده جواهرات گرانبهای زنان درباری را ببینم. شاید دختری مثل من که در هفت آسمان یک ستاره هم ندارد، صاحب یک ستاره شود. می دانم که خواسته های من خیلی بزرگ و دور از دسترس است.

وبرنیه لحظه ای درنگ کرد و ناگهان با صدای بلند خندید، طوری که فروشندگان متعجب شدند. ژوزه وبرنیه همچنان می خندید، خنده اش سرشار از شادی بود، شادی و شعفی که از طعم شیرین آرزوهایش ناشی می شد.

و همینکه خنده اش فروکش کرد، لبخند ی شیرین و کودکانه ای جایگزین آن شد. آنگاه نگاهش را از مادام ویولت برگرفت و سر بزیر افکند. لبخند کودکانه اش دوامی نیافت و رفته رفته رنگ باخت و در چهره به هم فشرده اش که هر لحظه فشرده تر می شد، محو گردید. این تغییر حالت نشان دهنده آن بود که طراح جوان در اعماق آرزوهایش که به رؤیا می مانست، غرق شده است.

مادام ویولت بی آنکه وضع روحی مادموازل وبرنیه را درك کند با لحنی که از او بعید می نمود گفت:

- مادموازل وبرنیه، شما عقلتان را از دست داده اید، شما به استراحت نیاز دارید!

مادموازل وبرنیه با آنکه غرق در اندیشه های رؤیاگونه اش بود، اندکی سر به جانب مادام ویولت گرداند و از گوشه چشم نگاه جسورانه اش را به روی او ریخت -نگاهی که آمیخته به خشم و نفرت بود. بعد، از جا برخاست و کلاهش را از رخت آویز پشت سرش برداشت و بر سر گذاشت و بی آنکه با کسی حرفی بزند به طرف در خروجی رفت و در میان بهت و حیرت مادام ویولت و فروشندگان، از مغازه خارج شد. هدف مشخصی داشت می خواست دور از هیاهو و غوغای شهر، در کناره رود سن و در سکوت آنجا و تنهایی خودش، به خویشتن و آشنایی با کنت گیوم دوباری که زندگی آرام او را به هم ریخته بود بیندیشد و تصمیم بگیرد.

برای فردی از طبقه متوسط، مثل مادموازل وبرنیه که به گفته خودش در هفت آسمان یک ستاره هم نداشت خیلی به ندرت امکان داشت که دست تقدیر نقشی مافوق تصور بازی کند. آشنایی مادموازل وبرنیه با کنت گیوم دوباری، از موارد نادر و شگفت انگیزی بود که اتفاق افتاد.

ادامه آشنایی مادموازل وبرنیه با کنت گیوم دوباری، هر روز که می گذشت شکل تازه ای می یافت. این آشنایی که به دوستی و علاقه بین آنها تبدیل یافته بود مسیر زندگی مادموازل وبرنیه را تغییر داد. او دیگر نمی توانست به شغل خود یعنی، طراحی کلاههای زنانه مغازه کلاهدوزی ویولت ادامه دهد. درحقیقت، کنت دوباری چنین خواسته بود که مادموازل وبرنیه، مغازه کلاهدوزی ویولت را فراموش

کند و در فکر زندگی آینده‌اش باشد. کنت گیوم دوباری، کار کردن مادموازل وبرنیه را دور از شأن و شخصیت خانوادگی خودشان می‌دانست. مادموازل وبرنیه که در آستانه زندگی تازه‌ای قرار گرفته بود، پیشنهاد کنت دوباری را پذیرفت و تمام اوقات خود را با کنت و شرکت در مجالس و میهمانیها می‌گذراند. سرانجام، کوتاه زمانی از دوستی میان آن دو گذشته بود، که دست تقدیر دومین نقش در زندگی مادموازل وبرنیه را ایفا کرد و آن لحظه‌ای بود که با پیشنهاد ازدواج از سوی کنت روبرو گردید. این پیشنهاد، او را شگفت‌زده کرد. باورش نمی‌شد که چنین اتفاقی در زندگی‌اش بیفتد. ازدواج دختری از طبقه متوسط با فردی از طبقه نجبا، واقعاً حیرت‌انگیز بود! هرچند به صورت پیشنهاد مطرح شده بود.

بر سر راه ازدواج کنت گیوم دوباری با مادموازل وبرنیه، مانعی وجود داشت و آن ناشناخته بودن پدر فوت شده مادموازل وبرنیه بود که می‌بایست برای خانواده دوباری مشخص می‌شد. این موضوع یعنی نداشتن شجره‌نامه خانوادگی به قواعد عرفی طبقه نجبا در فرانسه مربوط می‌شد که از سال ۱۴۰۰ میلادی، طبقه اعیان و نجبای فرانسه را ملزم به رعایت آن ساخته بود. این قواعد قدیمی که به صورت عرف و مستمر درآمده بود، به وجدان خانواده نجبا بستگی داشت و الزامی بودن آن را احساس می‌کردند. برادر کنت گیوم دوباری، بسهولت این مانع را از پیش پای ازدواج برادرش با مادموازل وبرنیه برداشت. وی با جعل شجره‌نامه‌ای برای مادموازل وبرنیه، پدر مرحوم او را مشخص کرد و به او شخصیتی ساختگی داد و به این ترتیب بحث و گفتگو در خانواده دوباری خاتمه یافت و مادموازل وبرنیه رسماً به عقد کنت گیوم دوباری درآمد.

وقتی مادام ویولت از این ازدواج آگاه شد. به کسی که این خبر را به او داده بود گفته بود: «این کنت هرزه و کثیف از ازدواج با مادموازل وبرنیه، هدف دیگری دارد.»

مادام ویولت، حقیقت انکارناپذیری را بیان کرده بود زیرا به نحوه زندگی کنت دوباری کاملاً آشنا بود و نیک می‌دانست که کنت گیوم دوباری، زندگی‌اش چگونه می‌گذرد و درآمدش از چه راهی تأمین می‌شود ولی هیچ گاه در این باره لب به سخن نمی‌گشود.

درحقیقت کنت گیوم دوباری، «دلال محبت» خاص طبقه اعیان و نجبای پاریس بود که خود او فردی از همین طبقه به حساب می‌آمد. روش او، یا به عبارت دیگر،

شغل و حرفه ای که این نجیب زاده برای خود انتخاب کرده و در این شغل تجربه زیاد می داشت و به موازات آن منافع نیز زیادی عایدش می شد. او دختران و زنان جوان و زیبا را با حیله و نیرنگ شکار می کرد و آنها را به برخی نجیب زادگان ثروتمند پیشکش می کرد. ولی از آنجا که مادموال وبرنیه زرنگتر از او بود و کنت به هیچ وجه نمی خواست و یا نمی توانست از او چشم بپوشد، از راه عاقلانه تری وارد شد و رسماً با او ازدواج کرد. این ازدواج، کمترین تغییری در هدف او، که شغل و حرفه اش را براساس آن قرار داده بود، نداد. منتها در مورد مادموازل وبرنیه، که از این پس او را «مادام دوباری» می نامیم، هدف بزرگتری را دنبال می کرد. این هدف بزرگ، شخص لوئی پانزدهم پادشاه فرانسه بود که بعد از درگذشت مارکیز دوپمپادور که عنوان معشوقه رسمی او را داشت، معشوقه دیگری اختیار نکرده بود.

کنت گیوم دوباری با توجه به این موضوع و اینکه لوئی پانزدهم در جستجوی معشوقه جدیدی است، تا جای خالی مارکیز دوپمپادور را در ورسای پر کند دست به کار شد، تا مادام دوباری همسر قانونی خود را در موقعیتی که همه چیز طبیعی جلوه کند، به پادشاه فرانسه تقدیم نماید و لطف و عنایات شاهانه را متوجه خود سازد.

موقعیت عالی که کنت گیوم دوباری انتظارش را داشت، مجلس ضیافتی شاهانه بود که در یکی از کاخهای ورسای به طرز باشکوهی برپا شده بود. کنت دوباری تلاش کرد تا به این مجلس شاهانه دعوت شود. سرانجام موفق شد که به اتفاق همسرش مادام دوباری، به مجلس ضیافت کاخ ورسای راه یابد. شکوه و جلال تالار ضیافت و مدعوین که همگی از برگزیدگان رجال درباری و اعیان وابسته به دربار بودند، با خانمهایشان در کنار تالار آینه در یک صف منظم انتظار ورود لوئی پانزدهم پادشاه فرانسه ایستاده بودند. آنهمه شکوه و شوکت تالار و وجود مدعوین، هیچ کدام برای کنت گیوم دوباری تازگی نداشت. آنچه می دید حالت یکنواختی داشت زیرا به دفعات در این گونه مجالس شرکت کرده بود. وی فقط به هدف بزرگ خود می اندیشید که از مدتها پیش برای چنین موقعیتی برنامه ریزی کرده بود. ولی مادام دوباری که روزگاری مادموازل وبرنیه خوانده می شد، همه چیز آن تالار برایش رؤیاآمیز بود بخصوص درخشش جواهرات گرانبهای خانمها که زینت بخش لباسهای فاخرشان بود. وی با شگفتی به زرق و برق تالار ضیافت می نگریست و

باورش نمی‌شد که در یکی از کاخهای ورسای حضور پیدا کرده و در ضیافتی شاهانه شرکت جسته است و تا دقایقی دیگر، پادشاه فرانسه از برابرش خواهد گذشت. هرچند، همسرش کنت دوباری، قبل از ورود به ورسای تعلیمات لازم را به او داده بود.

سرانجام، رئیس تشریفات که مردی مسن بود، در آستانه در تالار ظاهر شد و ورود پادشاه فرانسه را با صدای بلند اعلام داشت. مدعوین در سکوت فرو رفتند و نگاهها متوجه در ورودی تالار شد. چند لحظه بعد لوئی پانزدهم که تنی چند از درباریان، او را همراهی می‌کردند وارد تالار گردید. وی لحظه‌ای ایستاد و آنگاه در اول صف مدعوین قرار گرفت و در حالی که تبسمی بر لب داشت و با گامهای آرام از برابر صف مدعوین می‌گذشت، هریک از آنان را که همگی چهره‌های آشنایی برای او بودند، به نحوی مورد لطف و عنایت خویش قرار می‌داد. هنگامی که به آخرین زوج صف مدعوین رسید، مادام دوباری که از همسرش کنت دوباری آموخته بود که چگونه باید در برابر شاه ادای احترام کند، همانند دیگر خانمها، ادای احترام کرد. لوئی پانزدهم نگاه مستقیم خود را به چهره زیبای مادام دوباری دوخت زیرا اولین بار بود که با وی روبرو می‌شد.

لوئی همان‌طور که به مادام دوباری می‌نگریست گفت:

- مادام، قبلاً شما را ندیده بودیم!

مادام دوباری از شدت هیجان و شرم حضور از اینکه در برابر پادشاه فرانسه ایستاده است، خویشتن را در وضعی نامساعد دید و احساس کرد که راه گلویش مسدود شده است. کنت دوباری خیلی زود وضع همسرش را درك کرد و به کمک او شتافت و خطاب به لوئی گفت:

- خدمتگزار افتخار دارد که همسر خود را به حضور اعلیحضرت معرفی کند.

لوئی همان‌طور که به کنت دوباری می‌نگریست گفت:

- همسر زیبایی انتخاب کرده‌اید، دوباری.

لحظه‌ای که کنت دوباری انتظارش را داشت همین لحظه بود که زیبایی همسرش مورد توجه شاه قرار گیرد. وی سر فرود آورد و گفت:

- برای خدمتگزار و همسرش افتخار بزرگی است که مادام دوباری مورد توجه اعلیحضرت قرار گرفته است.

تبسم نشسته بر لبان لوئی پانزدهم، رنگ دیگری یافت. وی از کنت دوباری رو

گردانید و متوجه مادام دوباری شد و دست چپ خود را به طرف او گرفت. طوری که کف دستش رو به پایین بود. مادام دوباری از شوهرش آموخته بود که هرگاه این چنین مورد لطف و عنایات شاه قرار گرفت چه باید بکند. وی در حالی که تبسمی ملیح به روی لبانش آورده بود، به آرامی حرکتی کرد و کف دست راست خود را به روی دست لوئی گذاشت و آنگاه با هم به گوشه ای از تالار رفتند و بر روی نیمکت مخصوص قرار گرفتند.

همهمهٔ به میان مدعوین بخصوص خانمها افتاد. همه غرق درحیرت و شگفتی شدند که زن جوان و زیبایی که مورد توجه پادشاه فرانسه قرار گرفته و افتخار همنشینی و مصاحبت با شخص اول مملکت نصیبش شده است کیست که یک شبه ره صدساله پیموده است و بر خود می بالد!

مادام دوباری برای مدعوین چهره ای ناآشنا بود زیرا اولین بار بود که او را در جمع خود می دیدند. کوتاه زمانی بعد، همینکه زن جوان و زیبایی که در کنار لوئی پانزدهم نشسته بود، شناخته شد که همسر کدام نجیب زاده ای است، اغلب مدعوین که بیشترشان از خانمهای جوان بودند به جستجوی کنت گیوم دوباری پرداختند، تا افتخار بزرگی که نصیب شوهرش شده بود به او تبریک بگویند. آنان کنت را در گوشه ای یافتند و احاطه اش کرده اند و او در حالی که به تبریک آنان پاسخ می گفت، از موفقیت به دست آمده ای که ماهها انتظارش را کشیده بود به خود می بالید.

لوئی پانزدهم چنان مجذوب مادام دوباری شده بود، که به آنچه در برابرش می گذشت کمترین توجهی نداشت. وی برای دومین بار زیبایی مادام دوباری را ستود. ولی این بار، خود او را مخاطب قرار داد و گفت:

- مادام، شما خیلی زیبا هستید!

لوئی پانزدهم در طول دوران پادشاهی خود، تا آن شب، عبارت: «مادام، شما خیلی زیبا هستید» را، تنها سه بار و خطاب به سه زن، به زبان آورده بود. نخستین بار، به «دوشس دوشاتورو» اولین معشوقه دوران جوانی و سالها بعد، به «ژن آنتوانت» که بعدها به لقب «مارکیز دوپمپادور» مفتخر گردید و آن شب، «مادام دوباری»، سومین زنی بود که این عبارت را خطاب به خودش از زبان پادشاه فرانسه می شنید.

لوئی پانزدهم به اقتضای مقامی که داشت، در میهمانیها و یا ضیافتهایی که حضور می یافت قبل از پایان مجلس، تالار را ترك می گفت. آن شب، قبل از ترك تالار، دستمال سفید کوچکی را از آستین چپ نیم تنه زربفت خود بیرون آورد و آن را به مادام دوباری داد و گفت:

- مادام یادتان باشد که این دستمال را باید به ما برگردانید.

مادام دوباری با تبسم گفت:

- اطاعت اعلیحضرتا!

و بعد، سر فرود آورد و ادای احترام کرد.

سال ۱۷۶۹، برای مادام دوباری، سالی بود که دست سرنوشت نقشی شگفت انگیز در زندگی او ایفا کرد. درحقیقت، معرفی او به لوئی پانزدهم توسط شوهرش کنت گیوم دوباری، نخستین گام به منظور تقدیم مادام دوباری به در بار ورسای بود، تا عنوان معشوقه پادشاه فرانسه را، از آن خود سازد.

آن شب در مجلس ضیافت، هنگامی که لوئی پانزدهم دستمال سفید کوچکی به مادام دوباری اعطا کرد و از او خواست که دستمال را به او بازگرداند، علاقه اش را به زن جوان ابراز نمود، درحقیقت او را در آستانه «معشوقه لوئی شدن» قرار داد. از آن پس، بیشترین اوقات مادام دوباری در مصاحبت با لوئی در کاخ اختصاصی وی در ورسای می گذشت. ورود مادام دوباری به دربار ورسای و همنشینی او با لوئی پانزدهم، موجب نارضایی هایی در ورسای گردید. کنت دو شوازُل یکی از وزیران که در رأس ناراضیان به مخالفت برخاسته بود، در نهایت از پست وزارت برکنار گردید. زیرا پادشاه فرانسه درصدد برآمده بود که مادام دوباری را جایگزین مارکیز دوپمپادور نماید.

سال ۱۷۶۹، هنوز به آخر رسیده بود که مادام دوباری رسماً عنوان معشوقه پادشاه فرانسه را به خود اختصاص داد و به لقب «کنتس دوباری» مفتخر گردید. این عنوان هنگامی به او اعطا گردید، که از فوت شوهرش کنت گیوم دوباری زمان زیادی نمی گذشت.

کنتس دوباری برخلاف مارکیز دوپمپادور چندان علاقه ای به دخالت در امور سیاسی نداشت. با این حال بی تأثیر هم نبود. در عزل و نصب بعضی وزرای لوئی پانزدهم اعمال نفوذ می کرد. وی کوتاه زمانی پس از آنکه به لقب کنتس دوباری

معشوقه شاه مفتخر گردید، یکی از طرفداران پروپا قرص خود را به نام «دوسارتین» به ریاست پلیس شهر پاریس منصوب کرد.

کنتس دوباری، که روزگاری در آرزوی داشتن یک قطعه جواهر کوچک رنج می برد، همینکه با کنت گیوم دوباری ازدواج کرد، تا حدی به خواسته هایش دست یافت. ولی آرزوی او در داشتن جواهرات گرانبها، خیلی فراتر از آن بود. خواسته های او زمانی تحقق یافت که به عنوان کنتس دوباری معشوقه پادشاه فرانسه در یکی از کاخهای ورسای برای خود زندگی مجللی ترتیب داد. جواهرات گرانبها، لباسهای فاخر، برپایی ضیافتهای باشکوه و پرخرج، بار سنگینی بر بودجه دولت تحمیل کرد.

از آنجا که لوئی پانزدهم در سن شصت و دو سالگی، سخت شیفته معشوقه بیست ونه ساله اش بود، تصمیم به ازدواج با او گرفت. ولی مشاوران باتجربه و دوراندیش او در این گونه مسائل، شاه را از ازدواج با کنتس دوباری برحذر داشتند. لوئی برای آنکه شدت علاقه اش را به کنتس دوباری نشان دهد، به یکی از جواهرسازان معروف لندن، ساختن گردن‌بندی را با پانصد قطعه الماس برای معشوقه خود سفارش داد. از آنجا که تهیه پانصد قطعه الماس برای ساختن گردن‌بند مدتی به طول می انجامید، با مرگ نابه هنگام لوئی پانزدهم، گردن‌بند سفارشی ماجرای هیجان انگیزی را در تاریخ فرانسه به وجود می آورد.

الکساندر دوما نویسنده شهیر و چیره دست فرانسه، داستانی به نام «گردن بند ملکه» به رشته تحریر در آورد که برای به پایان بردن این ماجرا، بی مناسبت نیست که با نگاهی گذرا از آن یاد کنیم:

«با مرگ لوئی پانزدهم، کنتس دوباری عنوان خود را از دست میدهد و از کاخ ورسای خارج می شود و همه تلاش او برای تصاحب گردن‌بند سفارشی بی نتیجه می ماند. زیرا ماری آنتوانت همسر لوئی شانزدهم که از ماجرای گردن‌بند آگاهی یافته بود درصدد تصاحب آن برمی آید و یکی از زنان درباری به نام «ژن دولاموت» را مأموریت می دهد که به لندن برود و با ارائه ضمانت‌نامه یکی از مقامات روحانی فرانسه به نام کاردینال «دوروهان» که پرداخت بقیه قیمت گردن‌بند را تقبل نموده بود، گردن‌بند ساخته شده را از جواهرساز تحویل بگیرد. ژن دولاموت به اتفاق شوهرش به لندن می رود و پس از گرفتن گردن‌بند، برای مدتی، او و شوهرش در لندن مخفی می شوند و سپس گردن‌بند گران قیمت را برای فروش به جواهرفروشان

لندن عرضه می کنند . این خبر جنجال برانگیز که ضربه های سنگین آن بر پیکر دربار ورسای وارد می شد، موجی از خشم و نفرت علیه دربار ورسای به وجود آورد. این موج، زمانی شدت یافت که سازندگان گردن بند که به ضمانت کاردینال دوروهان، گردن بند را به خانم ژن دولاموت تحویل داده بودند، از کاردینال به دادگاهی در پاریس شکایت بردند و کاردینال دوروهان به حکم دادگاه بازداشت گردید و ماجرا بعد تازه ای یافت و خشم و کینه مردم فرانسه، بخصوص پاریسی ها را علیه ماری آنتوانت برانگیخت.

در این میان، آن که گردن بند به نامش سفارش داده شده بود و در آرزوی به دست آوردنش ناکام مانده بود، کنتس دوباری بود، مسیر داستان ایجاب می کند که دیگر بار به زندگی شکوهمند او در ورسای بازگردیم.

کنتس دوباری، از نخستین روزهایی که به عنوان معشوقه پادشاه فرانسه، به جمع خانمهای درجه اول کاخ ورسای پیوست و در یکی از کاخهای مجلل اقامت گزید و با تکیه بر علاقه شدید لوئی پانزدهم نسبت به خود ش کوشید تا به خواسته هایش که هیچ گاه در زندگی عادی به آنها دسترسی نمی یافت جامهٔ عمل بپوشاند، که بپوشاند!

زمانی رسید که کنتس احساس کرد به خواسته های جسمانی خود نیز باید توجه داشته باشد. باید هم توجه می داشت زیرا طبیعت زن جوانی که در بیست و نهمین بهار زندگی می زیست. چنین ایجاب می کرد بخصوص که در مقایسه با سن لوئی پانزدهم که از مرز شصت سالگی گذشته بود، در وضعی نابرابر و خیلی هم نابرابر قرار داشت. کنتس به نقطه ی از زندگی شکوهمندش رسیده بود که جواهرات گرانبها و زرق و برق کاخ اختصاصی او نمی توانستند جوابگوی خواسته های جسمانی اش باشند و یا اینکه او این کمبود را در میان آنچه در پیرامون خود می دید جستجو کند.

سرانجام، آنچه او در جستجویش بود، در یکی از ضیافتهای برپاشده در کاخ خود به دست آورد. او، با نویسنده ای به نام «دومورا ن» آشنا شد و به خواسته های جسمانی خود پاسخ داد. ولی از آنجا که کنتس جوان فاقد شعور اجتماعی و زیرکی خاص زنانی همانند خودش در این قبیل مسائل بود، دیری نپایید که کوس رسوایی برخاسته از عشقبازی او با دومورا ن به صدا درآمد و دربار ورسای در وضع دشواری قرار گرفت و پس از بررسی ماجرا توسط درباریان ریاکار، دومورا ن گناهکار شناخته شد و حکم به تبعید او دادند.

دوموران از تبعیدگاهش در لندن، کنتس دوباری را تهدید کرد که ماجرای عشقبازی خود را با او تحت عنوان «خاطرات محرمانه یک فاحشه» منتشر خواهد کرد. درحقیقت، این تهدید متوجه کاخ ورسای بود. کنتس دوباری نگران از تهدید دوموران، به سارتین رئیس پلیس پاریس که شخص مورد اعتماد و محرم رازش بود مأموریت داد که برای بازستاندن نامه های او که دوموران قصد انتشارشان را داشت، به هر شکلی که صلاح می داند با نویسنده جوان وارد معامله شود.

سارتین به این فکر می افتد که برای معامله با دوموران، از وجود «دوبومارشه» که به اتهام جعل سند، محاکمه و به حکم دادگاه از حقوق اجتماعی محروم شده بود، استفاده کند. دوبومارشه، که مردی باهوش و زیرك بود. به این شرط حاضر به قبول این مأموریت شد که در صورت موفقیت، از او اعاده حیثیت شود و حقوق اجتماعی از دست رفته خود را دگر بار به دست آورد. سارتین، این شرط را که عقد خارج لازم بود می پذیرد و دوبومارشه با اختیارات کامل، رهسپار لندن می شود. درباره موفقیت او در این مأموریت همین بس که امروز، هیچ گونه مدرکی در خصوص خاطرات عشقی کنتس دوباری با دوموران وجود ندارد. وی یعنی دوبومارشه پس از بازگشت به پاریس، حقوق اجتماعی خود را بر اثر اعمال نفوذ کنتس دوباری، باز می یابد.

ماجرای عشقبازی کنتس دوباری با دوموران و جنجالی که در ورسای برانگیخت، باعث شد که روابط بین لوئی پانزدهم و معشوقه اش به سردی گراید. ولی ناگهان خود لوئی پانزدهم با ماجرایی تقریباً مشابه روبرو گردید که در آن سوی قضیه، شوالیه دئون دوبومان قرار داشت.

ماجرا و کمی قبل از آن از این قرار بود که پیروزیهایی شوالیه دئون دوبومان در مأموریت های سری، بخصوص مأموریت مهمی که او در لندن انجام داده بود، او را بیش از پیش مورد توجه پادشاه فرانسه قرار داد. لوئی پانزدهم برای قدردانی از شوالیه، او را به سمت وزیر مختار فرانسه در انگلیس منصوب کرد و به او مأموریت داد که با همکاری «دولاوزیه» افسر معروف فرانسوی، به ارزیابی و سنجش قدرت استحکامات سواحل انگلستان در برابر حمله احتمالی فرانسه بپردازد. شوالیه دوبومان این مأموریت را آن طور که لوئی پانزدهم انتظار داشت انجام می دهد و نقشه استحکامات و مدارك پیوست را توسط دولاوزیه، به پاریس می فرستد. ناگهان بخت از شوالیه دوبومان برمی گردد و از پست وزیر مختاری برکنار می شود

و شخص دیگری به جای او تعیین می شود. شوالیه دوبومان که از این بی مهری پادشاه فرانسه سخت متأثر شده بود، واکنش شدیدی از خود نشان می دهد و دولت فرانسه را تهدید می کند که رونوشت کلیه مکاتبات خود با پادشاه فرانسه را که همگی دلالت بر حمله به جزیره انگلیس دارد، منتشر خواهد کرد.

لوئی پانزدهم، که هرگز تصور نمی کرد برکناری شوالیه دوبومان از پست وزیر مختاری، با چنین واکنشی از جانب او روبر شود سعی می کند با وعده های گوناگون موجبات رضایت شوالیه را فراهم آورد و او را به فرانسه بکشاند. ولی شوالیه باهوش و زیرك، به وعده های لوئی جواب رد می دهد و از دولت انگلیس تقاضای پناهندگی سیاسی می کند، با تقاضای او موافقت می شود. از این تاریخ، شوالیه دئون دوبومان جاسوس زبردست فرانسه که خدمات برجسته ای به وطنش انجام داده بود، کنار گذاشته می شود.

شوالیه دوبومان برای آنکه ثابت کند بر سر تصمیم خود پابرجاست. یک سری اسناد محرمانه دولت فرانسه را منتشر می کند. این اسناد از لحاظ طبقه بندی، در درجات پایین تری قرار داشت و هدف او از انتشار آنها پاسخ به دولت فرانسه بود که او را تهدید کرده بود.

در چنین موقعی بود که کنتس دوباری به لوئی پانزدهم پیشنهاد کرد که اگر به او اختیار کامل داده شود، وی به ماجرای شوالیه دئون دوبومان پایان می دهد. لوئی پانزدهم، که در وضع نامساعدی قرار گرفته بود با توضیحاتی که کنتس در زمینه پیشنهادش به او می دهد، موافقت خود را اعلام می کند و کنتس دوباری با توجه به ماجرای خودش که به وسیله سارتین رئیس پلیس و کی و دوراندیشی دوبومارشه، به آن ماجرا خاتمه داده شد، در مورد ماجرای شوالیه دوبومان نیز به همین نحو، سارتین را مأموریت داد که با دوبومارشه وارد مذاکره شود.

در حالی که شوالیه دئون دوبومان در لندن، با مدارکی که در اختیار داشت همچنان دولت فرانسه را تهدید می کرد و بهای سنگینی برای تسلیم مدارك تعیین کرده بود، دوبومارشه عازم لندن شد و با کمال شگفتی، توانست با شوالیه به توافق برسد و اسناد و مدارك را از او باز ستاند.

لوئی پانزدهم با پایان گرفتن ماجرای شوالیه دئون دوبومان که دولت فرانسه را تهدید می کرد و درحقیقت، این تهدید متوجه خود او بود، به روابط سرد خود با معشوقه اش پایان داد و او را همانند سابق مورد لطف و محبت قرار داد. سفارش

ساختن گردن‌بند با پانصد قطعه الماس به یکی از جواهرسازان لندن را می‌توان به نشانه تجدید روابطش با کنتس دوباری دانست.

ولی به شرحی که گذشت، کنتس دوباری هیچ‌گاه موفق نشد صاحب گردن‌بند شود و آن را زینت‌بخش خود سازد. زیرا قبل از آنکه ساختن گردن‌بند به پایان برسد، لوئی پانزدهم در سن ۶۴ سالگی در دهم ماه مه ۱۷۷۴، به مرض آبله درگذشت.

کینه و نفرت مردم نسبت به اعمال لوئی پانزدهم، چنان بود که درباریان و دولت، جرأت اینکه جنازه پادشاه را از معابر پاریس عبور دهند و به مقبره سلاطین در «سن دنیس» ببرند، نداشتند. زیرا بیم آن می‌رفت که مردم خشمگین پاریس، راه را بر کالسکه حامل تابوت لوئی پانزدهم ببندند و فاجعه‌ای عظیم به وجود آورند. دربار ورسای با توافق دولت تصمیم بر این گرفت که جنازه پادشاه فرانسه را شبانه و از بیراهه به مقبره‌اش برسانند. با این حال به هنگامی که کالسکه حامل تابوت لوئی پانزدهم، بسرعت از جنگل «بولونی» می‌گذشت، مردم آن ناحیه که خبر درگذشت شاه را شنیده بودند در کنار جاده فریاد می‌زدند، تایو! تایو! و این فریاد شکارچیان است در موقعی که سگ شکاری را به دنبال شکار می‌اندازند.

بعد از مرگ لوئی پانزدهم، کنتس دوباری به «پون-او-دامز» وابسته به کلیسا تبعید گردید و دو سال بعد به او اجازه داده شد که به «لووسینس» واقع در یک صد کیلومتری پاریس اقامت کند.

کنتس دوباری، پس از دو سال خروج اجباری از ورسای به این نتیجه رسیده بود که سرنوشت با نقشهای شگفت‌آوری که در زندگی او ایفا نمود، اکنون که او را از بلندترین نقطه زندگی فرود آورده است، جز این سرنوشتی ندارد! ولی دست تقدیر رقم دیگری برای او زده بود و هنوز سرنوشت، آخرین نقش خود را ایفا نکرده بود!

فصل نهم

پیش از ظهر یک روز نسبتاً گرم آخرین ماه بهار سال ۱۷۶۹ ، کالسکه ای کرایه ای مقابل اداره دادستانی پاریس توقف کرد . خانمی نسبتاً چاق که سالهای میان سالی را پشت سر گذاشته بود از کالسکه پیاده شد . او نگاهی به سردر ساختمان دادستانی انداخت و بعد عرض پیاده‌رو را طی کرد و داخل ساختمان شد . چند پله ای که بالا رفت ، قبل از آنکه به اولین پاگرد برسد ، به نفس‌نفس افتاد ، ایستاد و پشتش را به دیوار تکیه داد . نفسی تازه کرد و دوباره براه خود ادامه داد . اداره دادستانی برای او مکانی آشنا بود . راه‌پله ها ، نرده ها ، در اتاقها و دیوارها ، همه آنچه می دید ، یادآور روزهایی بود که او با سماجت و پشتکاری خستگی ناپذیر برای به انجام رساندن کاری بس مهم ، بدیدن دادستان وقت می آمد . از آن روزها ، دوازده سال می گذشت و او بیش از دوازده سال پیر و فرتوت شده بود . در آن روزها ، او پله های اداره دادستانی را با چالاکی طی می کردو هر روز به ملاقات دادستان می رفت ، تا سرانجام در برابر دادستان سرسخت و یکدنده ، موفق شد .

خانم پا به سن گذاشته ای پس از دوازده سال ، دیگر بار گذرش به دادستانی افتاده بود . ولی دیگر آن دل و دماغ دوازده سال گذشته را نداشت . در آن روزها ، او به میل و اراده خویش که می بایست کاری بس مهم را به انجام برساند به دادستانی مراجعه می کرد ولی در این روز ، بنا به اصرار پسرش ، راه دادستانی را پیموده بود تا تقاضای او را به کرسی بنشاند و نظر موافق دادستان را جلب کند .

زن ، به طبقه ای رسید که دفتر دادستان در آنجا بود . پله ها توانش را گرفته بود و کاملاً

به نفس نفس افتاده بود. همینکه هیکل چاق و خسته اش را به روی نیمکت چوبی کنار راهرو رها کرد، سرش را به لبه پشتی نیمکت که به دیوار چسبیده بود، تکیه داد. سینه برآمده اش بر اثر نفسهای تندی که می کشید بالا و پایین می رفت. صورت گرد و گوشتالودش از عرق خیس شده بود و شیارهای عرق از کناره بناگوشش به چین های زیر گلویش راه می برد. دقایقی بعد، که نفسهای تند او کاهش یافت، نفسی تازه کرد سپس از کیف چرمی رنگ و رورفته اش دستمالی بیرون آورد و دانه های عرق را که بر صورتش نشسته بود پاك کرد و بعد دستمال را به زیر گلو و گردنش کشید. وی با آنکه می دانست اتاق دادستان و منشی او در کجای راهرو قرار دارد، روی این فکر که ممکن است در طول سالهای گذشته، دفتر کار آنها تغییر یافته باشد، از مردی مسن که تازه از پله بالا آمده بود و به نظر می رسید که از کارمندان دادستانی است پرسید:

- ببخشید آقا، اتاق منشی دادستان کجاست؟

مرد مسن ایستاد و در اتاقی را نشان داد و گفت:

- اینجا اتاق آقای ماریوس منشی دادستان است.

بعد به در اتاق دیگری اشاره کرد و اضافه نمود:

- آن اتاق هم به آقای لوئی ونسان، دادستان تعلق دارد.

زن تشکر کرد و مرد مسن به دنبال کارش رفت.

زن به آرامی از روی نیمکت برخاست. مقابل در اتاق منشی دادستان که رسید، چند ضربه به در زدو سپس در را گشود و داخل اتاق شد. هیچ یک از اثاث اتاق عوض نشده بود. همان میز تحریر، چند مبل چرمی، قفسه های بایگانی و تابلوی رنگ و روغنی که به دیوار مقابل میز منشی جلب نظر می کرد برا ی او آشنا بودند و تنها تغییری که در آن اتاق داده شده بود، وجود منشی جوان دادستان بود که جای «ریبو» منشی مونتانیه دادستان سابق را گرفته بود.

ماریوس منشی دادستان که نگاهش به تازه وارد بود پرسید:

- شما کاری داشتید خانم؟

زن به روی یکی از مبل های چرمی نشست و گفت:

- بله برای کار مهمی آمده ام که آقای دادستان را ببینم.

ماریوس پرسید:

- قبلاً وقت گرفته بودید؟

زن بی‌اعتنا به سئوال منشی گفت:

- نه آقا، دیدن دادستان که وقت قبلی لازم ندارد.

ماریوس کاغذهای روی میزش را کمی جابجا کرد و گفت:

- ولی این دستور آقای دادستان است که بدون قرار قبلی کسی را نمی‌پذیرند.

زن عصبانی شد و گفت:

- گمانم این آقای دادستان از آن تازه به دوران رسیده هاست که چنین مقام مهمی را تصاحب کرده است. این آقا هنوز نمی داند که دادستان هر شهر به مردم آن شهر تعلق دارد و در اتاقش همیشه باید به روی مردم باز باشد. این جور دستورها برای آدمهایی مثل من بی ارزش است. من راه زیادی آمده ام و همین امروز باید این آقای دادستان را که دستورهای غیرمردمی صادر می کند ببینم.

ماریوس منشی دادستان وقتی دید در برابر زنی قرار گرفته است که نمی‌تواند با او به جروبحث بپردازد، خودش را جمع و جور کرد و پرسید:

- ببخشید اسم شما؟

زن در حالی که اخمهایش را درهم کشیده و نگاهش به پایین بود گفت:

- خانم سانسون.

ماریوس اسم خانم سانسون را زیر لب تکرار کردو بعد در حالی که نگاهش به اوراق روی میزش بود و با نوك دو انگشت دست چپش ضربه های خفیف به روی میز می‌زد، از قیافه درهم‌رفته اش پیدا بود که در ذهن خود در جستجوی اسم سانسون است. می خواست بداند این اسم که به گوشش آشنا بود، از کی و یا کجا شنیده است!

خانم سانسون گاه به او خیره می شد و گاه به دیوار مقابل و گهگاه با دستمال سفیدی که توی مشتش گرفته بود، دانه های عرق را که بر پشت لب و گونه هایش می‌نشست، پاك می کرد.

دقایقی بعد، چهره درهم‌رفته ماریوس شَکَفته شد. مثل این بود که معمای پیچیده ای را حل کرده است لبخندی به روی لبانش آورد و گفت:

- حالا یادم آمد اگر اشتباه نکرده باشم، شما مادر شارل هنری سانسوی هستید همان کسی که ...

خانم سانسون حرف او را قطع کرد و گفت:

- بله همان کسی که به عنوان جلاد پاریس به وظیفه قانونی اش عمل می کند. نه آقا، اشتباه نکرده اید من مادر شارل هستم. پسرم به حکم دادستان پاریس، سر محکومان به مرگ را طی مراسم خاصی از بدنشان جدا می کند. او جلاد پاریس است. پدرش هم، همین شغل را داشت.

ماریوس با شنیدن نام جلاد که به حکم قانون سر محکومان به مرگ را از بدنشان جدا می کند، تکان خورد و گفت:

- شغل وحشتناك و نفرت انگیزی است.

خانم سانسون خنده ای کرد و گفت:

- ولی برای ما ابداً وحشتناك نیست بخصوص برای شارل! او خیلی راحت به وظیفه قانونی اش عمل می کند در نهایت آرامش و خونسردی.

بعد، پرسید:

- آیا شما مراسم اعدام یک محکوم را دیده اید یا فقط تعریفش را شنیده اید؟

ماریوس سرش را بتندی به چپ و راست تکان داد و گفت:

- هرگز، هرگز ندیده ام. تمایلی هم بدیدنش ندارم. تجسم چنین مراسمی بخصوص مرحله پایانی آن واقعاً وحشت انگیز است. حتی یک بار آقای دادستان تصمیم داشتند مرا به عنوان نماینده خودشان به مراسم اعدام بفرستند ولی من از ایشان تقاضا کردم که مرا معاف بدارند. البته این را هم می دانم که در مراسم اعدام هر محکوم، عده زیادی زن و مرد به تماشا می ایستند.

مادر شارل گفت:

- همانهایی که به تماشا می ایستند، در موقعی که سر محکوم از بدنش جدا می شود ابراز شادمانی می کنند.

- واقعاً شگفت انگیز است!

- شگفت انگیز! نفرت انگیز است. منظورم شادمانی مردمی است که به تماشا می ایستند.

ماریوس تعدادی پرونده ردیف شده را از سمت چپ میز تحریرش جلو کشید و گفت:

- موضوع شغل پسر شما باعث شد که از موضوع اصلی خارج شویم.

- پس می توانم آقای دادستان را ببینم؟
- اجازه بدهید اول پرونده پسر شما را پیدا کنم.

ماریوس پرونده ای را از ردیف پرونده ها بیرون کشیدو آن را گشود، نگاهی به اوراق آن انداخت و اضافه کرد:

- واقعاً عجیب است. پسر شما از آقای دادستان تقاضا کرده است که با استعفایش موافقت شود. این تقاضا با مطالبی که شما درباره شغلش اظهار کردید، اصلاً جور درنمی آید.

خانم سانسون آهی کشید و گفت:

- اولین دفعه ای نیست که شارل قصد کناره گیری از شغلش را دارد، تا آنجا که یادم می آید اولین بار حدود دوازده سال پیش بود که او از دادستان وقت تقاضا کرد که او را از این کار معاف کنند.

ماریوس در حالی که اوراق پرونده شارل را زیرورو می کرد گفت:

- پرونده پسر شما نشان می دهد که او فرد متمردی شناخته شده است. حتی یک بار هم قصد فرار از پاریس را داشته است. به هر حال آقای دادستان ضمن مخالفت با تقاضای او میل دارند بدانند دلیل استعفای او چیست! بی شک دلیل یا دلایل مهمی وجود دارد که شارل نمی خواهد به کارش ادامه دهد.

خانم سانسون گفت:

- خود من هم نمی دانم چرا شارل از شغلی که دارد راضی نیست! در حالی که این شغل در خانواده ما موروثی است. با این حال شارل مرا فرستاده است که با آقای دادستان صحبت کنم شاید بتوانم نظر موافقش را جلب کنم هرچند قلباً به این کار راضی نیستم.

ماریوس پرونده شارل را بست و گفت:

- زیاد هم امیدوار نباشید خانم سانسون.
- امیدوارم شما بتوانید کمکم کنید.
- از من کاری ساخته نیست خانم سانسون. تنها کمکی که می توانم بکنم ملاقات شما با ایشان است.

وی از پشت میز برخاست و پرونده شارل را از روی میز برداشت که بدیدن داستان برود. خانم سانسون بار دیگر به ماریوس یادآور شد که او حتماً باید آقای دادستان را

ببیند و در غیر این صورت در دادستانی متحصن خواهد شد. ماریوس قول داد که با دادستان در این باره صحبت کند و سپس از اتاق خارج شد.

اثاث کهنه و قدیمی اتاق منشی دادستان، با همان ترکیب سالهای پیشین، تأثیری شگرف در خانم سانسون به جا گذاشت، او را به روزهایی در گذشته ای دور و به یادماندنی سوق داد. نگاه گذرای او از روی یک یک اثاث و لوازم اتاق گذشت، تا بر روی ساعت دیواری ثابت ماند. حرکت یکنواخت پاندول ساعت به مرور خاطرات تلمبار شده در ذهن تب دارش، تحرك بخشید ... روزهایی را به یاد آورد که پله های ساختمان دادستانی پاریس را با چالاکی بالا می رفت وخودش را به پشت در اتاق دادستان وقت می رساند.

وی در آن روزها، همهٔ توان خود را به کار گرفته بود که دادستان با انتصاب پسرش شارل هنری سانسون به جای پدرش موافقت کند ولی دادستان به دلیل اینکه شارل به سن قانونی نرسیده بود با تقاضای خانم سانسون مخالفت می کرد، تا سرانجام راه حلی نیمه قانونی، مشکل دادستان و خانم سانسون را حل کرد و شارل هنری سانسون جانشین پدرش شد.

اکنون پس از گذشت دوازده سال، دیگر بار گذر خانم سانسون به دادستانی افتاده بود، خواهان ملاقات دادستان بود، می خواست از او تقاضا کند که با استعفای پسرش شارل هنری سانسون از شغل جلادی موافقت کند.

وی همان طور که در ذهن تب دار خود به بازنگری زندگی شارل پرداخته بود، ناگهان طنین سخنان شارل که از راز ازدواج غیرقانونی اش با دختر مورد علاقه اش ژن بکو، با او سخن گفته بود در ضمیر آشفته اش به هم پیچید، و آنگاه سخنان اغواکننده خود را شنید که به شارل قول داده بود، وی را در یافتن همسر فراری اش کمک خواهد کرد و به دنبال آن، طنین موحش صدای خنده شیطانی خود را شنید، خنده ای که زاییده افکار پلید و نیت شوم او بود.

خانم سانسون با مرور زندگی پرتلاطم پسرش شارل هنری سانسون، تلخی گزنده ای در وجودش احساس کرد. بخصوص که شارل در هر فرصتی، از عشق جاودانی اش به ژن بکو، دختری که شهد عشق به زندگی و دوست داشتن را به او چشانده و در وجودش جاری ساخته بود، با او به گفتگو نشسته بود.

شارل در فرصت های دیگر، با حسرت از فرزند نادیده اش که به حساب او

می بایست دوازده ساله می بود یاد می کرد و از تصویری خیالی و زیبای این فرزند نادیده که در ذهنش ساخته بود و آن را در کنار تصویر جاودانی ژن بکو جای داده بود، سخن ها می گفت.

درحالی که خانم سانسون از مرور زندگی پسرش و طنین سخنان او رنج می برد، ناگهان فریاد زنی شوریده حال از اعماق ضمیر آشفته اش برخاست و او را مخاطب قرار داد: «من ژن بکو هستم، و تو خانم سانسون که اکنون عذاب وجدان آسوده ات نمی گذارد، با نیت شوم و تعصب احمقانه ات زندگی من و شارل را به نابودی کشاندی و مرا، که از او حامله و پابه ماه بودم از خانه و کاشانه ام فراری دادی، خانم سانسون تو زنی خبیث و شیطان صفت هستی، لعنت بر تو!»

درحقیقت، این کلمات ساخته ذهن آشفته خود خانم سانسون بود، که در ضمیرش طنین افکند و عرق سرد بر پیشانی اش نشست. وی وحشتزده به پیرامون خود نگریست و سپس هراسان از جا پرید، چند لحظه در وسط اتاق ایستاد و آنگاه به طرف در خروجی رفت. در همان موقع ماریوس که دقایقی قبل، از در بین اتاق خودش و اتاق دادستان خارج شده و به دستور دادستان برای انجام دادن کاری به دفتر دادستانی رفته بود و هنگام بازگشت به اتاقش، ورودی اصلی را در نظر گرفت، درست در لحظه ای که او در اتاقش را گشود، در آستانه در با خانم سانسون روبرو شد و از حالت هراسان او شگفت زده گردید و پرسید:

- اتفاقی افتاده است خانم سانسون؟!

خانم سانسون عمداً دستش را به روی قلبش گذاشت و گفت:

- چیز مهمی نیست آقا، مدتهاست که ناراحتی قلبی رنجم می دهد.

ماریوس در اتاق را بست و گفت:

- بله از رنگ پریدگی چهره تان پیداست که ناراحتی قلبی دارید. بفرمایید کمی استراحت کنید، تا حالتان بهتر شود در این جور مواقع نباید حرکت کنید.

خانم سانسون به جای خود برگشت. ماریوس در پشت میزش قرار گرفت.

خانم سانسون پرسید:

- با آقای دادستان صحبت کردید؟

ماریوس سر تکان داد و گفت:

- بله ایشان موافقت کردند که ...

خانم سانسون با شتابزدگی سخن او را قطع کرد و گفت:
- پس ایشان با تقاضای شارل موافقت کردند، خدا را شکر!
ماریوس با تبسم گفت:
- شما نگذاشتید من حرفم را تمام کنم خانم، آقای دادستان موافقت کردند که شما به ملاقاتشان بروید بفرمایید ایشان منتظرند.
خانم سانسون سر به زیر افکند و زیر لب گفت:
- مرا ببخشید که سخن شما را قطع کردم.
بعد، از روی صندلی برخاست و پرسید:
ـ آیا امیدی هست؟
ماریوس شانه بالا انداخت و گفت:
- نمی دانم، باید با ایشان صحبت کنید شاید موفق شوید. ولی بعید به نظر می رسد که با تقاضای پسر شما موافقت کنند. لطفاً بفرمایید ایشان را منتظر نگذارید.

خانم سانسون با این امید که نظر موافق آقای دادستان را جلب کند، از در بین دو اتاق وارد دفتر کار دادستان شد و روز بخیر گفت. آقای ونسان در حالی که نگاهش به پرونده شارل هنری سانسون بود بی آنکه سر بلند کند با دست به صندلی مقابل میز خود اشاره کرد و گفت:
- بنشینید خانم.
خانم سانسون روی صندلی نشست و نگاهش را به چهره عبوس آقای ونسان دوخت. دقایقی بعد، دادستان سر از روی پرونده بلند کرد، پشتش را به پشتی صندلی تکیه داد و با لحنی محکم گفت:
- گوش کنید خانم سانسون، دادستانی به هیچ وجه با استعفای پسر شما شارل هنری سانسون موافقت نمی کند.

خانم سانسون در برابر لحن تند و محکم آقای ونسان دادستان پاریس، همهٔ امیدش را به یک باره از دست داد و احساس کرد که دیگر آن قدرت بیان دوازده سال پیش را ندارد که در برابر مخالفت دادستان، پایداری نماید و برای قبولاندن تقاضای پسرش پافشاری کند. وی با لحنی ملتمسانه گفت:
- ولی آقای دادستان، شارل بکلی روحیه اش را از دست داده است.

آقای ونسان همان طور که به پشتی صندلی اش تکیه داده بود گفت :

- پرونده پسر شما نشان می دهد که او یک بار به هنگامی که دادستان وقت با استعفایش مخالفت می کند تصمیم به فرار از پاریس می گیرد که البته دستگیرش می کنند ولی دادستان وقت نمی بایست نافرمانی شارل هنری سانسون را می بخشید . اگر آن روز او را کیفر می دادند، امروز به این فکر نمی افتاد که از شغلش استعفا کند .

آقای ونسان مکث کوتاهی کرد و سپس ادامه داد :

- به پسرتان بگویید تا زمانی که من به عنوان داستان پشت این میز نشسته ام، او باید وظایفی که دادستانی برایش تعیین کرده است انجام دهد، و اگر قصد فرار و یا خودداری از انجام دادن وظایفش را داشته باشد بدون هیچ چشم پوشی، او را به زندان محکوم می کنم و ترتیبی می دهم که دوران محکومیتش را در یکی از مستعمرات بدآب و هوای فرانسه بگذراند که پس از پایان مدت محکومیتش به درد هیچ کاری نخورد . یک موجود فرسوده و ناتوان!

وی بلافاصله پرونده شارل را به گوشه میزش انداخت و اضافه کرد :

- روز بخیر خانم سانسون .

آقای ونسان، عمداً لحنی تند و پرخاشگرانه پیش گرفت که خانم سانسون از اصرار در مورد تقاضای پسرش منصرف شود . با وجود این، خانم سانسون همچنان در جای خود نشسته بود و در فکر این بود که موضوع را به شکل دیگری مطرح کند . آقای ونسان وقتی با چنین وضعی روبرو شد، منشی خود آقای ماریوس را احضار کرد و به او گفت که در خروجی را به خانم سانسون نشان بدهد .

بدین ترتیب، خانم سانسون که پنداشته بود، در قبولاندن تقاضای پسرش موفق خواهد شد بی آنکه نتیجه ای عایدش شود، دادستانی را ترك گفت .

شارل هنری سانسون جلاد پاریس به هنگامی که با هیبت جلادی بر سکوی اعدام قدمی افراشت و در موقع جدا کردن سر محکومان از بدنشان، رفتاری هولناك از خود به نمایش می گذاشت، در ورای هیبت جلادی، قلبش لبریز از عشق ژن بکو بود . او پس از تلاش بسیار برای یافتن اثری از ژن، به این نتیجه رسیده بود که علت ناپدید شدن همسر غیرقانونی اش جز آگاه شدن از شغل او، علت و دلیل دیگری نداشته است!

در آن روز که خانم سانسون به ملاقات دادستان رفت، شارل امید فراوان داشت که مادرش همانند دوازده سال پیش، این بار نیز موفق خواهد شد. ولی وقتی که با قیافه درهم رفته مادرش روبرو شد، ناموفق بودن او را احساس کرد. با وجود این با شتابزدگی پرسید:

- دادستان را ملاقات کردی یا نه؟

خانم سانسون در یک طرف اتاق نشست، پشتش را به دیوار تکیه داد و در حالی که نفس نفس می زد گفت:

- آقای ونسان با آنهای دیگر خیلی فرق می کند. یک کلام به دو کلام نمی شود با او حرف زد. آدم خشن و عبوسی است دست آخر آب پاکی را روی دستم ریخت و گفت که اگر شارل از انجام دادن وظایفش سرپیچی کند او را به یکی از مستعمرات بد آب و هوای فرانسه تبعید خواهد کرد.

شارل دستهایش را با عصبانیت به هم کوفت و گفت:

- تنها راهش این است که حسابم را با آقای ونسان تصفیه کنم.

خانم سانسون سر از دیوار برگرفت و گفت:

- حرفهای دیوانگان را میزنی پسر، هیچ می دانی پایان چنین کار احمقانه ای چیست!

شارل بتندی گفت:

- پس می گویی چه کار کنم!

مادرش، که او نیز بشدت ناراحت بود پوزخندی زد و گفت:

- چه کار کنی! به کاری که دادستانی برایت تعیین کرده بپرداز، چاره ای نیست.

شارل فریاد زد:

- ولی من از این شغل لعنتی بیزارم، متنفرم، این را نمی خواهی بفهمی!

خانم سانسون سر تکان داد و گفت:

- خیلی هم خوب می فهمم. کمی بیش از دوازده سال است که تو از شغل و حرفه ات ناراضی هستی، دقیقاً از روزی که ژن بکو ناپدید شد، تنفر جای نارضایتی را گرفت. ولی دادستانی هیچ جور با تقاضای تو موافقت نمی کند، منظورم دادستان است. او اصرار دارد که تو به وظایف تعیین شده از طرف دادستانی عمل کنی.

شارل در طرف دیگر اتاق روبروی مادرش نشست و در حالی که از در نیمه باز اتاق به صحن حیاط می نگریست گفت:

- اگر ژن در کنارم بود، هرگز در فکر استعفا نبودم. هرچند، او از شغل شوهر غیرقانونی اش کمترین اطلاعی نداشت. او فقط این را می دانست که من با تمامی وجودم دوستش می دارم و به او عشق می ورزم.

وی لختی اندیشید و سپس آهی کشید و ادامه داد:

- فرزندمان اگر سلامت به دنیا آمده باشد حدود دوازده سال دارد، چه دختر باشد چه پسر برایم فرقی نمی کند تنها آرزویم دیدن اوست که نمی دانم کجاست.

شارل بلند شد که برود ماندن در خانه برایش رنج آور بود. هر زمان که به ژن بکو و زندگی با او می اندیشید و حسرت آن ایام را می خورد، از خانه بیرون می زد و تا پاسی از شب گذشته در کناره رود سن قدم می زد و یا بر تخته سنگی می نشست و به ژن و فرزند نادیده اش می اندیشید.

آن روز نیز همینکه شارل از جا بلند شد، مادرش او را مخاطب قرار داد و گفت:

- همین جا باش می خواهم راجع به موضوع مهمی با تو صحبت کنم.

بعد به برادر و خواهر شارل که در آنجا حضور داشتند اشاره کرد بیرون بروند. همینکه آن دو تنها شدند خانم سانسون به شارل گفت:

- در اتاق را ببند و همانجایی که نشسته بودی بنشین.

شارل به گمان اینکه مادرش خبرهای ناگواری راجع به ژن بکو به دست آورده است و به این دلیل می خواهد در تنهایی با او صحبت کند، اضطراب بر قلب فروریخته اش چنگ انداخت. در اتاق را بست و در طرف دیگر اتاق روبروی مادرش نشست و پرسید:

- این موضوع مهمی که می خواهی بگویی راجع به کیست؟

خانم سانسون گفت:

- این موضوع مهم در دوازده سال پیش اتفاق افتاد.

شارل با شتابزدگی آمیخته به نگرانی پرسید:

- منظورت ژن بکوست؟

خانم سانسون گفت:

- آره پسرم، راجع به ژن می خواهم صحبت کنم همان کسی که هنوز دوستش می داری و وجودت در گرو عشق اوست.

- او کجاست؟ ژن را می گویم، از او خبری شنیده ای؟

- نه، از او هیچ خبری نشنیده ام ولی می خواهم رازی را برای تو فاش کنم که

افشای آن بسیار سخت و دشوار است یعنی من توان گفتنش را ندارم.

شارل با لحنی که معلوم بود سخت نگران شده است بتندی گفت:

- حاشیه نرو مادر، از رازی که توان افشای آن را نداری حرف بزن ولی اگر این راز، راز مرگ ژن بکوست، هرگز حاضر بشنیدنش نیستم. چون ژن همیشه برای من زنده است. اگر چنین است سکوت کن بگذار این راز همچنان پیش خودت بماند سعی نکن تصویر او را در ذهن و قلب شکسته ام خراب کنی.

خانم سانسون، که هر لحظه به ندای برخاسته از وجدان عذاب دیده اش نزدیک و نزدیکتر می شد گفت:

- گوش کن پسرم، من راجع به خودم می خواهم با تو صحبت کنم. می خواهم رازی را که توان افشای آن را ندارم افشا کنم و خودم را از عذاب وجدان برهانم، گناهی است که مرتکب شده ام. نمی دانستم پیش کشیش بروم و به خطایی که از من سرزده است اعتراف کنم، یا نزد تو! سرانجام به این نتیجه رسیدم، آن که اعتراف به گناه مرا باید بشنود و تصمیم بگیرد که مادر گناهکارش را ببخشاید و یا بر او خشم گیرد و از نزد خود براند، تو هستی! هرچند خداوند مرا نخواهد بخشید!

وی سر به زیر انداخت و سکوت کرد.

شارل با این احساس گنگ و مبهم که احتمالاً مادرش در قضیه ژن بکو دخالت داشته است، او را مخاطب قرار داد و با لحنی آمیخته به خشم پرسید:

- چه کسی ژن را از خانه و کاشانه اش فراری داده است؟ تو! حرف بزن مادر، تو این کار را کردی؟

خانم سانسون که زیر بار عذاب وجدان، توانش را از دست داده بود همان طور که سربه زیر افکنده بود و می گریست با صدایی که به ناله انسان قرار گرفته در واپسین دم حیات شبیه بود گفت:

- آره پسرم من او را فراری دادم.

بعد سر بلند کرد قطره های اشک شیارهای چهره اش را مرطوب کرده بود. وی نگاه مستقیم خود را به چهره برافروخته شارل دوخت و ادامه داد:

- درباره ژن تحقیق کردم وقتی که فهمیدم او فرزندی نامشروع و ناپاك است، تصمیم به طردش گرفتم. همهٔ امیدم بر این بود که دختری از خانواده ای همسطح خودمان که شغل و حرفه پدرش همانند تو باشد، به همسری تو انتخاب شود ولی موفق نشدم. همه تلاشم بی نتیجه ماند. آن موقع بود که دانستم وجودت لبریز از

عشق ژن بکوست.

شارل با عجله از جا برخاست، در اتاق را گشود و به برادر و خواهرش که پشت در اتاق به استراق سمع ایستاده بودند اشاره کرد داخل شوند، آن دو شرمنده از رفتار ناپسندشان در گوشه ای از اتاق نشستند.

شارل خطاب به آنها گفت:

- شما را به اینجا دعوت کردم که اعترافات مادرتان را بشنوید.

بعد خطاب به مادرش گفت:

- هم اکنون باید همه چیز را تعریف کنی، به من نه، ولی به اینها بگو که روی خودخواهی ابلهانه ات چه گناه بزرگی مرتکب شده ای، حرف بزن مادر!

خانم سانسون در حالی که به آرامی اشک می ریخت، همه آنچه در روز ملاقاتش با ژن بکو اتفاق افتاده بود تعریف کرد و یک بار دیگر اعتراف نمود از کاری کرده است و از آن روز دوازده سال می گذرد، احساس ندامت می کند و شرمنده است.

شارل با صدایی که از شدت ناراحتی می لرزید خطاب به مادرش گفت:

- و حالا از عذاب وجدان رنج می بری و انتظار داری تو را ببخشم! نه هرگز کلمه بخشش را در مورد تو به زبان نمی آورم. تو با بیرحمی و خودخواهی، همسر غیرقانونی مرا که حامله بود فراری دادی که من با دختری از خانواده ای جلاد مثل خودم ازدواج کنم، یا خواهر یکی از دستیارانم را بزنی بگیرم!

وی لحظه ای مکث کرد و سپس ادامه داد:

- من تا لب گور هم عاشق ژن بکو هستم و به او فکر می کنم. قرار بود وقتی که بچه مان به دنیا آمد، من و ژن رسماً با هم ازدواج کنیم ولی تو زن خودخواه، همه چیز را به نابودی کشاندی! تف بر این اندیشه ناپاك، تف بر این زندگی نکبت بار!

شارل چند لحظه به خواهر و برادر شگفت زده اش نگریست و سپس با عجله از اتاق بیرون رفت و در را به هم کوفت. وی مستقیماً عازم اصطبل نزدیک خانه شان شد. جلو در اصطبل، یکی از مهترها را دید و سراغ فرانسوآ سر مهتر را از او گرفت. مهتر گفت:

- فرانسوآ مشغول ناهار خوردن است.

شارل بر فرانسوآ وارد شد و گفت:

- بگو ارابه مرا آماده کنند.

فرانسوآ با لحنی جدی گفت:

- منظورت همان کالسکه شش اسبه ای است که لوئی به تو بخشیده است!

شارل، که در حال قدم زدن بود گفت:

- آره مسخره، منظورم همان کالسکه سلطنتی است.

فرانسوآ با همان قیافه و لحن جدی گفت:

- متأسفم شارل، از آن شش اسب، فقط یک رأس مانده است. آن پنج رأس اسب را به اصطبل شاهی برگرداندند.

شارل، که حوصله لودگی فرانسوآ را نداشت چنگ به شانه او زد و گفت:

- بس کن دیگر، حوصله شنیدن حرفهای مسخره تو را ندارم بگو ارابه مرا آماده کنند.

- ولی من دارم ناهار می خورم.

- قول می دهم به آخور تو کسی نگاه نکند، عجله کن

- اطاعت قربان.

فرانسوآ دست از ناهار خوردن کشید و به دنبال شارل، که در حال خروج از اتاق او بود، به راه افتاد. ارابه تک اسبه شارل زیر طاقی نزدیک در ورودی اصطبل آماده بود. فرانسوآ بدیدن ارابه خطاب به شارل گفت:

- قربان ملاحظه می کنید، مهترها کالسکه شش اسبه شوالیه بی یال و کوپالی مثل شما را بسرعت آماده کرده اند. آنها از شما خیلی می ترسند.

شارل بی اعتنا به او از ارابه بالا رفت و گفت:

- حالا می توانی برگردی به آخور خودت

فرانسوآ اخمهایش را درهم کشید و گفت:

- بعضی وقتها به تو حسودیم می شود شارل!

شارل متعجب شد گفت:

- حسودیت می شود! منظورت چیست؟

فراسوا با همان قیافه و لحنی جدی گفت:

- منظورم این است که من باید غذایم را در این اصطبل مخروبه بخورم و تو، این طور که معلوم است عازم ورسای هستی که غذایت را در یکی از آخورهای اصطبل شاهی صرف کنی.

شارل شلاق چرمی را بلند کرد که بر فرانسوآ فرود آورد، ولی او بسرعت از برابر

شلاق او گریخت و با صدای بلند شروع کرد به خندیدن. شارل با همهٔ ناراحتی که داشت، لبخندی زد و ارا به تک اسبه اش را به حرکت درآورد ... وی بی آنکه هدف و مقصد مشخصی داشته باشد چند ساعتی در خیابانهای پاریس پرسه زد و آنگاه راهی مستقیم که به خارج شهر منتهی می شد، پیش گرفت. طرفهای عصر به نقطه ای رسید که جاده در دو جهت ادامه می یافت. ارابه را متوقف کردو سر به عقب گرداند. آن قدر از پاریس دور شده بود که سواد شهر را هم نمی دید، مردد بود که کدامین راه را برای سفر بی مقصد خود انتخاب کند که تجربه ای باشد برای زیستن در تنهایی و آوارگی! هرچند قصد او از این سفر بی مقصد، فرار از پاریس نبود.

در همان موقع، از پیچ یکی از دو جاده ای که از دل مزارع و باغها می گذشت. ارابه ای چار اسبه نمودار شد. تنها سرنشین آن مردی روستایی بود که به نظر پنجاه ساله می نمود ولی خطوط نقش بسته بر چهره آفتاب خورده اش او را بیش از سنی که داشت نشان می داد.

همینکه ارابه مرد روستایی به جاده اصلی رسید که راه پاریس را در پیش گیرد، شارل او را مخاطب قرار داده و پرسید:

- ببخشید آقا ممکن است مرا راهنمایی کنید؟

مرد روستایی ارابه را متوقف کرد و در حالی که نگاه تیز خود را به روی شارل می ریخت گفت:

- این طور که معلوم است به راههای حومه پاریس آشنایی نداری جوان!

شارل با تبسم گفت:

- نباید هم آشنایی داشته باشم چون چند روزی بیش نیست که وارد پاریس شده ام.

- اهل کجا هستی؟

- نرماندی.

- زادگاهت را ترك گفته ای و برای پیدا کردن کار به پاریس آمده ای!

- همین طور است.

مرد روستایی با دستش به امتداد جاده اصلی اشاره کرد و گفت:

- آن راه به لوپن می رود ولی این یکی راه به جـــایی ندارد، بن بست است درحقیقت جاده ای است خصوصی که به چند خانوار همین محل تعلق دارد. اگر قصد رفتن به لوپن را داری، تا هوا روشن است حرکت کن.

شارل نگاهی به جاده لوپن انداخت و گفت:
- با این ارابه تک اسبه مشکل بتوانم قبل از تاریک شدن هوا به لوپن برسم.
مرد روستایی اخمهایش را درهم کشید و گفت:
-پس بهتر است برگردی پاریس چون اگر وارد این جاده خصوصی شوی خودت را به دردسر می‌اندازی.
شارل بی‌تامل گفت:
- فعلاً نمی‌توانم تصمیم بگیرم آقا، چون خستگی مجال فکر کردن نمی‌دهد.
مرد روستایی گفت:
- برای تو فقط دو راه وجود دارد، یا باید به لوپن بروی و یا به پاریس برگردی
وی بلافاصله ارابه اش را به حرکت درآورد و راه پاریس را پیش گرفت.
شارل مقدار راهی در جاده لوپن پیش رفت و همینکه ارابه مرد روستایی از دید او خارج شد. وی برگشت و در جاده خصوصی پیش رفت. کنجکاو شده بود بداند این جاده خصوصی که مرد روستایی او را از ورود به آنجا برحذر داشته بود به کجا منتهی می‌شود.
شارل به انتهای جاده رسیدو همان طور که مرد روستایی گفته بود، آن جاده راه به جایی نمی‌برد. شارل مردد بود که چه کار کند! در همین موقع صدای زنی او را به خود آورد:
- آهای آقا، دنبال خانه کسی می‌گردی؟
شارل سر به جانب جهتی که صدای زن را شنیده بود گرداند. چشمش به زنی جوان و بلندقد افتاد که در باغچه خانه مسکونی شان مشغول کار بود. وی فوراً از ارابه پایین پرید و به پرچین نزدیک شد و گفت:
- در جستجوی خانه کسی نیستم خانم. به قصد گردش و هواخوری از پاریس بیرون آمده ام و بی‌آنکه به این محل آشنایی داشته باشم، گذرم به اینجا افتاده است که در این مکان سبز و خرم ضمن تهیه غذا ساعتی استراحت کنم.
زن خنده کوتاهی کرد و گفت:
- خسته و گرسنه!
شارل نگاهی به دورو‌برش انداخت و گفت:
- در اینجا حتی یک دکان نانوایی هم وجود ندارد!
زن گفت:

- در اینجا هر خانواده ای برای خودش نان پخت می کند.
- پس بهتر است برگردم پاریس
- بعید به نظر می رسد که قبل از تاریک شدن هوا بتوانید به پاریس برسید.
- مهم نیست برمی گردم.
زن چین به پیشانی اش انداخت و گفت:
- سنت مهمان نوازی ما روستایی ها اجازه نمی دهد که غریبه ای گذرش به اینجا بیفتد و بی آنکه پذیرایی شود اینجا را ترك گوید. داخل شوید تا غذایی برای شما آماده کنم.
شارل گامی به جلو برداشت و گفت:
- بیم آن دارم که ورود این غریبه به خانه شما، با اعتراض شوهرتان روبرو شود.
زن خندید و گفت:
- توی این خانه فقط دو نفر زندگی می کنند، من و پدرم. او ساعتی پیش با ارابه اش راهی پاریس شد که محصولات مزرعه مان را بفروش رساند و احتیاجاتمان را خریداری کند. داخل شوید.
دقایقی بعد، شارل بر روی نیمکتی چوبی در کنار ایوان نشسته بود و زن جوان مشغول آماده کردن غذایی برای او بود.
زن با صدای بلند شارل را مخاطب قرار داد و پرسید:
- این غریبه را به چه اسمی باید بشناسم؟
- شارل هنری سانسون، و شما؟
- ماریان ژوکیه.
شارل خنده ای کرد و گفت:
- اگر آقای ژوکیه از رفتن به پاریس منصرف شود و برگردد و مرا در اینجا ببیند، عصبانی خواهد شد.
ماریان با ظرف غذا از آشپزخانه بیرون آمد و گفت:
- پدرم آقای گاسپار ژوکیه سه روز دیگر برمی گردد. وانگهی من دختر بزرگی هستم و می دانم چه کار می کنم.
- به هر حال اگر پدر شما مرا در اینجا ببیند نه فقط ناراحت خواهد شد بلکه تعجب خواهد کرد.
- چرا، مگر او شما را می شناسد؟

شارل ماجرای برخورد با مرد روستایی را که حالا او را به نام گاسپار ژوکیه می شناخت برای ماریان تعریف کرد.

ماریان خندید و گفت:

- بیچاره پدرم!

و سپس ادامه داد:

- او خیلی بداخلاق است و تعصب عجیبی نسبت به من دارد.

شارل با لحنی معنی دار گفت:

- به همین دلیل قرار است سه روز دیگر برگردد!

ماریان لبخندی به روی لبانش آورد و به کلام پرمعنای شارل پاسخی پرمعناتر داد. او گفت:

- پدرم با این اطمینان که در غیبت او، جوانی به نام شارل هنری سانسون به اینجا می‌آید که یار و همدم دخترش باشد، عازم پاریس شد. در غیر این صورت مرا تنها نمی گذاشت.

شارل، که مشغول غذاخوردن بود گفت:

- پس به همین دلیل از من برای صرف ناهار دعوت کردی!

ماریان سر تکان داد و گفت:

- دقیقاً همین طور است شارل. ضمناً اطمینان دارم که دعوت مرا برای ماندن در اینجا تا مراجعت پدرم رد نمی کنی چون تنهایی رنجم می دهد.

شارل از این بی پروایی ماریان طوری شگفت زده شد که نمی دانست دعوت او راچگونه برای خود توجیه نماید! وی سکوت کرد شاید که در خلال سکوت، بتواند پاسخی مناسب بیابد.

لحظه هایی بعد، ماریان خنده ای کرد و گفت:

- متشکرم شارل، می دانستم دعوتم را قبول می کنی.

شارل با خونسردی گفت:

- ولی من هنوز در رد یا قبول دعوت تو کلامی نگفته ام.

ماریان، که همچنان لبانش متبسم بود گفت:

- سکوت تو جز این معنا و مفهومی ندارد.

شارل همان طور که نگاهش به ماریان بود گفت:

- گوش کن ماریان، یکی دو ساعت بیشتر نیست که من و تو همدیگر را آن هم

فقط به اسم می شناسیم. بنابراین دعوت تو از من چندان عاقلانه به نظر نمی رسد. تو حتی نمی دانی این کسی که خودش را به اسم شارل هنری سانسون معرفی کرده کی و چه کاره است!

وی ادامه داد:

- تو را نمی دانم ولی حساب کار خودم را می کنم که وقتی پدرت آقای گاسپار ژوکیه از پاریس مراجعت کند و مرا که چهره ای آشنا برای او هستم در خانه خودش با دخترش ماریان، تنها ببیند چه وضعی پیش می آید! بی شک خون جلو چشمان پدرت را می گیرد و خدا می داند چه اتفاق وحشتناکی می افتد.

شارل با تبسم اضافه کرد:

- البته اگر دعوت تو را برای ماندن در اینجا قبول کنم.

ماریان سر راست گرفت و با لحنی محکم گفت:

- همان طور که گفتی، پدرم از دیدن تو در اینجا سخت خشمگین خواهد شد و سعی خواهد کرد بطریقی خشمش را فرو نشاند ولی تلاشش به جایی نمی رسد چون من بین تو و او قرار خواهم گرفت. حتی اگر قصد کشتن تو را داشته باشد از روی جنازه من باید بگذرد.

وی سپس با لحنی که تردیدش را آشکار می ساخت اضافه کرد:

- و تو دعوتم را می پذیری، مگر نه!

شارل با لحنی تند گفت:

- تو را به خدا عاقل باش ماریان! هیچ می فهمی چه می گویی!

و بلافاصله به خاطر لحن تندش، از ماریان معذرت خواست و در سکوت فرو رفت.

شارل اندیشید که ممکن است ماریان قوه ادراك خود را از دست داده باشد که لحظه به لحظه به این برخورد شتاب و عمق بیشتری می بخشد!

وی در حالی که به سخنان ماریان و برخورد با او می اندیشید، به این فکر افتاد که برای اجتناب از حوادثی که ممکن است روی دهد و او و ماریان را به مخاطره افکند، آنجا را ترك گوید و شتابان به پاریس بازگردد. شارل پس از تعمق در این باره، آن را دور از نزاکت دانست. ولی دلیل عمده اش این بود که با اعترافات مادرش و سرخوردگی خودش از زندگی پس از ژن بکو، که در آن رایحه دل انگیز عشق و

دوست داشتن احساس نمی شد، احساس کرد که برق نگاههای ماریان، قلب ظلمت گرفته اش را پس از سالها، روشنی بخشیده است و توان ترك او را ندارد. وی به سکوتش ادامه داد تا ماریان لب به سخن باز کند و کلامی تازه بگوید.

ماریان سکوت بین خودش و شارل را شکست و گفت:

- در حالی که نمی دانم تو شارل هنری سانسون، کی و چه کاره ای، ولی برداشت من از این برخورد این است که دست تقدیر تو، یا من و شاید هم هردمان دست به دست هم داده اند تا ما دو نفر را در برابر هم قراردهند و قلبم گواهی می دهد که در شناخت تو، خطا نکرده ام تو هر که باشی در انتخاب من تأثیری ندارد، آنچه برای من مهم است وجود توست.

وی لختی اندیشید و سپس ادامه داد:

- در حقیقت، سالها پیش می بایست کسی چون تو در آن سوی پرچین چشم در چشم من می دوخت و امروز دست تقدیر تو را در آن طرف پرچین روی دروی من قرار داد.

ماریان با شادمانی اضافه کرد:

- شارل به من نگاه کن، ایکاش خوشحالی مرا درك می کردی. وجود تو باعث شد که این خانه عمزده از آن حالت سکون و خاموشی بیرون بیاید و رنگ آفتاب را به خود بگیرد. می دانی شارل، احساس می کنم که دوستت دارم. بله دوستت دارم! تو پیک خوشبختی هستی و از در خوشبختی به اینجا قدم گذا شتی و در آستانه آن، یکدیگر را شناختیم.

ماریان از خوشحالی به دور خود چرخید و با صدای بلند خندید، خنده ای که لبریز از شادی و نشاط بود

شارل متحیر از حرکات نشاط برانگیز ماریان، سکوتش را شکست و گفت:

- گوش کن ماریان، به نظر من هنوز زود است که کلمه دوستت دارم را به زبان بیاوریم.

ماریان به یک باره اخمهایش را درهم کشید و گفت:

- یعنی می خواهی بگویی ماریان برای تو دختر جالبی نیست!

شارل با دستپاچگی گفت:

-نه منظور من این نبود، تو خیلی هم برای من زیبا و جالبی. راستش نمی دانم چه بگویم، تعجب من در این است که...

ماریان سخن او را قطع کرد و گفت:

- چرا گفتم دوستت دارم! ما دخترهای روستایی خیلی زود عاشق می‌شویم و به عشقمان هم تا دم مرگ وفادار می‌مانیم ولی دخترهای پاریسی، به تنها چیزی که پای بند نیستند، عشق است. تو هم اگر از این آشنایی راضی نیستی می‌توانی از همان راهی که آمده‌ای برگردی پاریس.

وی کلمات آخری را در حالی که قطره‌های اشک بر گونه‌های برجسته و لطیفش می‌غلتید، ادا کرد و همینکه کلامش به آخر رسید، گریست و به آرامی روی پنجه پاهایش نشست و سر بر زانوانش گذاشت.

شارل از روی نیمکت برخاست و روی چارپایه‌ای که دقایقی قبل ماریان بر روی آن نشسته و اکنون در کنارش روی پنجه‌هایش نشسته بود، نشست و دستش را بر شانه او گذاشت و کلامی که به اعتقاد او هنوز زمان ادایش فرا نرسید بود به زبان آورد و به ماریان گفت که دوستش می‌دارد و دعوتش را برای ماندن در کنار او می‌پذیرد.

گاسپار ژوکیه همینکه چشمش به شارل هنری سانسون افتاد و چهره او را شناخت، دهانش از تعجب بازماند، باورش نمی‌شد مردی که در کنار دخترش ماریان ایستاده همان کسی است که سه روز پیش او را در اول جاده خصوصی دیده و به او توصیه کرده بود که از ورود به آن جاده بپرهیزد و اکنون او و دخترش را در کنار هم می‌دید. وی با تجسم اینکه آن دو در غیبت او در زیر یک سقف می‌زیستند، خون جلو چشمانش را گرفت و در حالی که بدنش از شدت خشم می‌لرزید خطاب به شارل فریاد زد:

- پست فطرت، در این خانه را چه کسی به روی تو گشوده است!

ماریان گامی پیش نهاد و گفت:

- از من بپرس پدر، این جوان به دعوت من وارد این خانه شده و نامش شارل هنری سانسون است، نه پست فطرت! و هر وقت من اجازه بدهم از اینجا می‌رود.

گاسپار ژوکیه، این روستایی متعصب خشمش فراتر رفت و با همان لحن خشم‌آلود دخترش را مخاطب قرار داد:

- تو! تو دختر بیشرمی هستی که این بیگانه را به خانمان راه دادی. تو شرف و حیثیت پدرت را نادیده گرفتی تو چنین اجازه‌ای نداشتی!

ماریان عصبانی شد و گفت:

- گوش کن پدر، تو هیچ وقت سعی نکردی و نخواستی این حقیقت را درك کنی که دختر تو ماریان، بزرگ شده و دیگر آن دختر سالهای نوجوانی نیست. این بی توجهی تو را به چه چیز باید تعبیر کرد؟ فقط خودخواهی!

گاسپار ژوکیه فریاد زد:

- خفه شو ماریان، برای من ننگ بزرگی است که دخترم در غیبت من با جوانی ناشناس در زیر یک سقف به سر برده باشد این ننگ را با خون او باید شستشو داد.

گاسپار شتابان به طرف ارابه اش که جلو در ورودی توقف کرده بود دوید و تفنگش را از جایگاه سورچی برداشت و آن را به طرف شارل، که همچنان سکوت کرده بود نشانه گرفت. ماریان به آنچه قولش را به شارل داده بود عمل کرد و خودش حایل قرار داد و با لحنی که جرات و شهامتش را آشکار می ساخت خطاب به پدرش گفت:

-و حالا هدف تفنگ تو من هستم پدر، من دخترت ماریان، که حیثیت و شرافت تو را نادیده گرفته است. تردید نکن پدر، شلیک کن مطمئناً با اولین گلوله می توانی هر دومان را بکشی و حیثیت و شرافتت را باز گردانی. ضمنا این را هم بدان که شارل همین جوانی که در پشت سرم ایستاده همه زندگی من در وجود اوست.

سخنان تند ماریان در دفاع از خودش و شارل هنری سانسون عشق زودرسش، گاسپار ژوکیه را آشفته ساخت و او را از قله خشم خودخواهی فرود آورد که به خودش آید و حقایق را آن طور که روی درروی آن قرار گرفته بود درك کند. وی احساس کرد که یا باید برآنچه در غیبت او بوقوع پیوسته است گردن نهد و یا دخترش ماریان را از زندگی اش طرد کند. با این حال، ماریان را تهدید کرد که دست از لجاجت و یکدندگی بردارد و بگذارد که او با کشتن جوان بیگانه، شرافت لکه دار شده اش را با خون او تطهیر نماید.

گاسپار ژوکیه آن قدر خودخواه و کینه توز بود که به خودش اجازه نمی داد اسم شارل را به زبان آورد، او را همچنان به نام جوان بیگانه خطاب می کرد.

ماریان از موضع استواری که بنا به اراده اش انتخاب کرده بود و سرسختانه به دفاع از شارل برخاسته بود، فراتر می رفت که فرود نمی آمد. وی با عصبانیت ناشی از شهامتش خطاب به پدرش گفت:

-پس چرا معطلی پدر، با شلیک یک گلوله می توانی به همه چیز پایان دهی!

شارل، که در تمام این دقایق پراضطراب سکوت کرده بود، احساس کرد که دیگر

نمی تواند به این سکوت ادامه دهد و ناظر بر مشاجره تند ماریان و پدرش باشد. وی سکوتش را شکست و خطاب به پدر ماریان گفت:

-آقای ژوکیه، ماریان و من منتظر بازگشت شما بودیم که . . .

گاسپار ژوکیه نگذاشت شارل به حرفش ادامه دهد، با همان لحن گزنده‌اش گفت:

- که این ننگ را بر من تحمیل کنید!

شارل صدایش را بلندتر کرد و گفت:

- نه آقای ژوکیه! آنچه می خواستم بگویم این است که ماریان و من در آستانه ازدواج هستیم.

ماریان در تأیید سخنان شارل گفت:

- بله پدر، شارل به من پیشنهاد ازدواج دادو من هم قبول کردم که با او عروسی کنم. ما منتظر شما بودیم که از اینجا به کلیسایی در لوپن، یا پاریس برویم و در نهایت سادگی با هم ازدواج کنیم.

گاسپار ژوکیه زهر خندی زد و با لحنی نیشدار خطاب به دخترش گفت:

- بهتر است هدفتان از رفتن به کلیسا این باشد که نزد کشیش به گناهانتان اعتراف کنید.

ماریان فریاد زد:

- بس کن پدر، آن که باید به گناهانش اعتراف کند، تو هستی! تو، که هر مردی به خواستگاری من آمد او را به بهانه های پوچ و بی معنی، جواب کردی، چرا؟ فقط برای اینکه ماریان خدمتکار گوش به فرمانت را از دست ندهی.

وی ادامه داد:

- نمی خواستم این مطالب را در حضور شارل بگویم چون به او گفته بودم که هیچ مردی به قصد ازدواج با من، در این خانه را باز نکرد. ولی خودخواهی تو وادارم کرد که همه چیز را بگویم.

گاسپار ژوکیه با عصبانیت تفنگش را به میان بوته های گل انداخت و گفت:

- لعنت بر تو ماریان که با پدرت این چنین گستاخانه حرف می زنی. تو را نمی بخشم و هرگز با ازدواج تو با این بیگانه که معلوم نیست کی و چه کاره است، موافقت نمی کنم.

ماریان از موضعی که در برابر پدرش گرفته بود فاصله گرفت و خطاب به او

گفت:

- شارل، همین کسی که در کنار من ایستاده است و به زودی من و او با هم ازدواج می کنیم، در دادستانی پاریس شغل مهمی دارد که نهایت مورد توجه آقای ونسان دادستان پاریس است.

ژوکیه با اکراه پرسید:

- شغلش چیست؟

ماریان دست شارل را بلند کرد و گفت:

- معرفی می کنم، شارل هنری سانسون جلاد پاریس!

گاسپار ژوکیه با شنیدن این عنوان شغلی تکان خورد، مع هذا پنداشت که ماریان قصد مزاح دارد! وی با ناباوری پرسید:

- گفتی او چه کاره است؟

ماریان تبسم کرد و با لحنی غرورآمیز گفت:

- شغل آقای شارل هنری سانسون همسر آینده من، شغلی است که قانون مجازات عمومی، آن را برای جامعه ای که ما در آن زندگی می کنیم اجتناب ناپذیر شناخته است. ایشان به حکم قانون و دستور دادستان پاریس، سر محکومان به مرگ را در یک چشم زدن از بدنشان جدا می کند و در مردمی که گرداگرد سکوی اعدام به تماشا می ایستند، هیجان می آفریند طوری که غریو شادی آنان فضای میدان اعدام را به لرزه درمی آورد.

گاسپار ژوکیه در شگفتی آمیخته به سکوت فرو رفته و نگاهش به روی ماریان ثابت مانده بود زیرا هرگز تصور نمی کرد ماریان، مردی را به همسری برگزیده باشد که شغلش جلادی است.

وی در حالی که دستهای لرزان خود را رو به ماریان گرفته بود گفت:

- با تو هستم ماریان، تو واقعاً می خواهی با کسی که شغلش جلادی است ازدواج کنی!

ماریان با همان تبسم غرورآمیز سر تکان داد و گفت:

- بله پدر، من تصمیم خودم را گرفته ام. من با شارل هنری سانسون جلاد پارس ازدواج می کنم و آنچه برای من مهم است خود شارل است، نه شغل او!

گاسپار ژوکیه فریاد زد:

- تو دیوانه شده ای ماریان! این مرد بیگانه عقل تو را دزدیده است هم اکنون هر

دوی شما را می کشم که از شرتان خلاص شوم.جز این چاره ای نیست.

وی شتابان به میان بوته های گل دوید، تفنگش را پیدا کرد و همینکه خواست قد راست کند، شارل بالا ی سرش بود. ژوکیه حرکت احمقانه ای کرد که به کمک تفنگش کاری انجام دهد ولی بی نتیجه بود. شارل تفنگ را از چنگ او بیرون کشید و تیری هوایی شلیک کرد و سپس بدنه تفنگ رانه آنچنان محکم به سینه ژوکیه کوبید، چند لحظه به او خیره شد وبی آنکه حرفی بزند از میان بوته ها بیرون آمد.

ماریان با کوله باری در دست، پایین پله ها ایستاده بود و با نگاه کارشگرانه اش که در حال پرسه زدن بود، سعی داشت کوله بار خاطراتش را سنگین تر نماید. خاطرات دوران کودکی و نوجوانی!

شارل به طرف ماریان رفت و کوله بار را از دست او گرفت و به راه افتادند. به هنگام گذر از فاصله دو ردیف پر چین، بوته های تمشک روییده در کناره پرچین، خاطرات سالهای گذشته را در ماریان زنده کرد. وی نگاه حسرت بارش را به روی بوته های تمشک ریخت، نگاهی که ادامه آن به ارابه تک اسبه شارل کشیده شد.

دقایقی بعد، ارابه تک اسبه با حرکت آرام خود، ماریان و شارل را که در کنار هم نشسته بودند، به سوی کرانه ای می برد که زاییده برخوردی اتفاقی بود.

شارل و ماریان، علی رغم مخالفت کینه توزانه آقای گاسپار ژوکیه پدر ماریان، با هم ازدواج کردند.

فصل دهم

«اعلیحضرتا، فراموش نکنید که ضعف نفس موجب شد که چارلز اول پادشاه انگلیس، در سیاستگاه سر از بدنش جدا شود.»

این کلمات تند و دور از نزاکت ولی دور اندیشانه را، «آن روبرژاك تورگو» وزیر مالیه با بی پروایی به لوئی شانزدهم پادشاه فرانسه خطاب کرد و بدون کسب اجازه از حضور او، تالار را ترك گفت.

تورگو در نخستین روزهای وزارتش، در گزارشی که از وضع نابسامان مالیه فرانسه برای لوئی شانزدهم فرستاد و در پایان گزارش خود، این عبارت را اضافه نمود: «نه اعلام ورشکست، نه افزایش مالیات و نه استقراض، فقط با صرفه جویی در هزینه های زاید می توان مملکت را از بحران مالی نجات بخشید.»

تورگو امید فراوان داشت که طرحهای او به منظور اصلاح مالیه می تواند فرانسه را از گرداب فقر مالی رهایی دهد. از دیدگاه او، کاستن از بحران مالی، به دو طریق امکان پذیر می بود: اول، حذف هزینه های سنگین و زاید که دربار ورسای در صدر قرار داشت دوم، افزایش درآمد ملی، طوری که بدون وضع مالیات جدید از اقلام و جمع سابق مبلغ بیشتری عاید مملکت شود. وی معتقد بود که افزایش عواید مالیاتی با ازدیاد ثروت مردم متناسب است و این، جز از طریق آزادی کشاورزی، صنایع و تجارت، امکان ناپذیر می بود.

تورگو با کمال شهامت، لزوم صرفه جویی در هزینه های دربار ورسای را به لوئی

شانزدهم یادآورد شد ولی موفق به قطع تمامی مستمری ها نشد. با این حال، گامی بزرگ در جهت اصلاحات مالیه برداشت و همزمان با قطع هزینه های زاید، مخالفان اصلاحات او، در برابرش قدعلم کردند ولی تورگو بی اعتنا به وجود آنان که بیشترشان شاهزادگان تن پرور و پرادعای ورسای بودند، همچنان به کار خود مشغول بود.

نخستین طرح اصلاحی تورگو در ارتباط با افزایش درآمد ملی، در زمینه کشاورزی بود که طی فرمان ۱۳ سپتامبر ۱۷۷۴، حمل و نقل غلات در سرتاسر فرانسه آزاد اعلام گردید. صدور این فرمان، دو طبقه را علیه تورگو برانگیخت. یکی کشاورزان که از بیم بروز قحطی، تجارت آزاد غلات را زیان آور می دانستند و گروه دوم، درباریان و ملاکین بودند که تا قبل از صدور این فرمان، سود کلانی عایدشان می شد. کسی که در راس درباریان قرار داشت و آنان را علیه تورگو رهبری می کرد، یکی از شاهزادگان به نام «کونتی» بود که از راه فروش غلات غیرمجاز ثروت هنگفتی جمع آوری کرده بود.

در بهار سال ۱۷۷۵، آزادی تجارت غلات باعث شد که بهای نان اندکی افزایش یابد. کونتی و درباریانی که پیرامون او گرد آمده بودند گرانی نان را بهانه قرار دادند و مردم را به شورش برانگیختند. ظرف چند روز شورش و طغیان مردم علیه گرانی نان، نه فقط پاریس، بلکه شهرهای نزدیک به پایتخت را فراگرفت. شورشیان، دکانهای نانوایی را غارت کردند و هر روز که می گذشت طغیان مردم با ابعاد بیشتری گسترش می یافت. دولت برای خواباندن شورش، نیرویی متشکل از چندین هزار نفر در پاریس متمرکز ساخت و تعداد زیادی از رهبران شورشی را دستگیر و زندانی نمود و سرانجام به این بلوا و آشوب، که دست مخالفان در کار بود پایان داد. این بلوا و آشوب به «جنگ آرد» شهرت یافت.

پژوهشگرانی که به بررسی ریشه های انقلاب کبیر فرانسه و انگیزه های آن پرداخته اند، جنگ آرد را آزمایشی در جهت آنچه سالها بعد به نام انقلاب کبیر، سرزمین فرانسه را در میان شعله های خود سوزاند، دانسته اند که در این فصل، مفصلاً به آن پرداخته خواهد شد.

پس از برقراری نظم و آرامش در پاریس و شهرهای دیگر، تورگو به اصلاحات خود که برنامه ریزی کرده بود ادامه داد. وی پس از آزادی تجارت غلات، صنایع و

تجارت را نیز آزاد اعلام کرد و سپس متوجه دربار ورسای گردید و جلو بسیاری از هزینه های زاید ملکه ماری آنتوانت همسر لوئی شانزدهم را گرفت و این عمل را صرفه جویی در جهت رفع بحران مالی فرانسه توجیه کرد.

طرح اصلاحات تورگو در ورسای که به عقیده او، ابتدا از بالا می بایست شروع می شد، مخالفان او در ورسای آشکارا به مبارزه با او برخاستند و عزل او را از پادشاه درخواست کردند.

در همان موقع، سفیر سوئد در دربار ورسای در ۱۴ مارس ۱۷۷۶، در گزارشی به پادشاه سوئد چنین نوشت:

«مسیو تورگو وزیر مالیه، با مخالفان قوی و متنفذی روی درروی قرار گرفته است و بعید به نظر می رسد که این وزیر اصلاح طلب بتواند در این زورآزمایی پیروز شود. گروه مخالفان او، از شاهزادگان، اعیان مملکت، پارلمانهای ایالتی و کلیه بانوان ورسای تشکیل شده است که ملکه ماری آنتوانت همسر شاه و کنت دوپروانس، در راس آنها قرار دارند.»

مقارن این احوال، مخالفان اعلامیه ای بدون امضا در پاریس و شهرهای اطراف پایتخت در میان مردم پخش کردند که در آن اعلامیه، شاه را عروسکی در دست تورگو معرفی کرده و هشدار داده بودند که فرانسه با خطری بزرگ و جدی روبروست.

مخالفان تورگو برای آنکه ثابت کنند آنچه در اعلامیه به آن اشاره شده است حقیقت دارد، کارگران صنایع را تحریک به اعتصاب کردند. اعتصاب که تا آن موقع سابقه نداشت، مردم پاریس را سخت مضطرب ساخت. مخالفان که از هر موقعیت و فرصت مساعدی که پیش می آمد علیه تورگو استفاده می کردند در این مورد یعنی اعتصاب کارگران این طور شایع کردند که اعتصاب کارگران ناشی از آزادی صنایع است که چنین حقی را به کارگران داده است. هر چند، دولت به این اعتصاب پایان داد، تاثیر عمیقی در جهت عزل تورگو داشت.

لوئی شانزدهم در این زمان، بیست و دو سال داشت و از نخستین روز انتصاب تورگو به وزارت مالیه همواره از او و برنامه های صرفه جویی اش حمایت کرده بود لکن سرانجام تسلیم مخالفان شد که البته سخنان ماری آنتوانت همسر نوزده ساله شاه در تغییر عقیده اش بیشتر موثر بود، تا درباریان!

و اما تورگو، که مردی تندخو و یکدنده بود، هر زمان که به حضور شاه می‌رسید و از زبان او می شنید که مخالفانش درباره اصلاحات او چنین و چنان گفته اند، با لحنی دور از نزاکت و با بی پروایی، شاه بیست و دو ساله را بی تجربه می‌خواند و یادآور می شد که او به مشاور و راهنما در امور سلطنت و مملکت داری نیاز دارد. لوئی در برابر سخنان نیش دار وزیر مالیه خود، سکوت می کرد زیرا کمترین تجربه ای در پادشاهی نداشت و این حقیقتی بود آشکار که رفتار ناآگاهانه اش برآنچه تورگو یادآورد شده بود، صحه می گذاشت.

هنگامی که لوئی شانزدهم خبر درگذشت پدربزرگش لوئی پانزدهم را شنید، در حضور جمعی از درباریان چاپلوس، ضعف و ناآگاهی خود رادر مملکت داری به گونه ای آشکار ساخت که ظاهراً حاضران را شگفت زده کرد. ولی آنان که برای تبریک گفتن آغاز پادشاهی او، شرفیاب شده بودند، نیک می دانستند که پادشاه جوان جز این نیست.

و اما ماری آنتوانت درست نقطه مقابل شوهرش بود. وی که بیشترین سالهای زندگی اش را تا قبل از ورود به دربار فرانسه به عنوان همسر لوئی شانزدهم، در دربار مادرش ماری ترز ملکه اتریش گذرانده بود، با وجود آنکه نوزده ساله بود از فراست و درایت خاصی برخوردار بود. وی چه در آن سالهایی که در دربار با مادرش می زیست و چه در پنج سال اخیر که عنوان عروس دربار فرانسه را داشت، از آنچه دیده و شنیده بود بسیار آموخته بود و با ترفندهای رجال درباری و دولتمردان کاملاً خو گرفته بود. در حقیقت، ماری ترز، دخترش ماری آنتوانت را طوری تربیت کرده بود که شایستگی اش را داشت و در مقایسه با شوهرش لوئی شانزدهم، کمترین وجه تشابهی بین آن دو وجود نداشت.

ماری آنتوانت نیک می دانست که برای استوار ساختن قدرت و نفوذ خویش در دربار ورسای ابتدا می بایست کاری بس مهم و انفجارانگیز انجام دهد، تا آنان که در جستجوی کانون قدرت تازه ای بودند، رو به جانب او آورند و سریر قدرت پا گرفته اش را استحکام بخشند.

آنچه ماری آنتوانت در جستجویش بود، تحولات اخیر طرحها ی تورگو وزیر مالیه بر سرراهش قرار داد. همان طور که گذشت اصلاحات تورگو برای نجات فرانسه از بحران مالی، نخست متوجه دربار ورسای و بخصوص دربار کوچک ملکه

شد و به موازات قطع مستمریها، جلو هزینه های زاید ماری آنتوانت را گرفت. از آن پس، ماری آنتوانت کینه وزیر اصلاح طلب را به دل گرفت و سوگند یاد کرد که تا بر کناری او از پست وزارت از پای ننشیند. وی همهٔ تلاشش را به کار برد که در این مبارزه، نخست خویشتن را بیازماید که در صورت پیروزی، گامی در جهت مطرح ساختن خود در میان کاخ نشینان ورسای برداشته باشد.

ماری آنتوانت به حمایت از شاهزادگان و درباریان ناراضی که طرح صرفه جویی شامل حالشان شده بود، برخاست و همینکه موضع خود را استوار دید و از آنجایی که به روحیه ضعیف شوهرش در برابر رویدادهای مملکتی آشنا بود به بدگویی از تورگو نزد لوئی پرداخت و او را از ادامه اصلاحات تورگو برحذر داشت و هشدار داد که طرحهای وزیر مالیه، مملکت را به مخاطره خواهد افکند و شاه نیروی پشتیبانی را که از مردم تشکیل می شد، از دست خواهد داد.

سرانجام، بدگویی های ماری آنتوانت از تورگو، در لوئی شانزدهم مؤثر افتاد و به قطع حمایت او از وزیر مالیه انجامید و امر به احضارش داد.

تورگو که در مسیر وقایع قرار داشت، کم و بیش پایان وزارتش را احساس کرده بود زیرا در پیش از ظهر روز سی ام آوریل ۱۷۷۶، به محض اینکه حضور شاه شرفیاب گردید، لوئی زبان به اعتراض گشود و از تندرویهای او در رفع بحران مالی بشدت انتقاد کرد و یادآور شد که اصلاحات او، همه طبقات را ناراضی کرده و اگر ادامه یابد بیم آن می رود که مملکت دستخوش آشوب و بلوا شود، آن طور که «جنگ آرد» به وجود آمد! همینکه سخنان اعتراض آمیز شاه به آخر رسید، تورگو با بی پروایی خطاب به او گفت: «اعلیحضرتا، ضعف نفس موجب شد که چارلزاول پادشاه انگلیس، در سیاستگاه سر از بدنش جدا شود.»

تورگو بی آنکه لحظه ای درنگ کند، بدون کسب اجازه از حضور شاه، تالار را ترك گفت و اطرافیان شاه را از سخنان دور از نزاکت خود شگفت زده کرد

ماری آنتوانت، که در شرفیابی تورگو به حضور لوئی شانزدهم حضور داشت، سخنان وزیر مالیه را گستاخانه و وقیحانه دانست و یادآور شد که تورگو برای گستاخی خود باید برکنار شود. شاه موافقت خود را اعلام داشت لکن درصدور فرمان مردد بود، تا سرانجام در روز دهم مه فرمان عزل تورگو از وزارت مالیه صادر گردید.

دو روز بعد، وقتی تورگو تقاضای شرفیابی کرد لوئی با خشونت تقاضای او را رد کرد و دستور داد که به تورگو بگویند به خانه ش برود و هیچ گاه به دربار ورسای نزدیک نشود. اینکه قصد تورگو از تقاضای شرفیابی چه بوده و چه مطلب مهمی را می خواسته است به پادشاه فرانسه بگوید، کسی نمی داند، خود او هم در این باره به دوستان و یا نزدیکانش حرفی نزده است.

«مردك بیچاره من»

ماری آنتوانت در خلوت زندگی خصوصی با همسرش لوئی شانزدهم، او را «مردك بیچاره من» خطاب می کرد زیرا لوئی با آنکه جوانی تنومند و قوی بود، کند ذهن و خجول بودنش از خصوصیات بارز او به حساب می آمد. وی بیست و دو سال داشت که جانشین پدربزرگش لوئی پانزدهم شد. کمترین اطلاعی از امور پادشاهی و مملکت داری نداشت. مربی او «دوك دولاوگویون» آن طور که باید او را برای پادشاهی تربیت نکرده بود. هنگامی که به لوئی خبر دادند به عنوان پادشاه فرانسه، مسئولیت سنگین سلطنت به عهده اوست، او و همسرش ماری آنتوانت با هم فریاد برآوردند: «خداوندا! ما را حمایت کن. ما برای پادشاهی خیلی جوانیم!» و سرانجام این جوان کند ذهن و خجول براریکه سلطنت نشست، تا فرانسه ورشکست را که از پدربزرگش به ارث رسید بود نجات بخشد!

لوئی پانزدهم با ناآگاهی به رموز مملکت داری، یکی از درباریان را به نام «مورپا» که بیش از هفتاد سال از عمرش می گذشت به صدارت برگزید، تا با این انتصاب ثابت کند که برخلاف آنچه درباره اش گفته می شود، نیک می داند چگونه باید به پادشاهی و مملکت داری بپردازد.

مورپا همینکه به صدارت رسید، دو پیشنهاد ارائه داد که لوئی بلافاصله با هر دو پیشنهاد او موافقت کرد. اولین پیشنهاد، تجدید انتخابات بود و دیگری عزل وزرای لوئی پانزدهم.

در ۱۲ نوامبر ۱۷۷۴، پارلمان پاریس گشایش یافت که خطابی بزرگ بود. عزل وزرای لوئی پانزدهم نیز در جلب افکار مردم مؤثر نیفتاد. با این حال تغییراتی به وجود آمد که انتصاب تورگو به وزارت مالیه که شرحش گذشت. از جمله تغییرات در سطح وزیران بود.

تورگو وزیر اصلاح طلب مالیه، اولین و آخرین مقام دولتی بود که در پادشاه جوان نفوذ کلام داشت. پس از عزل او، تنها کسی که نفوذش در طول هجده سال سلطنت لوئی موثر و در فضای ورسای حکمفرما بود، نفوذ و قدرت ملکه ماری آنتوانت بود!

ماری آنتوانت درست نقطه مقابل لوئی بود. زنی زیرك، تندخو، خودخواه و در برابر حوادث بسیار ناشکیبا که فقط در اندیشه کسب قدرت بیشتر و اعمال آن بر دولتمردان بود.

دوستان و معاشرانش، که شخصاً از میان خانمهای درباری و طبقه اعیان انتخاب می کرد زنانی فسادپذیر بودند که خلق و خوی خود را بسهولت به ملکه جوان که استعدادی شگفت در پذیرش آن داشت انتقال می دادند و در گردشهای شبانه او را به مکانهایی نامناسب می کشاندند. تا آنجا که یک شب در مجلس بالماسکه ای که در اپرای پاریس برپا بود، او را در میان رقاصان یافتند که برقص و پایکوبی مشغول بود.

ماری آنتوانت از همان هنگام که به عنوان ملکه فرانسه در کنار لوئی شانزدهم برادریکه سلطنت جای گرفت تنها اندیشه اش این بود، که مارکیز دوپمپادور زمان خود باشد. گرچه موفق شد، ولی دریغا که سرانجامی نامبارك داشت!

دوشنبه شب چهارم مه ۱۷۹۸، پاریس بسان شبهای دیگر، در سکوت آرمیده بود و به نظر می رسید که حیات در آن مرده است. حدود نیمه شب آن شب، کالسکه ای چهاراسبه بسرعت وارد میدان «کاروسل» مقابل در شرقی کاخ تویلری شد و در گوشه ای از ضلع غربی میدان توقف کرد.

مردی جوان سر از پنجره کالسکه بیرون برد و خطاب به سورچی گفت:

- دوك، همین جا قرار است آقای ساوالت دولانژ به ما ملحق شود.

دوك، که همان سورچی شوالیه دئون دوبومان بود، سر به عقب گرداند و گفت:

- ببخشید قربان، اگر نشانی خانه آقای دولانژ را می دانید، بهتر است ما به دنبال ایشان برویم.

مرد جوان خنده ای کرد و گفت:

- چه می گویی دوك! ما با آقای دولانژ در اینجا قرار گذاشته ایم چطور می توانیم به دنبال ایشان برویم. به گمانم خسته شده ای، چون شب از نیمه گذشته است و

مردی به سن تو در این وقت شب می‌بایست استراحت کرده باشد.

دوك گفت:

- بله قربان حق با شماست. همین جا منتظر آقای دولانژ می‌مانیم.

برای چند دقیقه سکوت برقرار شد. شارل هنری سانسون، که در کنار دوك نشسته بود او را مخاطب قرار داد و پرسید:

- دوك، این آقای ساوالت دولانژ چه کاره است؟

دوك خمیازه‌ای کشید و گفت:

- امروز بعدازظهر در منزل آقای تالیران، موقعی که ایشان با آقای فوشه راجع به قرار و مدارشان برای امشب صحبت می‌کردند اسم آقای ساوالت دولانژ را از زبان آقای فوشه شنیدم. ظاهراً این آقای دولانژ، که هنوز چشمم به جمالش نیفتاده است در کاخ ورسای شغل مهمی دارد.

شارل هنری سانسون خنده‌ای کرد و گفت:

- همه آنهایی که در ورسای صاحب شغل و مقام‌اند، آدمهای مسن و از کارافتاده‌ای هستند که کارشان چاپلوسی و مفتخوری است. آقای دولانژ هم مثل آنهای دیگر!

دوك، سر به جانب شارل هنری خم کرد و با صدای خفه‌ای گفت:

- اشتباه می‌کنی شارل، اگر آقای دولانژ از پیر و پاتالهای ورسای بود، در اینجا با او قرار نمی‌گذاشتند که پای پیاده خودش را به اینجا برساند. بعدش هم، این چند نفری که توی کالسکه نشسته‌اند و آنهایی که من در منزل آقای تالیران دیدمشان و از حرفهایشان خیلی چیزها فهمیده‌ام، سوای آنهایی هستند که ما فکر می‌کنیم. این طور که من بی‌آنکه خودم خواسته باشم استراق سمع کرده‌ام، خبرهایی هست که به زودی ...

دوك سخن خود را قطع کرد. شارل هنری با کنجکاوی پرسید:

- به زودی چه می‌شود؟ ادامه بده!

- به زودی می‌فهمی. همین را می‌خواستم بگویم.

- سعی نکن مرا فریب بدهی دوك! تو چیز دیگری می‌خواستی بگویی!

دوك همان طور که نشسته بود دست راست خود را به دور گردن شارل هنری انداخت و با لحنی محبت‌آمیز گفت:

- نه این طور نیست. من و تو سالهای سال است که باهم دوست هستیم و ...
شارل هنری سخن او را قطع کرد و گفت:
- سالهای سال است با هم دوست هستیم و تو هنوز به من اعتماد نداری! پس ماندن من در کنار تو بی فایده است.
شارل به خودش حرکتی داد که از جا برخیزد، دوك که دست بر گردن او انداخته بود او را سر جایش نشاند و احساس کرد سخنان شارل را که بحق ادا شده بود نمی تواند نشنیده بگیرد و ناظر بر قطع دوستی عمیق بین خودش با او باشد. وی طی سالها دوستی با شارل و آشنایی با خلق و خوی او، نیک می دانست که جلاد پاریس مردی لجوج و یکدنده است و به آنچه گفته است عمل می کند مگر آنکه آنچه را که از بیان آن خودداری کرد بود فاش سازد و شارل را که سخت از او رنجیده بود بر سر لطف آورد.
دوك بی آنکه مقدمه ای بر آنچه می خواهد بگوید بیفزاید گفت:
- به زودی حوادثی در پاریس روی خواهد داد.
لحظه ای مکث کرد و سپس افزود:
- همین را می خواستم بگویم و تو، باید قول بدهی که آنچه شنیدی فراموش می کنی و به کسی حتی به زنت هم چیزی نمی گویی!
شارل هنری سانسون چشم در چشم دوك انداخت و گفت:
- من چیزی نشنیدم که بخواهم برای کسی بازگو کنم ولی می خواهم بدانم حوادثی که به زودی در پاریس روی خواهد داد چه جور حوادثی است!
دوك دهانش را در کنار گوش شارل گذاشت و با صدای خفه ای گفت:
- به گمانم حوادثی نظیر جنگ آرد!
وی اضافه کرد:
- یادت هست آن سال چه بلوا و آشوبی در پاریس به راه افتاد. حالا بعد از چند سال، اینهایی که توی کالسکه نشسته اند در تهیه و تدارك بلوای دیگری هستند.
شارل هنری سانسون شگفت زده شد لختی اندیشید و سپس گفت:
- اینها چه کاره اند، چه قدرتی دارند که بلوای دیگری را تدارك می بینند!
دوك انگشت سبابه اش را بر روی لبانش گذاشت و گفت:
- شارل آهسته تر صحبت کن ممکن است آنها صدای تو را بشنوند.

شارل صدایش را پایین آورد و گفت:

- یعنی اینها آن چنان قدرتی دارند که می خواهند پاریس را به خاك و خون بکشند! آخر برای چه می خواهند دست به چنین کاری بزنند، هدفشان چیست!

دوك کمی خودش را به طرف شارل کشید و گفت:

- اینان همانهایی هستند که اگر یادت باشد حدود یک سال پیش، یک شب تو را به محفل شان بردم همه شان نقاب بر چهره داشتند، از تو سئوالاتی کردند و بعد در برابرشان سوگند خوردی که هر دستوری به تو می دهند باید بی چون و چرا انجام دهی. حتی اگر دستور قتل یکی از شخصیت های مهم مملکتی باشد.

شارل سر تکان داد و گفت:

- آره حالا همه چیز به یادم آمد. حتی یکی از آنها که رئیس آن جلسه بود به من گفت که اگر از دستورهایشان سرپیچی کنم و یا علت را بپرسم، سرم به باد خواهد رفت. چه شب هولناکی بود!

وی لحظه ای مکث کرد و سپس ادامه داد:

- باور کن در طول این یک سال به تنها چیزی که فکر نمی کردم ماجرای آن شب در آن مکان نیمه تاریک بود! و حالا نگران این هستم که از جانب آنها چه دستوری برسد. همه اش تقصیر توست که مرا به آن مکان کشاندی که در برابر آدمهایی که صورتشان را نمی دیدم و نمی دانستم کی و چه کاره اند سوگند بخورم که طبق دستور آنها عمل کنم.

دوك در جای خود به آرامی حرکتی کرد و گفت:

- گوش کن شارل، مقصر اصلی شوالیه دوبومان است که مرا به آقای تالیران معرفی کرد که به عنوان سورچی در خدمت او باشم. من هم قبول کردم.

شارل با بیحوصلگی گفت:

- بعد تصمیم گرفتی مرا به آن محفل ببری که من ...

دوك سخن او را قطع کرد و گفت:

- هنوز حرفهای من تمام نشده، صبر داشته باش.

و سپس ادامه داد:

- بعد از مراجعت شوالیه به لندن، آقای تالیران مرا به آن محفل برد و من سوگند خوردم. پس از چند روز آقای تالیران از من خواست یکی از دوستان مورد اعتمادم را به ایشان معرفی کنم. من هم، تو را معرفی کردم و بعد به دستور ایشان، تو را به

همان محفلی که خودم در آنجا سوگند خورده بودم راهنمایی کردم.

شارل نگاهش را به فضای میدان دوخت و گفت:

- آن سوگند و بعدش عضو آن محفل شدن چه نفعی به حال من و توداشته است! در این یک سالی که از آن شب ورود به محفل گذشته است آنها چه کاری برای ما انجام داده اند!

- آنها قرار نیست برای من و تو کاری انجام دهند فقط از ما حمایت می کنند درحقیقت این ما هستیم که باید هر کاری که آنها به ما گفتند بی چون و چرا انجام دهیم حتی اگر موضوع قتل کسی در میان باشد

- اگر می دانستم که آن سوگند مشکلات زندگی ام را حل نمی کند، هرگز قبول نمی کردم.

- در آن صورت تو را می کشتند چون به اسرارشان آگاه شده بودی.

شارل زیر لب گفت:

- پس من و تو ندانسته خودمان را به دردسر انداخته ایم.

دوك دست به بازوی شارل گرفت و گفت:

- در این یک سال آنها از من یا تو چیزی نخواسته اند. ولی ممکن است در آینده بسیار نزدیک از ما بخواهند که کاری برای آنها انجام بدهیم.

شارل سر به جانب او گرداند و پرسید:

- راستی اسم آن محفل چه بود؟

دوك با صدای خفه ای گفت:

- محفل فراماسونها!

بعد اضافه کرد:

- امیدوارم در این باره چیزی به همسرت ماریان نگفته باشی.

شارل با تبسم گفت:

- تا امشب اصلاً به یادم نبود که یک سال پیش برای من چه اتفاقی افتاده است! از حالا به بعد باید جلو زبانم را بگیرم و راز نگهدار باشم خدا می داند فردا چه حادثه ای روی خواهد داد.

دوك شانه اش را به شانه شارل فشرد و گفت:

- هر حادثه ای که در آینده اتفاق بیفتد، به ما که عضو محفل فراماسونها هستیم آسیبی نمی رسد. فقط باید راز نگهدار باشیم و اسرار مأموریتی که احتمالاً در آینده به

ما سپرده خواهد شد نزد کسی بخصوص زنان افشا نکنیم زیرا زنان راز نگهدار قابل اعتمادی نیستند.

شارل خنده اش گرفت و گفت:

- هم اکنون یکی از سرنشینان کالسکه زن است، او را چه می گویی!

دوك پوزخندی زد و گفت:

- خانم روشروی! او مرا به یاد آن سالهایی می اندازد که شوالیه دوبومان را به کاخ مارکیز دوپمپادور می بردم. در آن روزها، گهگاه خانم روشروی را می دیدم ولی در آن موقع، او هیچ کاره بود کسی اعتنایی به او نداشت و حالا در دربار ملکه ماری آنتوانت گل کرده و همه کاره شده است و تا آنجا که اطلاع دارم ندیمه خاص ملکه است. روزگار را ببین چه بازیهایی دارد!

وی ادامه داد:

- به همین دلیل، خانم روشروی با زنهای ما اصلاً قابل مقایسه نیست. او امتحان خودش را داده است و زن مورد اعتماد آنهایی است که من و تو چهره شان را ندیده ایم و نمی دانیم کی و چه کاره اند!

شارل هر دو دستش را به نرمی بر زانوانش پایین آورد و گفت:

- دوك، تو را به خدا به من بگو آنهایی که در تدارك به راه انداختن بلوایی نظیر جنگ آرد هستند، چه کاره اند! آیا اینان هم جزو آنهایند؟ منظورم سرنشینان کالسکه است!

دوك به علامت تأسف سرتکان داد و گفت:

- جز سرنشینان کالسکه، از هویت دیگران کمترین اطلاعی ندارم. آن که لباس اسقف ها را به تن دارد و ارباب جدید من است و در موقع راه رفتن می لنگد، اسمش شارل موریس تالیران است. دوستانش او را پرنس تالیران صدا می کنند.

- پایش چه نقصی دارد که در موقع راه رفتن می لنگد؟

- این لنگیدن پرنس ناشی از حادثه ای است که در کودکی برایش اتفاق افتاده است. این را شوالیه برایم گفت.

- ادامه بده دوك تا اینجا خیلی جالب بود.

- یک چیز دیگر، پرنس تالیران نماینده طبقه روحانی در پارلمان است که فردا توسط شاه گشایش خواهد یافت.

- و آن یکی؟

دوك، سرنشین مرد دوم کالسکه را به نام ژوزف فوشه معرفی کرد و پس از دقایقی که به سکوت گذشت، دوك سالهایی را به یاد آورد که در خدمت شوالیه دوبومان می‌بود و بعد، از آخرین بار در حدود یک سال پیش که شوالیه مخفیانه از لندن به پاریس آمد و پس از چند روز توقف، دوباره به لندن بازگشته بود یاد کرد.

یادآوری دوك از سالهای خدمتش به عنوان سورچی شوالیه دوبومان، خاطره‌ای را در شارل زنده کرد و آخرین دیدارش با شوالیه در ذهن او شکل گرفت و او مأیوس از این دیدار که محور گفتگوشان ژن بکو دختر مورد علاقه شارل می‌بود خانه شوالیه را ترك گفت و بعد، ژن بکو به طور ناگهان از زندگی او خارج شد و هرگز موفق به یافتن او نشد، تا اینکه از مادرش شنید آن هم به صورت اعتراف گونه که چرا ژن بکو او را ترك گفته بود!

شارل همان طور که نگاهش به گوشه‌ای از فضای میدان دوخته شده بود سکوت بین خودش و دوك را شکست و بی‌آنکه مخاطبش دوك باشد گفت:

- او را هرگز نمی‌بخشم!

دوك متعجب شد پرسید:

- شارل، منظورت از او کیست!

شارل همان طور که به فضای میدان خیره شد بود گفت:

- مادرم را می‌گویم!

دوك به دلجویی از شارل پرداخت و گفت:

- من خیال می‌کردم یعنی مطمئن بودم که ازدواج تو با ماریان، موضوع ژن بکو را برای ابد از خاطرت برده است ولی مثل اینکه در اشتباه بودم!

شارل بی‌آنکه به دوك نگاه کند گفت:

- خود من هم در اشتباه بودم. فکر می‌کردم ماریان جای خالی ژن را پر می‌کند ولی یا ماریان نتوانست و یا اینکه من جای خالی ژن را از او مخفی کرده‌ام که نتواند خودش را در آن جا دهد. راستش خودم هم نمی‌دانم چرا نمی‌توانم ژن را از زندگی‌ام و خاطرم بیرونش کنم. شاید دلیلش این باشد که او اولین عشق در زندگی‌ام بود.

دوك خواست در این زمینه چیزی بگوید، در همان موقع نگاهش به مردی بلندقد افتاد که از آن سوی میدان به طرف کالسکه می‌آمد. وی با شتاب از کالسکه پایین

پرید و خطاب به ژوزف فوشه که سمت راست کالسکه نشسته بود و گفت:
- به گمانم مردی که به این طرف می‌آید، آقای ساوالت دولانژ باشد.
ژوزف فوشه سر از پنجره کالسکه بیرون برد و به مسیری که دوك با دستش نشان می‌داد خیره شد و همینکه دولانژ را شناخت خنده‌ای کرد و گفت:
- خودش است ولی چرا پیاده می‌آید!
شارل موریس تالیران که در گوشه دیگر صندلی خزیده بود گفت:
- احتمالاً کالسکه را به حراج گذاشته است که پولش را به خزانه دولت اعلیحضرت لوئی شانزدهم بریزد!
خانم روشروی و ژوزف فوشه با صدای بلند خندیدند. تالیران نیز نتوانست جلو خنده اش را بگیرد.
خانم روشروی در حالی که می خندید گفت:
- بگذارید خود ساوالت دولانژ توضیح بدهد که بر سر کالسکه اش چه آمده است!
ژوزف فوشه گفت:
- هیچ، در جواب ما خواهد گفت که ترجیح داده است در سکوت شب، پیاده روی کند.
تالیران گفت:
- دقیقاً همین را خواهد گفت. ضمناً یادتان باشد که دولانژ افسر گارد خزانه داری است و با آدمهایی مثل ما فرق دارد.
در همین موقع ساوالت دولانژ به کالسکه نزدیک شد و شب بخیر گفت و از دیرکرد خود معذرت خواست.
ژوزف فوشه که در کنار در نشسته بود قبل از آنکه دولانژ سوارکالسکه شود گفت:
- این عذرخواهی پذیرفته نیست. دلیلش هم این است که می بایست با کالسکه می‌آمدی که تأخیر کمتری داشته باشی ولی تو ...
دولانژ حرف او را قطع کرد و گفت:
- ترجیح دادم پیاده روی کنم چون خیلی وقت بود که منتظر چنین فرصتی بودم. سکوت شب به انسان آرامش می بخشد بخصوص در این هوای فرحبخش.
شارل موریس تالیران و خانم روشروی با صدای بلند خندیدند. ژوزف فوشه نیز

نتوانست جلو خنده اش را بگیرد. ساوالت دولانژ هاج و واج مانده بود که در سخنان او چه کلام خنده آوری وجود داشته که دوستانش را به خنده واداشته است.

تالیران خنده اش را قطع کرد و گفت:

- سوار شو ساوالت، عالیجناب را نباید زیاد منتظر گذاشت.

ساوالت دولانژ گفت:

- ولی قبل از سوار شدن، میل دارم بدانم علت خنده شماها چه بوده است!

ژوزف فوشه خودش را به طرف خانم روشروی کشید و به دولانژ گفت:

- وقتی که حرکت کردیم علت خنده مان را توضیح خواهیم داد.

ساوالت دولانژ در کنار فوشه نشست. دوك در کالسکه را بست و با عجله بالا رفت و در جای خودش نشست و کالسکه را به حرکت درآورد و چند بار شلاق را بر پشت اسبان فرود آورد و بر آنها نهیب زد که سریعتر حرکت کنند.

ساوالت دولانژ علت خنده آنها را پرسید: ژوزف فوشه گفتگوی بین خودشان را، درباره اینکه بر سر کالسکه دولانژ چه آمده است، باز گو کرد.

ساوالت خنده ای کرد و گفت:

- اگر جلو هزینه های زاید ورسای بخصوص ملکه اتریشی گرفت نشود، چاره ی جز این نیست که کالسکه هامان را به حراج بگذاریم.

ملکه اتریشی لقبی بود که مردم پاریس به ماری آنتوانت داده بودند. ساوالت دولانژ در سخنان خود، از ماری آنتوانت به همین نام یاد کرد.

شارل موریس تالیران با لحنی جدی گفت:

- جلسه امشب به همین منظور تشکیل شده است که با اجرای طرحهای از قبل آماده شده خشم ملت فرانسه بخصوص مردم پاریس برانگیخته شود.

وی اندکی مکث کرد و سپس افزود:

- آنها باید جلو هزینه های زاید ورسای بخصوص دربار ملکه اتریشی را بگیرند. ما فقط عامل این تحرك هستیم. عالیجناب در این باره توضیح خواهند داد، البته اگر صلاح بدانند.

پس از چند دقیقه سکوت، ساوالت دولانژ خطاب به تالیران گفت:

- شارل موریس میل دارم بدانم اسقف نانسی در مراسم دعای امشب چه مطالبی بیان داشت.

تالیران متعجب شد و گفت:

- مگر شما در مراسم دعای امشب شرکت نداشتید!

ساوالت دولانژ گفت:

- البته که شرکت داشتم ولی متأسفانه نتوانستم تا پایان سخنان اسقف نانسی حضور داشته باشم کاری پیش آمد که مجبور شدم نماز خانه را ترک گویم. به هر حال، خیلی دلم می خواست بدانم اسقف خطاب به شاه چه مطالبی بیان داشت!

شارل موریس تالیران گفت:

- بعد از پایان مراسم دعا، از دیگران نپرسیدید که سخنان اسقف بر چه محوری دور می زد!

دولانژ گفت:

- نه شارل موریس. چون پس از خروج از نمازخانه یکراست به پاریس آمدم تا در جلسه برادران شرکت کنم.

شارل موریس تالیران پوزخندی زد و گفت:

- در تمام مدتی که اسقف به شاه در امور مملکت و رفاه ملت هشدار می داد، شاه در جایگاه خود چرت می زد. شاید هم عمداً خودش را به خواب زده بود که به سخنان اسقف بی اعتنایی نشان دهد. ولی نه، از آدم نالایق و تن پروری مثل لوئی شانزدهم بعید به نظر می رسد که چنین رفتاری زیرکانه به نمایندگان مجلس نشان داده باشد. شک ندارم که به او آموزشهای لازم را داده بودند که به هنگام سخنرانی اسقف به شکلی که من بوضوح ناظر بر آن بودم، بی اعتنایی نشان دهد.

ژوزف فوشه با عصبانیت گفت:

- فردا که قرار است مجلس را افتتاح کند چه نقشی بازی خواهد کرد!

خانم روشروی، که بین تالیران و ژوزف فوشه قرار گرفته بود، بزحمت توانست به خودش حرکتی بدهد و همینکه وضع بهتری پیدا کرد گفت:

- همه می دانید که لوئی مثل عروسکی در دست ماری آنتوانت است و من بیش از شما می دانم.

ساوالت دولانژ سکوتش را شکست و گفت:

- عروسک خیمه شب بازی که ماری آنتوانت به هر شکلی که بخواهد یکی از نخهای در دست خود را تکان می دهد و لوئی نقش دلخواه او را بازی می کند.

شارل موریس تالیران با بیانی محکم گفت:

- بگذارید در این کوتاه زمانی که از عمر قدرت و یکه تازی آنها باقی مانده است،

ملکه اتریشی نخهای دلخواه خود را حرکت دهد و عروسکی مثل لوئی ایفای نقش کند. مجلس فردا سرآغازی است برای حرکتهای بعدی.

و پس از لحظه هایی که به سکوت گذشت، مطالب دیگری بین آنها مطرح شد.

دوك همچنان بر اسبان نهیب می زد و بر پشت آنها شلاق می کشید که سرنشینان را به مقصد یعنی هتل «دوسانس» برساند. به این مکان نام هتل داده بودند، در حالی که آنجا مهانسرایی بود برای پذیرایی از سر اسقف، اسقف و کشیش هایی که از شهرستانها به پاریس می آمدند. هتل دوسانس که در قرن پانزدهم میلادی بنا گردیده است، در خیابان «دوسلستن» در کرانه شمال شرقی رودخانه واقع شده و اکنون با همین نام به صورت موزه درآمده است.

در حدود ساعت یک بعد از نیمه شب بود که دوك کالسکه را مقابل هتل دوسانس متوقف کرد. او و شارل هنری سانسون شتابان از جایگاه خود پایین پریدند. دوك در سمت چپ کالسکه را که شارل موریس تالیران ارباب جدیدش در کنار در نشسته بود گشود، تا به او در پیاده شدن از کالسکه کمک کند.

شارل هنری سانسون با هیکل غول آسایش در سمت راست را باز کرد، نخست ساوالت دولانژو به دنبال او ژوزف فوشه و آخرین نفر خانم روشروی بود که از کالسکه پایین آمدند. کالسکه را دور زدند و به تالیران که به کمک دوك در حال پیاده شدن بود پیوستند.

ژوزف فوشه به تالیران نزدیک شد و گفت:

- فکر می کنم بتوانم وظیفه دوك را انجام دهم.

تالیران پای چپش را از رکاب کالسکه پایین آورد و گفت:

- ولی من فکر می کنم این وظیفه دوك است که به من کمک کند.

بعد خطاب به دوستانش ادامه داد:

- ایستادن شما در اینجا بی نتیجه است. لطفاً بروید و عذر این تأخیر را از عالیجناب بخواهید ایشان را نباید بیش از این منتظر گذاشت. من بعداً به شما ملحق خواهم شد.

خانم روشروی دست به بازوی تالیران گرفت و گفت:

- من با پرنس می آیم.

تالیران دست خانم روشروی را از بازوی خود پایین آورد و گفت:

- متشکرم روشروی عزیز. خواهش مرا بپذیرید و همراه آقایان بروید. من حتی

به کمک دوك هم احتیاجی ندارم لطفاً عجله کنید.

آنها با این احساس که شارل موریس تالیران با وضعی که دارد بسختی می تواند از پله ها بالا بیاید، از او جدا شدند. مردی میان سال که مقابل در هتل دوسانس ایستاده بود به آنها شب بخیر گفت و نام یک یکشان را پرسید؟ و همینکه اطمینان یافت در را گشود و آنان داخل سرسرای هتل شدند. پیه سوزهای دیواری به فضای آنجا، راه پله ها و پاگردها، روشنایی ضعیفی بخشیده بودند. افزون بر این، بوی ناشی از مواد سوختی داخل پیه سوزها، طوری فضای آنجا را پر کرده بود که کاملاً محسوس و ناراحت کننده بود.

ژوزف فوشه جلوتر از آن دو از پله ها بالا می رفت. خانم روشروی به اولین پاگرد که رسید، ایستاد تا نفسی تازه کند. وی در حالی که دست بروی قفسه سینه اش گذاشته بود گفت:

- من نگران تالیران هستم که چگونه می تواند از این پله ها بالا بیاید و خودش را به اتاق زیر شیروانی برساند. عالیجناب می بایست با در نظر گرفتن وضع تالیران، جلسه را در یکی از اتاقهای همکف تشکیل می دادند.

ژوزف فوشه روی دومین پله بعد از پاگرد ایستاده بود، یک پله پایین آمد و گفت:

- روشروی عزیز، این جلسه برای مطالب بسیار مهم و سری تشکیل شده است، نه برای انتخاب شکارگاه. بنابراین اتاق زیر شیروانی بیشتر به خاطر امن بودنش انتخاب شده است.

خانم روشروی گفت:

- من بیشتر در فکر تالیران هستم، تا خودم!

ساوالت دولانژ در حالی که نگاهش به سرسرا بود گفت:

- نگران نباشید شارل موریس دارد به طرف پله ها می آید وانگهی در این سی و چند سالی که از عمرش می گذرد او همین وضع را داشته است.

ژوزف فوشه گفت:

- ما داریم وقت تلف می کنیم همان طور که شارل موریس توصیه کرد ما باید زودتر از او، خودمان را به جلسه برسانیم.

ساوالت دولانژ گفت:

- اگر منتظر شارل موریس شویم ممکن است عصبانی شود.

آنها دوباره به بالا رفتن از پله های طبقه اول ادامه دادند. ژوزف فوشه بی آنکه

احساس خستگی کند، از پله ها بالا می رفت ولی ساوالت دولانژ پابپای خانم روشروی پله ها را طی می کرد.

پله های خسته کننده از یک طرف، و بوی آزاردهنده پیه سوزها از طرف دیگر، فضای پله ها را غیرقابل تحمل ساخته بود و خانم روشروی بیش از آن دو ناراحت به نظر می رسید. وی در حالی که نفس نفس می زد گفت:

- شما دو تا منتظر من نمانید خودتان را به جلسه برسانید.

ژوزف فوشه که چند پله جلوتر بود، ایستاد و با تبسم گفت:

- اگر می دانستم بالا آمدن از این پله ها برای شما تا این حد دشوار است به شارل هنری سانسون می گفتم شما را بر شانه اش سوار کند و از پله ها بالا بیاورد.

خانم روشروی اخمهایش را درهم کشید و با تعجب گفت:

- شارل هنری سانسون! منظورت همان کسی است که جلو در ورودی نام ما را جویا شد!

ژوزف فوشه به ساوالت دولانژ نگاهی کرد و سپس گفت:

- نه روشروی عزیز، آن مرد میان سال بود منظورم همان کسی است که در کنار سورچی نشسته بود و بعد در کالسکه را گشود.

خانم روشروی و ساوالت دولانژ به پله ای که فوشه روی آن ایستاده بود رسیدند. خانم روشروی ایستاد و در حالی که نگاهش به فوشه بود گفت:

- حالا شناختمش، منظورت همان جوان قدبلند و تنومندی است که در کنار در کالسکه ایستاده بود!

فوشه خودش را به گوشه پله کشید و گفت:

- بله او بخوبی از عهده این کار برمی آمد. جوان نیرومندی است.

ساوالت دولانژ که منظور فوشه را بخوبی درك کرده بود خطاب به او گفت:

- ممکن است خواهش کنم به این بحث تفریحی ادامه ندهی.

خانم روشروی به راه افتاد و گفت:

- موضوع چیست ساوالت!

دولانژ، که شانه بشانه خانم روشروی بالا می رفت گفت:

- جوابش پیش ژوزف است. از خودش بپرسید.

روشروی همان طور که از پله ها بالا می رفت خطاب به ژوزف فوشه گفت:

- این شارل هنری سانسون چه کاره است؟ شاگرد سورچی!

فوشه، که عمداً دوپله پایین تر از آنها در حرکت بود با لحنی تقریباً جدی گفت:

- شاگرد سورچی! نه روشروی عزیز، شارل هنری سانسون شغل مهمی دارد حتی دادستان پاریس هم از او می ترسد.

در این موقع آنها به پاگرد طبقه دوم رسیدند و ایستادند. خانم روشروی تکیه به دیوار داد.

ساوالت دولانژ خطاب به فوشه گفت:

- حالا وقت معرفی شغل و حرفه شارل هنری نیست ژوزف!

خانم روشروی که سخت کنجکاو شده بود گفت:

- من باید بدانم این شارل هنری سانسون چه شغل مهمی دارد که دادستان پاریس هم از او می ترسد!

ساوالت دولانژ گفت:

- روشروی عزیز نیک می دانید که محکومان به مرگ را چگونه به مجازات می رسانند! شارل هنری سانسون چنین وظیفه ای دارد که سر محکومان را از بدنشان جدا کند!

خانم روشروی با تجسم شارل هنری سانسون که او را در کنار در کالسکه دیده بود ترس به دلش ریخت، ترسی گنگ و مبهم. لحظه هایی به سکوت گذشت و آنگاه ژوزف فوشه را مخاطب قرار دا و پرسید:

- درست شنیدم ژوزف؟

فوشه سر تکان داد و گفت:

- بله روشروی عزیز، شارل هنری سانسون جلاد پاریس است!

خانم روشروی با شنیدن نام جلاد پاریس، شارل هنری را بر سکوی اعدام مجسم کرد و گفت:

- چه شغل وحشتناکی! تا به امشب هرگز نام جلاد شهرمان را نشنیده بودم!

ژوزف فوشه خنده ای کرد و گفت:

- و امشب این توفیق نصیب شما شد که با اسم و چهره جلاد شهرمان آشنا شوید.

لحظه ای مکث کرد و سپس افزود:

- این آشنایی را باید به فال نیک بگیرید روشروی عزیز!

خانم روشروی با تبسم گفت:

- فکر نمی کنم جلاد را به فال نیک گرفتن صحیح باشد. مگر آنکه این عبارت را به این شکل تعبیر و تفسیر کنیم که وجود شارل هنری سانسون و حرفه هولناکش را در برنامه های آتی مان به فال نیک بگیریم و آرزو کنیم که بر سکوی اعدام، جوی خون جاری سازد و فصلی از تاریخ فرانسه را به رنگ خون درآورد!

ژوزف فوشه گفت:

- من دقیقاً همین را می خواستم بگویم ولی نه بشیوایی کلام شما!

ساوالت دولانژ خطاب به خانم روشروی گفت:

- هرگز گمان نمی بردم که طرز تفکر شما این چنین باشد!

خانم روشروی با لحنی استوار گفت:

- بی شک همه مان چنین می اندیشیم و اگر غیر از این می بود، دیگر لزومی نداشت که در این ساعت از نیمه شب گذشته در اتاق زیر شیروانی گرد هم آییم و به سوگندی که خورده ایم پای بندی نشان دهیم.

ژوزف فوشه گفت:

- بیانات شما بسیار عالی بود روشروی عزیز، ضمناً یادتان باشد که آن بالا در اتاق زیر شیروانی جمعی از شخصیت های برجسته که به سوگندشان پای بندند به انتظار ما نشسته اند.

دقایقی بعد، آنها وارد اتاق زیر شیروانی شدند و در کنار هم روی نیمکتی چوبی قرار گرفتند. آن را برژاك تورگو، که او را عالیجناب خطاب می کردند تازه واردین را مخاطب قرار داد و پرسید:

- شارل موریس تالیران کجاست؟

ساوالت دولانژ گفت:

- عالیجناب اطلاع دارند که تالیران با وضعی که دارد نمی تواند همانند افراد سالم راه برود، تا دقایقی دیگر ایشان به اینجا خواهد رسید.

تورگو که به ترشرویی شهرت داشت اخمهایش را درهم کشید و گفت:

- حضور شما در این جلسه که با تأخیر بیش از حد صورت گرفت نشان دهنده بی توجهی شما به اصولی است که می بایست به آن پای بند بوده باشید. متأسفانه خلاف سوگندی که خورده اید عمل کردید!

ژوزف فوشه گفت:

- این تأخیر را من باعث شدم عالیجناب.

در همین موقع در اتاق باز شد و شارل موریس تالیران، که دشواری بالا آمدن از پله ها با پای لنگ بر چهره اش اثری آشکار گذاشته بود در آستانه در ظاهر گردید و شب بخیر گفت.

عالیجناب تورگو که سنی از او گذشته بود، از جای خود برخاست و به طرف تالیران جوان رفت و در حالی که دست او را می فشرد گفت:

- تأخیر پرنس موجه و قابل قبول است.

شارل موریس در حالی که لبخندی به نشانه خستگی ناشی از پیمودن پله ها بر لبانش نشسته بود گفت:

- ایکاش عالیجناب یکی از اتاقهای طبقه همکف را در نظر می گرفتند!

عالیجناب تورگو در حالی که تالیران را به سوی جایگاهش هدایت می کرد گفت:

- پرنس فراموش کرده اند که این جلسه کاملاً سری است!

تالیران خنده ای کرد و گفت:

- وضع من ایجاب می کرد که جلسه در یکی از اتاقهای طبقه همکف تشکیل می شد به هر حال اکنون که در خدمت عالیجناب و دیگر برادران هستم، از تأخیر خودم و همکارانم پوزش می طلبم.

ژوزف فوشه خطاب به تالیران گفت:

- این تأخیر را من باعث شدم و قبل از ورود پرنس، از عالیجناب پوزش خواستم البته ایشان هم پای بندی ما را به اصول یادآور شدند.

تورگو در این باره حرفی نزد و در جای خود قرار گرفت و پس از دقایقی که به سکوت گذشت، وی سخن آغاز کرد و چنین گفت:

- برادران و همچنین خانم روشروی اطلاع دارند که در نخستین ساعتهای امشب، حکومت شاه برای به نمایش گذاشتن به اصطلاح مردم گرایی خود، مراسمی در کلیسای سن لوئی ورسای برگزار کرده است که نمایندگان طبقات سه گانه، رجال درباری و دولتمردان در آن شرکت جسته بودند. درحقیقت، این مراسم دعا صرفاً به منظور استقبال از نمایندگان مجلس صورت گرفته که قرار است فردا سه شنبه مجلس توسط شاه گشایش یابد.

تورگو در ادامه سخنانش بر این نکته تأکید فراوان گذاشت که اگر حوادث غیرپیش بینی نشده ای روی ندهد، که هرگز روی نخواهد داد، طرحهای از قبل طراحی شده که نهایت دقت در سیر تکامل آنها به کار رفته است در زمان مشخص هر

طرح به مرحله عمل درخواهد آمد که اولین طرح در روز ۱۴ ژوئیه توسط مردم پاریس باید به اجرا در آید.

تورگو اضافه کرد که روز ۱۴ ژوئیه، آغازی است بر پایان دادن به دوران استبداد که طی آن، ملت نیروی شگفت ناپذیر خود را در برابر شاه و درباریان، می بایست بیازماید، آزمایشی سخت که نقطه عطفی در تاریخ فرانسه به شمار خواهد رفت.

ژاك تورگو به سخن خود پایان داد و رشته کلام را به شارل موریس تالیران سپرد که او اطلاعاتی درباره وقایعی که می بایست اتفاق بیفتد، در اختیار برادران بگذارد.

شارل موریس تالیران که سالها پس از انقلاب کبیر فرانسه، بسمت وزیر امور خارجه ناپلئون بناپارت منصوب گردید، در سالهای قبل و زمان انقلاب از چهره های اسرارآمیزی به شمار می رفت که علاوه بر عضویت در لژ فراماسونی «نه خواهران» رابط بین لژهای فراماسونی فرانسه و انگلیس بود.

وی ضمن تأیید سخنان ژاك تورگو، اطلاعاتی در زمینه طرحهایی که براساس اصول و قوانین «ایلومی نیستی» طراحی شده بودند، در اختیار اعضای جلسه گذاشت.

بعد، نوبت به ساوالت دولانژ رئیس لژ «دوستان متحد» رسید. وی به برنامه ای اشاره کرد که برای روز ۱۴ ژوئیه تدارك شده بود و از کوچه «سوردیه» محل تشکیل جلسات لژ دوستان متحد می بایست شروع می شد.

شایان توجه اینکه افرادی مانند: کندورسه، لامتری، رابوسن اتین، کامیل دمولن، ژوزف فوشه، ماکسیمیلیان روبسپیر و کنت میرابو، که بعدها به عنوان سران انقلاب شهرت یافتند، همگی در لژهای فراماسونی «نه خواهران» و «دوستان متحد» و دیگر لژهای فرانسه عضویت داشتند و از قانون «ایلومی نیستی» تبعیت می کردند. این قانون بر این اصل استوار بود که، فرد ایلومی نیست، در ورای خدمات اجتماعی و عمومی که انجام می دهد، هدف او صرفاً می بایست خرابی و انهدام باشد. این اصل در تمامی طرحها رعایت شده بود و گریز از آن امری محال می نمود.

ساعت ده صبح روز سه شنبه پنجم مه ۱۷۸۹، مجلس مبعوثان توسط لوئی شانزدهم پادشاه فرانسه در یکی از تالارهای کاخ ورسای موسوم به تالار «منوپله زیر» گشایش یافت. آخرین بار که مجلس مبعوثان طبقات سه گانه تشکیل جلسه داد در سال ۱۶۱۴ و در زمان پادشاهی لوئی سیزدهم بود که نمایندگان طبقه سوم درصد

برآمدند از اختیارات شاه بکاهند. لوئی سیزدهم که حضور نمایندگان طبقه سوم را برای موقعیت خود خطری بزرگ می‌دانست به انحلال آن فرمان داد و اکنون لوئی شانزدهم پس از ۱۷۵ سال، این مجلس را با همان ترکیب افتتاح کرد.

نمایندگان طبقه سوم، به هنگام گشایش مجلس انتظار داشتند که شاه در نطق خود، در زمینه تجدیدنظر در قانون اساسی مطالبی ایراد کند ولی شاه که همواره تحت تأثیر همسرش ماری آنتوانت و برادرش کنت دارتوآ، قرار داشت کلامی در این بار صحبت نکرد و تمام نطق او در زمینه مسائل مالیاتی تنظیم یافته بود. وی حتی نه به طور مستقیم، نمایندگان طبقه سوم را این گونه تهدید کرد: «... من وظیفه خود را خوب می‌دانم و قدرتی که به من اعطا گردیده است محفوظ می‌دارم و به شما توصیه می‌کنم که از پیروی سخنان روشنفکران اجتناب نمایید ...»

نمایندگان طبقه سوم، از نطق شاه، که خلاف انتظارشان بود سخت شگفت‌زده شدند بخصوص که مورد بی‌احترامی درباریان نیز قرار گرفتند که البته این بی‌احترامی بنا به توصیه ملکه ماری آنتوانت صورت گرفته بود. درحقیقت لوئی شانزدهم با نطق خود، اولین گام به سوی انقلابی که مقدمات آن فراهم آمده بود برداشت و حال آنکه می‌توانست در گشایش مجلس خواستار تجدیدنظر در قانون اساسی شود و به حکومت استبدادی که آن را به ارث برده بود چرخشی در جهت دمکراسی بدهد ولی ماری آنتوانت، کنت دارتوآ و رجال درباری، او را از تجدیدنظر در قانون اساسی بر حذر داشتند زیرا حکومت دمکراسی را برای خود خطری بزرگ می‌دانستند.

سیمای مجلس از همان نخستین روز، رو به تیرگی نهاد و اختلافات میان طبقه سوم از یکسو و طبقه اعیان از سوی دیگر، آشکار گردید. نمایندگان طبقه سوم بر این ادعا بودند که ۹۶ درصد آرای ملت فرانسه به آنان تعلق دارد و بر این اساس می‌توانند مجلس مبعوثان را تبدیل به مجلس ملی نمایند.

یکی از نمایندگان طبقه روحانیون به نام «آبه سی‌یس»، که به جناح طبقه سوم پیوسته بود، به آنان پیشنهاد کرد که مجلس ملی را تشکیل دهند. سرانجام روز چهارشنبه ۱۷ ژوئن نمایندگان طبقه سوم، مجلس ملی را اعلام داشتند و بلافاصله این طرح را به تصویب رساندند که: تحمیل مالیات به مردم، قانونی نیست زیرا براساس درستی تنظیم نیافته است لیکن مجلس به شیوه کنونی، اخذ مالیات را موقتاً و تا روزی که مجلس منحل نشده است، صفت قانونی می‌دهد و به هر عنوان و

بهانه ای که مبادرت به انحلال مجلس شود، اخذ مالیات غیرقانونی خواهد بود.»
این طرح، مردم فرانسه را در برابر حکومت به پایداری وا می داشت.

نمایندگان طبقه سوم پس از اعلام مجلس ملی، راه پیوستن نمایندگان دیگر طبقات را به جناح خود بازگذاشتند.

این ابتکار مجلس ملی، که اکثریت آن را نمایندگان طبقه سوم تشکیل می داد، باعث شد که تعداد زیادی از نمایندگان طبقه روحانیون و اعیان به اکثریت بپیوندند و جبهه نیرومندی را به وجود آورند که در برابر حرکتهای مستبدانه دربار ورسای علیه مجلس ملی، نه فقط سرسختانه مقاومت کند، بلکه قدرت شکست ناپذیر خود را به نمایش گذارد و از این قدرت نمایی در حرکتهای بعدی بهره برداری نماید.

در برابر قدرت مجلس ملی، جبهه مخالفان که متشکل از رجال درباری، شاهزادگان و جمعی از دولتمردان بود و رهبری آنان را ماری آنتوانت به عهده داشت و در طراحی حرکتهای جبهه علیه مجلس ملی و دولت با کنت دارتوآ، برادر لوئی شانزدهم به مشورت می پرداخت و بعد، لوئی شانزدهم را تحت تأثیر قرار می داد.

طرح مصوب نمایندگان درباره مالیات، دربار ورسای را بشدت تکان داد. این طرح ماری آنتوانت و کنت دارتوآ را بر آن داشت که به لوئی شانزدهم هشدار دهند که هدف از تصویب این طرح شخص او بوده است و اگر واکنشی سریع از سوی دربار ورسای نشان داده نشود، عواقب ناخوش آیندی به همراه خواهد داشت که پیامد آن تضعیف قدرت دربار ورسای در اداره امور مملکت خواهد بود. آن دو و بخصوص ماری آنتوانت که بر لوئی نفوذ داشت، متعاقب این هشدار به او پیشنهاد کردند که به منظور جلوگیری از حرکتهای بعدی مجلس ملی علیه دربار ورسای، تنها راه بستن مجلس است و جز این نیست.

سرانجام، ماری آنتوانت بی آنکه به پیامدهای تصمیم خود بیندیشد، لوئی شانزدهم را بر آن داشت که فرمان بستن مجلس ملی را صادر کند. این حرکت مستبدانه شاه، نمایندگان مجلس ملی را بیش از پیش متحد ساخت و آنان سوگند یاد کردند که تا قانون اساسی جدیدی برای فرانسه تدوین نشود، جلسات مجلس را در هر کجا که باشد تشکیل می دهند. این واکنش تند مجلس، درحقیقت به مبارزه طلبیدن دربار ورسای بود که هر روز شکل تازه ای می یافت و به موازات آن گسترهٔ بیشتری پیدا می کرد.

حرکتهای مستبدانه دربار علیه مجلس ملی و مردم، سیمای پاریس را در نیمروز

یکشنبه دوازدهم ژوئیه، دگرگون کرد. در این روز مردم سر به شورش برداشتند و با به نمایش گذاشتن قدرت خود، دربار را آشکارا به مبارزه طلبیدند. حرکت مردم خشمگین پاریس درحقیقت پیش طرحی بود که شرکت کنندگان در جلسه دوشنبه شب چهارم مه در هتل دوسانس به اجرا درآورده بودند، تا زمینهٔ اجرای طرح چهاردهم ژوئیه را بیازمایند. آنان معمارانی باتجربه و بیرحمی بودند که می بایست طرحهای از قبل طراحی شده به وسیله معماران بزرگ را به مرحله عمل درمی آوردند. معماران کوچک، در ورای شورش نیمروز یکشنبه، بدقت حرکت مردم خشمگین پاریس را زیر نظر گرفته بودند، تا نقاط ضعف و نحوه عملکرد این حرکت خشمگینانه را که سرآغاز دگرگونی بنیادی می بود دریابند، و دیگر اینکه قدرت آنها را در حرکتهای بعدی و گستره آن ارزیابی کنند. نتایج به دست آمده چنان عالی و اطمینان بخش بود که دستور اجرای طرح چهاردهم ژوئیه از سوی معماران بزرگ که در لندن می زیستند داده شد. آنان در پی انتقامجویی از حکومت فرانسه به خاطر کمکهای مالی و نظامی اش به استقلال طلبان امریکا که منجر به پیروزی آنان گردید، اتحادی پنهانی با معماران فرانسه و آلمان را پی افکندند، تا حکومت فرانسه را از ریشه سرنگون سازند.

فصل یازدهم

حدود نیمه شب دوشنبه شب سیزدهم ژوئیه ۱۷۹۸ ، ماریان همسر شارل هنری سانسون از صدای ضربه هایی که به در خانه شان می‌خورد، سراسیمه از خواب پرید. ابتدا پنداشت آنچه شنیده در عالم خواب بوده است و همینکه صدای ضربه هایی که به در کوفته می شد شنید سخت به وحشت افتاد، چنگ بر شانه شارل، که به خواب عمیقی فرو رفته بود زد و صدایش کرد:

- شارل، شارل بیدار شو در می زنند!

شارل حرکتی کرد و با لحنی خواب آلود پرسید:

- چه خبر شده؟

ماریان که هم چنان در بستر نشسته و نگاهش به در اتاق و گوشهایش به در خانه بود، مضطربانه گفت:

- می شنوی دارند درمی زنند! چه کسی ممکن است این وقت شب بسراغ ما آمده باشد!

صدای ضربه هایی که به در خانه می خورد، شارل را از حالت خواب آلودگی بیرون آورد، بلند شد و نشست و در حالی که نگاهش به در اتاق بود و حواسش در پشت در خانه، کوبنده در را در ذهنش جستجو می کرد گفت:

- از صدای ضربه هایی که به در می کوبد مطمئناً کار مهمی دارد!

ماریان، که هر دم نگرانی اش بیشتر می شد گفت:

- هر که هست با تو کار دارد شاید هم مأموران حکومتی برای دستگیری تو آمده

باشند!

شارل از روی تعجب پوزخندی زد و گفت:

- مأموران حکومتی! به چه دلیل فکر می کنی که آنها برای دستگیری من آمده اند! هر که هست کار مهمی دارد.

ماریان سر بجانب شارل گرداند و گفت:

- تنها دلیل اینکه ممکن است مأموران حکومتی برای دستگیری تو آمده باشند بلوا و آشوب این یکی دو روز است که اوضاع آرام شهر را بکلی به هم زده است.

- بلوا و آشوب! چه ارتباطی به من دارد!

- همین امروز عصر شنیدم که جلو کاخ تویلری تیراندازی شده و عده زیادی کشته شده اند.

شارل بی اعتنا به سخنان ماریان گفت:

- می روم ببینم کیست که این طور با عجله در را می کوبد.

وی از بستر برخاست و به طرف در اتاق رفت. ماریان هراسان خودش را به او رساند و گفت:

- نه، تو همین جا باش من می روم در را باز می کنم. یعنی اول می پرسم بعد اگر دیدم غریبه است در را باز نمی کنم تا تو بتوانی فرار کنی.

شارل خنده کوتاهی کرد و گفت:

- هیچ معلوم است چه می گویی، فرار کنم یعنی چه! وانگهی ممکن است از طرف دادستانی آمده باشند که همین امشب باید سر محکومی از بدنش جدا شود بنابراین بهتر است من به پشت در بروم مطمئن باش هیچ اتفاقی نمی افتد و تو بیوه نمی شوی.

ماریان بی آنکه حرفی بزند در اتاق را باز کرد و بیرون دوید. پاورچین پاورچین، خودش را به پشت در رساند، گوش فرا داد ببیند آیا کسی پشت در ایستاده تنهاست یا صدای گفتگوی چند نفر را می شنود و و قتی صدای حرفی نشنید، اطمینان یافت آن که پشت در ایستاده فقط یک نفر است.

ماریان سینه صاف کرد و پرسید:

- کی هستی؟

صدای آشنایی از پشت در برخاست و با ناراحتی گفت:

- من دوك هستم. چرا در را باز نمی کنید!

ماریان با شنیدن صدای دوك، نفسی تازه کرد و از آن حالت اضطراب بیرون آمدو در را گشود و با حالت اعتراض گفت:

- چه خبر شده دوك! هیچ فکر نکردی این وقت شب همه خوابند و نمی بایست آن طور در می زدی. خلاصه من و شارل حسابی ترسیدیم. شارل نه، ولی من نگران او بودم فکر کردم مأموران دولتی آمده اند شارل را دستگیر کنند!

دوك در حالی که می خندید و در آستانه در ایستاده بود داخل شد و گفت:

- اگر شارل هم مثل تو ترسیده باشد واقعاً جای تأسف است. لطفاً به شارل بگو بیاید کار مهمی با او دارم.

ماریان نگران شد و پرسید:

- با شارل چه کار داری دوك؟

دوك با خونسردی گفت:

- اگر قرار بود به تو بگویم، دیگر خودش را نمی خواستم.

صدای شارل از آن طرف حیاط شنیده شد:

- ماریان، کی بود در می زد؟ با کی داری حرف می زنی؟

ماریان با صدای بلند گفت:

- دوك با تو کار دارد.

شارل، خودش را شتابان به دم در رساند و خطاب به دوك گفت:

- دوك، باز دیگر چه خبر شده که این وقت شب بسراغ ما آمده ای!

دوك خنده کوتاهی کرد و گفت:

- بعداً می فهمی ولی این طور که ماریان می گوید تو هم از صدای ضربه هایی که به در می زدم ترس برت داشته بود!

شارل پوزخندی زد و گفت:

- ترس جرأت اینکه در این خانه را به صدا درآورد ندارد. تو که مرا می شناسی چه جانوری هستم. من از هیچ جنبده ای واهمه ندارم حتی اگر به عوض تو، مأموران دولتی در این خانه را به صدا درمی آوردند همه شان را یک تنه حریف بودم و همین جا پشت در این خانه طوری پوزشان را به خاك می مالیدم که وقتی اسم شارل هنری سانسون را می شنوند لرزه بر اندامشان بیفتد.

ماریان در حالی که دستهایش را صلیب وار روی سینه اش گذاشته بود گفت :
- شارل ابداً نترسیده بود ولی من خیلی ترسید بودم با اوضاع ناآرام پاریس در این یکی دو روزه باید هم می ترسیدم چون شارل تنها کسی است که در این دنیای پرآشوب تکیه گاه من است . زندگی بدون شارل برای من معنا و مفهومی ندارد .
دوك با کنایه گفت :
- البته ، ولی نه آن شارل هنری سانسونی که بر سکوی اعدام می ایستد .
ماریان به بازوی شارل تکیه کرد و گفت :
- من فقط یک نفر را به نام شارل هنری سانسون می شناسم که وقتی پا بر آستان این خانه می گذارد قلبش لبریز از عشق به زندگی است . او شوهر من است و من به وجودش افتخار می کنم .
دوك آهی کشید و گفت :
- ایکاش من هم ، چنین زنی می داشتم!
دوك که تازه چانه اش گرم شده برد ماریان را مخاطب قرار داد و گفت :
- گوش کن ماریان از حالا باید خودت را برای روزهایی بدتر از دیروز و امروز آماده کنی روزهایی که ممکن است جوی خون در خیابانهای پاریس راه بیفتد .
ماریان از روی ترس و وحشتی که ناگهان در وجودش ریخت ، فریاد کوتاهی از ته حنجره اش کشید و گفت :
- یا مریم مقدس!
و بلافاصله علامت صلیب را بر روی سینه اش کشید و پرسید :
- چرا؟ چرا باید کشت و کشتار راه بیفتد؟
شارل دست به بازوی ماریان گرفت و گفت :
- دوك شوخی می کند . هیچ اتفاقی نمی افتد!
دوك خطاب به شارل گفت :
- به عوض این حرفها برو لباست را بپوش دارد دیر می شود .
شارل بی خبر از همه جا پرسید :
- کجا قرار است برویم؟
دوك به در خانه اشاره کرد و گفت :
- از این در که بیرون رفتیم می فهمی عجله کن .

ماریان با لحنی اعتراض آمیز به دوك گفت :

- این طور که معلوم است به من اعتماد نداری در حالی که من زن شارل هستم و باید بدانم شوهرم را کجا می خواهی ببری!

دوك چند دقیقه ای سکوت کرد و سرانجام به ماریان گفت که در این باره نمی تواند چیزی بگوید و از این بابت متأسف است ولی اطمینان می دهد که هیچ خطری شارل را تهدید نمی کند و او پس از روشن شدن هوا به خانه اش باز می گردد که صبحانه را با همسرش صرف کند.

وی سپس از شارل تقاضا کرد که در پوشیدن لباس عجله کند.

شارل به داخل ساختمان برگشت. ماریان با عجله به دنبال او رفت همینکه آنها داخل اتاق شدند ماریان با نگرانی پرسید :

- شارل، تو و دوك کجا قرار است بروید موضوع چیست؟

شارل در حالی که مشغول پوشیدن لباسش بود گفت :

- من هم مثل دوك نمی توانم به این سئوال پاسخ بدهم فقط این را می توانم بگویم که جای نگرانی نیست و تو می توانی با خیال راحت بخوابی ضمناً باید قول بدهی که در این باره به کسی حرفی نمی زنی.

- من نگران تو هستم شارل جز تو هیچ کس را در این دنیا ندارم خودت هم می دانی!

- گوش کن عزیزم برای من هیچ اتفاقی نمی افتد و شارل هنری سانسون شوهر تو صحیح و سالم برمی گردد.

- کی برمی گردی؟

- سعی می کنم برای صبحانه برگردم حالا همین جا باش چون آمدن تو تا دم در، دیگر لزومی ندارد.

- می خواهم به دوك سفارش کنم.

- سفارش! لابد می خواهی سفارش کنی که مواظب شوهرت باشد!

ماریان حرفی نزد هر دو به دنبال هم از اتاق بیرون آمدند و به دوك که منتظر شارل بود پیوستند. دوك دست به بازوی شارل گرفت و گفت :

- راه بیفت کلی از وقتمان را تو به هدر دادی مطمئناً دیر به مقصد می رسیم و او حسابی از دست ما عصبانی خواهد شد.

ماریان با شتابزدگی گفت :

- یک دقیقه صبر کن دوك

دوك سر بجانب او گرداند و گفت :

- حتماً می خواهی بپرسی که آیا شارل برای صبحانه برمی گردد یا نه!

ماریان با همه نگرانی لبخندی بر روی لبانش آورد و گفت :

- نه فقط می خواستم سفارش کنم که مواظب شارل باش!

دوك و شارل خنده شان گرفت . دوك در حالی که به آهستگی می خندید گفت :

- بهتر بود به شارل می گفتی که مواظب من باشد چون اسم شارل هنری سانسون همه مردم پاریس را به وحشت می اندازد حالا تو به من سفارش می کنی که مواظبش باشم!

شارل، که پشت سر دوك ایستاده بود او را به جلو هل داد و گفت :

- او حق دارد نگران شوهرش باشدچون به اندازه کافی او را ترسانده ای

در لحظه ای که آن دو از در خانه خارج می شدند ماریان دعایی زیر لب خواند و بعد علامت صلیب را بر روی سینه اش کشیدآنگاه در خانه را بست و با نگرانی به اتاقشان برگشت .

شارل سراغ کالسکه را گرفت . دوك ارابه ای تک اسبه را که کمی پایین تر از خانه شارل توقف کرده بود نشان داد و گفت :

- متأسفم شارل باید سوار ارابه شوی .

- به این می گویند تنزل مقام!

- مگر برای تو فرقی هم می کند چه کالسکه چه ارابه جای من و تو همیشه در کنار هم و در جایگاه سورچی بوده و خواهد بود پس دیگر از تنزل مقام و این جور کنایه ها حرفی نزن .

شارل پوزخندی زد و گفت :

- البته که فرق می کند، کالسکه ابهت خاص خودش را دارد ولی ارابه آن هم تک اسبه چیزی نیست که ابهت داشته باشد . این ارابه مرا به یاد محکومان به مرگ می اندازد چون آنها را با ارابه دو اسبه به میدان اعدام می آورند .

دوك با کنایه گفت :

- چطور است با کالسکه پرابهت تو برویم .

بعد لحنش را تغییر داد و اضافه کرد:

- برو بالا شارل فرض کن با کالسکه مجلل آقای تالیران آمده بودم. خب توی خیابانهای پاریس در این وقت شب که پرنده پر نمی‌زند ابهت کالسکه را به کدام عابری می‌خواستی نشان بدهی!

شارل خنده‌ای کرد و در حالی که از ارابه بالا می‌رفت نگاهش به دو بشکه کوچک چوبی کف ارابه افتاد. وی همینکه در کنار دوك نشست به تصور اینکه بشکه‌ها خالی است یکی از آنها را با دستش لمس کرد. بشکه از جایش تکان نخورد دوك متوجه شد و گفت:

- هر دو تا بشکه پر است.

شارل از روی کنجکاوی پرسید:

- پر از چی؟

دوك ارابه را به راه انداخت و گفت:

- خودت حدس بزن که توی بشکه‌ها چه چیزی ممکن است باشد!

- شراب مقدس!

- شراب مقدس! زده بسرت شارل شراب مقدس توی این ارابه آن هم این وقت شب!

شارل نگاهی به بشکه‌ها انداخت و گفت:

- چرا تعجب کردی دوك، من با توجه به مقام اربابت اسقف تالیران فکر کردم توی بشکه‌ها شراب مقدس است. چیز دیگری به عقلم نرسید!

- ارباب من اسقف تالیران نماینده مجلس هم هست.

- راجع به بشکه‌ها صحبت کن.

دوك سر به گوش شارل گذاشت و گفت:

- آن دو تا بشکه پر از باروت است.

شارل با شگفتی گفت:

- باروت! حتماً شوخیت گرفته، با دو بشکه باروت آمدی سراغ من که چی! ببینم من و تو با این دو بشکه باروت، کجا را قرار است منفجر کنیم! کاخ تویلری، یا کلیسای نتردام و یا هر دو را!

دوك شانه اش را به شانه شارل فشرد و گفت:

- اینکه کجا قرار است با این دو بشکه باروت منفجر شود هیچ اطلاعی ندارم. فقط این را می دانم که این مأموریت به عهده دو نفر است، تو و من!

شارل خنده کوتاهی کرد و گفت:

- خودمانیم دوك این روزها تو به صورت یک مرد اسرارآمیزی درآمده ای که هیچ جور نمی شود از زبان تو چیزی فهمید! ولی به این سئوال که مرا کجا داری می بری؟ می توانی که جواب بدهی!

دوك سر تکان داد و گفت:

- البته مقصد ما کوچه دولا سوردیه است در آنجا آقای ساوالت دولانژ منتظر است که با من و تو صحبت کند من فقط همین را می دانم. این دو بشکه باروت را هم به دستور او از محلی تحویل گرفته ام که به ایشان تحویل بدهم.

- شک ندارم که تو می دانی این آقای ساوالت دولانژ با من چه کار دارد که تو را این وقت شب به دنبال من فرستاده است.

- نمی دانم شارل باور کن اگر می دانستم دلیلی نداشت که از تو پنهان کنم.

- به زودی می فهمیم.

هر دو سکوت کردند. بعد از مقدار راهی که طی کردند دوباره به حرف آمدند. از دوران مارکیز دوپمپادور و سالهایی که شوالیه دئون دوبومان در اوج شکوفایی می زیست یاد کردند. دوك خاطرات بیشتری داشت زیرا سالها سورچی شوالیه بود و شارل کمتر! این یادواره ها باعث شد که شارل از ژن بکو نخستین عشق در زندگی اش یاد کند و به دوران کوتاه زندگی با او بیندیشد.

دوك خیلی زود متوجه حالت شارل شد و برای آنکه مسیر فکر او را تغییر دهد، اوضاع ناآرام پاریس را مطرح کرد و از آینده ای مبهم سخن گفت که بر مردم فرانسه و بخصوص پاریس چه خواهد گذشت و بعد نظر شارل را پرسید؟

شارل همچنان در گذشته اش سیر می کرد. دوك با آرنج به پهلوی او زد و گفت:

- شارل به کوچه دولا سوردیه رسیدیم حواست کجاست!

شارل پوزخندی زد و گفت:

- آره می دانم و تا چند دقیقه دیگر همه چیز را می فهمیم.

دوك، ارابه را در اول کوچه، کنار دیوار متوقف کرد. شارل از ارابه پایین پرید. دوك گفت:

- بشکه های باروت را با خودمان می بریم.

شارل به شوخی گفت:

- اگر قرار است اینجا کوچه دولاسوردیه را منفجر کنیم از همین حالا باید دست به کار شویم.

دوك در حالی که یک از دو بشکه باروت را به دست شارل می داد گفت:

- شوخی بامزه ای نبود شارل، ببینم می توانی جلو زبانت را بگیری یا نه! اینجا با جاهای دیگر فرق می کند.

شارل بشکه باروت را گرفت و گفت:

- ولی من از کسی واهمه ای ندارم.

دوك بشکه سهم خودش را از کف ارابه برداشت و گفت:

- گوش کن شارل، حدود یک سال از آن شبی که من و تو در حضور عده ای که بر روی سرشان کیسه ای کشیده بودند و چهره شان اصلاً دیده نمی شد سوگند خوردیم که هر دستوری به ما داده می شود باید بی چون و چرا انجام دهیم. بنابراین در این جور جاها و با آدمهایی مثل آقای ساوالت دولانژ اصلاً نمی شود شوخی کرد چون با هر مسئله ای که روبرو شوی کاملاً جدی است.

شارل خنده ای کرد و گفت:

- اصلاً به یاد آن شب و آن سوگند نبودم! خوب شد خبرم کردی حالا راه بیفت ببینم این آقای دولانژ با این دو بشکه باروت چه برنامه ای برای من و تو تدارك دیده است!

دوك از جلو و شارل به دنبالش با بشکه های باروت وارد خانه «دوستان متحد» شدند. دوك یکراست به طرف اتاقی رفت که ساوالت دولانژ در آنجا به انتظار او و شارل هنری سانسون نشسته بود. همینکه آنها وارد شدند ساوالت دولانژ از جا برخاست و با لحنی تند خطاب به دوك گفت:

- تا حالا کجا بودی!

دوك به شارل نگاه کرد. شارل از لحن تند دولانژ ناراحت شد و چین به پیشانی اش افتاد و گفت:

- از من بپرسید آقای دولانژ، دوك منتظر من بود که از راه برسم و مرا به نزد شما بیاورد. بنابراین لحن تند شما اصلاً صحیح نبود.

ساوالت دولانژ متوجه شارل شد و گفت:

- اگر اشتباه نکرده باشم شما شارل هنری سانسون هستید.

شارل، که هنوز بشکه باروت را در بغل گرفته بود آن را جلو پایش به زمین گذاشت. دوك نیز همین کار را کرد. شارل اخمهایش را درهم کشید و گفت:

- بله آقای دولانژ، من شارل هنری سانسون هستم، جلاد پاریس که به حکم قانون سر محکومان به مرگ را از بدنشان جدا می کنم.

ساوالت دولانژ از اینکه شارل در نهایت سادگی، خودش و وظیفه قانونی اش را در قالب کلمات به نمایش گذاشت، خنده اش گرفت. دست بر شانه شارل گذاشت و گفت:

- ببینم شارل اگر کسی که از این پس قانون وضع می کند مثلاً من، به تو دستور بدهد که سر از تن کسی جدا کنی در آن صورت اطاعت امر می کنی یا امتناع! ضمناً یادت باشد که تو در برابر جمعی که اصلاً آنها را نمی شناختی یعنی چهره شان را نمی دیدی سوگند خوردی که هر دستوری به تو داده می شود بی چون و چرا انجام دهی.

شارل، که به چشمهای دولانژ خیره شده بود گفت:

- بله سوگند خوردم که دستورها را بی چون و چرا انجام دهم.

دولانژ با تبسمی معنی دار گفت:

- پس اطاعت امر می کنی.

شارل سر تکان داد و گفت:

- بله، ولی ...

و کلامش را ناتمام گذاشت.

ساوالت دولانژ پرسید:

- ولی چه؟ از کسی که سر از بدن محکومان جدا می کند بعید است که حرفش را ناتمام بگذارد ادامه بده!

شارل همان طور که نگاهش به دولانژ بود گفت:

- ولی شما چگونه می خواهید به جای قانون به من دستور بدهید!

ساوالت دولانژ دستش را از شانه شارل پایین آورد و از او فاصله گرفت و آنگاه او را مخاطب قرار داد و با لحنی استوار چنین گفت:

- شارل هنری سانسون، من یکی از کسانی هستم که در مراسم آن شب در

برابرشان سوگند خوردی که آنچه به تو گفته می‌شود بی‌چون و چرا و بی‌آنکه در مقام کنجکاوی برآیی و علت را جویا شوی انجام دهی حتی اگر حکم به قتل کسی داده باشند.

دولانژ همان طور که نگاهش به شارل بود ادامه داد:

- و تو شارل هنری سانسون، پس از آنکه سوگند خوردی به تو گفته شد که اگر از دستوری که به تو داده می‌شود سرپیچی کنی یا علت را بپرسی بی‌درنگ فرمان قتلت صادر خواهد شد چون بر اسراری آگاهی یافته‌ای که آن اسرار را باید با خودت به گور ببری و تو، سخنان رئیس جلسه را پذیرفتی. اکنون که مدعی هستی به حکم قانون سر از بدن محکومان به مرگ جدا می‌کنی از بامداد فردا قانونی وجود ندارد و آنچه جای آن را می‌گیرد قوانین انقلابی است. پس به آنچه من می‌گویم اطاعت کن و علت را نپرس.

سکوتی سنگین فضای اتاق را آکنده کرد. لحظه‌هایی بعد، این سکوت توسط دوك شکسته شد. او خطاب به ساوالت دولانژ گفت:

- شارل به سوگندی که خورده وفادار است قربان.

ساوالت دولانژ با همان صدای زنگ دار، شارل را مخاطب قرار داد و گفت:

- شارل هنری سانسون اگر سوگندی که خورده‌ای جادی تردید در تو باقی گذاشته است به پشت سرت نگاه کن، تا سخنان رئیس جلسه در آن شب بر تو ثابت شود.

شارل آهسته سر به عقب گرداند. نگاهش به دو مردی افتاد که کیسه‌ای به رنگ سیاه بر سرشان کشیده بودند و کاردی با تیغه‌ای بلند در دست هر کدامشان در پرتو شمعدانهای دیواری درخششی رعب‌انگیز داشت. نگاه شارل با نگاه آن دو مرد، که از ورای سوراخهای جاسازی‌شده بر جدار کیسه به او خیره شده بودند تلاقی کرد و با همه استواری در قالب حرفه‌اش، ترسی خفیف در وجودش ریخت و نگاهش را از آن دو مرد برگرفت و به بشکه باروت جلو پایش خیره شد و در همان لحظه صدای زنگ دار مردی ناشناس در تجسمی از محفلی که او در آن شب سوگند وفاداری خورده بود، در ضمیرش طنین افکند: «شارل هنری سانسون، اکنون که سوگند خورده‌ای به تو هشدار داده می‌شود اگر از دستوری که به تو داده می‌شود سرپیچی کنی و به نحوی از انحادر به انجام رساندن آن امتناع ورزی بی‌درنگ فرمان قتلت صادر خواهد شد و آن که این فرمان را اجرا می‌کند جای تو را خواهد گرفت و تو،

شارل هنری سانسون که بر اسرار محفل ما آگاهی یافته ای با آن اسرار به گور خواهی رفت.»

شارل، که قبل از ورود به آن خانه اسرارآمیز به دوك گفته بود که از کسی واهمه ای ندارد، با دیدن آن دو مرد احساس کرد که بر لبه تیغ قرار گرفته و تنها اشاره ساوالت کافی است تا آن دو مرد از او جسدی آغشته به خون بسازند. شارل به آرامی سر بلند کرد و به ساوالت دولانژ که در چند قدمی اش ایستاده بود خیره شد و با لحنی محکم چنین گفت:

- من شارل هنری سانسون به سوگندی که خورده ام وفادارم و هر دستوری که به من داده شود بی چون و چرا اجرا می کنم.

ساوالت دولانژ با گامهای استوار جلو آمد و دست شارل را فشرد و آنگاه او و دوك را به پای میزی در گوشه اتاق که نقشه پاریس بیش از نیمی از سطح میز را پوشانده بود، برد. دولانژ، چوب باریک و کوتاهی که در نهایت ظرافت خراطی شده بود از روی نقشه برداشت و نوك چوب را بر روی دایره قرمزرنگی در شمال غربی نقشه پاریس گذاشت و گفت:

- اینجا کوچه دولاسوردیه است، همین جایی که ما ایستاده ایم.

وی سپس به میدان واندوم در شمال غربی و باشگاه ژاکوبن ها در جنوب غربی کوچه دولاسوردیه اشاره کرد و بعد، چوب را در مسیری بر روی نقشه در جهت شرق پاریس حرکت داد، تا به خیابان سنت آنتوآن رسید و در انتخاب این مسیر، نوك چوب را در کانون دایره قرمزرنگ بزرگی قرار داد و اضافه کرد:

- هدف ما اینجاست، قلعه باستیل!

شارل، که کله شقی اش او را بر لبه پرتگاه قرار داده بود اکنون که تجدید عهد کرده بود سعی داشت اطاعت کورکورانه اش را به ساوالت دولانژ نشان دهد بر روی نقشه سر خم کرد و پرسید:

- در قلعه باستیل چند نفر را باید قتل عام کنیم؟

ساوالت دولانژ با چوبی که در دستش بود آن را چند بار به آهستگی بر شانه شارل نواخت و گفت:

- تو بنا به شغل و حرفه ای که داری مأموریت خاصی را باید انجام دهی ولی نه به حکم قانون بلکه به حکم سوگندی که خورده ای! ولی اول باید در قلعه به وسیله تو و دوك و آن دو پیشکه باروت منفجر شود که مردم خشمگین پاریس بتوانند قلعه را به

تصرف خود درآورند و آن را به ویرانه ای تبدیل کنند.

دوك نگاهش را از نقشه برگرفت و از ساوالت دولانژ پرسید:

- عملیات انفجار و تخریب قلعه چه روزی باید شروع شود؟

دولانژ به او خیره شد و گفت:

- ما در اولین ساعات روز سه شنبه چهاردهم ژوئیه هستیم. این روز برای ملت فرانسه روزی بزرگ و به یادماندنی خواهد بود. بنابراین قبل از روشن شدن هوا باید مقدمات کار را که منفجر کردن در قلعه است فراهم کنید.

بعد رو بجانب شارل کرد و گفت:

- مسلماً نگهبانان داخل قلعه به دفاع می پردازند و به طرف جمعیت تیراندازی می کنند ولی مأموریت تو این است که به محض ورود به قلعه باید دولانای فرمانده قلعه را پیداش کنی و بعد در هیبت جلادی همان کاری را می کنی که روی سکوی اعدام انجام می دهی! منظورم را که می فهمی این یک دستور است.

همینکه سخنان ساوالت دولانژ به اینجا رسید شارل هنری سانسون بی آنکه خم به ابرو بیاورد گفت:

- بله قربان می فهمم به گمانم آخرین قسمت مأموریت من باید این باشد که سر بریده دولانای را به میان جمعیت بیندازم که همه بدانند فرمانده قلعه باستیل نه فقط کشته شده بلکه همانند محکومان به مرگ سر از بدنش جدا شده است!

دولانژ از میز نقشه فاصله گرفت و گفت:

- حرکت می کنیم.

دوك گفت:

- اگر دستور کار همان است که درباره اش توضیح دادید دیگر به وجود شما نیازی نیست که ما را همراهی کنید من و شارل ترتیب کار را می دهیم.

ساوالت دولانژ در حالی که به طرف کمد دیواری می رفت گفت:

- هنوز به جزئیات اشاره ای نکرده ام و منظورم از حرکت می کنیم آماده کردن شما دوتاست که باید تغییر لباس بدهید که مأموران گشت شبانه به شما ظنین نشوند و از همه مهمتر استتار دو بشکه باروت است.

وی به گوشه اتاق اشاره کرد و با ارائه چند دست لباس به آنها دستور داد که فوراً تغییر لباس بدهند. دوك و شارل به وارسی لباسها پرداختند. ساوالت دولانژ آن دو

را تنها گذاشت. دقایقی بعد وقتی که برگشت شارل و دوك در لباس روستایی، منتظرش بودند. دولانژ سرو وضع آنها را بدقت بررسی کرد تنها محل ایراد کلاهی بود که دوك برای خودش انتخاب کرده بود و با لباس او همخوانی لازم را نداشت. دولانژ کلاه دیگری را برای او در نظر گرفت و آنگاه هر دوی آنها را با سلاح سرد مسلح کرد و سپس به جزئیات مأموریتی که آنها می بایست انجام بدهند پرداخت و در پایان پرسید که اگر نکات مبهمی به نظرشان می رسد مطرح کنند تا رفع ابهام شود؟

دوك به شارل نگاه کرد و سپس در جواب سئوال دولانژ گفت:

- من سئوالی ندارم و اگر مایل باشید می توانم آن طور که توجیه شده‌ام بازگو کنم.

ساوالت دولانژ متوجه شارل شد و پرسید:

- تو چطور شارل سئوالی نداری؟

شارل با لحنی جدی گفت:

- خیر قربان من فقط در فکر مأموریتم هستم که وقتی فرمانده قلعه باستیل را به چنگ آوردم، چگونه سر از بدنش جدا کنم.

دولانژ با همه جدی بودنش تبسم کرد و گفت:

- این که دیگر فکر کردن ندارد با تجربه ای که در طول سالها روی سکوی اعدام به دست آورده ای خیلی راحت و سریع می توانی مأموریتت را انجام بدهی.

وی لحظه ای مکث کرد و سپس ادامه داد:

- در ارابه شما تعدادی کیسه جو گذاشته اند چون در روستایی بودن شما نباید جای تردید وجود داشته باشد و ضمناً بشکه های باروت را می توانید در میان کیسه های جو مخفی کنید.

آخرین توصیه ساوالت دولانژ به دوك و شارل این بود که در برخورد با مأموران گشت شبانه خونسردیشان را از دست ندهند و اگر مأموران درصدد برآمدند که ارابه را بازرسی کنند، همه شان را بکشند.

دوك با نگرانی پرسید:

- اگر تعدادشان زیاد بود چه باید بکنیم؟

دولانژ اخمهایش را درهم کشید و گفت:

- از شارل بپرس او به تو می گوید چه باید کرد.

بعد برای هردوشان آرزوی موفقیت کرد.

* * *

صبح سه شنبه چهاردهم ژوئیه ۱۷۸۹ ، ساعتی پس از بالا آمدن آفتاب، سیمای پاریس به گونه ای تغییر یافت که با ناآرامیهای دو روز گذشته کاملاً متفاوت بود. خروش مردم، همان مردمی که مارکیز دوپمپادور معشوقه لوئی پانزدهم، آنها را پابرهنه های پاریس خطاب می کرد به طور فزاینده ای در حال انسجام یافتن بود. این موج مردم در حال خروش که از گوشه و کنار پاریس به سوی خیابان سنت آنتوان تموج می یافت، توسط عواملی ناشناخته و طبق برنامه ای از قبل تنظیم یافته صورت می گرفت که هدفی مشخص را دنبال می کردند. این هدف در انتهای خیابان سنت آنتوان، بسان غولی نشسته می مانست که تا به آن روز وحشت می آفرید و اکنون که سیل خروشان مردم، موجودیتش را به مخاطره افکنده بود حرکتی از خود نشان نمی دادو به نظر می رسید که این غول نشسته در برابر قدرت بنیان برانداز مردمی که به قصد ستیز با او گرد آمده بودند، یارای رویارویی با آنان را ندارد. این غول فرتوت که مردم به قصد از پای درآوردنش بسیج و برانگیخته شده بودند، نامی هراس انگیز داشت، قلعه باستیل!

شارل و دوك در مخفی گاه مستحکمی نزدیک به در قلعه موضع گرفته بودندو با بیصبری در انتظار شنیدن علامت رمزی بودند که آتش به خط باروت بیفکنند تا بزرگترین مانع را از سر راه مردم خشمگین برای ورود به قلعه بردارند.

دوك در حالی که نگاهش به سیل خروشان مردم بود خطاب به شارل گفت:

- شارل از این می ترسم که نتوانیم مأموریتمان را انجام دهیم!

شارل، که در قالب شخصیت دوم خود قرار گرفته بود پوزخندی زد و گفت:

- اگر ترس برت داشته می توانی از همین جا برگردی ولی من می مانم و هر دو مأموریت را به تنهایی انجام می دهم. ولی جواب ساوالت دولانژ را خودت باید بدهی چون آن طور که من او را شناخته ام هیچ عذر و بهانه ای را نمی پذیرد.

دوك نگاهش را از جمعیت برگرفت و متوجه شارل شد و گفت:

- یک نگاه به بالای دیوار قلعه بینداز تا علت نگرانی ام را بفهمی گارد محافظ قلعه تفنگهاشان را به طرف جمعیت نشانه گرفته اند ترس من از این است که من و تو هدف گلوله های آنها قرار بگیریم.

شارل سر پیش برد و در حالی که توی چشمان دوك خیره شده بود گفت:

- حالا از من می خواهی چه کار کنم! مثل آدمهای ترسو فرار کنم و تو را هم با

خودم ببرم! نه، همان طور که گفتم تو می توانی از خیابان پشت سرمان که مستقیماً به سن می رود خودت را نجات بدهی ولی من همین جا می مانم. چون به زندگی ام و زنم علاقه مندم و اگر فرار کنم خوب می دانم که ساوالت دولانژ از من انتقام خواهد گرفت.

- تو جوانی ولی من توان رویارویی با آنها را ندارم.

- کی گفته تو باید با آنها وارد نبرد شوی! تو می توانی همین جا منتظرم بمانی.

- نه شارل من نمی توانم تو را تنها بگذارم.

شارل متوجه جمعیت شد و گفت:

- پس سعی کن به خودت مسلط باشی چون به محض اینکه علامت رمز داده شود در برابر جهنمی قرار می گیریم که جز خون و آتش چیز دیگری وجود ندارد. حالا لطفاً ساکت باش چون هر لحظه ممکن است علامت رمز داده شود سعی کن آمادگی قبلی به هم نخورد.

دوك سکوت کرد و نگاه پراضطرابش را به سیل مردمی خشمگین دوخت که تمام طول خیابان سنت آنتوان را اشغال کرده بودند و خروش آنها لحظه بلحظه سهمگین تر می شد. در برابر سیل جمعیت تعدادی سرباز بر بالای دیوار قلعه به حالت تدافعی موضع گرفته بودند که در صورت حمله مردم برای گشودن در قلعه به طرف آنها شلیک کنند. در حدود ساعت نه بود که کسی از صفوف جمعیت نزدیک به محلی که شارل و دوك مخفی شده بودند خطاب به جمعیت فریاد برآورد: «به طرف انوالید»

شارل سر بجانب دوك گرداند و با شتابزدگی گفت:

- این هم علامت رمز که منتظر شنیدنش بودیم عجله کن.

دوك که همچنان در اضطراب به سر می برد با شنیدن علامت رمز «به طرف انوالید» اضطرابش بیشتر شد و رعشه به دستهایش افتاد شارل وقتی که او را در این حالت دید خودش دست به کار شد و آتش به خط باروت انداخت و بلافاصله به دوك گفت:

- به خواب روی زمین

و خودش در کنار او به سینه دراز کشید. خط باروت به آتش کشید شده بسرعت پیش رفت و همینکه به بشکه های باروت رسید صدای انفجاری مهیب فضای خیابان سنت آنتوان را به لرزه درآورد در قلعه از جا کنده شد و سیل جمعیت به طرف قلعه به حرکت درآمد. سربازانی که بر بالای دیوار قلعه موضع گرفته بودند شروع به

تیراندازی کردند. همان طور که شارل به دوك گفته بود جهنمی جلو در قلعه به وجود آمد تیراندازی سربازان که نگهبانان قلعه بودند مردم خشمگین را خشمگین تر ساخت. این سیل خروشان بی آنکه از تیراندازی نگهبانان قلعه دچار تردید شود و به حالت توقف و یا عقب نشینی درآید با بی پروایی از روی اجساد هموطنانش می گذشت تا قلعه باستیل را به تصرف درآورد و آن را به ویرانه ای مبدل سازد.

شارل هنری سانسون در حالی که خون جلو چشمانش را گرفته بود از مخفی گاه بیرون پرید، دوك فریاد زد:

- شارل مرا تنها نگذار.

شارل برای چند لحظه سر به عقب گرداند و به دوك گفت:

- همانجا باش تا من برگردم.

شارل داخل جمعیت شد و همینکه پا به درون قلعه گذاشت جستجوی دولانای فرمانده قلعه باستیل را که هرگز ندید بود و نمی شناختش آغاز کرد. ولی اینکه هدف مشخص خود را چگونه می توانست بیابد مسئله ای بود که او را در آن جهنم به وجود آمده سرگردان ساخت. وی بی آنکه بداند در کدام جهت باید به جستجوی خود ادامه دهد و از چه کسی یا چه کسانی سراغ او را بگیرد با سیل جمعیت به فضای دالانهای طویل و تودرتویی کشانده شد که او را به بیراهه سوق می داد.

شارل خودش را در پناه دیواری سنگی قرار داد و از مردمی که از برابرش می گذشتند سراغ فرمانده قلعه را می گرفت. آنها هم مثل او، فرمانده قلعه را نمی شناختند! در همین موقع کسی از میان جمعیت فریاد زد: «زندانیان را آزاد کنید» این فریاد، به جمعیت سرگردان در دالانها، که تنها هدفش تخریب قلعه بود حرکت تازه ای داد و هدف مشخصی را پیش روی او نمایان ساخت. این فریاد برای شارل در تنگنای قرار گرفته نیز راه حلی را ارائه داد و او را به این فکر انداخت که تنها به کمک یکی از زندانیان می تواند به هدفش دست یابد. او با این فکر خودش را در مسیر جمعیتی که به طرف زندانها در حرکت بودند قرار داد. چند قدمی بیش نرفته بود که کسی از پشت سر بازویش را محکم گرفت و در حالی که سعی در متوقف ساختن او داشت پرسید:

- شارل، اینجا چه می کنی؟!

شارل با شنید صدای دوك شگفت زده شد نیم نگاهی به او انداخت و گفت:

- تو اینجا چه می کنی!

دوك بتندی گفت :

- بزحمت توانستم پیدات کنم آن کسی که تو در جستجویش هستی روی بام قلعه به اتفاق نگهبانان در حال نبرد و کشتن مردم است با من بیا تا او را نشانت دهم .

آن دو بزحمت توانستند از میان جمعیتی که در جهت عکس در حرکت بودند راهی باز کنند و خودشان را در پناه دیوار قرار دهند آنها در حالی که از یک طرف فشار جمعیت را می بایست تحمل کنند و از طرف دیگر ، فشاری که با شانه هایشان به بدنه دیوار دالان وارد می ساختند بکندی حرکت می کردند . دوك از جلو و شارل در حالی که هوای او را داشت به چند قدمی خروجی دالان رسیدند دوك مقابل دهانه یک رشته پله سنگی که به طرف بالا ادامه می یافت ایستاد و گفت :

- این پله ها به بام قلعه منتهی می شود .

شارل نگاهی به امتداد پله ها انداخت و گفت :

- پس چرا معطلی برو بالا .

دوك با نگرانی گفت :

- ولی ما سلاح گرم نداریم و نمی توانیم با دولانای و افرادش روبرو شویم .

شارل با عصبانیت گفت :

- این حالت اضطراب و نگرانی تو کم مانده مرا هم وادار به عقب نشینی کند ولی من به هر قیمتی شده باید خودم را به دولانای برسانم .

وی چند پله بالا رفت ایستاد و گفت :

- تو همین جا منتظر باش تا من برگردم .

گروهی از مردم که در آنجا اجتماع کرده بودند ناگهان به طرف پله ها هجوم بردند که خودشان را به بالای بام برسانند . یکی از آنها که مقابل دهانه راه پله ها ایستاده بود فریاد برآورد :

- نگهبانان مسلح اند صبر کنید تا آنهایی که به انبار اسلحه در انوالید حمله کرده اند به ما ملحق شوند که گلوله را با گلوله جواب بدهیم .

جمعیت انبوهی پایین پله ها ، توی دالان و گروه بی شماری روی پله ها ایستاده و دودول بودند که همانجا منتظر بمانند تا هموطنانشان که برای به دست آوردن اسلحه ، به انوالید حمله کرده بودند به آنها ملحق شوند یا بدون سلاح گرم به فرمانده قلعه و افرادش که روی بام موضع گرفته بودند و تیراندازی می کردند حمله ور شوند!

صدای تیراندازی از بالای بام شنیده می شد و از جمعیت خشمگین کاری ساخته نبود. شارل هنری سانسون از روی خشم خطاب به جمعیت گفت:

- دولانای و افرادش مشغول کشتار مردم بی سلاح هستند و ما اینجا ایستاده ایم که چی! که صدای تیراندازی آنها را بشنویم! ما بدون سلاح گرم باید آنها را از پای درآوریم تا کاری بزرگ انجام داده باشیم در غیر این صورت بهتر است به خانه هایمان پناه ببریم چون ترسیده ایم!

کسی از میان مردم گرد آمده در دالان خطاب به شارل پرسید:

- به نظر تو چه باید کرد؟

قبل از آنکه شارل راه حلی ارائه دهد دیگری گفت:

- صبر می کنیم تا آنهایی که به انبار اسلحه در انوالید حمله کرده اند با سلاح گرم به ما ملحق شوند.

شارل فریاد زد:

- نه، ما نمی توانیم صبر کنیم با هر گلوله ای که دولانای و افرادش شلیک می کنند یکی از هموطنان ما به قتل می رسد. دولانای فرانسوی نیست او خائن است.

سخنان شارل، جمعیت را از آن حالت دودل بودن بیرون آورد و به آنان حرکتی تازه بخشید، حرکتی که شارل می بایست رهبری آنها را به عهده گیرد.

کسی از بالای پله ها خطاب به شارل گفت:

- ما آماده ایم اکنون نوبت توست که بگویی چه باید بکنیم!

شارل نگاه عمیقی به میان جمعیت انداخت و با لحنی استوار چنین گفت:

- کف بام قلعه را به آتش می کشیم و در پناه آن بسان سیل خروشان به آنها حمله می کنیم ولی از هم اکنون باید بدانید که افراد دولانای به طرف ما تیراندازی خواهند کرد و بسیاری از ما کشته خواهند شد حتی خود من ممکن است جزو کشته شدگان باشم. بنابراین آنهایی که نگران جان خویش هستند می توانند در این حمله شرکت نکنند ولی یادتان باشد که ما به خاطر فرانسه می جنگیم.

بناگاه از میان جمعیت مردی میان سال فریاد برآورد:

- صبر کنید.

همه چشمها به سوی او برگشت، مرد میان سال صف جمعیت را شکافت، جلو

آمد و از پله ها بالا رفت و در کنار شارل ایستاد او مردی بود با قد متوسط، لاغراندام و سیاه چرده با موهای پرشت و به هم ریخته. وی نگاهی به جمعیت انداخت بعد بی آنکه به شارل نگاه کند با دست به او اشاره کرد و خطاب به جمعیت گفت:

- اگر به گفته های این مرد عمل کنید هیچ یک از شما زنده باز نخواهد گشت من از سربازان بازمانده در جنگ با انگلیس در منطقه هانور هستم. اگر بام قلعه را به آتش بکشید دود حاصل از آن پرده استاری برای آنها خواهد بود نه برای ما که در پناه آن می خواهیم دست به حمله بزنیم.

مرد میان سال ادامه داد:

- ما بدون آتش برافروختن باید مانند سیل بر آنها بتازیم و عرصه را بر آنان تنگ کنیم.

نیمی از جمعیت فریاد برآوردند:

- حمله می کنیم.

مرد میان سال دستش را بلند کرد و گفت:

- پیش به سوی بام قلعه!

جمعیت انبوهی که با پیشنهاد مرد میان سال موافق و آمادگی خویش را برای حمله ای برق آسا اعلام کرده بودند، به یک باره خروشیدند و به دنبال او از پله ها بالا رفتند. نیم دیگر جمعیت به حالت تردید بر جای ماندند و نگاهشان را به پاگرد پله ها دوختند.

غریو حمله کنندگان آمیخته با صدای تیراندازی شدید بی آنکه لحظه ای قطع شود در فضای زیر سقف راه پله سنگی شنیده می شد. آنچه جمعیت بر جای مانده به حالت انتظار را سخت مضطرب ساخته بود صدای تیراندازی نگهبانان موضع گرفته بر بام قلعه بود. دقایق پشت سرهم می گذشتند. شارل از پله ها بالا رفت به پاگرد که رسید ایستاد و نگاهش را به امتداد پله ها دوخت. گروهی از مردم نیز به او پیوستند. از آن گروه حمله کننده فقط چند تن با پیکری آغشته به خون بازگشتند و بر روی پله ها در غلتیدند.

از میان جمعیت ایستاده بر روی پله ها کسی خطاب به شارل گفت:

- اکنون نوبت توست.

شارل در حالی که به آن مرد خیره شد بود گفت:

- صبر می کنیم تا هموطنان مسلح مان از انوالید باز گردند.

دیگری گفت:
- نگهبانان با بیرحمی مشغول کشتار آنهایند!
شارل، که همه چشم به او دوخته بودند گفت:
- آنها همه شان نادان بودند که به دنبال نادان تر از خودشان دست به چنین کار احمقانه ای زدند!

در همین موقع، این خبر مسرت بخش که «انقلابیون با اسلحه از انوالید بازگشته اند»، بسان رعد در فضای زیر سقف دالانها پیچید و به دنبال آن صدای تیراندازی از بیرون دالان طویل شنیده شد.

جمعیت جلو دهانه راه پله، توی دالان و روی پله ها، که تا آن لحظه مردد بودند و در اضطراب به سر می بردند و همینکه خبر بازگشت هموطن شان را از انوالید شنیدند روحیه انقلابیشان به مرز آسیب پذیری رسید بود، چنان خروشیدند که گویی در آغاز حرکت انقلابی قرار گرفته اند.

مردان مسلح با چهره های برافروخته که حاکی از قدرت کوبنده شان بود داخل دالان شدند و از میان جمعیت راه گشودند. آن که پیشاپیش آنان راه می گشود و در حال بالا رفتن از پله هابود خطاب به جمعیت منتظر با صدای بلند گفت:
- چرا ایستاده اید قلعه را درهم بکوبید همه چیز را بسوزانید و به حکومت مستبد نشان دهید که عمرش به پایان رسیده است.

سخنان کوتاه ولی انقلابی آن مرد بلندقد که به نظر می رسید فرماندهی گروه مردان مسلح بازگشته از انوالید را به عهده دارد، جمعیت بی سلاح را به تخریب قلعه و به آتش کشاندن آن، به حرکت درآورد.

گروه مردان مسلح پس از گذر از پاگرد به ردیف در پناه دیوار قرار گرفتند. تعدادشان آن قدر زیاد بود که قبل از پاگرد به حالت تجمع درآمدند و تمام راه پله و نیمی از دالان را در اشغال خود گرفتند. نوك حمله که از پاگرد تا آخرین پله موضع گرفته بودند، تیراندازی به سوی نگهبانان را که در پشت بلندیهای کم ارتفاع کف بام پناه گرفته بودند آغاز کردند. تیراندازی از دو سو ادامه آغاز گردید. مردان مسلح که در نوك حمله قرار داشتند پا بر روی بام گذاشتند و با آنکه تیراندازی از سوی نگهبانان که در حالت تدافعی موضع گرفته بودند، تلفاتی بر گروه انقلابیون مهاجم وارد می کرد آنان بی پروایی مافوق تصور را به نمایش گذاشتند و از چند جهت بر دولانای و افرادش حمله ور شدند. نگهبانان که مواضع امن در اختیار نداشتند در حلقه

محاصره قرار گرفتند تعدادیشان کشته شدند و بقیه به علامت تسلیم تفنگهاشان را به زمین گذاشتند. آنان بی هیچ ترحمی به دستور فرمانده انقلابیون، در جا تیرباران شدند و همینکه نوبت به دولانای فرمانده قلعه رسید شارل هنری سانسون، که ناظر بر تیرباران شدن نگهبانان بود با صدای بلند گفت:

- دست نگهدارید!

همه متوجه او شدند. فرمانده انقلابیون چین به پیشانی اش انداخت و پرسید:

- تو کی هستی؟!

شارل از میان مردان مسلح راهی به سوی فرمانده انقلابیون باز کرد و روی در روی او ایستاد و گفت:

- شارل هنری سانسون هموطن انقلابی شما، که اگر اسلحه می داشت منتظر این لحظه نمی ماند.

فرمانده انقلابیون گفت:

- منظورت این است که اگر اسلحه می داشتی دولانای را می کشتی! درست فهمیدم.

شارل سر تکان داد و گفت:

- بله، درست فهمیدید.

فرمانده انقلابیون تفنگش را به طرف شارل گرفت و گفت:

- معطل چه هستی! این تفنگ بکشش!

شارل دست مسلح فرمانده انقلابیون را به آرامی پس زد و گفت:

- نه فرمانده با تفنگ نه، اجازه بدهید فرمانده سابق قلعه را آن طور که سزاوارش هست بکشم.

فرمانده شانه بالا انداخت و گفت:

- او در اختیار توست.

شارل به دولانای نزدیک شد و همینکه خواست اولین تکمه نیم تنه نظامی او را باز کند، دولانای تف به صورت شارل انداخت و از روی خشم و نفرت فریاد زد:

- شماها همه تان خائنید مرگ بر شما، زنده باد فرانسه.

شارل صورتش را پاك کرد و به دولانای خیره شد و ناگهان با مشت چنان به صورتش کوبید که دولانای فریادی از درد کشید و صورتش را با دستهایش پوشاندو در حالی که خون از لای انگشتانش جاری بود و همچنان ناله می کرد.

شارل در آن حالت به این می مانست که بر سکوی اعدام ایستاده است و باید به وظایفش عمل کند. وی به دو مرد مسلحی که از ابتدا مراقبت از دولانای را به عهده داشتند با لحنی آمرانه گفت:

- لباس این محکوم به مرگ را از تنش خارج کنید و دستهایش را از پشت ببندید.

آن دو مرد بسرعت دست به کار شدند و دولانای را از قسمت بالاتنه لخت کردند و دستهایش را از پشت با کمربندی چرمی که از لباسش جدا کرده بودند، بستند. در تمام این مدت دولانای نه ناسزایی گفت و نه در مقام مقاومت برآمد! ضربه سنگین مشت شارل مقاومت و ناسزاگویی را در او کشته بود.

شارل در پشت سر دولانای قرار گرفت و با هر دو دستش چنان بر شانه های عریان او کوبید که مرد نگون بخت تا به زانو خم شد و بی آنکه توان قد راست کردن داشته باشد فرو نشست. شارل، او را بر روی زانو بر کف بام نشاند و سپس موهای سردولانای از روی گردنش کنار زد و آنگاه پنجه های نیرومندش را بر دسته شمشیر فرمانده قلعه استوار ساخت و بی آنکه به جمعیت انبوه که فضای قلعه را اشغال کرده و در سکوت محض فرو رفته بود بنگرد. شمشیر را بالای سرش گرفت و چند لحظه بعد نعره ای کشید و سکوت مرگبار فضای بام قلعه را به طرز رعب آوری درهم شکست و در همان لحظه با قدرتی تمرکزیافته در بازوانش، شمشیر را فرود آورد، فریادی کوتاه و خفه از حلقوم جمعیت برخاست و این، لحظه ای بود که سر از بدن دولانای فرمانده قلعه باستیل جدا شد و خون بر سطح بام قلعه جاری گردید. تا دقایقی چند، بدن دولانای با دستهای بسته در جا می لرزید، او در حال جان کندن بود. شیارهای خون پیرامون جسد، دیگر خطوطی نقش نکردند زیرا دولانای جان داده بود!

در آن سکوت خفه کننده، شارل هنری سانسون به یادش آمد که هنوز مأموریتش را به پایان نبرده است. وی از دو مردی که در چند قدمی اش ایستاده بودند نیزه ای طلبید. آن دو مرد به جستجو پرداختند. یکیشان در کنار جسد نگهبانی که نزدیک به دیواره لبه بام افتاده بود نیزه ای یافت و این همان چیزی بود که به مأموریت شارل پایان می داد. وی نیزه را گرفت و نوک آن را در محلی که سر از بدن دولانای قطع شده بود فرو کرد و سپس نیزه را که سر بریده دولانای فرمانده قلعه باستیل در بالای آن قرار داشت بلند کرد و به طور عمودی در برابر آن دو مرد، که از ابتدا همچون دو دستیار جلاد به دستورهای شارل عمل کرده بودند گرفت و گفت:

- نهراسید، با این سر بریده بر بالای نیزه به میان مردم بروید تا همه بدانند که دژخیم قلعه باستیل چگونه به مجازات رسیده است حرکت کنید.

شارل نیزه را به یکی از آن دو مرد سپرد و آنگاه خطاب به جمعیت چنین گفت:

- تصرف قلعه باستیل و کشته شدن فرمانده قلعه که از سر بریده اش خون می چکد نشانه ای است از شروع انقلابی خونین که ریشه های ظلم و فساد حکومت استبداد را در آتش خود خواهد سوزاند. این روز برای ملت فرانسه روز بزرگی است زیرا علیه استبداد به پاخاسته است و تا نابودی ظلم و فساد و عوامل آن از پای نخواهد نشست. اکنون که این قلعه به تصرف شما مردان انقلابی درآمده است، آن را با خاك یکسان کنید و همانند سیل خروشان به خیابانها بریزید تا همه بدانند که انقلاب آغاز شده است.

از شارل هنری سانسون بعید به نظر می رسید که در برابر آن جمعیت انبوه بتواند سخنانی این چنین ایراد نماید! درحقیقت، او مطالبی را که دقایقی قبل از ترك کوچه دولاسوردیه، از ساوالت دولانژ شنید، و به حافظه اش سپرده بود، بیان کرد. هرچند نتوانست آنچه به او آموخته شده بود بدرستی ادا کند. با این حال، کاری سترگ انجام داد. درحقیقت شارل نقطه ای را منفجر کرد که ساوالت دولانژ انتظارش را داشت و بر آن تأکید فراوان گذاشته بود.

همینکه سخنان انفجارآمیز شارل هنری سانسون به پایان رسید، جمعیت روی بام قلعه که تا آن لحظه در خاموشی فرو رفته بود و به نیروی محرکه ای نیاز داشت که به حرکت انقلابی خود ادامه دهد، ناگهان به حالت انفجار درآمد. آن که سر بریده دولانای را بر بالای نیزه حمل می کرد از میان جمعیت، که راه گشوده بودند گذشت و از پله ها سرازیر شد و به دنبال او، سیل خروشان جمعیت به حرکت درآمد. شعارهای کوبنده هر لحظه اوج بیشتری می گرفت. آنان می توفیدند و بام قلعه به خون کشیده را ترك می گفتند، تا حرکت انقلابی بنیان برانداز را که از خیابان سنت آنتوان آغاز شده بود و از آنجا می بایست گسترش می یافت تداوم بخشند و ریشه های ظلم و فساد حکومت استبدادی را از بیخ و بن برافکنند.

بدین ترتیب، طرح برانگیختن مردم پاریس در برافروختن آتش انقلاب، که سالها پیش در پشت درهای بسته لژهای فراماسونی لندن و پاریس، طراحی شده بود صبح روز سه شنبه چهاردهم ژوئیه ۱۷۸۹، با تصرف قلعه باستیل به اجرا درآمد و گستره شعله های آن، بسرعت تمامی سرزمین فرانسه فرا گرفت و بدین سان طرح

انتقامجویانه انگلیس از فرانسه بر سر کمک به استقلال طلبان امریکا، تحقق یافت.

در حالی که قرن هجدهم به آرامی به سالهای پایانی خود نزدیک می شد، این سالها در فرانسه به گونه ای دیگر و در کنار تیغه گیوتین رو به پایان می رفت و شیارهای خون با خطوطی نامنظم، سر فصل رویدادهای زمان خود را با این کلمات نقش می کردند: «انقلاب کبیر فرانسه!»

فصل دوازدهم

غروب دوشنبه بیستم ژوئن ۱۷۹۱ ، که از گرمای هوا اندکی کاسته شده بود، شارل هنری سانسون جلاد پاریس پس از پشت سر گذاشتن کناره رودسن، به این فکر افتاد که بدیدن آقای ساوالت ذولانژ برود ویک بار دیگر، تقاضایش را مطرح کند شاید موثر واقع شود. وی روی این فکر راهی خانه دوستان متحد در کوچه دولاسوردیه شد. هوا تاریک شده بود که شارل به مقصد رسید ویکراست به طبقه دوم رفت که ساوالت دولانژ را در اتاق مخصوصش ملاقات کند ولی همینکه دراتاق راگشود، به عوض دولانژ با مرد جوانی روبرو شد که پشت میز کوچکی نشسته بود. شارل پنداشت اشتباهاً داخل آن اتاق شده است خواست برگردد ولی مرد جوان که او را نمی شناخت با توجه به اوضاع نا آرام پاریس به شارل ظنین شد و بلافاصله از پشت میز برخاست و با لحنی که سوء ظنش را آشکار می ساخت پرسید :

-کاری داشتی؟

شارل کمی مکث کرد و سپس گفت :

- آمده بودم آقای ساوالت دولانژ را ببینم به گمانم اتاق ایشان عوض شده است!

- با آقای دولانژ چه کار داری؟

- یک کار خصوصی که حتماً باید با خودشان صحبت کنم لطفاً به ایشان اطلاع بدهید که شارل هنری سانسون تقاضای ملاقات دارد.

- پس آقای دولانژ شما را می شناسد!

- بله من از خدمتگذاران ایشان هستم.

مرد جوان که خودش را منشی آقای دولانژ معرفی کرده بود برای چند دقیقه شارل هنری سانسون را تنها گذاشت،وقتی برگشت به شارل اطلاع داد که باید منتظر بماند.

شارل از اینکه می باید منتظر بماند ناراحت شد چون در گذشته براحتی موفق بدیدن آقای دولانژ می شد و اکنون با وضع دیگری روبرو شده بود که برایش تعجب آور بود بخصوص که منشی آقای دولانژ مسلح هم بود! وی روی نیمکت چوبی نزدیک به در اتاق نشست و به آنچه او را به آنجا کشانده بود اندیشید که اگر آقای ساوالت دولانژ با تقاضایش موافقت نکند، چه راه حلی می تواند بیابد!

حدود یک ساعت بعد ساوالت دولانژبه شارل اجازه ملاقات داد. همینکه شارل داخل اتاق شد ساوالت دولانژ بی آنکه به او اجازه نشستن بدهد اخمهایش را در هم کشیدو گفت:

-اگر با همان تقاضای قبلی بدیدن من آمده ای که کاری برای تو انجام بدهم بهتر است برگردی سرکارت چون از من کاری ساخته نیست.

شارل همان طور که نگاهش به او بود گفت:

- متأسفانه با همان تقاضا خدمت رسیده ام به نظر شما چه کسی می تواند مرا از سکوی اعدام کنار بگذارد.

ساوالت درلانژ گفت:

- در حال حاضر هیچ یک از سران انقلاب قدرت برکناری تو را ندارد چون بیش از هر زمان دیگر به وجود جلاد با تجربه ای مثل تو نیاز دارند که روی سکوی اعدام بتواند تجربه و سرعت عمل خود را نشان بدهد. بنا بر این فکر استعفا و یا تقاضای برکناری از این شغل را باید از سرت بیرون کنی.

دولانژ اندکی مکث کرد و سپس ادامه داد:

-اگر با استعفای تو موافقت کنند برای معیشت خودت و خانواده ات چه کار دیگری از تو ساخته است!

شارل بی تأمل گفت:

- زنم قطعه زمینی از پدرش به ارث برده می توانم به کشاورزی بپردازم و یا دستفروشی کنم. ما زندگی ساده ای داریم با در آمد کم هم می توانیم زندگی مان را

اداره کنیم.

وی خنده کوتاهی کرد و ادامه داد:

- نگران من و خانواده‌ام نباشید قربان. بالأخره کاری که معیشت خانواده‌ام راتأمین کند پیدا می‌کنم خیالتان راحت باشد شارل هنری سانسون درنمی‌ماند.

ساوالت دولانژ از پشت میزش برخاست و کنار آمد و با لحنی جدی و صریح گفت:

- من در وضعی نیستم که نگران تو و خانواده‌ات باشم من فقط نگران سکوی اعدام هستم که در نبودن تو چه کسی و با چه تجربه‌ای می‌تواند آنجا را اداره کند در حال حاضر سکوی اعدام تنها جایی است که باید پاسخگوی احکام انقلابی باشد.

ساوالت چند قدم به طرف شارل رفت ایستاد و ادامه داد:

- نمی‌دانم این موضوع برای تو جالب هست یا نه، به هر حال باید بدانی که کلیه سران انقلاب با اسم تو آشنا هستند. بنا بر این امکان ندارد با استعفای تو موافقت کنند و اگر روی این موضوع یعنی تقاضای برکناری خودت پافشاری کنی آنها برای مرعوب ساختن امثال تو، حکم اعدام خودت را صادر خواهند کرد.

ساوالت درلانژ ادامه داد:

-و این برای خانواده تو بخصوص همسرت بسیار درد آور خواهد بود که شارل هنری سانسون جلاد پاریس محکوم به اعدام شد و یکی از دستیاران او سر از بدن استادش جدا کرد.

شارل پرسید:

- می گویید چه کار کنم؟

ساوالت دولانژ عصبانی شد وسئوال شارل را احمقانه خواند و به او توصیه کرد که فکر استعفا کردن را از سرش بیرون کند و به سکوی اعدام برگردد و به وظیفه‌اش عمل کند. ولی شارل هنری سانسون دست بردار نبود. وی از دولانژ پرسید که اگر به ملاقات ژاك ژرژدانتون ویا ژان پل مارا. دوتن از سران مشهور انقلاب برود، آیا ممکن است با تقاضایش موافقت کنند! ساوالت دولانژ او را از این کار برحذر داشت وبه او هشدار داد که مراجعه به سران انقلاب به زیانش تمام خواهد شد وممکن است احکام انقلابی شامل حالش شود.

هشدار ساوالت دولانژ که در واقع اعلام خطری بود باعث شد که شارل از

موضعی که اختیار کرده بود عقب نشینی کند و همچنان به شغل وحرفه اش ادامه دهد.

دقایقی به سکوت گذشت شارل اجازه خواست که آنجا را ترك گوید، ساوالت دولانژ با لحنی ملایم گفت:

-کمی صبر کن

شارل با شتابزدگی پرسید:

راه حلی پیدا کردید؟

ساوالت دولانژ خنده اش گرفت وگفت:

- تو هنوز در حال و هوای استعفا هستی! نه، راه حلی پیدا نکرده ام فقط خواستم بپرسم علت اینکه اصرار داری از این شغل و حرفه استعفا کنی چیست، حتماً دلیلی دارد!

- تنها دلیلی که می تواند داشته باشد این است که از این شغل و حرفه متنفرم، بیزارم. فقط همین!

- سئوال من این است که چرا این شغل را قبول کردی!

- به اصرار مادرم، چون نمی خواست این شغل از خانواده ما به خانواده دیگری واگذار شود.

وی تلاش مادرش را نزد دادستان وقت پاریس، برای تثبیت این شغل و حرفه در خانواده شان به اختصار بیان داشت و این طور نتیجه گرفت که مادرش را مقصر اصلی می داند.

ساوالت دولانژ سرتکان دادو گفت:

- مادرتو طرز تفکر عجیبی داشته است!

- مادرم در تمام آن مدت که هر روز به ملاقات دادستان می رفت حتی یک بار از من نپرسید که آیا علاقه ای به شغل پدرم دارم یا نه!

- و حالا سالهاست که در این شغل مشغول خدمت هستی.

- و در تمام این سالها از داشتن چنین شغلی بیزار بوده ام.

ساوالت دولانژ به لبه میز تحریرش تکیه کرد و گفت:

- متأسفم شارل هیچ کس نمی تواند برای تو کاری انجام دهد حتی اگر من یکی از سران انقلاب بودم امکان نداشت با استعفای تو موافقت کنم. همان طور که گفتم

انقلاب به وجود تو نیاز دارد.

وی در حالی که به طرف میز تحریرش می رفت، افزود:

- دیگر حرفی ندارم می توانی بروی.

شارل نادم از اینکه بدیدن ساوالت دولانژ رفته و سخنان یأس آمیز او را شنیده بود بی آنکه حرفی بزند، از اتاق دولانژ بیرون آمد و دقایقی بعد خانه دوستان منحد راترك گفت و راهی خانه اش شد. وی درتمام طول راه به سخنان ساوالت دولانژ می اندیشید که به او هشدار داده بود فکر استعفا را از سرش بیرون کند زیرا انقلاب به وجود جلاد با تجربه ای مثل او نیاز دارد.

حدود ساعت ده شب بود، شارل به حوالی خانه اش رسیده بود که صدای حرکت سریع کالسکه ای او را متوجه پشت سرش نمود، خودش را در پناه دیواری کشید همینکه کالسکه نزدیک و نزدیکتر شد و به مقابل اورسید در روشنایی ضعیف چراغهای خیابان، سورچی و کالسکه، هر دو را شناخت ولی با تردید! بااین حال او را با صدای بلند به نام خواند:

-دوك!

شارل اشتباه نکرده بود چون همینکه دوك صدای شارل را شناخت با کشیدن دهنه اسبها کالسکه را به زحمت متوقف کرد. شارل خودش را بسرعت به کالسکه رساند و از دوك پرسید:

-با این عجله کجا می رفتی؟

دوك با شتابزدگی گفت:

- خانه تو بیا بالا عجله کن.

- باز دیگر چه خبر شده؟

- بین راه همه چیز را برایت تعریف می کنم.

شارل همان طور که نگاهش به دوك بود خواست چیزی بگوید در همان لحظه در کالسکه باز شد و مردی خطاب به شارل گفت:

- سوار شو شارل، وقت زیاد نداریم دوك در این باره توضیح خواهد داد.

شارل به در نیمه باز کالسکه نزدیک شد و با دیدن خانم روشروی و ساوالت دولانژ متعجب شد و گفت:

-اطاعت قربان ولی اجازه بدهید به همسرم اطلاع بدهم.

ساوالت درلانژ گفت:
- البته ولی خیلی کوتاه.
و سپس در کالسکه را بست. شارل در کنار دوك نشست و کالسکه حرکت کرد.
شارل سر به جانب دوك گرداند و گفت:
- همان طور که گفتم من باید سری به خانه مان بزنم ماریان منتظر است.
دوك با تبسم گفت:
- در این باره کسی اعتراضی ندارد آقای دولانژ هم موافقت کرد خیلی سریع چون راه زیادی در پیش داریم و مأموریت ما خیلی مهم است.
چند دقیقه بعد، کالسکه مقابل خانه شارل توقف کرد. او پایین پرید و چکش در خانه شان را به صدا در آورد.
دقایقی بعد، همسر او ماریان در را گشود و همینکه شارل را در مقابل خود دید با نگرانی گفت:
- شارل نگرانت بودم تااین وقت شب کجا بودی!
شارل سر به جانب کالسکه چرخاند و سپس متوجه ماریان شد و گفت:
- در خدمت آقای ساوالت دولانژ بودم. هم اکنون ایشان توی کالسکه منتظرند. قرار است...
ماریان سخن او را قطع کرد و پرسید:
- قرار است کجا بروید؟
شارل صدایش را پایین آورد و گفت:
- نمی دانم عزیزم ولی جای نگرانی نیست قول می دهم وقتی برگشتم همه چیز را برایت تعریف کنم.
ساوالت دولانژ ازدرون کالسکه با صدای بلند شارل را مخاطب قرار داد:
- عجله کن شارل.
ماریان آهسته گفت:
- این کسی که صدات کرد آقای چی، اسمش را فراموش کردم.
-اقای ساوالت دولانژ.
- این طور که معلوم است باید شخص مهمی باشد.
-همین طور است عزیزم، شب بخیر.

- شب بخیر مواظب خودت باش.

شارل با عجله برگشت و در کنار دوك نشست. ماریان همچنان در آستانه در ایستاده بود و همینکه کالسکه به راه افتاد و درروشنایی ضعیف چراغهای خیابان ناپدید شد، او با نگرانی داخل خانه شد و در را بست.

مقدار راهی که کالسکه از آنجا دور شد شارل پرسید:

- ماعازم کجا هستیم؟

دوك خنده کوتاهی کرد و گفت:

- خودت حدس بزن.

شارل خودش را به طرف دوك کشاند و گفت:

- اگر آقای ساوالت دولانژ و خانم روشروی توی کالسکه نبودند، حدس من این بود که یا باید جایی را منفجر کنیم و یا کسی را بکشیم!

دوك طوری که فقط شارل صدایش را بشنود گفت:

- ما مأمور بازگرداندن کالسکه حامل شاه و خانواده اش هستیم که چند ساعت پیش به طور پنهانی به طرف مرز شرقی حرکت کرده اند. در حقیقت آنها قصد فرار از خاك فرانسه را داردند.

شارل به تصور اینکه دوك با توجه به اوضاع آشفته پاریس قصد مزاح با اورا دارد پوزخندی زد و گفت:

- شوخی جالبی نبود دوك! پرسیدم ما عازم کجا هستیم؟ آن وقت تو می گویی شاه به اتفاق خانواده اش در حال فرار است!

دوك سر به جانب شارل گرداندو گفت:

- شوخی! گوش کن شارل آنچه گفتم حقیقت دارد. در حدود ساعت نه بود که خانم روشروی سراسیمه وارد خانه اربابم آقای تالیران شد. از قیافه برافروخته ایشان حدس زدم که حامل خبر مهمی است. پشت در گوش ایستادم و خبر فرار شاه به اتفاق خانواده اش را از زبان خانم روشروی شنیدم. طولی نکشید که آقای تالیران مرا احضار کرد و دستور داد که فوراً خانم روشروی را به کوچه دولاسوردیه ببرم و همانجا بمانم و به هر دستوری که آقای ساوالت دولانژ دادند اطاعت کنم.

دوك ادامه داد:

- وقتی که ما به کوچه دولاسوردیه رسیدیم، خانم روشروی با عجله بدیدن آقای

دولانژ رفت. چند دقیقه بعد هر دوشان از اتاق بیرون آمدند و قبل از اینکه سوار کالسکه شوند، آقای دولانژ گفت: «خانه آقای دانتون عجله کن دوك سریعتر بران»

شارل پرسید:

-بعد چه شد؟

دوك نگاهی به شارل انداخت و گفت:

- چه می خواستی بشود! آنها را به خانه آقای دانتون رساندم. حدود نیم ساعت بعد آقای ساوالت دولانژ و خانم روشروی از آنجا بیرون آمدند. آقای دولانژ گفت: «یکراست به خانه شارل هنری سانسون برو که اور را هم با خودمان ببریم.» من پرسیدم: «قرار است کجا برویم؟» آقای دولانژ گفت: «به طرف وارن می رویم شاه فرار کرده است باید اورا برگردانیم پاریس، عجله کن.»

دوك لحظه ای مکث کرد و سپس افزود:

-و حالا عازم وارن هستیم.

شارل با شگفتی گفت:

- باورم نمی شود که شاه فرار کرده باشد چرا باید دست به چنین کاری بزنند!

دوك با خونسردی گفت:

- اگر در باز گرداندن او موفق شدیم می توانی از خودش بپرسی که چرامی خواست فرار کند.

-مطمئناً کالسکه حامل شاه و خانواده اش را ضد انقلابیون همراهی می کنند، ولی ما چطور می خواهیم یا می توانیم او را برگردانیم!

- من هم مثل تو در این باره چیزی نمی دانم.

- نکند آقای ساوالت دولانژ می خواهد من و تو را بکشتن بدهد.

- در آن صورت خودش هم کشته می شود.

شارل با لحنی که معلوم بود این موضوع او را نگران کرده است گفت:

- آقای دولانژ باید از انقلابیون کمک می گرفت، نه اینکه به اتفاق من و تو وارد عمل شود. از خانم روشروی هم که کاری ساخته نیست. اصلاً از کار های آقای دولانژ سر در نمی آورم!

در همین موقع صدای ساوالت دولانژ از درون کالسکه برخاست:

-دوك، کالسکه را نگهدار.

دوك كه كالسكه را بسرعت می راند، به زحمت توانست آن را متوقف كند. بعد، خودش پایین پرید ببیند دولانژ با او چه كار دارد. ساوالت دولانژ به او فرصت نداد كه علت توقف را بپرسد در حالی كه كمی به طرف در كالسكه متمایل شده بود گفت :

- به شارل بگو بیاید اینجا پیش ما.

دوك متعجب شد و شارل را صدا كرد. جلاد پاریس كه در اندیشه فرار شاه بود، از جایگاه سورچی پایین پرید دوك دست به بازوی شارل گرفت و گفت:

-آقای دولانژ و خانم روشروی افتخار داده اند كه در حضور ایشان بنشینی.

بعد در كالسكه را باز كرد و افزود:

- لطفاً بفرمایید آقای شارل هنری سانسون!

خانم روشروی و آقای دولانژ با همه نگرانی، خنده شان گرفت. شارل، بهت زده به آنها می نگریست زیرا باورش نمی شد كه آقای ساوالت دولانژ از او دعوت به داخل كالسكه كرده باشد.

خانم روشروی با لحنی محبت آمیز خطاب به شارل گفت :

-شارل چرا ماتت برده! سوار شو آقای دولانژ می خواهند درباره موضوع مهمی با تو صحبت كنند.

دوك با آرنج به پهلوی او زد و آهسته گفت:

- برو بالا

شارل حركتی به خود داد و هیكل غول آسایش را به داخل كالسكه كشاند و روی تك صندلی مقابل آن دو نشست. دوك در كالسكه را بست. ساوالت دولانژ به او گفت كه كالسكه را سریعتر براند.

طولی نكشید كه كالسكه در جاده ای كه به سوی مرز بلژیك می رفت، به حركت درآمد و پاریس را پشت سر گذاشت.

در داخل كالسكه دقایقی چند به سكوت گذشت. ساوالت دولانژ، كه در گوشه صندلی خزیده بود شارل را مخاطب قرار داد و گفت:

-كار تو در منفجركردن در قلعه باستیل و جدا كردن سر از بدن دولانای، بسیار عالی بود.

وی روی به جانب خانم روشروری كرد و گفت:

- از آن روز، به این نتیجه رسیدم که در بحرانی ترین مواقع از شارل هنری سانسون کمک بگیرم مثل امروز!

خانم روشروی در حالی که نگاهش به شارل بود دولانژ را مخاطب قرار داد و گفت:

- به اعتقاد من دلیل بارز این حسن نیت تو نسبت به شارل باید این باشد که او در جدا کردن سر از بدن محکومان به مرگ مهارت خارق العاده ای دارد!

ساوالت دولانژ با لحنی جدی گفت:

- مهارت! کاری که شارل انجام می دهد علاوه بر مهارت اعصاب فولادی می خواهد که این جوان هرد و را دارد ولی جالب اینجاست که شارل از شغل و حرفه اش خوشش نمی آید که هیچ، متنفر هم هست.

خانم روشروی چندشی کرد و گفت:

- کارش واقعاً هول انگیز است حتی تجسم آن!

دولانژ در جای خود حرکتی کرد و گفت:

-بهتر است بحث درباره شغل و حرفه شارل را در همین جا تمامش کنیم.

وی روی به جانب شارل کرد و پرسید:

- آیا دوك به تو گفته است که هدف ما در این وقت شب که از پاریس خارج شده ایم چیست و مقصد ما کجاست؟

شارل هنری سانسون گفت:

-بله تا اندازه ای ولی هنوز هم باورم نمی شود که شاه به اتفاق خانواده اش به طرف مرز بلژیک فرار کرده باشد و ما در تعقیب کالسکه حامل آنها هستیم که همه شان را به پاریس برگردانیم.

خانم روشروی به شارل گفت:

-دقیقاً همین طور است و در این ساعت که ما در تعقیب کالسکه حامل شاه و خانواده اش هستیم آنها حدوددو ساعت از ما جلو ترند.

شارل در جای خود جنبید و گفت:

- ببخشید قربان به اعتقاد من، کالسکه شاه از جانب ضد انقلابیون محافظت می شود. بنابراین ما با چه نیرویی می خواهیم با آنها روبرو شویم و شاه را به پاریس باز گردانیم. شما باید از انقلابیون کمک می گرفتید که پشتیبانی ما باشند از ما چند نفر کاری ساخته نیست.

ساوالت دولانژ به پشتی صندلی کالسکه تکیه کرد و گفت:
-نگران نباش شارل تا آنجا که ما اطلاع داریم محافظان شاه بسیار اندکند و تو به تنهایی می توانی آنها را از پای در آوری و کالسکه حامل شاه و خانواده اش را در اختیار بگیری ولی هدف ما این است که نگذاریم کالسکه حامل شاه به مرز بلژیک برسد و اگر آنها وارد خاك بلژیک شوند در آن صورت می رسیم به حرف تو که گفتی از ما کاری ساخته نیست. پس باید نهایت سعی خودمان را به کار ببریم.
شارل از روی کنجکاوی پرسید:
- می بخشید قربان که این سئوال رامی کنم. در صورتی که ما شاه و خانواده اش را به پاریس باز گردانیم انقلابیون با آنها چه می خواهند بکنند؟
- ساوالت دولانژ همان طور که به پشتی صندلی تکیه کرده بود گفت:
- ما به محض اینکه کالسکه حامل شاه و خانواده اش را در اختیار بگیریم آنها را باید صحیح و سالم به کاخ تویلری باز گردانیم که از گزند انقلابیو ن درامان باشند.
شارل از اینکه مورد لطف وعنایت خانم روشروی و آقای ساوالت دولانژ قرار گرفته بود به این فکر افتاد که از فرصتی که پیش آمده است استفاده کند و موضوع استعفایش رامطرح سازد. شاید که ساوالت دولانژ تغییر عقیده داده باشد ولی همینکه این موضوع را مطرح کرد ساوالت دولانژ اخمهایش را درهم کشید و گفت:
-باز شروع کردی شارل! همان طور که اوایل امشب گفتم در حال حاضر انقلاب به وجود تو سخت نیاز مند است حتی بیش از وجود شاه و خانواده اش چون به زودی بر روی سکوی اعدام با چهره های سرشناسی روبرو خواهی شد که هرگز انتظارش را نداری. بنا براین موضوع استعفای خودت را فراموش کن.
خانم روشروی در تأیید سخنان دولانژ گفت:
- تو و دستیارانت شب روز باید آماده پاسخ دادن به دادگاه انقلاب باشید.
شارل هنری سانسون با نگرانی پرسید:
-چه کسانی باید اعدام شوند؟
- اینکه چه کسانی باید اعدام شوند دادگاه انقلاب باید تصمیم بگیرد.
وی برای آنکه موضوع را عوض کرده باشد کمی خودش را جلو کشید و از شارل پرسید:
- در سنت منه هود که به زودی به آنجا می رسیم آیا کسی را می شناسی که بتواند اطلاعاتی درباره کالسکه حامل شاه و خانواده اش در اختیارمان بگذارد؟

شارل کمی فکرد و سپس گفت:

- بله قربان یکی از دوستان من که چند سالی است او را ندیده ام ساکن آنجاست. البته اگر تغییر مکان نداده باشد براحتی می توانم پیدایش کنم حتی خانه اش را هم می دانم.

ساوالت دولانژ پرسید:

- این دوست قدیمی تو کی و چه کاره است؟

شارل در حالی که دست به پیشانی اش می کشید گفت:

- اسمش دوروئه است خودش رانمی دانم به چه کاری اشتغال دارد ولی پدرش در اداره پست سنت منه هود کار می کند.

وی ادامه داد:

- دوروئه آدم زرنگ و تیزی است.

خانم روشروی پرسید:

- این دوست تو چه جور آدمی است آیا می شود به اواعتماد کرد؟

شارل سر تکان داد و گفت:

- بله خانم آدم قابل اعتمادی است.

و بلافاصله پرسید:

- این دوست من چه کمکی می تواند به ما بکند؟

ساوالت دولانژ راست نشست و گفت:

- تنها کمکی که می تواند بکند این است که به سئوالات ما جواب درست بدهد. ما می خواهیم بدانیم آیا کالسکه ای غیر عادی توجهش را جلب کرده است یا نه؟ و اگر جوابش مثبت بود برای ما بسیار مهم است که بدانیم این کالسکه غیر عادی چه ساعتی از سنت منه هود گذشته است.

شارل به ساوالت دولانژ و خانم روشروی اطمینان داد که اعتماد و اطمینان او به دوروئه در حدی است که امکان ندارد به سئوالات آنها جواب منفی بدهد. بعد اجازه خواست که به نزد دوك باز گرددکه بتواند او را در جهت خانه دوروئه راهنمایی کند. شارل درکالسکه را باز کرد و هیکل غول آسایش را براحتی از درون کالسکه به جایگاه سورچی کشید و در کنار دوك دوست قدیمی اش نشست تا او را در جهت خانه دوروئه راهنمایی کند.

دقایقی بعد، آنها وارد شهر کوچک سنت منه هود شدند. شارل، که در کنار دوك

نشسته بود او را به طرف خانه دوروئه که نشانی اش را به خاطر داشت هدایت کرد. همینکه به مقصد رسیدند شارل از جایگاه سورچی پایین پرید نگاهی به در و پیکر خانه ای که نشانی آن را به ذهنش سپرده بود، انداخت. با این حال با تردید چکش در خانه را به صدا در آورد طولی نکشید که در خانه گشوده شدو مرد جوانی که پیه سوز در دست داشت در آستانه در قرار گرفت و به شارل خیره شد. همان طور که با شگفتی به او می نگریست لبخند بر لبانش نشست و با لحنی هیجان آمیز گفت:

-شارل! واقعاً خودت هستی!

شارل دست به بازوی دوروئه گرفت و در حالی که می خندید گفت:

- آره خودم هستم، شارل هنری سانسون.

و بلافاصله صدایش را پایین آورد و ادامه داد:

- دو نفر توی کالسکه منتظرند آنها می خواهند با تو صحبت کنند.

دوروئه نگاهی به کالسکه انداخت و گفت:

- پس تو تنها نیستی!

در همین موقع ساوالت دولانژ در کالسکه راگشود و با صدای بلند گفت:

- شارل، آقای دوروئه را به اینجا راهنمایی کن.

شارل همان طور که دست به بازوی دوروئه گرفته بود، او را به طرف کالسکه برد. دوروئه پیه سوز را کمی بالا گرفت و به داخل کالسکه نگاهی کرد بعد متوجه ساوالت دولانژ شد و پرسید:

- بامن کاری داشتید؟

ساوالت دولانژیک پایش را روی رکاب کالسکه گذاشت و کمی خودش را جلو کشید و خطاب به دوروئه گفت:

- ما در تعقیب کالسکه ای هستیم که اوایل امشب به مقصد وارن از پاریس خارج شده و مطمئناً از اینجا عبور کرده است چون برای رسیدن به وارن باید از اینجا عبور می کردند.

وی بلافاصله پرسید:

-آیا چنین کالسکه ای که تقریباً غیر عادی بوده توجه تو را جلب نکرده است؟

دوروئه گفت:

- اگر منظورتان از کالسکه غیر عادی، کالسکه ای است که شاه و خانواده اش

سر نشینان آن بوده اند باید بگویم بله، آن کالسکه توجهم را جلب کرد با آنکه لوئی پیراهنی خاکستری پوشیده و کلاه آن را به روی سرش کشیده بود که وانمود کند اهل کلیساست، او را شناختم. کالسکه آنها حدود ساعت هشت شب از اینجا گذشت.

وی اضافه کرد:

- من عازم وارن بودم که در آنجا او را به مردم بشناسانم که دستگیرش کنند ولی در همان موقع شارل در خانه مان رابه صدا در آورد. متأسفم در اینجا چنین فرصتی پیدا نکردم ولی هنوز هم دیر نشده از راه میان برخودم به واران می رسانم و به مردم می گویم که لوئی به اتفاق خانواده اش قصد فرار به خاك بلژیک را داردند.

ساوالت دولانژ پرسید:

- با چه وسیله ای می خواستی خودت را از راه میان بر به وارن برسانی؟

دوروئه گفت:

- با اسب خودم که آن رازین کرده بودم ولی پدرم سعی داشت مرا از این کار باز دارد در حالی که من تصمیم خودم را گرفته بودم باید به هر وسیله ای که شده نگذاریم شاه و خانواده اش فرار کنند.

ساوالت دولانژ همان طور که بر لبه صندلی کالسکه نشسته و یک پایش روی رکاب بود، سر به جانب خانم روشروی گرداند و چند دقیقه ای آن دو با هم پچ پچ کردند طوری که دیگران از گفتگوی بین آنها چیزی دستگیرشان نشد. بعد ساوالت دولانژ متوجه دوروئه شد و گفت:

-تا آنجا که به یاد دارم در این شهر کوچک شما مهمانخانه ای بود که کالسکه و اسب کرایه می‌داد. حالا می خواهم بدانم آن مهمانخانه البته اگر وجود داشته باشد هنوز به همان کار سابقش مشغول است؟

دوروئه سر تکان دادو گفت:

- بله عالیجناب، اصطبل پشت مهمانخانه به همین کار اختصاص دارد ولی صاحب اصطبل به غریبه ها نه کالسکه کرایه می دهد و نه اسب، مگر اینکه یکی از ساکنان اینجا معرف آنها باشد.

دولانژ گفت:

- پس دیگر مشکلی نداریم با بودن تو می توانیم سه اسب تیز رو کرایه کنیم در باره پولش اصلاً چانه نزن کرایه اش به هر مبلغی که باشد می پردازیم.

دوك، که درکنار شارل هنری سانسون ایستاده بودو بدقت به سخنان ساوالت

دولانژ گوش می‌داد وقتی صحبت از کرایه سه اسب به میان آمد، او با توجه به حرفهای دوروئه که گفته بود اسبش را زین کرده است، این طور پنداشت که منظور دولانژ از سه اسب کرایه‌ای این بوده است که او و شارل را نیز با خودش به وارن ببرد. وی روی این فکر، خطاب به دولانژ گفت:

- قربان، این خدمتگزار را معاف بفرمایید چون توان نشستن روی اسب را ندارم. حتی راندن کالسکه هم برای من خسته کننده است چه رسد به اینکه تا وارن اسب بتازم.

ساوالت دولانژ و خانم روشروی خنده شان گرفت. دولانژ گفت:

- تو همین جا نزد خانم روشروی می‌مانی آن دو نفری که به اتفاق دوروئه به وارن می‌روند، من و شارل هستیم. حالا اگر احساس می‌کنی که خسته‌ای و حوصله راندن کالسکه را نداری بگذار شارل به جای تو بنشیند و ما را به مهمانخانه برساند ما هر چه زودتر باید حرکت کنیم.

دوك خندید و گفت:

- من تا زنده‌ام و قدرتش رادارم به کسی اجازه نمی‌دهم جای مرا بگیرد.

وی با چالاکی از کالسکه بالا رفت و در جای همیشگی‌اش نشست. شارل و دوروئه در کنارش قرارگرفتند. از آنجا تا مهمانخانه راه زیادی نبود. همینکه مقابل مهمانخانه از کالسکه پیاده شدند ساوالت دولانژ، که احترام زیادی برای خانم روشروی قائل بود، شخصاً اتاقی که پنجره‌اش رو به خیابان باز می‌شد برای ایشان اجاره کرد و وقتی به دوك گفت که اتاقی برای خودش در نظر بگیرد، او ترجیح دادکه در کالسکه اش استراحت کند. اصرار دولانژ برای انصراف از تصمیمی که او گرفته بود بی‌نتیجه ماند و سرانجام او را به حال خودش گذاشت و از مهمانخانه بیرون آمد که سری به اصطبل بزند. در میان راه، شارل و دوروئه را دید که با سه اسب زین شده به طرف هتل می‌آیند.

ساوالت دولانژ پرسید:

آیا همه چیز آماده است؟

دوروئه نگاهی به اسبها انداخت و سپس گفت:

- بله عالیجناب، تیز روترین اسبها را انتخاب کردیم لطفاً سوار شوید.

ساوالت دولانژ سر به جانب دوك که به همراهش از هتل بیرون آمده بود گردانید و گفت:

- فکر نمی کنم. بتوانی در کالسکه استراحت کنی چون بقیه شب را باید مواظب خانم روشروی باشی.

دوك گفت:

- خیالتان آسوده باشد عالیجناب پس از آنکه کالسکه را به اصطبل بردم به هتل برمی گردم نگران نباشید.

ساوالت درلانژ با تکان دادن دست از خانم روشروی که جلوِپنجره ایستاده بود خداحافظی کرد و آنگاه به همراهان گفت:

- حرکت می کنیم.

شارل دهنه یکی از اسبها را گرفت و همینکه دولانژ بر روی زین قرار گرفت، او و دورونه نیز پا بر رکاب گذاشتند. دورونه، که راهنمایی آن دو را در عبور از میان بر، به عهده داشت جلو حرکت کرد و به دنبال او ساوالت دولانژ و شارل هنری سانسون به حرکت در آمدند. دقایقی بعد، سنت منه هود را پشت سر گذاشتند و در تاریکی شب وارد راه میان بر شدند و به مقصد وارن اسب تاختند تا کالسکه حامل شاه و خانواده اش را متوقف کنند وآنها را به پاریس باز گردانند.

مقارن این احوال، کالسکه حامل لوئی شانزدهم و خانواده اش، که سه تن نگهبان مورد اعتماد آنها را همراهی می کردند به سوی وارن در حرکت بود. ماری آنتوانت بیش از لوئی نگران موقعیت خود و همسرش بود زیرا پس از رسیدن به وارن از آنجا تا مرز بلژیک راه زیادی در پیش داشتند. لوئی شانزدهم، که در هیچ کاری قدرت تصمیم گیری نداشت با نگرانی به رویدادهای کشورش که موج فزاینده آن در جهت او و خانواده اش در حرکت بود می اندیشید لیکن در سکوت فرورفته بود. برعکس او ماری آنتوانت، که انقلاب او را از سریر قدرتش بزیر کشیده بود نگرانی آمیخته به ترس وجودش را طوری فرا گرفته بود که آرام و قرار نداشت. ترس از برخورد با انقلابیون و گرفتار شدن و سر انجام بازگشت به پاریس و تجسم آنچه در مخیله اش می گذشت، اعصابش را بشدت درهم کوبیده بود، طوری که لوئی شانزدهم را مورد سرزنش قرار می داد، پرخاش می کرد و با لحنی گستاخانه، همه رویدادها را ناشی از بی کفایتی او می دانست و بر این عقیده بود که شروع اولین موج مخالفان باید چنان درهم کوبیده می شد که قدرت تبدیل شدن به غول انقلاب را که با تصرف قلعه باستیل قدرتش را به نمایش گذاشت، پیدا نمی کرد.

لوئی شانزدهم در برابر لحن پرخاشگرانه ماری آنتوانت، سکوت می کرد ویا

کلامی به زبان می‌آورد که او را بیشتر عصبانی می‌کرد. در حقیقت لوئی به پایان کار خویش و خانواده‌اش می‌اندیشید، تا سخنان سرزنش آمیز همسرش!

لوئی در مغز رنجورش خطی مستقیم و روشن نمی‌یافت که بر آن متمرکز شود و راهی برای نجات از آن تنگنای بیابد. وی با درك این واقعیت که خانواده‌اش و بخصوص شخص او به عنوان پادشاه فرانسه در ژرفای توفانی عظیم گرفتار شده‌اند کوشید تا تصویری از آنچه در ذهن آشفته‌اش رنگ می‌باخت به ماری آنتوانت مضطرب و نگران ارائه دهد. این نقطه رنگ باخته که لوئی تمام امیدش را در آن متمرکز ساخته بود، مرز بلژیک بود آنجا آزادی رؤیا آمیزشان تحقق می‌یافت و آنها تولدی دیگر می‌یافتند. هر چند که، تا مرز بلژیک راهی بس طولانی و مخاطره آمیز در پیش بود.

ماری آنتوانت بی‌اعتماد به سخنان همسرش، او را مسبب بدبختی خودشان می‌دانست. شگفت اینکه ماری آنتوانت هرگز از فرانسه، سرزمینی که گستره انقلاب آن را به ژرفای دگرگونی بنیادی کشانده بود حرفی نمی‌زد و تمام توجهش به اتریش بود، آنجا که تولد یافته بود.

گفتگوی آن دو، زمانی قطع و دیگر بار آن هم از ناحیه ماری آنتوانت از سرگرفته می‌شد و همچنان سرزنش آمیز بود و همینکه سواد شهر وارن در سپیدی غبار آلود صبحگاهی، از ورای تاریکی شب ظاهر گردید و فضای داخل کالسکه را روشن کرد و بر چهره درهم فشرده‌شان نشست، روزنه‌ای امید بخش در ذهن تاریکشان گشود روزنه‌ای به سوی آزادی که دور از دسترس بود.

لوئی، که چشم به سواد شهر کوچک وارن دوخته بود احساس دیگری داشت، سعی کرد همسر مضطرب و ناآرامش راکه ترس از گرفتار شدن به دست انقلابیون بر او سایه افکنده بود دلداری دهد و او را به آینده‌ای که در آن سوی شهر کوچک وارن در انتظارشان بود امید وار سازد، آینده‌ای که برای خود لوئی در هاله‌ای از ابهام قرار داشت.

ماری آنتوانت نیز تا اندازه‌ای آرامش خاطر یافت زیرا لوئی به او اطمینان داده بود که تنها مارکی دوبویه سلطنت طلب مستقر در وارن قادر است آنها را به مرز آزادی برساند.

شهر کوچک وارن از دیدگاه لوئی مکانی امن در گذرگاهی به سوی آزادی تلقی می‌شد. ولی این آزادی در گستره انقلاب چگونه باید به دست می‌آمد؟ وی از

مارکی دوبویه یکی از کسانی که همچنان طرفدار سلطنت بود و در منطقه وارن سپاهیانی تحت فرمان خود داشت، سخن گفته بود. مارکی دوبویه در طول دو سال که از انقلاب می گذشت همچنان موضع خود را در آن منطقه حفظ کرده بود و گهگاه قدرت پوشالی اش را به نمایش می گذاشت بی آنکه توان خارج شدن از موضع خود را در رویارویی با انقلابیون داشته باشد.

از آنجایی که مارکی دوبویه در جناح سلطنت طلبان قرار داشت، لوئی تمام امیدش را به او بسته بود و اعتقاد راسخ داشت که مارکی دوبویه به محض اطلاع از ورود کالسکه حامل او و خانواده اش، به حمایت ازآنها برخواهد خواست و با قدرتی که در اختیار دارد گذرگاه به سوی مرز آزادی را خواهد گشود.

پادشاه و ملکه سرگردان فرانسه، غرق در افکار طلایی و امید بخش خود بودند، که کالسکه حامل آنها در مقابل مهمانخانه وارن توقف کرد. این توقف به دو دلیل اجتناب ناپذیری می بود یکی تعویض اسبهای کالسکه تنها وسیله ای که آنها در اختیار داشتند و دیگر اینکه به سرنشینان کالسکه فرصت می داد کوتاه زمانی استراحت کنند و در خلال این فرصت کوتاه ترتیبی بدهند که مارکی دوبویه را از ورودشان آگاه سازند.

لوئی شانزدهم همه توان ذهنی اش را به کار انداخت تا فرد مورد اعتمادی را بیابد که بتواند پیام او را به مارکی دوبویه برساند ولی ذهن خسته و آشفته او یارای آن را نداشت که این جستجو به پایان مطلوب برسد. سر انجام ماری آنتوانت که در طول سالهای پادشاهی او، مغز متفکر کاخ ورسای به حساب می آمد به کمک همسرش شتافت و شهردار وارن را تنها فرد مورد اعتماد برای رساندن پیام شاه به مارکی دوبویه معرفی کرد. مشکل بعدی این بود که شهر دار را به چه وسیله ای آگاه سازند! این مشکل را ماری آنتوانت به این شکل حل کرد، او بر تکه کاغذی چنین نوشت: «آقای شهردار، شما و مارکی دوبویه از افراد مورد اعتماد ماهستید. فوراً به مارکی اطلاع دهید که به نزد ما بیاید. شاه» آنگاه نوشته را مقابل لوئی گذاشت و قلم مخصوصی را که به همراه داشت به دست او داد و گفت:

-امضا کنید.

لوئی نگاهی به نوشته همسرش انداخت و سپس سر به جانب او گرداند و پرسید:

- به عقیده شما، این آقای شهردار که اورا ندیده ایم و نمی شناسیم آیا ممکن است به خواست ما عمل کند؟

ماری آنتوانت شانه بالا انداخت و با ترشرویی گفت :

- کار ما از این حرفها گذشته است . شهردار تنها وسیله ای است که می تواند به مارکی اطلاع دهد این راهم باید بدانید که جز این راه دیگری وجود ندارد .

لوئی زیر لب گفت :

- بله فکر می کنم حق باشماست .

و سپس زیر نوشته را امضا کردو افزود :

-این دستخط را توسط یکی از افراد محافظ خودمان برای آقای شهردار بفرستید .

ماری آنتوانت نوشته را از مقابل لوئی برداشت و گفت :

- توسط کسی باید فرستاده شود که نشانی خانه آقای شهردار را بداند .

وی با عجله از اتاق بیرون رفت زیرا به تنها چیزی که اهمیت می داد فرار از خاك فرانسه بود تا موقعیت تنزل یافته اش به عنوان ملکه فرانسه! حتی به محافظی که پشت در اتاق ایستاده بود اعتماد نداشت پس تصمیم گرفت شخصاً ترتیب این کار رابدهد . دقایقی بعد ، در حالی که یکی از کارکنان مهمانخانه به همراهش بود به نزد لوئی برگشت نخست او را با مبلغی کلان به عنوان انعام تطمیع کرد و سپس نوشته رادر اختیارش گذاشت که فوراً آن را به خانه شهردار ببرد و شخصاً به دست او بدهد . ماری آنتوانت برای اطمینان بیشتر ، به مستخدم مهمانخانه وعده دادکه در مراجعت انعام دیگری دریافت خواهد کرد .

فرستاده ماری آنتوانت زمانی به خانه شهردار وارن رسید که آقای شهردار با ساوالت دولانژ در اتاق پذیرایی مشغول گفتگو بود . وقتی که مستخدم خانه به او اطلاع داد که یکی از کارکنان مهمانخانه حامل نامه مهمی برای اوست ، شهردار متوجه ساوالت دولانژ شد وگفت :

- به گمانم دردسر در آستانه در خانه ام ایستاده و منتظر اجازه ورود است .

ساوالت دولانژ گفت :

- بدون تردید پیام کتبی از جانب آنها ست و باید منتظرش می بودید ولی اسم این را نمی شود درد سر گذاشت مگر اینکه تصمیم شما بر این باشد که در جناح آنها قرار بگیرید . لطفاً بروید و نامه را بگیرید بعد درباره اش صحبت خواهیم کرد .

شهردار در حال ترك اتاق پذیرایی گفت :

- و در این باره باید عاقلانه عمل کنیم .

ساوالت دولانژ با شتابزدگی گفت:

- صبر کنید آقای شهردار.

شهردار که نزدیک در خروجی رسیده بود ایستاد و پرسید:

- موضوع تازه‌ای به نظرتان رسیده است؟

ساوالت دولانژ به طرف اورفت و به آهستگی گفت:

- یادتان باشد آقای شهردار، که درباره این موضوع مهم باید انقلابی عمل کنید، نه عاقلانه!

شهردار همان طور که نگاهش به دولانژ بود لبانش را جمع کرد و بی آنکه حرفی بزند اتاق پذیرایی را ترك گفت. چند دقیقه بعد وقتی برگشت قیافه اش درهم رفته بود. وی دستخطی را که امضای پادشاه در پای آن جلب نظر می کرد به دست دولانژ داد و گفت:

- بخوانید خطاب به من است شاه از من خواسته است که مارکی دوبویه را از ورودش با خبر سازم.

شهردار با نگرانی ادامه داد:

- نمی دانم چه باید بکنم گیج شده‌ام احساس می کنم که در وضع بدی قرار گرفته‌ام.

ساوالت دولانژ دستخط ر اخواند و گفت:

- این به خودتان بستگی دارد آقای شهردار.

شهردار همان طور که در مقابل دولانژ ایستاده بود گفت:

- منظورتان این است که همین حالا شخصاً به قرار گاه مارکی دوبویه بروم و او را با خودم به حضور شاه ببرم!

ساوالت دولانژ تبسم کرد و گفت:

- من چنین حرفی نزدم. منظورم این بود که همین حالا باید وضع خودتان را روشن کنید. شما باید یا در جناح انقلابیون قرار بگیرید و یا در جناح سلطنت طلبان که در صورت دوم مرگ شما حتمی است.

- گفتید مرگ!

- بله آقای شهردار، پیوستن شما به جناح سلطنت طلبان خشم انقلابیون را طوری بر می انگیزد که بدون ذره ای ترحم شما را به مرگ محکوم خواهند کرد.

شهردار با لحنی که معلوم بود سخت دچار ترس شده است گفت:

– من، من هنوز تصمیم نگرفته ام چه باید بکنم آن وقت حکم اعدام مرا صادر می کنید!

ساوالت دولانژ خنده کوتاهی کرد و گفت:

– آرام باشید آقای شهردار، این فقط یک هشدار بود که در صورت پیوستن به سلطنت طلبان سرنوشت شما جز این نخواهد بود.

شهردار، که قدی متوسط و هیکل چاقی داشت، خودش را بر روی صندلی دسته دار انداخت و در حالی که دانه های عرق نشسته بر پیشانی و صورتش را بادستمال پاك می کرد گفت:

– شما به جای من تصمیم بگیرید چه باید بکنم.

دولانژ خیلی صریح گفت:

– خودتان را کنار بکشید آقای شهردار.

شهردار پرسید:

–بعد چه می خواهید بکنید؟

ساوالت دولانژ با لحنی استوار گفت:

– شاه و همراهانش را توقیف می کنم و آنها را به پاریس برمی گردانم.

شهردار، که در طول زمان گفتگوهایش با ساوالت دولانژ، از او نشنیده بود که وی تصمیم به توقیف شاه دارد همینکه دولانژ صحبت از توقیف شاه به میان آورد، ترس برش داشت چون تا قبل از آن بحث بر سر بازگرداندن شاه و همراهانش به پاریس بود. شهردار آب دهانش را فرو برد و گفت:

– ولی آقای دولانژ، توقیف شاه و ملکه کار آسانی نیست! همین طوری که نمی شود آنها را توقیف کرد حکم دادگاه لازم دارد منظورم دادگاه انقلاب است.

ساوالت دولانژ از جیب نیمه تنه اش لوله کاغذی که چروك برداشته بود بیرون آورد و آن را در مقابل چشمان شهردار گرفت و گفت:

– من به موجب این حکم که به امضای آقای دانتون یکی از رهبران انقلاب رسیده است، مأموریت دارم که شاه و همراهانش را توقیف کنم.

وی لوله کاغذ را گشود و اضافه کرد:

– بخوانید، این حکم، کلیه فرانسویان را در هر شغل و مقامی که هستند مخاطب قرار داده است که در اجرای آن باید به من کمک کنند و هرگاه درمقام مخالف برآیند تسلیم دادگاه انقلاب خواهند شد.

شهردار آنچه را که باید بخواند، از زبان ساوالت دولانژ شنید. با این حال حکم توقیف شاه را که به امضای دانتون صادر شده بود خواند، بعد متوجه دولانژ شدو گفت:

- همان موقع که به اینجا وارد شدید می بایست این حکم را ارائه می دادید.

دولانژ گفت:

-در آن موقع به دلایلی از ارائه حکم خوددار کردم. مهمتراینکه موضع شما برایم مشخص نبود. هر چند که هنوز در این باره تصمیم نگرفته اید به هر صورت این حکم که حرف آخر را می زند، در زمان مناسبی باید ارائه می شد که اکنون فرارسیده است وهیچ قدرتی حتی مارکی دوبویه که سپاهیانی تحت فرمان خود دارد نمی تواند مانع ازاجرای آن شودوشما آقای شهردار بهتر است موضع خودرا روشن کنید.

شهردار که تاقبل از رؤیت حکم توقیف شاه، اگر هم نه کاملاً به طرفداری از شاه، بلکه لحن کلامش به گونه ای بود که نمی خواست به آسانی تسلیم نظریات ساوالت دولانژ شود. در حالی که دولانژ از روند انقلاب سخن گفته وبه او هشدار داده بود ولی شهردار بازیرکی سعی داشت در برابر دولانژ، رفتاری زیرکانه داشته باشد. وی باروئیت حکم توقیف شاه احساس کرد که بازیرکتر از خودش در حال گفتگوست وقبل از آنکه وقت بگذرد باید موضع خودش را مشخص کند. وی به طرفداری از روندانقلاب اعلام آمادگی کرد و از ساوالت دولانژ تقاضا نمودکه او را در این ماجرا دخالت ندهد.

ساوالت دولانژ خواست چیزی بگوید ولی درهمین موقع مستخدم خانه اجازه ورود خواست و همینکه به او اجازه ورود داده شد، وی اطلاع داد که مارکی دوبویه قصد ملاقات فوری آقای شهردار رادارد. شهردار متعجب شدوبه ساوالت دولانژ نگاه کرد تا نظر اورا بداند؟ دولانژ خطاب به مستخدم گفت:

- فوراً آقای مارکی دوبویه رابه اینجا راهنمایی کنید.

شهردار درجای خودجنبید وگفت:

-متشکرم آقای دولانژ، هیچ نمی دانستم چه باید بگویم.

دولانژ تبسم کردوگفت:

از مارکی دوبویه تشکر کنید که خودش بدیدن شماآمده است.

شهردار ازجابرخاست وبه طرف دراتاق پذیرایی رفت تابه مارکی دوبویه که صدای پایش شنیده می شد خوش آمد بگوید. چند لحظه بعد همینکه مارکی دوبویه

وارد اتاق پذیرایی شد، با دیدن ساوالت دولانژ جاخورد! چند لحظه ایستاد و آنگاه به طرف او رفت. آن دودست یکدیگر را فشردند. ساوالت دولانژ بدون مقدمه از دوبویه پرسید:

- خبرورود شاه و ملکه رابه وارن ازکی شنیدید؟

مارکی دوبویه گفت:

-یکی از افرادم که ازوارن به قرارگاه باز می گشت این خبررا شنیده بود. من هم باعجله به اینجا آمدم که قبل ازرفتن به مهمانخانه از آقای شهردار دیدن کنم که به اتفاق هم شرفیاب شویم.

وی به دنبال لحظه ای مکث ادامه داد:

-شما چطور آقای دولانژ! بی شک شما از طرف اعلیحضرت به اینجا آمده اید که خبر ورود ایشان رابه آقای شهردار بدهید به عقیده من این ملاقات راباید به فال نیک گرفت. فکر می کنم آقای شهردار همین عقیده رادارد.

ساوالت دولانژ چین به پیشانی اش افکند وبالحنی صریح و محکم گفت:

- نه آقای مارکی دوبویه، من از طرف شاه به اینجا نیامده ام که ترتیب فرار ایشان و همراهانش رااز خاك فرانسه بدهم. من از طرف آقای دانتون ماموریت دارم که شاه و همراهانش رابازداشت کنم وبه پاریس بازگردانم. این راهم اضافه کنم که آقای شهردار ابداًباشما همعقیده نیست وقبل از ورود شما موضع خودش را مشخص کرده است. در حقیقت آقای شهردار در جناح انقلابیون قرار گرفته است.

مارکی دوبویه متوجه شهردار شد وبالحن پرخاشگرانه خطاب به او گفت:

-از شما بعید است که تغییر موضع داده باشید،شرم آوراست!

شهردار در حالی که صورتش راکه از عرق خیس شده بود با دستمال خشک می کرد گفت:

-من به حقایق توجه دارم آقای دوبویه. توصیه می کنم شما هم همین راه راانتخاب کنید.

دوبویه باعصبانیت گفت:

-من! نه غیرممکن است. حتی اجازه نمی دهم آقای ساوالت دولانژ ماموریتش راانجام دهد.

بعد رو به جانب دولانژ کرد وماموریت او را ننگ آور خواند واضافه نمود که

توقیف شاه، تاریخ درخشان فرانسه را لکه دار خواهد کرد.

ساوالت دولانژ خطاب به شهردار گفت:

-لطفاً ما را تنها بگذارید آقای شهردار.

شهردار که دنبال بهانه ای می گشت تا آنها راتنها بگذارد باعجله اتاق پذیرایی راترك گفت. ساوالت دولانژ باشتاب از جا برخاست ودر اتاق راکه شهردار نیمه باز گذاشته بود محکم بست وبه جای خود برگشت و مارکی دوبویه راکه سرپاایستاده بود دعوت بنشستن کرد. آن دو روبروی هم قرار گرفتند. مارکی دوبویه، که ماموریت دولانژ بشدت ناراحتش کرده بود بی آنکه به موقعیت نامرئی خود در محفل دوستان متحد و ازسوگندی که خورده بود بیندیشد، با لحنی تند به ساوالت دولانژ توصیه کرد که مأموریتش را فراموش کند و فوراً به پاریس باز گردد و یا همانند گذشته که در کاخ ورسای خدمت می کرد، وفاداری اش را به شاه اعلام کند ودر کنار او قرار گیرد تا با کمک یکدیگر، شاه و خانواده اش را به مرز بلژیک برسانند. وی در پایان توصیه آمرانه اش هشدار دادکه اگر ساوالت دولانژ در اجرای حکم توقیف شاه پا فشاری کند، او و سپاهیان تحت فرمانش به طرفداری از خانواده سلطنتی برخواهند خاست و جلو اجرای حکم را خواهند گرفت. مارکی دوبویه که تحت تأثیر احساسات شاه پرستانه اش قرار گرفته بود، لحن تهدید آمیزی پیش گرفت و از سرکوبی انقلابیون سخن گفت که در این میان به ساوالت دولانژ نیز رحم نخواهد کرد.

سخنان مارکی دوبویه که به اینجا رسید سکوت کرد. ساوالت دولانژ سکوت او رااین طور تعبیر کرد که او دیگر حرفی برای گفتن ندارد. با این حال از او پرسید که آیا باز هم می خواهد منادی احساساتش باشد! دوبویه در حالی که اخمهایش را درهم کشیده بود و سعی داشت نمایی از قدرت پوشالی فرماندهی اش را که به نمایش گذاشته بود همچنان حفظ کند، آخرین حرفش به ساوالت دولانژ این بود که او وارد بازی خطرناکی شده است که سر انجام به قیمت از دست دادن جانش تمام خواهد شد.

لحظه هایی بعد ساوالت دولانژ بی آنکه از سخنان تهدید آمیز مارکی دوبویه چهره درهم کشد و واکنشی پرخاشگرانه نشان دهد با خونسردی زیرکانه ای، ماجرای شب شانزدهم آوریل ۱۷۸۶ را به تصویر کشید. شبی که مارکی دوبویه در برابر بزرگان محفل دوستان متحد در کوچه دولاسوردیه سوگند وفاداری خورده بود که مقررات

محفل را محترم می شمارد و به آن وفا داراست و هر دستوری که به او داده شود بی چون و چرا انجام خواهد داد و هرگز در مقام کنجکاوی و یا پرسش بر نخواهد آمد.

بدین ترتیب، ساوالت دولانژ که در موضع قدرت قرار داشت، با یادآوری موقعیت نامرئی یعنی ماسون بودن مارکی دوبویه، او و قدرت نمایی نابجایش را در دفاع از خانواده سلطنتی به باد استهزاء گرفت و عقایدش راکه آشکارا در طرفداری از شاه و حکومت سلطنتی بیان کرده بود، طوری درهم کوبید که دوبویه در خاموشی محض فرورفت. چهره رنگ پریده ودرهم فشرده مارکی حاکی از آن بود که نه فقط توان دفاع از عقایدش را از دست داده بلکه شخصیت و هویتش نیز فرو ریخته است و جز تسلیم و تأیید آنچه ساوالت دولانژ درباره مأموریتش گفته بود، راه دیگری در پیش رو ندارد.

مارکی دوبویه در فرو پاشی شخصیت و هویتش احساس ترس کرد، ترس از نقض عهد که ممکن است جانش را به مخاطره افکند. یادآوری ساوالت دولانژ جز این نمی بود.

ساوالت دولانژ، که ریاست محفل ماسونها به نام«دوستان متحد» را بر عهده داشت با توجه به مقررات و قوانین ماسونی ونیز نقض عهد مارکی دوبویه، شخصاً می توانست شخص خطا کاری مثل دوبویه رادر جا هلاك سازد. وی با یادآوری این موضوع، آخرین برگ را رو کرد و مارکی دوبویه رانه فقط از صحنه مبارزه که از دیدگاه او مسخره می نمود خارج کرد، بلکه او را در قدرت خود گرفت که در برابرش سرفرود آورد و مأمویتش را پذیرا شود.

آفتاب بر نوك درختهای سر به فلک کشیده شهرکوچک وارن تابیده بود که ساوالت دولانژ تصمیم گرفت حکم توقیف شاه را به اجرا در آورد. وی همچنین ابراز تمایل کرد که مارکی دوبویه و شهردار، اورا همراهی کنند. دوبویه تقاضا کرد که او را از حضور در اجرای حکم معاف دارد ولی دولانژ بی اعتنا به این تقاضا فقط شهردار را کنار گذاشت و به او توصیه کردکه فوراً به مردمی که در مقابل مهمانخانه محل اقامت موقت شاه و همراهانش اجتماع کرده بودند، بپیوندد. همینکه شهردار خانه خودش راترك گفت، ساوالت دو لانژ حکم توقیف شاه را که به امضای دانتون صادر شده بود و همچنین نوشته ماری آنتوانت خطاب به شهردارکه لوئی شانزدهم

هم آن را توشیح کرده بود، به مارکی دوبویه نشان داد و بلافاصله خانه شهردار را به مقصد مهمانخانه وارن ترك گفتند. آنها به حوالی مهمانخانه که رسیدند، دولانژ به اجتماع مردم اشاره کرد و به دوبویه گفت که اگر بر سر عقاید پوسیده اش به طرفداری از شاه اصرار می ورزید و سپاهیانش را وارد کارمی کرد پاسخ مردم خشمگین وارن به او و افرادش آمیزه ای بود از خون مردم بیگناه. مارکی دوبویه سکوت کرد زیرا در این بازی خطرناك که او با تکیه بر سپاهیانش بر این تصور بود که برنده می شود، اکنون طعم تلخ شکست را مزه مزه می کرد و حرفی برای گفتن نداشت!

چند قدم مانده به صف انبوه جمعیت، دولانژ و دوبویه از اسب بزیر آمدند. آنها از میان جمعیت راهی به سوی درمهمانخانه باز کردند. دوروثه دم در مهمانخانه ایستاده بود. دولانژ به او نزدیک شد و پرسید:

- اوضاع چطور است؟

دوروثه تبسم کرد و گفت:

- همه چیز آن طور که دستور داده بودید انجام گرفت و هیچ مشکلی پیش نیامد.

ساوالت دولانژ سراغ شارل هنری سانسون را گرفت؟ دوروثه پاسخ داد که شارل کالسکه سلطنتی را در اختیار خود گرفته و منتظر دستور های بعدی است.

دولانژ سر به جانب دوبویه که در کنارش ایستاده بود گرداند و گفت:

- مأموران من که تعدادشان اندك است ترتیب همهٔ کارها را داده اند.

مارکی دوبویه که سگرمه هایش درهم رفته بود گفت:

- در این موقع تنها آرزویم این بود که با شاه و ملکه روبرو نشوم ولی تو تقاضایم را رد کردی.

ساوالت دولانژ پوزخندی زد و گفت:

- من باید چنین احساسی داشته باشم که سالها در کاخ ورسای خدمت می کردم، تو چرا!

دوبویه گفت:

- شاید دلیلش احساس احمقانه ای است که راحتم نمی گذارد.

دولانژ با تبسم معنی داری گفت:

- دقیقاً من هم همین را می خواستم بگویم.

بعد رو به دوروثه کرد و گفت:

- مراقب اوضاع باشید به زودی به اتفاق زندانیان برمی گردیم.

وی دست به بازوی دوبویه گرفت و او را با خود به داخل مهمانخانه برد. وقتی که از پله های طبقه دوم بالا می رفتند دوبویه با اکراه خودش را بالا می کشید. ساوالت دولانژ با درك وضع روحی او گفت که این احساس از نظر او مسخره است، احمقانه است! و مارکی ترجیح داد سکوت کند.

آن دو، در مقابل در اتاقی که یکی از محافظان همراه شاه ایستاده بود رسیدند. دولانژ چند ضربه به در اتاق زد و بی آنکه منتظر اجازه ورود شود، در را گشود. ابتدا مارکی دوبویه را جلو فرستاد و بعد خودش وارد شد. لوئی شانزدهم و ماری آنتوانت، با دیدن ساوالت دولانژ شگفت زده شدند. ماری آنتوانت حضور دولانژ را این طور تعبیر کرد که او به کمک آنها آمده است. وی چند قدم به طرف دولانژ رفت، ایستاد و با لحنی شادمانه گفت:

- ساوالت دولانژ وفادار هیچ فکر نمی کردیم در اینجا به کمک ما بیایی.

و ناگهان چهره در هم کشید و خطاب به دولانژادامه داد:

- این مردم از جان ما چه می خواهند کی آنها را تحریک کرده است که علیه ما شعار بدهندآنها را ساکتشان کنید.

ساوالت دولانژ گفت:

- از خودشان بپرسید علیاحضرت.

لوئی از دوبویه پرسید:

- آیا وسایل حرکت ما را آماده کرده اید؟

قبل از آنکه مارکی دوبویه حرفی بزند، ماری آنتوانت در حالی که نگاهش به دولانژ بود از روی ناراحتی خنده ای کرد و گفت:

- شک ندارم که دوبویه به کمک دولانژ ترتیب کارها راداده است. راستی شهردار کجاست!

دوبویه گفت:

- به زودی به اینجا خواهد آمد.

لوئی خطاب به آن دو پرسید:

- شما دو نفر چه گونه می خواهید مارا از این زندان نجات دهید. آن هم با مردمی که دست بردار نیستند؟

ماری آنتوانت که از شدت ناراحتی دستهایش را به هم قلاب کرده بود و در وضع ناآرامی به سرمی برد خطاب به دوبویه گفت :

- چرا ماتت برده دوبویه! هم اکنون به افرادت دستور بده که مردم را متفرق کنند!

دوبویه نگاهی به ساوالت دولانژ کرد وسپس به ماری آنتوانت گفت :

- در اینجا من قدرتی ندارم از دولانژ بخواهید که مردم را متفرق کند.

ماری آنتوانت متعجب شد به لوئی نگاهی کرد. بعد خطاب به دولانژ گفت :

- اینجا ایستاده ای که چه! کاری بکن دستور بده این مردم حق نشناس را متفرق کنند، آنها را به گلوله ببندند.

ساوالت دولانژ سر راست گرفت و با لحنی استوار گفت :

- نگران مردم نباشید علیاحضرت، آنها موقعی متفرق می شوند که بفهمند خانواده سلطنتی به پاریس باز می گردند.

لوئی و ماری آنتوانت سخت شگفت زده شدند. لوئی خطاب به دولانژ گفت :

- منظورتان را واضح تر بیان کنید.

ماری آنتوانت با عصبانیت گفت :

- چه کسی می خواهد ما را به پاریس بازگرداند!

دولانژ با همان لحن استوار و در حالی که نگاهش به لوئی شانزدهم بود گفت :

- این مأموریت به من واگذار شده است علیاحضرت.

ماری آنتوانت از روی خشم آمیخته به نگرانی گفت :

- مأموریت! سر در نمی آورم چه کسی این مأموریت را به تو واگذارکرده است!

ساوالت دولانژ در حالی که اخمهایش را درهم کشیده بود گفت :

- بموجب حکمی که به امضای آقای دانتون صادر شده است، من مأمور بازداشت اعلیحضرت و همراهانش هستم. لطفاً برای بازگشت به پاریس آماده شوید.

لوئی شانزدهم با رنگ و روی پریده گفت :

- شما خائن هستید دولانژ!

ماری آنتوانت با صدای بلند خطاب به دولانژ گفت :

- تو چگونه و با چه احساسی این مأموریت شرم آور و ننگین را پذیرفتی! تو، ساوالت دولانژ که سالها افتخار خدمتگزاری به پادشاه را داشتی چطور حاضر شدی ، با قبول این مأموریت به اینجا بیایی و باگستاخی شرم آوری اعلام کنی که مأمور

بازداشت اعلیحضرت هستی! تو خیانت کردی، تو موجود کثیفی هستی دولانژ، نظیر تو را فقط درمحله های پست پاریس باید جستجو کرد که به خاطر تصاحب یک دستمال، قیصریه را به آتش می کشند. تو همه چیز رازیر پا گذاشتی و به ولینعمت خودت خیانت کردی! ایکاش می توانستم تو را بکشم.

ساوالت دولانژ با تبسم معنی داری گفت:

- علیاحضرت باید بدانند کلمات ناروایی که به این خدمتگزار انقلاب نسبت دادند، در حقیقت زبان حال مردم فرانسه بخصوص پاریسی ها را نسبت به خودشان بیان کردند. آنها علیاحضرت را مسبب بدبختی فرانسه می دادند.

ماری آنتوانت در حالی که از شدت ناراحتی می لرزید و رنگش بشدت برافروخته شده بود فریاد زد:

-خفه شو پست فطرت خائن.

لوئی شانزدهم که بانگرانی ناظر برگفتگوی تند بین ماری آنتوانت و ساوالت دولانژ بود، بالحنی که ضعف و بی ارادگی اش را آشکار می ساخت خطاب به دولانژ گفت:

- شما بسیار گستاخ هستید آقای دولانژ!

ساوالت دولانژ در حالی که جانب ادب رارعایت می کرد گفت:

- این از خصوصیات انقلاب است اعلیحضرت. لطفاً دستور بفرمایید برای حرکت آماده شوند. من علاوه بر اجرای حکم توقیف شماو همراهانتان، ماموریت دارم که اعلیحضرت را صحیح و سالم به پاریس بازگردانم که از گزند انقلابیون در امان باشند.

شاه لختی اندیشید و سپس گفت:

- بگویید کالسکه را آماده کنند.

ماری آنتوانت باآن حالت ناآرام که آمیزه ای بود از خشم و نفرت واضطراب، باگامهای تند به سوی لوئی رفت وبر سر او فریاد کشید:

- آیا براستی می خواهید حکم بازداشت خودتان رابپذیرید!

لوئی که ذاتاً مردی با تقوا می بود علامت صلیب بر سینه اش کشید و خطاب به ماری آنتوانت گفت:

- در برابر اراده و خواست پروردگار هیچ کاری نمی توان کرد باید تسلیم شد.

شما هم مثل من تسلیم مشیت الهی شوید.

ماری آنتوانت در برابر واکنش پرهیزکارانه همسرش که طبعاً می باید شکیبایی نشان می داد، از او روی برتافت و در حالی که نگاهش به ساوالت دولانژ بود خطاب به همسرش گفت:

-از دولانژ خائن بخواهید که حکم توقیف اعلیحضرت را ارائه دهد.

قبل از آنکه لوئی دراین باره حرفی بزند، ساوالت دولانژ حکم بازداشت شاه را در برابر دیدگان لوئی شانزدهم گرفت و گفت:

- این حکم توقیف اعلیحضرت، لطفاً بخوانید.

لوئی شانزدهم نگاه ترسنده اش را به حکم توقیف خویش دوخت. ماری آنتوانت نیز در کنار او قرار گرفت. ساوالت دولانژ احساس کردکه ممکن است ماری آنتوانت از روی خشم، حکم را از چنگ او بیرون کشد و پاره نماید، وی دستش را پایین کشید و خطاب به لوئی گفت:

-کالسکه آماده است.

ماری آنتوانت که همچنان خشم و نفرتش رانثار ساوالت دولانژ می کرد، با رؤیت حکم توقیف همسرش، واکنشی را که می بایست در پی راهنمایی پرهیزکارانه لوئی نشان می داد، در این موقع آشکار کرد و در سکوت شگفت آوری فرو رفت و بر صندلی دسته دار فرسوده ای نشست و لحظه هایی بهت زده به نقطه ای خیره شد و آنگاه صورتش رادر میان دستهایش پنهان ساخت و به تلخی دردناکی گریست. زیرا همه تلاششان که امیدهایی طلایی به همراه داشت بی نتیجه مانده بود. وی در آن حال، به پایان کار خویش و همسرش که از سریر قدرت به زیر افکنده شده بودند می اندیشید و از تجسم بازگشت شان به پاریس آنجا که توفان انقلاب برخاسته بود و آنها با تلاشی مخاطره آمیز ازمیان آن توفان گریخته بودند، پشتش لرزید. وی در ورود به وارن چنان به امید هایی طلایی که نمایی از مرز بلژیک، آنجا که آزادی می بایست به استقبالشان می آمد می اندیشید، اندیشه ای که با ورود ساوالت دولانژ درهم ریخت وآن امیدهای طلایی همچون حباب محو گردیدوآنچه برجای ماند، ظلمت بود که درآن نقطه روشنی به چشم نمی آمد.

ساوالت دولانژ دقایقی به تماشای ماری آنتوانت گریان ودرمانده نگریست وآنگاه به وظیفه انقلابی اش عمل کرد. وی بی آنکه مقام بازداشت شدگان رادرنظر بگیرد، شاه وماری آنتوانت را از حالت سکون وبهت زدگی بیرون آورد و در آستانه

بازگشت به پاریس قرارداد.

اولین حرکت سریع دولانژ، خلع سلاح چند محافظ شاه بود که بسهولت صورت گرفت. بعد به مارکی دوبویه ماموریت داد که به دوروته اطلاع دهد کالسکه رابرای حرکت آماده کنند وخود او یعنی دوبویه همانجاباندو مراقب اوضاع باشد تا او به اتفاق بازداشت شدگان ازمهمانخانه خارج شود.

دقایقی به ساعت هشت صبح روز سه شنبه ۲۱ژوئن ۱۷۹۱ مانده بود، که خانواده سلطنتی فروافتاده از سریرقدرت از مهمانخانه بیرون آمدند. مارکی دوبویه راهنمایی آنان را بر عهده داشت و دوروته در کناردر کالسکه ایستاده بود. رنگ پریدگی وتکیدگی چهره درهم فشرده ماری آنتوانت حاکی از آن بود که از خود قطع امید کرده است. ولی همسرش لوئی این طور به نظر می رسید که همچنان در حال وهوای پادشاهی است و احتمالاً این گونه می اندیشید که در بازگشت به پاریس، مجلس مؤسسان فقط قانون اساسی جدیدرا به او تحمیل خواهد کردکه حداقل عنوان پادشاهی برای وی همچنان باقی خواهد ماند واز آسیب پذیری از روند انقلاب در امان خواهد بود. این طرز تفکر لوئی شانزدهم، اورا در مورد آینده اش تسکین می داد. بنابراین، دلیلی نمی دید آن طور که همسرش ماری آنتوانت در اضطراب و وحشت از آینده به سر می برد، او نیز نگران و مضطرب باشد.

با اینکه به دستور ساوالت دولانژ، جمعیت گردآمده رااز مقابل مهمانخانه دور کرده بودند، از سوی آنان شعارهایی علیه شخص لوئی واعضای خانواده اش و بخصوص ماری آنتوانت، داده می شد. دشنامهای مردم، ماری آنتوانت را که از برخورد با رویدادها، خرد شده بود بیشتر رنج می داد ولی لوئی شانزدهم بی اعتنا به آنچه می شنید، پیشاپیش اعضای خانواده اش به سوی کالسکه می رفت.

ساوالت دولانژ که ناظربرخروج آنها از مهمانخانه و حرکتشان به سوی کالسکه بود، همینکه آخرین نفرشان یعنی پرستار با بچه ها سوار کالسکه شدند، دولانژ به شارل هنری سانسون که راندن کالسکه را به عهده داشت، دستور حرکت داد. شارل شلاق چرمین را بالا برد ودر حالی که آن رابر پشت اسبها فرودمی آورد، نعره ای کشید ودر یک لحظه کالسکه توسط چهار اسب قوی هیکل از جاکنده شد و بسرعت به حرکت در آمد وراه بازگشت به پاریس راپیش گرفت. به سنت منه هود که رسیدند، دوروته اصرار داشت که کاروان کوچک بازداشت شدگان را تا پاریس

همراهی کند ولی ساوالت دولانژ با تشکر ازاو به ماموریتش پایان داد. در اینجا کالسکه ای که خانم روشروی تنها سرنشین و دوك سورچی آن بود، در پس کالسکه حامل شاه و اعضای خانواده اش قرار گرفت.

در نخستین ساعتهای بامداد سه شنبه بیست ویکم ژوئن ۱۷۹۱ در حالی که کالسکه حامل شاه و خانواده اش در حال بازگشت به پاریس در حرکت بود، خبر فرار شاه، پاریس را بشدت تکان داد. گروهی از انقلابیون بسرعت بسیج شدند وبی آنکه از آنچه در مهمانخانه وارن به وقوع پیوسته بود، اطلاع داشته باشند به سوی وارن حرکت کردند، تا قبل از رسیدن کالسکه حامل شاه و خانواده اش به مرز بلژیک، آنان را به پاریس بازگردانند. انقلابیون در حوالی سنت منه هود به کاروان کوچک بازداشت شدگان، که ساوالت دولانژ پیشاپیش کالسکه آنان در حرکت بود، روبرو شدند. ساوالت دولانژ که برخوردبا انقلابیون رادر حوالی وارن پیش بینی کرده بود با بلند کردن دست به شارل هنری سانسون علامت داد که توقف کند.

ماموریت ساوالت دولانژ هنوز پایان نیافته بود زیرا دانتون از او خواسته بود که در صورت موفقیت در اجرای حکم توقیف شاه، تمام سعی او بر این باشد که بازداشت شدگان را صحیح وسالم به پاریس باز گرداند. وی همینکه روی در روی انقلابیون قرار گرفت به چند تن از افسران ارتش که در راس آنان پیش می آمدندهشدار داد که اسیر احساسات و شور انقلابی نشوندو فکر آسیب رساندن به شاه وخانواده اش رااز سر بیرون کنند زیرااواز سوی دانتون ماموریت دارد که شاه و همراهان اورا صحیح وسالم به پاریس بازگرداند.

یکی ازافسران نگاهی به کالسکه انداخت وسپس گفت:

-مابابد مطمئن شویم که سرنشینان کالسکه همانهایی هستند که ما در تعقیبشان هستیم!

ساوالت دولانژ، که اخمهایش رادرهم کشیده بودگفت:

-من هم از شما هستم بنابراین دلیلی نداردکه بخواهم دروغ بگویم می توانید از نزدیک سرنشینان کالسکه رابببنید ومطمئن شوید.

دوتن از افسران همان طور که سوار بر اسب بودند، به کالسکه نزدیک شدند. چند دقیقه ای به سرنشینان کالسکه خیره شدندوآنگاه به جای خود برگشتند. یکی از آن دو به انقلابیون خشمگین اطمینان داد که سرنشینان کالسکه راشاه و اعضای خانواده اش تشکیل داده اند، همانهایی که مخفیانه پاریس رابه قصد فرارازفرانسه

ترك گفته بودند. پس از چند لحظه سکوت، از میان انقلابیون یکیشان فریاد برآورد:
-شاه وماری آنتوانت باید زندانی شوند.
بقیه در حالی که مشتهای گره کرده شان را در هوا تکان می دادند بااو همصدا شدند.
ساوالت دولانژ با نگاهی گذرا به چهره آن جماعت خشمگین، که جمعی از آنان سوار بر اسب و گروهی در چند ارابه راه را بر او بسته بودند، دریافت که آن جماعت در حالت تهاجم به سر می برند و اگر پاسخ او مطلوب طبعشان نباشد یحتمل به کالسکه بازداشت شدگان حمله ور شوند و کالسکه و سرنشینان را در اختیار خود بگیرند. این فکر، دولانژ را نگران کرد زیرا در صورت وقوع چنین حادثه ای نه فقط از او و شارل هنری سانسون کاری ساخته نبود، بلکه به ظن قوی به لوئی و ماری آنتوانت آسیبی سخت وارد می شد چه بسا امکان داشت هر دو شان را بکشند در حالی که دانتون به هنگام امضای حکم توقیف شاه، به دولانژ تأکید کرده بود که شاه و ماری آنتوانت باید صحیح و سالم به پاریس باز گردانده شوند. دولانژ اندیشید که اگر حادثه ای روی دهد، قسمت پایانی مأموریتش نا فرجام می ماند و این موقعیت او را به عنوان رئیس لژ دوستان متحد، خدشه دار می کرد.
ساوالت دولانژ به انقلابیون اطمینان داد که شاه و ماری آنتوانت به محض اینکه به پاریس بازگردانده شوند تحت مراقبت شدید قرار خواهند گرفت. در همین موقع یکی از انقلابیون که با چندتن دیگر سوار بر ارابه ای بود به پاخاست و در حالی که ساوالت دولانژ رابا انگشت سبابه اش به دیگران نشان می داد، خطاب به رفقایش گفت:
-این مرد که مدعی است شاه را توقیف کرده و قصد دارد او را به پاریس بازگرداند از سلطنت طلبان است. من قبل از انقلاب او را به همراه کالسکه حامل شاه دیده ام. به احتمال زیاد او از مانیست اگر راست می گوید از او بخواهید که فرمان توقیف شاه را که به امضای یکی از سران انقلاب رسید باشد ارائه دهد، تا درستی سخنانش بر ما آشکار گردد.
از میان آن جمع انقلابی همهمه ای برخاست که باید فرمان توقیف را رؤیت کنند.
ساوالت درلانژ دهنه اسب را به قاچ زین انداخت و فرمان توقیف شاه راگشود و آن را در برابر دیدگان آنان گرفت و با صدای بلند خطاب به آنها گفت:

- این فرمان توقیف شاه که دانتون امضا کرده است.

افسران انقلابی جلوتر رفتند تا آنچه را که دولانژ در برابرشان گرفته بود بخوانند. دقایقی بعد یکی از آنها خطاب به دیگران که راه را بسته بودند گفت:

- در سخنان این آقا، که اسمش ساوالت درلانژ است هیچ تردیدی وجود ندارد. ایشان بموجب این فرمان، مأموریتش راکه توقیف پادشاه و همسرش بوده با موفقیت انجام داده است. اکنون ما مردان انقلابی، ایشان و کالسکه حامل خانواده سلطنتی را که بازداشت شده اند تا پاریس همراهی می کنیم.

جماعت هورا کشیدند و راه را گشودند.

قبل از ظهر سه شنبه بیست و یکم ژوئن ۱۷۹۱، کالسکه حامل شاه، همسرش و همراهان وارد کاخ تویلری در پاریس شد و بلافاصله تحت مراقبت شدید قرا گرفتند. از آن روز، ظاهراً لوئی شانزدهم عنوان پادشاهی را حفظ کرده بود ولی این عنوان برای مردم فرانسه، معنا و مفهومی بسان گذشته را نداشت. درحقیقت آنها زندانی انقلاب بودند و هیچ نقطه روشنی در زندگی آینده شان به چشم نمی خورد و این طور به نظر می رسید که دست تقدیر بر آینده گنگ و مبهم آنان، به گونه ای دیگر رقم زده است.

یکی از شبهای پایانی سپتامبر ۱۷۹۲، پاسی از شب گذشته در میخانه ای در حوالی اسکله آگوستین در کناره رودسن گشوده شد، ابتدا شارل هنری سانسون و سپس دوك در حالی که زیر بغل مردی میان سال را گرفته بودند بیرون آمدند. آنها به چند قدمی کالسکه که رسیدند، شارل برای چندمین بار به دوك پیشنهاد کرد که مرد میان سال رابه حال خودش بگذارد ولی دوك به هیچ قیمتی حاضر نبود مرد میان سال که خودش را ژاك کوپو معرفی کرده بود رهایش کند. او تصمیم داشت ژاك را به خانه ساوالت دولانژ ببرد تا آنچه ژاك سرمیز میخانه برای آنها تعریف کرده بود برای دولانژ نیز بازگو کند. شارل به احترام اینکه دوك دوست چندین ساله اش از او مسن تر بود وقتی دید هیچ جور نمی تواند اورا از تصمیمی که گرفته است منصرف کند، تسلیم شد و موضوع را دنبال نکرد. در این میان، ژاك کوپو حرفی نمی زد حتی اعتراض هم نمی کرد که او را به کجا می برند.

آنها تنگ هم در جایگاه سورچی نشستند و به قصد خانه ساوالت دولانژ حرکت کردند. دوك این سورچی با تجربه که سنی از او گذشته بود چند ماهی بود که به

ساوالت دولانژ خدمت می کرد زیرا تالیران ارباب قبلی او به دلایلی به لندن رفته بود.

آن شب در خانه ساوالت دولانژ جلسه مهمی با حضور چند تن از سران انقلاب و دیگر شخصیت ها تشکیل شده بود. انگیزه برپایی این جلسه مهم صرفاً به خاطر رویداد تاریخی روز جمعه بیستم سپتامبر بود زیرا در آن روز مجلس مؤسسان به کار خود پایان داد و مجلس ملی به نام کنوانسیون، زمام امور کشور را به دست گرفت و بدین ترتیب انقلاب سیمای دیگری یافت و موضوع الغای رژیم سلطنتی، اولین دستور کار مجلس ملی بود که در اسرع وقت باید در این باره مورد بحث قرار می گرفت. الغای رژیم سلطنتی، پس از بازگرداندن شاه از وارن به پاریس در بیست و یکم ژوئن ۱۷۹۱، به صورت مسئله ای حاد در آمد و بیشتر شهرهای فرانسه خواستار پایان دادن به رژیم سلطنتی شدند. بعضی پیشنهادها، فراتر از تصور نمایندگان مجلس مؤسسان ارائه می شد. پیشنهاددهندگان چه از پاریس و چه از شهرستانها، عموماً خواستار محاکمهٔ لویی شانزدهم بودند. در مجلس مؤسسان به این دلیل که تعداد زیادی از نمایندگان، سلطنت طلب بودند در این باره تصمیم قاطعی گرفته نشد ولی مجلس کنوانسیون در اولین جلسه که روز شنبه بیست و یکم سپتامبر تشکیل گردید، سلطنت را ملغی ساخت و آنگاه موضوع محاکمه شاه را دردستور کار خود قرار داد.

دقایقی از ختم جلسه خانه دولانژ گذشته بود که مستخدم مخصوص او به وی اطلاع داد که دوك تقاضای ملاقات فوری دارد. ساوالت دولانژ متعجب شد و گفت:

- بگو بیاید.

مستخدم قبل از آنکه اتاق را ترك گوید گفت:

- شارل هنری سانسون هم با اوست.

دولانژ اخمهایش را به حالت تعجب درهم کشید و گفت:

-شارل هنری سانسون! آنها چه کار دارند؟!

مستخدم گفت:

- به نظر می رسد که کار مهمی دارند چون مردی بیگانه ای را با خود به اینجا آورده اند که قبلاً او راندیده بودم.

ساوالت دولانژ لختی اندیشید و سپس گفت:
- بگو دوك بیاید.
مستخدم بیرون رفت و کمی بعد دوك وارد اتاق شد. دولانژ پرسید:
- چه کار مهمی پیش آمده که تو و شارل هنری سانسون، مرد بیگانه ای رابه اینجا آورده اید؟!
دوك با لحنی هیجان آمیز گفت:
- حالا باید او را به نام ژاك کوپو بشناسید. در میخانه با او آشنا شدیم جابرای نشستن نبود ژاك سرمیز ما آمد و تقاضا کرد اگر ممکن است جایی برای نشستن او باز کنیم. من و شارل کمی تنگ هم نشستیم تا اینکه ژاك کوپو بتواند بنشیند. او در کنار من نشست.
ساوالت دولانژ با بیحوصلگی گفت:
- برو سر اصل مطلب و اینقدر حاشیه نرو.
دوك تبسم کرد و گفت:
- هر موضوع یا مطلبی نیاز به مقدمه ای دارد.
و سپس ادامه داد:
- من و شارل سر صحبت را با ژاك باز کردیم. از شغل و حرفه اش پرسیدیم معلوم شد آهنگر است. بعد، از راز بزرگی پرده برداشت طوری که من و شارل از تعجب دهانمان باز ماند.
ساوالت دولانژ پرسید:
- این راز بزرگ که تو و شارل هنری سانسون را متعجب کرده چه هست؟
دوك آب دهانش را فرو برد و گفت:
- ژاك کوپو مدعی است که در کاخ تویلری، یک قفسه آهنین با قفل رمز برای شاه ساخته است. من و شارل با ورمان نشد ولی او سوگند خورد که آنچه گفته است حقیقت دارد.
موضوع قفسه آهنین با قفل رمز چنان ساوالت دولانژ را شگفت زده کرد، که بلافاصله به اتفاق دوك به طبقه همکف رفت تا شخصاً با ژاك کوپو صحبت کند.
ژاك کوپوآنچه راکه درباره قفسه آهنین با قفل رمز که بنا به سفارش لوئی شانزدهم در کاخ تویلری ساخته و برای شارل هنری سانسون و دوك فاش کرده بود، برای ساوالت دولانژ که سخت کنجکاو شده بود بازگو کرد و در پایان ادعای خویش

سوگند خورد که حقیقت را بیان داشته و حاضر است محلی که قفسه آهنین را در کاخ تویلری نصب کرده است نشان بدهد.

ساوالت دولانژ با شنیدن این راز مهم و بزرگ، چنان دستخوش هیجان شد که مصمم گردید بلافاصله ژاك کوپو را با خود به ملاقات روبسپیر و دانتون ببرد. ولی به دو دلیل یکی اینکه دیروقت بود و دیگر اینکه مطمئن نبود، آنها پس از پایان جلسه و ترك خانهٔ او به خانه شان رفته باشند. وی تصمیم گرفت در اولین ساعت بامداد ترتیب این کار را بدهد.

ساوالت دولانژ به دوك توصیه کرد که شب را در خانه او به صبح برساند و در تمام این مدت مراقب ژاك کوپو باشد و از او به نحو احسن پذیرایی کند. وی مطمئن بود که راز قفسه آهنین، نه فقط محاکمه لوئی شانزدهم را تسریع خواهد بخشید، بلکه در محکوم ساختن اوسخت موثرخواهد بود. این پیش بینی ساوالت دولانژ براساس تصورات ناشی از راز قفسه آهنینی بود که ژاك کوپو فاش کرده بود. وی بر این تصور بود که به احتمال قوی در آن قفسه آهنین، مدارکی وجود دارد که در صورت صحت ادعای ژاك کوپو در موجودیت آن و دستیابی به مدارك درون قفسه آهنین، کار لوئی شانزدهم پایان خواهد یافت. پیش بینی و به سخن دیگر، حدس و گمان ساوالت دولانژتحقق یافت. زایر به محض اینکه در بامداد آن شب، روبسپیرو دانتون در جریان قفسه آهنین با قفل رمز قرار گرفتند، گروهی از افراد قابل اعتماد را به همراه ژاك کوپو به کاخ تویلری اعزام داشتند تا آنچه را که ژاك ادعا کرده بود اشکارکنند و یا آن را ساخته ذهن رنجور ژاك کوپو بدانند.

در آن موقع، کاخ تویلری در اختیار کنوانسیون قرار داشت زیرا پس از الغای رژیم سلطنتی، لوئی شانزدهم و خانواده اش درقلعه تامپل زندانی شدند تا مجلس ملی به وضع آنها رسیدگی نماید.

آنچه ژاك کوپو ادعا کرده بود، تحقق یافت. وی به کمک حافظه اش رمز قفسه آهنین را کشف کرد و در آن را گشود. مأموران اعزامی از طرف کنوانسیون کلیه مدارك و نامه های داخل قفسه آهنین را به کنوانسیون انتقال دادند. درمیان مدارك مکشوف، مکاتبات لوئی شانزدهم با مهاجران و سران کشورهای همجوار فرانسه بیش از مدارك دیگر حایز اهمیت بودند زیرا لوئی در مکاتبات خود با اتریش و پروس، آنها را در حمله به فرانسه تشویق کرده بود. صرفاً به این خاطر که فرانسه به

جنگی ناخواسته کشانده شود و نیروی انقلابی اش تضعیف گردد و طرفداران اویعنی لوئی بتوانند قدرت را به دست گیرند. ولی با وجود آنکه فرانسه در مرز شرقی خود مورد حمله قرار گرفت، ارتش انقلابی فرانسه به دفاع از سرزمین خود برخاست و خصم را که پنداشته بود در اوضاع نابسامان داخلی فرانسه بسرعت به پیروزی می رسد طعم تلخ شکست را به او چشاند.

از دیگر مدارکی که سران انقلاب و رهبران کنوانسیون را شگفت زده کرد، مدارك مربوط به ارتباط کنت میرابو با دربار بود که او را جیره خوار دربار ورسای معرفی می کرد، و حال آنکه قبل از کشف این مدارك، میرابو از سران انقلاب به شمار می رفت. هرچند در این موقع، او در قید حیات نبود.

کنوانسیون با در دست داشتن مدارك و مکاتبات لوئی شانزدهم با سران کشورهای همجوار، محاکمه او را لازم و ضروری تشخیص دادو دادگاه در روز چهارشنبه یازدهم دسامبر ۱۷۹۲ رسماً تشکیل گردید و لوئی شانزدهم پادشاه مخلوع فرانسه را از زندان قلعه تامپل به دادگاه انتقال دادند تا به اتهامات علیه خود که از سوی دادگاه بر او وارد شده بود پاسخ گوید. سه تن از وکلا، دفاع از لوئی را به عهده گرفتند لیکن دفاع آنها در مدت نه روز که محاکمه ادامه داشت، موثر نیفتاد و دادگاه به خواست مجلس کنوانسیون که روبسپیر در رأس آنها قرار داشت و بر اعدام او اصرار می ورزید، این چنین رأی داد: «لوئی شانزدهم پادشاه مخلوع فرانسه به جرم مخالفت با آزادی و همدستی با دشمنان فرانسه، محکوم به اعدام است.» مجلس کنوانسیون، حکم اعدام لوئی را با ۳۸۰ رأی موافق به تصویب می رساندو مقرری می داردکه ظرف بیست و چهار ساعت، حکم باید اجرا گردد. مقدمات کار فراهم می آید، لیکن شارل هنری سانسون، جلاد پاریس به دلیل احساس پیوستگی عاطفی اش از حضور بر سکوی اعدام خودداری می کند. ماکسیمیلیان روبسپیر با شنیدن این خبر به خشم می آید و به شارل هنری سانسون ظنین می شود. وی به شومت یکی از یاران وفادارش که عضو مجلس کنوانسیون نیز بود مأموریت می دهد که با اعمال قدرت انقلابی، فوراً شارل را به سر کارش بازگرداند.

شومت تعدادی سرباز مسلح را به خانه شارل هنری سانسون می فرستد و به فرمانده سربازان اختیارات تام می دهد که اگر شارل را در خانه اش پیدا نکرد، همسر و مادر او را دستگیر کند، تا شارل مجبور به معرفی خود شود. سربازان، خانه شارل رادر محاصره می گیرند. فرمانده دق الباب می کند و با صدای بلند از شارل

می خواهد که تسلیم شود ولی شارل هنری سانسون که در اسارت احساس پیوستگی عاطفی اش قرار دارد پاسخی نمی دهد.

فرمانده طبق دستور شومت و با اختیاراتی که برای انجام این مأموریت مهم به او داده شده بود، دستور می دهد در خانه را بشکنند و سربازان برای دستگیری همسر و مادر شارل هنری سانسون وارد خانه شوند. سربازان با لگدهایی که به در خانه می کوبند، در را می شکنند و به داخل خانه می ریزندکه زن و مادر شارل را دستگیر کنند. در همان موقع شارل از مخفی گاهش بیرون می آید. ماریان به تصور اینکه سربازان قصد دارند به شارل آسیب برسانند، خودش را حایل بین شارل وسربازان قرار می دهد ناگهان یکی از سربازان به دستور فرمانده اش و برای پایان دادن به آن وضع دست به اسلحه می برد و گلوله ای شلیک می کند و از بخت بد، ماریان هدف قرار می گیرد و او را از پای در می آورد و لحظه ای بعد، در آغوش شارل جان می سپارد.

شارل هنری سانسون با کشته شدن همسرش در حالتی بهت آور فرومی رود. این حالت او چند لحظه ای بیش دوام نمی یابد و ناگهان به سربازان حمله ور می شودو قبل از اینکه دستش به سربازی که ماریان را کشته بود برسد، فرمانده به او هشدار می دهد که اگر تسلیم نشود با اختیاراتی که به ارداده شده است، بی درنگ او را خواهد کشت. شارل هنری سانسون که در حلقه محاصره سربازان قرار گرفته بود تسلیم می شود و از فرمانده تقاضا می کند که به او فرصت داده شود که همسرش را به خاك بسپارد! فرمانده سربازان تقاضای او را رد می کند و می گوید، آقای شومت باید با تقاضای او موافقت کند.

شومت ضمن اظهار تأسف از کشته شدن همسر شارل، او را مقصر می شناسد و بعد تهدیدش می کند که اگر از انجام دادن وظایفش به عنوان جلاد پاریس، امتناع ورزد او را به ماشین گیوتین خواهند سپرد. شارل هنری سانسون که زیر ضربه روحی ناشی ازکشته شدن همسرش ماریان قرارگرفته بود، ترجیح می دهد سکوت کند.

شارل هنری سانسون را به دستور شومت، به ملاقات روبسپیر بردند زیرا مرد قدرتمند مجلس ابرازتمایل کرده بود که جلاد پاریس را از نزدیک ببیند. روبسپیر بی آنکه از کشته شدن همسر شارل هنری سانسون اظهار تأسف کند، او را سخت

مورد نکوهش قرار داد و تهدیدش کرد که تکرار نافرمانی او باعث خواهد شد که خود جلاد پاریس را بزیر تیغه گیوتین بفرستد. شارل در مدت چند دقیقه که روی در روی روبسپیر ایستاده بود، بی آنکه کلامی بگوید فقط چشم در چشم او دوخته بود و به سخنان مردی که بسرعت از سکوی قدرت بالا می رفت گوش می کرد در حالی که تجسمی از جسد خون آلود ماریان را در ذهنش داشت، و آخرین کلامی که از او شنیده بود نام شارل بود، این آخرین کلام با آخرین صدای ماریان به گونه ای خرد کننده و دردآور، در ضمیر شارل طنین افکن بود . . . شارل!

شارل زیر نظر سربازان شومت، مراسم خاك سپاری ماریان را برگزار کرد. در تمام این مدت، دوك یار وفادار در کنارش بود و با او همدردی می کرد. پس ازپایان مراسم، به شارل فرصت اینکه به خانه اش برود داده نشد. مکان بعدی او سکوی اعدام بود. در آنجا به تعویض لباس پرداخت و خود رابرای اعدام آن که به خاطر احساس پیوستگی عاطفی اش به او، همسرش را از دست داده بود آماده کرد.

از اولین ساعات صبح روز یکشنبه بیست و یکم ژانویه ۱۷۹۳ یک گردان سوار نظام گارد ملی در میدان لوئی پانزدهم که در زمان انقلاب به نام میدان انقلاب نامیده شده بود و امروز به میدان کنکورد شهرت دارد، مستقر شد تا از بروز هر حادثه غیر منتظره ای جلوگیری کند. در آن ساعات از روز که آفتاب به میان آسمان نزدیک می شد، فضای میدان در سکوتی سنگین فرو رفته بود، سکوتی آمیخته به ترس و دلهره ای ناخواسته که آثار آن بر چهره نا آرام هزاران زن و مرد گرد آمده در اطراف میدان نقشی آشکار داشت. این سکوت نه آرامش بخش بود و نه فرصتی بود برای به خود اندیشیدن! این سکوت برای آنان پایانی چندش آور داشت آنان با تجسم پایانی این سکوت، میان دو حالت ماندن یا گریختن مردد بودند که آیا بمانند و ناظر بر آنچه باید اتفاق می افتاد باشند، یاَ بگریزند و تعریفش را از این وآن بشنوند. آنان ماندن را برگزیدند زیرا جو میدان همه شان را در جا میخکوب کرده بود. فرار از آن فضای دلهره آور امکان ناپذیر می بود. آنان باید می ماندند تا ناظر بر اعدام فردی باشند که توفان کوبنده انقلاب، او را از سریر پادشاهی بزیر افکنده بود و اکنون در نیمه راه پیوستن به ابدیت بود. هرگز او چنین نخواسته بود، بلکه این روند سریع انقلاب بود که او را به لحظه ای از زمان می کشید که تیغه فولادین سرد گیوتین انتظارش را داشت.

این سکوت دلهره آور را صدای حرکت چرخهای کالسکه ای که با صدای سم

اسبهایی که آن را می کشیدند در هم آمیخته بود، به آرامی و یکنواختی بر هم زد. در همین موقع هزاران چشم در جهتی که صدای سم اسبها، هر لحظه نزدیک و نزدیکتر می شد، گردش کرد و ثابت ماند. سرانجام، کالسکه ای چهار اسبه که چند سوارمسلح آن را همراهی می کردندوهمگی از نظامیان بودند، در دید جمعیت قرار گرفت. همینکه کالسکه وارد میدان شد. از سرعت آن کاسته گردیدو نزدیک به پلکان سکوی اعدام توقف کرد. یکی از افراد گارد امنیت ملی که پای پلکان ایستاده بود. در کالسکه را گشود. لحظه هایی بعد، کشیشی میان سال ازکالسکه پایین آمد. و آنگاه لویی شانزدهم پابررکاب گذاشت و بی آنکه به دور و بر خود نگاه کند پایین آمد و به همراه کشیش از پلکان سکوی اعدام بالا رفت. در آن موقع شارل هنری سانسون با هیبت جلادی که نقاب به چهره کشیده بود در کنار ماشین گیوتین قد بر افراشته بود و نگاهش را به اول پلکان دوخته بود، تا آن که احساس پیوستگی عاطفی اش به او، باعث کشته شدن همسرش شده بود، در برابرش قرارگیرد. لحظه هایی بعد لوئی شانزدهم پادشاه مخلوع فرانسه به دنبال کشیش گام بر سکوی اعدام گذاشت. در اینجا لوئی نگاهی گذرا به جمعیت به هم فشرده در اطراف میدان انداخت، به همراه این نگاه گذرا تصاویری از زمان پادشاهی در ذهن رنجورش جان گرفتند و خیلی سریع گریختند و به ابدیت پیوستند.

شگفت اینکه در حالی که نماینده دادستان متن حکم را قرائت می کرد، لوئی همچنان استوار برجای ایستاده بود و اثری از ضعف و درماندگی برچهره اودیده نمی شد. همینکه قرائت حکم به پایان رسید لوئی جمعیت را مخاطب قرار داد که برای آنها صحبتی بکند ولی به اشاره فرمانده گارد ملی، طبالها شروع بنواختن کردند و سروصدای لوئی در آن میان گم شد.

نماینده دادستان خطاب به شارل هنری سانسون گفت که حکم را اجرا کند. شارل جلو رفت و بازوان لوئی را از پشت سرگرفت و او را به طرف ماشین گیوتین برد و با او همانند دیگر محکومان به مرگ رفتار کرد. سر لوئی را بزیر تیغه گیوتین خواباند و همینکه دو تن دستیارانش در دو طرف لوئی قرارگرفتند شارل هنری سانسون، اهرم را کشید و تیغه گیوتین بسرعت پایین آمد و سر از بدن لوئی شانزدهم جدا کرد. سکوت دلهره آور میدان شکسته شد. گروهی در بهت و حیرت فرو رفتند و گروهی فریاد شادی سردادند. شارل، که قبلاً به او گفته شده بود پس از اجرای

حکم چه باید بکند، چنگ بر موهای خون آلود لوئی زد و سر بریده را بلند کرد و به جمعیت نشان داد. غریو مردم فضای میدان را به لرزه در آورد.

با اعدام لوئی شانزدهم پادشاه مخلوع فرانسه، به دوران پادشاهی در این کشور پایان داده شد و نخستین جمهوری اعلام گردید و انقلاب وارد مرحله جدیدی از روند خود گردید که در تاریخ انقلاب کبیر فرانسه، از آن به نام دوره وحشت نام برده اند.

میخانه آگوستین در حوالی اسکله ای به همین نام، هیچ جاذبه ای برای شارل هنری سانسون جلاد پاریس نداشت جز اینکه اوقات فراغت خود را تا پاسی از شب گذشته در گوشه ای دنج سالن دود زده آنجا بگذراند، و این فرصتی بود برای او که در خلوت تنهایی به گذشته های پر فراز و نشیب زندگی اش بخصوص از دست دادن ماریان و سالهای پرنشاطی را که در کنار او گذرانده بود بیندیشد. وی پس از کشته شدن همسرش با گذشته هایش میزیست، گذشته هایی که دریک لحظه به تلخی گراییده بودند و او هیچ موقع، خویشتن را این گونه تنها و دردآلود احساس نکرده بود.

هر شامگاه که شارل هنری سانسون، ماشین گیوتین را ازحرکت باز می داشت و قبل از آنکه دستیارانش به شستسوی خونهای ریخته شده بر سکوی اعدام بپردازند، وی بی آنکه با آنها سخنی گوید، به آرامی از پله های سکوی اعدام پایین می آمد و از کناره رود سن، که شب هنگام آرامش بیشتری می داشت راهی میخانه آگوستین می شد، راهی و مکانی که به آن خو گرفته بود. آنجا در میخانه آگوستین به دوك یار قدیمی اش می پیوست و آن دو تا پاسی از شب گذشته روبروی هم می نشستند و زندگی گذشته شان را در ذهن نا آرامشان به تصویر می کشیدند. شارل بیش از دوك در این کار اصرار می ورزیدزیرا تلخی های زندگی اش بیش از او می بود.

کشته شدن ماریان، که اوج تلخی های زندگی اش به حساب می آمد چنان روح او را آزرده ساخته بود که آثاررنج آور آن در ژرفای نگاه و خطوط چهره به ظاهر خشونت بار و بیرحمانه اش، بوضوح دیده می شد. شگفتا! که آنچه در ورای آن جرقه می زد، نمادی از انتقامجویی داشت، درست به آتشی می مانست که آن را در زیر توده ای از خاکستر پنهان کرده باشند. ولی لهیب سرکش انتقام در عین حال که وجود شارل را به طرز بیرحمانه ای می گداخت، در تکاپوی آن بود که از زیر

خاکستری سوزان، راهی به خارج باز کند و با گرفتن انتقام خون ماریان، از آن تب و تاب فروکش کند و آنگاه، در زیر خاکستر سرد زمان مدفون گردد.

براستی شارل هنری سانسون جلاد پاریس از چه کسی می خواست انتقام کشته شدن همسرش را بگیرد؟ از روبسپیر، شومت و یا هردوی آنها، که در هرم قدرت قرار داشتند! شارل، که وجودش آکنده از کینه و نفرت به آن دو هرم نشین قدرت بود، باهمه کینه توزی اش دریافته بود که دستیابی به آنان برای آدمی مثل او که زندگی و محدوده کارش از سکوی اعدام فراتر نمی رفت، امری ناممکن است. از این رو لهیب آتش انتقام را، در زیر همان توده خاکستر مهار کرده بود تا دست تقدیر برخواست او چه نبشته باشد و گردش زمان چگونه نقشی بازی کند!

هر زمان که شارل از کینه توزی اش سخنی به میان می آورد، دوك با بی پروایی بر او می تاخت و اندیشه اش را خام می دانست. ولی آن اندیشه خام با خون شارل طوری سرشته شده بود که باهمه آگاهی اش به ناممکن بودن خواست خود، امکان نداشت آن را از ذهنش خارج کند. وی حتی به هشدار های دوك که چنین اندیشه ای کینه تورانه را مخاطره آمیز می دانست، اعتنایی نداشت.

نگرانی دیگری که دوك با همه وجودش آن را لمس می کرد، پیوستگی عاطفی شارل نسبت به خانواده سلطنتی بود، آن گونه که در هنگام اجرای حکم لوئی شانزدهم، آشکار گردید و ماریان فدای چنین احساسی شد. با اینکه شارل به او اطمینان داده بود و از آنجا که محاکمه ماری آنتوانت همسر لوئی شانزدهم به روزهای پایانی اش نزدیک می شد، بی تردید سرنوشتی مشابه همسرش می داشت، دوك در این باره چنین می اندیشید که از کجا معلوم که احساس پیوستگی عاطفی شارل، که خودش مدعی بود آن را در وجودش کشته است، از ورای اندیشه خام کینه توزانه اش سربرنیاورد!

و سرانجام، محاکمه ماری آنتوانت ساعتی پس از نیمروز پنجشنبه پانزدهم اکتبر پایان یافت و دادگاه انقلاب او را به مرگ محکوم کرد. پخش این خبردر پاریس، بسان روزی که خبر محکومیت لوئی شانزدهم منتشر گردید، سیمای شهر را دگرگون کرد. مردم با هیجان بیشتری که نشان دهنده کینه و نفرتشان نسبت به ماری آنتوانت بود، از رأی دادگاه استقبال کردند. زیرا او را که «خانم اتریشی» خطاب می کردند، مسبب ورشکستگی و بدبختی فرانسه می دانستند.

دوك، که پنجشنبه شب را در خانه شارل به سر برده بود تا از وقوع هر حادثهٔ ناشی از احساس پیوستگی عاطفی شارل جلوگیری نماید، در بامداد آن شب هنگامی که شارل هنری سانسون در کنار فرمانده گارد کمیته ملی رهسپار سکوی اعدام شد، نفس راحتی کشید.

شارل هنری سانسون جلاد پاریس با اینکه می دانست برای اجرای حکم اعدام چه کسی بر سکوی اعدام قرار گرفته است همان طور که بارها به دوك گفته بود، آن احساس پیوستگی عاطفی را در وجودش کشته بود. وی به لحظه ای می اندیشید که باید در برابر هزاران زن و مردی که در میدان انقلاب گرد آمده بودند تا ناظر بر اعدام ماری آنتوانت باشند، به وظیفه اش عمل کند.

میدان انقلاب، آن سکوت و هم انگیز روز یکشنبه بیست و یکم ژانویه را نداشت. همهمه جمعیت انبوه حتی برای یک لحظه هم قطع نمی شد. در حدود ساعت ده صبح کالسکه ای دو اسبه که تعدادی سوار نظام آنرا احاطه کرده بودند وارد میدان شد و مقابل پلکان سکوی اعدام توقف کرد. جمعیت انبوه برای چند دقیقه در سکوت فرو رفت و همینکه ماری آنتوانت کمی پس از کشیشی که به همراهش بود از کالسکه خارج شد، جمعیت سکوتش را شکست و او را به باد ناسزا گرفت. ماری آنتوانت بی آنکه به پیرامون خود بنگرد به کمک کشیش که دست به بازویش گرفته بودگام بر اولین پله سکوی اعدام گذاشت. وی پیراهنی بلند و به رنگ خاکستری پوشیده بود و در حالی که نگاه برخاسته از چشمان بی فروغش را که به گودی نشسته بود به پایین دوخته بود با گامهای لرزان و شانه بشانه کشیش، پله ها را طی می کرد و به سالهای طلایی که بر سریر قدرت تکیه زده بود می اندیشید و بعد به زادگاهش، که همه تلاشش برای رسیدن به آنجا بی حاصل مانده بود!

وی هر پله ای که بالا می رفت به مرگ، که آن بالا بر تیغه سرد آهنین ماشین گیوتین نشسته و با چهره ای مهیب به روی او آغوش گشوده بود نزدیک و نزدیکتر می شد.

کشیش و ماری آنتوانت، آخرین پله را که طی کردند، کشیش، او را به حال خودش گذاشت. دستیاران شارل هنری سانسون، به اشاره او در دوطرف ماری آنتوانت قرار گرفتند زیرا به نظر می رسید که زانوان لرزان و بی رمق او توان سرپانگهداشتن او رانداشته باشند. همینکه نماینده دادگاه با صدای بلندبه قرائت حکم دادگاه پرداخت، جمعیت در سکوت فرو رفت، سکوتی که بر فضای سکوی

اعدام به گونه ای دیگر بود. دقایقی بعد باپایان گرفتن قرائت حکم دادگاه، ناقوس مرگ در ضمیر خودآگاه ماری آنتوانت به صدا در آمد و ناگهان هراس از مرگ، او رابه لرزه در آورد. خواست چیزی بگوید، فریاد بزند ولی راه گلویش بسته بود. دستیاران شارل هنری سانسون دست به کار شدند. ماری آنتوانت را به سوی ماشین گیوتین کشاندند و سرش را بزیر گیوتین قرار دادند. شارل در حالی که نگاهش به نماینده دادستان بود، همینکه او اندکی سرخم کرد، اهرم را کشید و لحظه ای بعد سر قطع شده ماری آنتوانت که خون از آن می چکید، به درون سبد افتاد چشمانش با آنکه رشته حیاتش قطع شده بود هنوز کورسویی از حیات داشت. بسان وا پسین دقایق حیات یک انسان! در همین لحظه بود که غریو شادی جمعیت، سکوت سنگین میدان را شکست و فضا را به لرزه در آورد.

در حالی که آفتاب رنگ پریده روز یکشنبه ششم دسامبر ۱۷۹۳، در حالی پنهان شدن در پرده ظلمت شب بود و بادی سرد می وزید، ارابه ای تک اسبه مقابل در کلیسای سن کلر توقف کرد و تنها سرنشین آن پس از آنکه نگاهی گذرا به برج و سر در کلیسا انداخت، از ارابه پایین آمد. او شارل هنری سانسون جلاد پاریس بود که در راه رفتن به میخانه آگوستین میعادگاه همیشگی اش، ناگهان اندیشه ای بر او گذشت، اندیشه ای که ماهها، از آن به دور مانده بود. وی تغییر مسیر داد و راهی کلیسای سن کلر شد تا در آنجا با خدای خود سخنی گوید و آنچه وجودش را گداخته بود با او در میان بگذارد شاید که لطف پروردگار شامل حالش شود و تقاضایش اجابت گردد.

وی با گامهای استوار به در کلیسا نزدیک شد و چکش در رابه صدا در آورد. دقایقی بعد، کشیش میان سال در آستانه در ظاهر گردید و با لحنی مهر آمیز در حالی که تبسمی بر لب داشت پرسید:

-کاری داشتی فرزند؟

شارل به آرامی سر تکان داد گفت:

- بله پدر، آمده ام تا اگر اجازه دهید در این مکان مقدس چند دقیقه ای با خدای خود سخنی گویم.

مرد روحانی با همان لحن مهر آمیز و بیان گرمش گفت:

- به گمانم فراموش کرده بودی که امروز یکشنبه بود.
شارل سر به زیر افکندو گفت:
- نه فراموش نکرده بودم پدر، ولی من در موقعیتی هستم که نمی‌توانم هر صبح یکشنبه به کلیسا بیایم تنها فرصتی که به ندرت ممکن است پیش بیاید همین موقع است. شامگاه! و اگر اجازه ندهید از راهی که آمده‌ام باز می گردم.
کشیش دست به بازوی شارل گرفت و گفت:
- اینجا خانه خداست و ما خادمین در گاه ابدی او هستیم. در این مکان مقدس همیشه به روی پیروان مسیح گشوده است.
- متشکرم پدر.
- همراه من بیایید.
شارل هنری سانسون داخل کلیسا شد و به دنبال کشیش به راه افتاد. آنها طول نماز خانه راطی کردند. همینکه به محراب رسیدند. کشیش پرسید که آیا قصد اعتراف هم دارد؟ شارل پاسخ داد که هنوز وقتش نرسیده است و آنگاه کشیش او را تنها گذاشت.
بعد از کشته شدن ماریان، این نخستین بار بود که شارل هنری سانسون، خویشتن را در فضای کلیسا می دید. حتی بعد از فوت مادرش هم به کلیسا نرفته بود شاید به این دلیل که با مادرش همخوانی فکری نداشت. وی در برابر صلیب و پیکر حضرت مسیح زانو زد تابرای آنچه شغل و حرفه اش ایجاب می کرد که او انجام دهد، استغفار نماید.
شارل در فضای آکنده از سکوت عرفانی و در پرتو لرزان شمعدانها، که جلوه خاصی به تالار نماز خانه داده بودند، چنان دل به محراب سپرده بود که برای دقایقی ازآن خودش نبود. وی در پایان استغفار، تنها آرزویش را که زنده ماندن برای انتقام گرفتن از آنهایی که مسبب قتل همسرش ماریان بودند با خدای خود در میان گذاشت و این تنها آرزویش یعنی زنده ماندن را، عاجزانه طلب کرد و آنگاه در حالی که صورتش از عرق خیس شده بود، از برابر محراب برخاست و با گامهایی که حاکی از سبکبار شدنش بود، کلیسا را ترك گفت. احساس عجیبی داشت، مثل این بود که آرزویش اجابت شده است آن را تحقق یافته می دید.
شارل با آنکه می دانست دوك در میعادگاه همیشگی، میخانه آگوستین به انتظارش نشسته است راه خانه دوك را در پیش گرفت. همسر دوك از اینکه شارل تنها به آنجا

آمده بود هراس به دلش افتاد. پنداشت برای شوهرش اتفاق ناگواری روی داده و حالا شارل آمده است تا او را مطلع نماید. وی با نگرانی جویای حال دوك شد. شارل که نگرانی همسر دوك را پیش بینی کرده بود به او اطمینان داد که هیچ اتفاقی برای شوهرش نیفتاده و دوك وقتی ازآمدن او یعنی شارل مأیوس شود راهی خانه اش خواهد شد. ولی همسر دوك دست بردار نبود و سرانجام شارل تصمیم گرفت برای او توضیح دهد که به چه علت به میخانه آگوستین نرفته است. در همان موقع دوك وارد خانه اش شد و با دیدن شارل در آنجا یکه خورد! پنداشت اتفاق غیرمنتظره ای برای او رخ داده که نتوانسته است به میعادگاه بیاید. اما وقتی شارل به او گفت که علت نیامدنش به میعادگاه این بوده که به کلیسای سن کلر رفته بود، دوك شگفت زده شد و با ناباوری گفت:

- این وقت شب توی کلیسا! نه من که باور نمی کنم.

شارل تبسم کرد و گفت:

- وقتی من وارد کلیسا شدم هوا روشن بود. وانگهی رفتن به کلیسا که شب و روز ندارد.

- معمولاً روزهای یکشنبه به کلیسا اختصاص دارد!

- امروز هم یکشنبه بود!

دوك پس از چند لحظه سکوت پرسید:

- ببینم رفته بودی کلیسا چه کارکنی؟

شارل برای چند لحظه چشمانش را بست و سپس گفت:

- برای استغفار و بعدش از خداوند تقاضا کردم که مرا برای گرفتن انتقام از آنهایی که باعث کشته شدن ماریان شده اند زنده نگهدارد. چون انتقام گرفتن از آنها تنها آرزوی من است.

دوك خنده کوتاهی کرد و گفت:

- و خداوند گفت که ای بنده نادان من، برخیز و از اینجا برو واین فکر خام را از سرت بیرون کن.

شارل با لحنی استوار گفت:

- بر عکس، در همان موقع ندایی شنیدم، یک ندای آسمانی که گفت: شارل هنری سانسون برخیز، تقاضای تو اجابت شد!

دوك خنده اش گرفت. سر به جانب زنش گرداند و گفت:

- شنیدی شارل چه گفت! یک ندای آسمانی به او نوید داده که تقاضایش اجابت شده است!

سپس متوجه شارل شد و گفت:

- - نکند تو یکی از پارسایان هستی و ما خبر نداریم!

آنگاه با لحنی اندرز گونه ادامه داد:

- شارل به خاطر خدا هم که شده دست از این فکر احمقانه بردار، من می خواهم بدانم تو چگونه می خواهی از روبسپیر و شومت، که مردان قدرتمند انقلاب هستند و بر فرانسه حکومت می کنند انتقام بگیری. روبسپیر کسی است که نمایندگان کنوانسیون را وادارشان کرد که به اعدام شاه و ملکه رأی بدهند. آن وقت تو در انتظار این هستی که از یک چنین مرد قدرتمندی انتقام کشته شدن ماریان را بگیری! من از این می ترسم که آنها از فکر و نیت تو اگاه شوند و تو را به ماشین گیوتین بسپرند و یکی از دستیارانت مثلاً پیلاد، مجبور شود که سر استادش را با تیغه گیوتین قطع کند!

همسر دوك در تأیید سخنان شوهرش سعی کرد شارل را از آنچه در وجودش شعله ور بودمنصرف کند. ولی سخنان منطقی دوك و زنش کمترین اثری بر آنچه در اندیشه شارل هنری سانسون جای گرفته بود، نداشت. شارل معتقد بود که برای انتقام گرفتن از روبسپیر و شومت، زنده خواهد ماند!

دوك شانه هایش را بالا انداخت وگفت:

- امید وارم که این طور باشد!

چند لحظه ای به سکوت گذشت، شارل آهنگ رفتن کرد. در همان لحظه دوك مثل این که موضوع مهم از یاد رفته ای به یادش آمده باشد با لحنی هیجان زده گفت:

- شارل بنشین تا خبر مهمی که امروز بعد از ظهر شنیده ام برایت بگویم.

شارل، که سرپا ایستاده بود دوباره سرجایش نشست و گفت:

- اگر این خبر به محکومیت و اعدام افرادی است که اصلاً آنها را نمی شناسم، بهتر است حرفی نزنی چون حوصله شنیدنش را ندارم.

دوك کمی خودش را به روی صندلی جلو کشیدو گفت:

- ولی این یکی سومین فرد خانواده سلطنتی است که بی شک محکوم به اعدام خواهد شد.

شارل متعجب شد و گفت:

- شاه و ملکه هر دوشان اعدام شدند جز فرزندان آنها، دیگر کسی از خانواده سلطنتی باقی نمانده که در مظان اتهام قرار گیرد حتماً عوضی شنیده ای!

دوك تبسم کرد و گفت:

- ولی این یکی که هم اکنون در برابر دادگاه قرارگرفته و او را به اتهام خیانت و اسراف بیت المال به محاکمه کشیده اند، آخرین معشوقه لوئی پانزدهم است، کنتس دوباری! همه مردم فرانسه بخصوص پاریسی ها، او را خیلی خوب می شناسند.

شارل هنری سانسون پوز خندی زد و گفت:

- پس من درست گفتم که عوضی شنیده ای. معشوقه پادشاه که از اعضای خانواده سلطنتی به حساب نمی آید. وانگهی کنتس دوباری هم مثل آنهای دیگری که هر روز به تیغه گیوتین سپرده می شوند این یکی هم به محض اینکه پایش به روی سکوی اعدام برسد، سر جدا شده از بدنش توی سبد می افتد.

وی اضافه کرد:

- کنتس دوباری معشوقه لوئی پانزدهم بود، نه لوئی شانزدهم! بنابراین نباید او را به اتهام خیانت و حیف و میل بیت المال محاکمه کنند به عقیده من این محاکمه عادلانه نیست.

دوك چین به پیشانی افکند وگفت:

- عقیده تو برای خودت ولی دادگاه انقلاب مدارك محکمی علیه کنتس دوباری در اختیار دارد.

وی لحظه ای مکث کرد و سپس ادامه داد:

- ببینم تو راجع به گردن بند گران قیمتی که لوئی پانزدهم برای معشوقه اش کنتس دوباری به جواهر سازان لندن سفارش داده بود چه می دانی، هان!

- شارل با خونسردی گفت:

- قبلاً در این باره چیزی نشنیده بودم ولی اگر مثل تو سورچی کالسکه رجال این شهر می بودم، خیلی چیزهامی دیدم و می شنیدم. من فقط تعداد محکومان به مرگ را که سر از بدنشان جدا کرده ام می دانم.

دوك با تأثر گفت:

- و سر انجام مثل من خانه نشین می شدی چون آنهایی که من کالسکه شان را می

راندم هر کدام به نحوی جلای وطن کردند و آنچه از آن دوران برای من باقی مانده مشتی خاطرات بدرد نخور است.

موضوع گردن بند گران قیمت که شارل برای اولین بار با آن آشنامی شد، کنجکاوی او را برانگیخت تا در این باره بیشتر بداند ولی اطلاعات دوك در همان حدی بود که گفته بود.

دقایقی بعد شارل از جا بر خاست که برود، دوك به او یاد آور شد که کمیته نجات ملی، بخصوص روبسپیر و شومت بر سر ماجرای اجرای حکم اعدام لوئی شانزدهم، هنوز به او ظنین اند. بنابراین حواسش جمع کارش باشد چون ظرف دو سه روز آینده ممکن است افراد گارد کمیته نجات ملی به دنباش بیایند. شارل بی آنکه به محاکمه کنتس دوباری توجه داشته باشد با کنجکاوی پرسید که از اعضای خانواده سلطنتی، چه کسی باید اعدام شود؟

دوك از کنتس دوباری که دقایقی پیش راجع به او صحبت کرده بود نام برد و افزود که بعید به نظر می رسد او از تیغه گیوتین نجات یابد مگر آنکه معجزه ای رخ دهد! و چنین معجزه ای در فرهنگ انقلاب اصلاً وجود ندارد.

شارل به کشته شدن ماریان اشاره کرد و گفت که بر سر ماجرای حکم اعدام لوئی شانزدهم، تاوان سنگینی پرداخته است و این تاوان هرگونه احساس پیوستگی عاطفی را در او کشته است. کنتس دوباری یا هر فرد دیگری را که به او تحویل دهند، بی درنگ سرش را زیر تیغه گیوتین می گذارد.

دوك دیگرحرفی برای گفتن نداشت و شارل نیزبی آنکه حرفی بزند راهی خانه اش شد.

پیش بینی دوك تحقق یافت. دادگاه انقلاب پس از چند روز محاکمه کنتس دوباری، سر انجام او را به مرگ محکوم کرد و مقرر داشت که صبح روز سه شنبه هشتم دسامبر، محکوم به تیغه گیوتین سپرده شود. بر خلاف دفعات قبل یعنی در زمانی که لوئی شانزدهم و ماری آنتوانت باید اعدام می شدند، تعدای از افراد کمیته نجات ملی به خانه شارل هنری سانسون اعزام می شدند تا او را به میدان انقلاب همراهی کنند. در صبح سه شنبه هشتم دسامبر، فقط دو تن از افراد کمیته نجات ملی به خانه شارل اعزام شدند. وی که از صبح قبل (دوشنبه) و هم چنین صبح آن روز، خودش رابرای چنین برخوردی آماده کرده بود به همراه افراد کمیته نجات ملی راهی سکوی اعدام شد. لزومی نداشت بپرسد که این تشریفات برای اعدام چه کسی است

چون دو شب قبل در خانه دوك در باره شخصی که ظرف دو سه روز آینده به تیغه گیوتین سپرده خواهد شد صحبت شده بود.

حدود ساعت ده صبح ارابه ای با دو سرنشین وارد میدان انقلاب شد و مقابل پلکان اعدام توقف کرد. علاوه برسربازی که مراقبت از زن محکوم به مرگ را در داخل ارابه به عهده داشت، دو سوار نظام نیز ارابه را از زندان تا میدان انقلاب همراهی کرده بودند.

زن محکوم به مرگ، کنتس درباری آخرین معشوقه لوئی پانزدهم بود که در آن هوای سرد ماه دسامبر تنها یک پیراهن بلند به رنگ خاکستری بر او پوشانده بودند. سردی هوا از یک طرف و ترس از مرگ که بر بالای سکوی اعدام به انتظارش نشسته و با چهره ای زشت و مهیب آغوش گشوده بود از طرف دیگر، کنتس را بشدت می لرزاند، لرزشی که فقط تیغه سرد گیوتین قادر بود بر سردی هوا غالب آید و کنتس را به سردی خاك بسپارد.

شارل هنری سانسون که از فراز سکوی اعدام ناظر بر ورود ارابهٔ حامل محکوم به مرگ به میدان بود احساس کرد که کنتس محکوم به مرگ، در این واپسین دقایق حیات توان جسمی اش را چنان از دست داده که دیگر قادر به سرپا ایستادن نیست. وی همان دم به پیلاد یکی از وردستهایش اشاره کرد که فوراً به کمک زن محکوم به مرگ بشتابد، پیلاد پله های سکوی اعدام را پایین آمد و به کنتس دوباری که همچنان بر روی نیمکت ارابه نشسته بود و می لرزید، کمک کردتا از ارابه پایین بیاید. بعد دستش را به بازوی او گرفت و او را به طرف پلکان سکوی اعدام برد. بین راه که از پله ها بالا می رفتند، کنتس با پیلاد به نجوا پرداخت و همینکه بر سکوی اعدام قرار گرفتند، پیلاد همان طور که زیر بغل کنتس را گرفته بود او را چند قدمی جلو برد تا نماینده دادستان کل انقلاب، رأی دادگاه راقرائت کند. در طول چند دقیقه ای که قرائت رأی ادامه داشت، کنتس دوباری می لرزید و چشمانش که غبار مرگ آن را پوشانده بود، به چشمان مرده ای شباهت داشت که فروغی از حیات در آن دیده نمی شد.

با پایان گرفتن قرائت رأی، شارل به طرف کنتس دوباری رفت، به عادت همیشگی اش که به چهره محکومان به مرگ، لحظه ای خیره می شد و بعد کار خود را شروع می کرد، به چهره رنگ مرده کنتس نگاهی انداخت و آنگاه او را به طرف

ماشین گیوتین کشاند و سرش را در محلی که تیغه گیوتین فرود می‌آمد قرار داد. پیلاد و دستیار دیگرش به وظیفه شان عمل کردند. وظیفه آنها این بود که محکوم را همان طور که شارل هنری سانسون به زیر تیغه گیوتین خوابانده بود نگهدارند، تا ترس از مرگ باعث حرکت غیر ارادی محکوم نگردد.

شارل هنری سانسون در حالی که دست بر اهرم تیغه گیوتین گرفته بود، نگاهش را به نماینده دادستان کل انقلاب دوخت تا دستور اجرای حکم از سوی او داده شود. دادستان با حرکت سر به شارل هنری سانسون اجازه دادکه حکم را اجرا کند، شارل هنری سانسون، جلاد پاریس نگاهش را به چهره رنگ مرده کنتس دوباری دوخت و در همان لحظه اهرم را کشید و لحظه‌ای بعد، سر جدا شده کنتس دوباری که خون از آن فواره می‌زد، به داخل سبد مخصوص سرهای جدا شده افتاد. خون از محل قطع سر، فوران و لحظه هایی بعد فروکش کرد و به صورت قطره های پیوسته ای در آمدند، تا خطوط و نقوشی نامنظم و نامشخص بر سکوی اعدام ترسیم کنند.

شارل هنری سانسون به عادت همیشگی، پشت به ماشین گیوتین ایستاد و نگاهش را به روی جمعیت گرد آمده در میدان انداخت تا وردستهایش، ماشین گیوتین را برای محکوم بعدی آماده کنند. در همان موقع پیلاد به شارل نزدیک شد و گفت:

- استاد شارل.

شارل هنری سانسون همان طور که نگاهش به جمعیت بود با لحنی تند گفت:

- بگو حرفت را بزن چه می خواهی بگویی!

پیلاد اندکی سرپیش برد و گفت:

- هیچ می دانید این زنی که سر از بدنش جدا کردید کی بود!

شارل پوز خندی زد و گفت:

- به همین زودی اسمش را فراموش کردی! او کنتس دوباری آخرین معشوقه لوئی پانزدهم بود

پیلاد گفت:

- ولی آن زن، خودش را به یک اسم دیگری معرفی کرد!

شارل هنری سانسون به دور خود چرخید، روی در روی پیلاد ایستاد و با همان لحن تند پرسید:

- به چه اسمی؟

پیلاد همان طور که به چشمهای استاد خیره شده بود گفت:
-ژَن بکو!
شارل با شنیدن نام ژن بکو نخستین عشق دوران جوانی اش تکان خورد. هر دو دستش را بر شانه های پیلاد گذاشت و دوباره پرسید:
-گفتی آن زن خودش را به چه اسمی معرفی کرد؟
پیلاد نگاهی به سر خون آلود ژن بکو انداخت و گفت:
-ژَن بکو!
وی بلافاصله پرسید:
- ژن بکو را می شناختید؟
شارل شانه های پیلاد را بزیر پنجه هایش فشرد و گفت:
- ژن بکو دیگر چه چیزهایی به تو گفت، حرف بزن و الا می کشمت.
پیلاد سر به زیر انداخت و گفت:
- همان موقع که کنتس را در بالا آمدن از پله ها کمکش می کردم، او از من خواست که سوگند بخورم که تا قبل از اجرای حکم آنچه به من می گوید کلامی ابراز نکنم، بعد به من گفت: «به شارل هنری سانسون بگو این زنی را که به نام دوباری سرش به زیر تیغه گیوتین گذاشتی، اسمش ژن بکو بود. همان که سالها پیش تنهایت گذاشت و به دنبال سرنوشتی دیگر رفت و سالها بعد سر از کاخ ورسای در آورد و نام و عنوان کنتس دوباری معشوقه لوئی پانزدهم پادشاه فرانسه را از آن خود ساخت و دیگر بار دست سرنوشت برزندگی او نقشی دیگر زد و او رابه تو بازگرداند، تا به حکم قانون وبی خبر از هویت اصلی او، همانند دیگر محکومان، سرش را بزیر تیغه گیوتین بگذاری و دستهایت به خون او آلوده شود!»
دستهای شارل هنری سانسون از شانه های پیلاد فرو افتاد، وی با افسردگی عمیقی پرسید:
- او دیگر چه چیزهایی گفت؟
پیلاد با کلماتی شمرده گفت:
- کنتس، نه ببخشید ژن بکو گفت: «به شارل بگو. بچه ای که هر دوی ما انتظار تولدش را داشتیم، زنده به دنیا نیامد. آن بچه و حالا مادرش، هر دو قربانی بدطینتی و خود خواهی مادرت شدند.»

شارل هنری سانسون با دستش، پیلاد را از سر راهش کنار زد و آرام آرام پیش رفت و در کنار سبدی که سر خون آلود ژن بکو در آن افتاده بود، روی پنجه پاهایش نشست. لحظه هایی چند به چشمهای مرده او که همچنان بازمانده بود خیره شد و آنگاه با نوك انگشتانش، لکه های خون را از صورت ژن بکو سترد، و ناگهان از جا پرید و شتابان به آنسوی ماشین گیوتین رفت. مثل این بود که موضوع از یاد رفته ای به یادش آمده باشد، به روی جسد ژن بکو خم شد و پیراهن خون آلود او را از سر شانه اش پایین کشید و همینکه نگاهش به خال زیر کتف جسد ژن افتاد، فریادی دردناك از اعماق وجودش برخاست و آنگاه تصویری کدر از ژن بکو بر ذهنش نقش بست، تصویری که لکه های خون بر آن نشسته بود.

شارل در برابر آنچه روی در رویش قرار داشت، چنان خرد شده بود که بسختی توانست خودش را به کنار سبد برساند. وی همینکه روی پنجه پاهایش نشست، سر خون آلود ژن بکو را از درون سبد بلند کرد و میان دستهایش گرفت و های های شروع بگریستن کرد...

شارل، که با هیبت جلادی بر سکوی اعدام قد می افراشت و از قطع کردن سر محکومان خم به ابرو نمی آورد، اکنون با سر قطع شده آن که عشق را به او شناسانده بود و ریشه در دوران جوانی اش داشت سخن می گفت، و چنان می گریست که شانه هایش تکان می خورد و این یادآور تجسم یافته ای از آن روز تلخ و درد آور بود، که همسرش ماریان در آغوشش جان داده بود.

و حالا سر خون آلوده ژن بکو اولین عشق دوران جوانی را که همسر غیر قانونی اش می بود در میان دستهایش گرفته بود و از سوز دل می گریست و قطره های اشک گرم بر چهره مرده ژن بکو می بارید.

نماینده دادستان شگفت زده از آنچه در برابر ش می گذشت، قضیه را از پیلاد جویا شد. ولی او وانمودکرد که چیزی نمی داند. نماینده دادستان به وظیفه اش عمل کرد و پیلاد را متوجه ناخوش آیند بودن وضع شارل بر سکوی اعدام نمود. پیلاد با احتیاط به شارل نزدیک شد و به زحمت توانست سر خون آلود ژن بکو را از دستهای او بیرون بکشد و در کنار جسدش قرار دهد

ژن بکو در آن هنگام که دست تقدیر، او را از ژرفای گمنامی و سرگردانی به درآورد و بر بلندی کاخ ورسای قرارداد، وی بر این گمان بود که نقش آوریها ی زندگی اش با حیات او پیوندی ناگسستنی دارند. اما دست تقدیر برزندگی او نقشی

دیگر زد و او را به زیر افکند و با ارابه زمان به سیاستگاه کشاند، تا در خاموشی مطلق حیات، با همان ارابه به وادی خفتگان بپیوندد.

و این از شگفت انگیزترین نقش زدنهای سرنوشت برزندگی انسانی بود که در روز سه شنبه هشتم دسامبر ۱۷۹۳، دفتر زندگی اش بسته شد!

به سال ۱۷۹۴ می رسیم، سالی که انقلاب کبیر فرانسه چهره ای خشونت بار می یابد و در مسیری آکنده از رعب و وحشت، قدرت فزاینده اش را به نمایش می گذارد و به پیش می تازد.

با نگاهی گذرا به محاکمه لوئی شانزدهم و اعدام او در بیست و یکم ژانویه ۱۷۹۳، در می یابیم که این روز را باید نقطه عطفی در روند انقلاب کبیر فرانسه دانست. روزی که مقدمات آن به هنگام طرح اعدام لوئی در مجلس ملی(کنوانسیون) به بحث گذاشته می شود. بحثی نه جنجال بر انگیز، بلکه با احتیاط و آمیخته به ترسی پنهانی می بود که آیا می شود پادشاه فرانسه را اعدام کرد!

آن که با رای مثبت خود به این بحث خاتمه می دهد، ماکسیمیلیان روبسپیر پیشتاز مخالفان رژیم سلطنتی است. رای او، جرات و جسارت فوق العاده ای به نمایندگان می بخشد، تا ارابه انقلاب را در زمان خاص خودش در مسیری به حرکت در آورند که در بدو تولد انفجار آمیزش در قلعه باستیل، باید به حرکت در می آوردند.

کنوانسیون با اعدام ماری آنتوانت و کنتس دوباری، دو چهره سرشناس کاخ ورسای قدرت اجرایی تردید ناپذیرش را آشکارمی سازد و به راه خود ادامه می دهد.

به سال ۱۷۹۴ باز می گردیم، ماکسیمیلیان روبسپیر بر سریر قدرت قرار دارد. تسلط او بر کنوانسیون و در کمیته نجات ملی چنان استوار است که هیچ یک از سران انقلاب و یانمایندگان مجلس، توان زور آزمایی با او را ندارند. اعدام دانتون و یارانش در ماه مارس آخرین موانع از سر راه روبسپیر برداشته می شود و عنوان فرمانروای مطلق فرانسه را به خود اختصاص می دهد و تمام ارگانها و سازمانهای انقلابی را در حیطه قدرت خود می گیرد و به انقلاب کبیر فرانسه شتابی حیرت انگیز می بخشد. شتاب در جهت تصفیه مخالفان و آنان که برای متوقف ساختن روند

انقلاب در سیر تکاملی اش، مخفیانه در تلاشند!

این شتاب تصفیه آمیز، وحشت می آفریند. وحشت به گونه ای فزاینده که بسان ابری تیره فضای فرانسه را می پوشاند. سنگینی این ابر تیره ناشی از وحشت در فضای پاریس، بیش از شهرهای دیگر ملموس است. هیچ کس بر جان خود ایمن نیست. بیشتر رهبران انقلاب و نمایندگان کنوانسیون به اتهام خیانت و عامل بازدارنده سیر تکامل انقلاب به محاکمه کشیده می شوند و آنگاه در خطی زنجیره ای که دادگاه انقلاب را به سکوی اعدام متصل می سازد، سر به تیغه گیوتین می سپارند.

اعدامها، چنان گسترش می یابد که خاموشی ناشی از ترس را به گونه ای می شکند، که زمزمه اعتراض برخاسته از میان مردم به صورت موج دامنه داری در می آید و گسترهٔ آن تمام فرانسه را در بر می گیرد. روبسپیر و یاران وفادارش بی آنکه به موج اعتراضها توجهی داشته باشند همچنان به تصفیه خونین ادامه می دهند.

شارل هنری سانسون جلاد پاریس از بامداد تا شامگاه دست بر اهرم تیغ گیوتین دارد. وی بی آنکه خم به ابرو بیاورد و یا به چهره رنگ پریده محکومان بنگرد، با قساوت خاص حرفه ای که دارد سر آنها را بزیر تیغه گیوتین می گذارد. او، دیگر به جمعیت حاضر در اطراف سکوی اعدام هم توجهی ندارد زیرا خط زنجیره ای محکومان به مرگ چنین فرصتی را به او نمی دهد. چه رسد به اینکه دمی به استراحت بپردازد.

استراحت او زمانی است که به میخانه آگوستین پناه می برد که ساعتی را با دوك به گفت و شنود بنشیند. از آنجا که هیچ چیز ابدی نیست، ناگهان تند باد اجل در یک شب نیمه اول ماه آوریل دوك دوست وفادار چندین ساله شارل را از او جدا می کند و در قعر گوری در گورستان مون پارناس جای می دهد. مرگ دوك بر تنهایی شارل هنری سانسون اثری عمق می بخشد طوری که تازه طعم تلخ تنهایی را احساس می کند. با این حال هر شب به یاد دوك به میخانه آگوستین می رود، تا فضای آنجا یادآور شبهایی باشد که ساعتی را با دوك به گفتگو می نشست و ساعتی بعد تک و تنها با اندیشه ای که به گمانش به خاطر تحقق یافتن آن زنده مانده است، راهی خانه غم گرفته اش می شود، شب را به صبح می رساند و دگر بار در هیبت جلادی بر سکوی اعدام به حرفه اش می پیوندد، حرفه ای که سالهاست از آن دوری می جوید.

شارل هنری سانسون مردی لجوج و یکدنده است. وی با آنکه می داند انتقام گرفتن از روبسپیر و شومت، دو قدرت مستقر در هرم قدرت انقلاب ناممکن است همچنان در انتظار روزی است که آتش انتقام را در وجود گداخته اش فرو نشاند- انتظاری که در برهوت زمان بسان سراب می مانست.

شارل هر روز از صبح تا شامگاه در کنار ماشین گیوتین می ایستد و به خط زنجیره ای تشکیل شده از انسانهای محکوم به مرگ می نگرد شاید که انتظار سراب مانندش در میان آنان به حقیقت پیوسته باشد ولی آن که شارل انتظار دیدنش را در میان محکومان به مرگ دارد، سرگرم ساختن تاریخ زمان خویش است.

او یعنی ماکسیمیلیان روبسپیر، که از میان شعله های انقلاب کبیر فرانسه قد بر افراشت اینک در این برهه از دوران انقلاب یکه تاز مجلس ملی(کنوانسیون) است و چنان بر سریر قدرت نشسته است که بی اعتنا به موج اعتراضات مردم پاریس، با این تصور که تقدیر چنین خواسته است که او در زمزه فاتحان قرار گیرد بیرحمانه بر تاریخ زمان خود می تازد و با بی پروایی، نمایندگان کنوانسیون را در ساختار انقلاب متهم به خیانت می کند و به تیغه گیوتین می سپارد.

ماکسیمیلیان روبسپیر، که علاوه بر کنوانسیون و کمیته نجات ملی و محکمه انقلاب، دیگر اارگانها را نیز در حیطه قدرت خود داردو بر این عقیده است که انقلاب کبیر فرانسه در روندی که او پیش گرفته است تکامل خواهد یافت و جز این نیست.

در همین برهه از زمان و در حالی که وحشت از تیغه گیوتین در فضای کنوانسیون حاکم است، در ورای این فضای آکنده از وحشت، توطئه ای علیه روبسپیر در شرف تکوین است. هسته مرکزی این توطئه را سه تن از پیشگامان انقلاب که عضو کنوانسیون نیز بودند شکل می بخشد. این سه تن اتحادی به نام «اتحاد مثلث» به وجود می آورند، آنان عبارتند از:

باراس، تالین و فوشه. در این اتحاد مثلث ژوزف فوشه مغز متفکر به حساب می آید.

توطئه تکوین می یابد و بسرعت در میان آن دسته از نمایندگان که بر جان خود بیمناك بودند ریشه می دواند و سرانجام در روز جمعه بیست و پنجم ژوئیه که روبسپیر در کنوانسیون حضور نداشت، توطئه از لاك خود بیرون می آید و آشکارا با

روسپیر و یکه تازیهای او در روند انقلاب و همچنین اداره امور کشور، که رعب و هراس ایجاد کرده است به مخالفت بر می خیزد.

روز شنبه بیست و ششم ژوئیه، روبسپیر در کنوانسیون حضور می یابد و ازنایب رئیس مجلس که از دوستان دانتون بود و در آن روز به جای رئیس نشسته بود اجازه می خواهد که در پاسخ به جناح مخالف، متنی را که شب قبل تهیه کرده بود قرائت نماید. با اینکه با تقاضای او موافقت می شود، وی موفق نمی شود زیرا باراس و تالین، که در راس مخالفان قرار داشتند با حملات شدید خود چنان جوی به وجود می آورند که صدای روبسپیر در میان هیاهو و جنجال نمایندگان مخالف، گم می شود و به گوش کسی حتی طرفداران او هم نمی رسد. کشمکش و جدال بین جناح مخالفان و طرفداران روبسپیر سه روز به طول می انجامد. کنوانسیون رای می دهد که او را زندانی کنند تا به محکمه انقلابی تسلیم شود. ماکسیمیلیان روبسپیر با اعتمادبه نفس وبا این اطمینان که در محکمهٔ انقلابی تبرئه خواهد شد راهی زندان می شود لیکن طرفداران و دوستان او مرتکب خطایی بزرگ می شوند. آنان شب هنگام به زندان حمله ور می شوند و روبسپیر را به ساختمان شهرداری می برند و سپس به کنوانسیون هشداری تهدید آمیز می دهند، تهدید به شورش!

کنوانسیون هشدار تهدید آمیز دوستان و طرفداران روبسپیر را توهین به خود و شورش علیه انقلاب کبیر فرانسه تلقی می کند. این هشدار خشم نمایندگان کنوانسیون را بر می انگیزد. یکی از نمایندگان پر شور طرحی ارائه می دهد که: حمایت قانون از ماکسیمیلیان روبسپیر و دوستان او سلب گردد و همگی آنان به مرگ محکوم شوند.

دوستان روبسپیر و بخصوص سن ژوست سعی می کنند از تصویب این طرح ممانعت به عمل آورند ولی از آنجا که کار در گردش طراحی شده اش قرار گرفته بود ، این طرح به اتفاق آرا به تصویب می رسد.

در شامگاه روز دوشنبه بیست و هشتم ژوئیه ۱۷۹۴ ، انتظار سراب مانند شارل هنری سانسون به سر می آید. وی همان طور که در کنار ماشین گیوتین ایستاده و منتظر بالاآمدن محکومان به مرگ بر سکوی اعدام بود، نگاه نافذ و جستجو گرش به چهره ماکسیمیلیان روبسپیر و شومت می افتد که در میان محکومان به مرگ به آرامی از پله های سکوی اعدام بالا می آمدند. روبسپیر وضع فلاکت باری داشت چانه و یک طرف صورتش از ناحیه فک بر اثر ضربه ای که یکی از ژاندارمها با ته سلاح

کمری به صورت او وارد کرده بود بشدت آسیب دیده و تغییر شکل داده بود، روی جراحات چانه و فک او را با دستمالی پوشانده بودند. علاوه بر این، یکی از چشمهای او طوری آسیب دیده بو دکه به طرز وحشتناکی از حدقه آویزان بود. دیگر محکومان که تعداد شان به هفت نفر می رسید هر کدام به شکلی آسیب دیده بودند. این آسیب ها در هنگام حمله ژاندارمها به ساختمان شهرداری که به دستور کنوانسیون صورت گرفته بود به زندانیان محکوم به مرگ وارد شده بود.

این شگفت انگیز ترین لحظه ای بود از نقشی که دست تقدیر در زندگی انسانی بازی کرده بود که به انتظار سراب مانند انسانی دیگر در برهوت زمان پیوند خورده بود. اکنون که آن انتظار سراب مانند به صورت حقیقی آشکار و انکار ناپذیر در برابر شارل هنری سانسون قرار گرفته بود، با ناباوری همراه بود.

شارل هنری سانسون جلاد پاریس باورش نمی شود دوتن از هفت نفری که از پله های سکوی اعدام بالا می آمدند همان دو نفری باشند که وجودش به خاطر انتقام گرفتن از آن دو گداخته شده است. وی با دقت بیشتری به ماکسیمیلیان روبسپیر و شومت که به دنبال هم از پله ها بالا می آمدند می نگرد، همینکه جای تردید برایش باقی نمی ماند ناگهان شعله های انتقام که تا آن لحظه حالت یکنواختی در وجودش داشت، زبانه می کشد و وجود گداخته اش را گداخته تر می کند.

نوبت به ماکسیمیلیان روبسپیر می رسد، مردی بر خاسته از انقلاب که سیر تکامل انقلاب را بر تیغه گیوتین می دید. شارل هنری سانسون روی در روی روبسپیر می ایستد و در حالی که به چشمهای او که اثری از حیات در آن دیده نمی شد می نگرد، دستش را محکم بر شانه اش می کوبد و باشقاوتی که به آن خو گرفته بود، در این لحظه انتقامجویی شقاوت خاص حرفه اش را با شدت و قوت بیشتری نشان می دهد و دستمالی که به فک و چانه روبسپیر بسته بودند از جا می کند. روبسپیر فریادی از درد می کشد که همان دم در گلویش خفه می شود و درد کنده شدن گوشت و پوست صورتش تمامی وجودش را به درد می آورد.

شارل هنری سانسون نگاه ناشی از کینه و نفرت سوزنده اش را به چهره تغییر شکل یافته روبسپیر می دوزد و می گوید: «زنم به دستور تو کشته شد یادت هست مرا تهدید کردی!»

روبسپیر به علت شکستگی فک و چانه اش نمی تواند حرفی بزند. شارل همان

طور که چنگ بر شانه روبسپیر زده بود، او را بزیر تیغه گیوتین می اندازد. پیلاد دستیار شارل به کمکش می آید لحظه هایی بعد، تیغه گیوتین همان مسیر سقوط همیشگی اش را طی می کند و سر قطع شده ماکسیمیلیان روبسپیر، که دوران حکومت چهار ماهه اش رعب و وحشت آفریده بودو بر این اعتقاد بود که انقلاب کبیر فرانسه در زیر تیغه گیوتین به کمال مطلوب می رسد، به داخل سبد مخصوص سرهای قطع شده می افتد، همان سبدی که سرهای قطع شده لوئی شانزدهم، ماری آنتوانت، کنتس دوباری در آن جای گرفته بود ولکه های خون خشک شده آنان همچنان بر دیواره سبد باقی مانده بود، لکه های خونی که با خون دیگران رنگین تر می شد.

شارل هنری سانسون متوجه شومت که در چند قدمی گیوتین ایستاده بود می شود، به طرف او می رود و نگاه کینه توزانه اش را به او می دوزد و تصمیم می گیرد او را روحاً چنان شکنجه دهد که از فرو پاشی اش لذت ببرد. شومت نسبت به روبسپیر، با روحیه ای نسبتاً آرامی از پله های سکوی اعدام بالا آمده بود و این روحیه را، حتی در موقعی که شارل، با رفتاری خشونت آمیز روبسپیر را بزیر تیغه گیوتین کشاند و سر او را قطع کرد تا حدی حفظ کرده بود. اما همینکه شارل وانمود می کند که گیوتین خراب است و همانند گذشته باید حکم اعدام را اجرا کند، شومت رنگ می بازد و لرزه براندامش می افتد و حالتی نزدیک به سقوط در او ظاهر می شود. شارل کاردش را از کمر می گشاید و در برابر چشمان از حدقه در آمده شومت حرکت می دهد و می گوید: این کارد همان کاری را می کند که تیغه گیوتین انجام می دهد ولی بکندی، چون تصمیم دارم به انتقام کشته شدن زنم، مرگ را ذره ذره در وجودت بریزم. که هم حکم را اجرا کرده باشم و هم از زجر کشیدن تو لذت ببرم.»

شومت همینکه احساس می کند که جلاد پاریس قصد دارد سر او را با کارد قطع کند توان ایستادن را از دست می دهد و جلو پای شارل می افتد. شارل هنری سانسون با لذتی که از انتقامجویی اش از روبسپیر و شومت در وجودش احساس می کند. چنگ بر شانه های شومت می زند، او را از جا می کند و سرش را بزیر تیغه گیوتین می گذارد و با لذتی مافوق تصور اهرم را می کشد، لحظه ای بعد سر قطع شده شومت در داخل سبد و در کنار سرقطع شده روبسپیرمی افتد و صحنه کشته شدن ماریان درذهن شارل شکل می گیرد و احساس می کند که با کشته شدن شومت

و روبسپیر شعله های انتقام نیز در وجودش کشته شده اند و آرامش از دست رفته به زندگی اش باز گشته است، آرامشی شکننده و زوال پذیر!

روز سه شنبه بیست و نهم ژوئیه شارل هنری سانسون پس از آنکه سن ژوست، کوتون، دوما، هنریو و تعداد زیادی از دوستان روبسپیر را که همگی به حکم دادگاه انقلاب مسئولان دوران حکومت وحشت شناخته شده بودند، به تیغه گیوتین می سپارد، احساس می کند که در کنار آرامش بازیافته اش احساس دیگری دارد احساس اینکه برای چه و به خاطر چه کسی باید زنده بماند و زندگی کند!

وی با این احساس به ملاقات فوکیه تنویل دادستان کل انقلاب می رود و تقاضا می کند که خودش را نیز به تیغه گیوتین بسپارند زیرا دیگر نمی خواهد زنده بماند. فوکیه تنویل احساس می کند که جلاد پاریس دچار آشفتگی روانی گردیده و باید تحت درمان قرار بگیرد. وی بلافاصله شارل را مجبور به استعفا می کند و همان روز ترتیبی می دهد که شارل هنری سانسون در تیمارستانی واقع در حومه پاریس بستری شود.

حدود یک سال و نیم بعد پس از آنکه شارل هنری سانسون سلامت خود را باز می یابد و از تیمارستان مرخص می شود دوران سرگردانی او آغاز می گردد. دورانی سخت و پر مشقت که کهولت فرصت هیچ کاری جز پرسه زدن در خیابانها و محله های پاریس را به او نمی دهد. در همین دوران سرگردانی افتخار این را می یابد که باناپلئون بناپارت امپراتور فرانسه روی در روی قرار گیرد و به سؤالهای او پاسخ دهد. این برخورد در یکی از روزهای گرم تابستان ۱۸۱۱ روی می دهد. آن روز در حالی که کالسکه حامل امپراتور از باغ تو یلری عبور می کند، آجودان ناپلئون تصادفاً چشمش به شارل هنری سانسون می افتد و او را به امپراتور نشان می دهد. ناپلئون ابراز تمایل می کند که شارل را از نزدیک ببیند. کالسکه متوقف می شود. آجودان خودش را به شارل هنری سانسون می رساند و او را به نزد ناپلئون می آورد. شارل ادای احترام می کند و در کنار در کالسکه می ایستد. ناپلئون بدون مقدمه می پرسد:

- چند نفر را اعدام کرده ای؟

شارل با تبسم می گوید:

حدود سه هزار و پانصد نفر!

ناپلئون از پاسخی که شارل می دهد تکان می خورد و می پرسد:
این تعداد را طی چه مدت گردن زدی؟
شارل هنری سانسون با خونسردی می گوید:
-در مدت سی و شش سال!
-سی و شش سال عنوان جلاد پاریس به شما اختصاص داشت، خیلی عجیب است!
- بله امپراتور در تمام این مدت از شغل و حرفه ای که داشتم متنفر بودم ولی با استعفایم موافقت نمی کردند.
ناپلئون از خاطرات تلخ و شیرین شارل در دوران سی و شش سال جلاد بودنش می پرسد. شارل کشته شدن همسرش ماریان و اعدام کنتس دوباری، مطالبی می گوید. ناپلئون با شنیدن ماجرای زندگی کنتس دوباری که نام اصلی او ژن بکو و همسر غیر قانونی شارل بوده است شگفت زده می شود.
چند لحظه به سکوت می گذرد. ناپلئون می پرسد:
-در طول این سی وشش سال چگونه می توانستی با خیال راحت به خواب روی؟
شارل با خونسردی پاسخ می دهد:
- وقتی سلاطین و امپراتوران می توانند با آسودگی خیال به خواب روند چرا نبایستی جلادی مثل من خواب راحت داشته باشد؟
ناپلئون از پاسخ کنایه آمیز شارل، تبسم میکند و می گوید:
-از من چیزی بخواه!
شارل به نشانه تاسف سرتکان می دهد و می گوید:
-حالا دیگر خیلی دیر شده است امپراتور!
و اضافه می کند:
- از عمر من دیگر چیزی باقی نمانده و تنها آرزویم این است که لطف خداوندی شامل حالم شود
امپراتور ناپلئون به آرامی سر تکان می دهد. لحظه هایی بعد، کالسکه حامل ناپلئون امپراتور فرانسه به حرکت در می آید، شارل هنری سانسون همان طور که ایستاده بود به دور شدن کالسکه چشم می دوزد و احساس می کند که زیستن در دنیایی که رنجش می دهد در حال پایان یافتن است. چند ماه بعد او به آنچه آرزویش را داشت رسید و لطف خداوندی شامل حالش شد، وداع با زندگی!

و سر انجام در یک روز سرد پاییز سال ۱۸۱۱ جنازه شارل هنری سانسون جلاد پاریس را با ارابه تک اسبه ای که به خودش تعلق داشت به گورستان مون پارناس حمل کردند و دور از قبر همسرش ماریان ژوکیه به خاك سپردند .

آشنایی با

نقش آفرینان این دوره از تاریخ فرانسه

لوئی پانزدهم(۱۷۱۰-۱۷۷۴)

لوئی پانزدهم نوه لوئی چهاردهم در فوریه ۱۷۱۰ به دنیا آمد. وی آموزگاری داشت به نام «فلوری»که پادشاه را واداشت تا دوك دوبوربون رابه صدارت برگزیند. ازجمله کارهای دوك دوبوربون، ازدواج پادشاه جوان فرانسه در سن پانزده سالگی، با ماری لکز ینسکا دختر استانیسلاس پادشاه مخلوع لهستان، که هفت سال از داماد بزرگتر بود.

دوماه پس از این ازدواج، دوك دوبوربون که علیه فلوری توطئه کرده بود، تبعید گردید و فلوری به جای او به صدارت نشست و ازطرف لوئی به درجه کاردینالی ارتقا یافت. طولی نکشید که فلوری در هشتادونه سالگیزندگی را بدرود گفت. لوئی به محض اینکه خبر فوت اوراشنید خطاب به اطرافیان خود گفت: «بسیارخوب آقایان، اینک صدارت به من رسید.»

طرز تربیت لوئی بسیار ناپسند بود. از بخت بد درسن پنج سالگی به سلطنت رسید و پدر نیز نداشت که در تربیت او برای پادشاهی نظارت داشته باشد. یکی از وزرای او موسوم به شوازل، در وصف لوئی گفته بود: «مردی بی عاطفه و بی عقل است. گویی تمام عیوب و نقایص پست ترین مردمان و نادان ترین آنها در او جمع است.» شاه اوقات خود را به چند چیز صرف می کرد: شکار، صحبت با زنان محبوب و صرف قهوه در عمارت دختران، وخواندن گزارشهای پیش پاافتاده که قبلاً در «خانه سیاه»باز وخوانده شده بود.

از سالی که کار دینال فلوری صدراعظم فوت شد، تاآخر سلطنت لوئی یعنی مدت سی ویک سال از ۱۷۴۳تا ۱۷۷۴، چند تن از معشوقه های او فرمانروای فرانسه به شمار می رفتند. نخستین معشوقه او که نفوذ کامل یافت، دوشس دوشاترو بود. بعد از وی، ژن پوآسن که زنی بیست وچهار ساله و از طبقه متوسط بود عنوان معشوقه لوئی را یافت. وی زنی جاه طلب، باهوش وزیرك ودرعین حال بسیار زیبا بود. ژن پوآسن با لقب مارکیز دوپمپادور، فرمانروای حقیقی فرانسه شد ومدت بیست سال در نهایت قدرت بر فرانسه حکومت کرد ۱۷۴۵-۱۷۴۶)عزل و نصب وزرا و حتی فرماندهان نظامی، از اختیارات او محسوب می شد.

آخرین معشوقه لوئی، به نام ژن بکو که به لقب کنتس دوباری شهرت یافت ولی

همانند مارکیز دوپمپادورنتوانست در امور کشور دخالت کند.

لوئی پانزدهم در دهم مه ۱۷۷۴ به مرض آبله در گذشت. ازآنجاکه مردم پاریس، اورا مسبب بدبختی فرانسه می دانستند، امکان اینکه تشییع جنازه ای برای او ترتیب بدهند، میسر نگردیدو ناگزیر جنازه او را شبانه حمل کردند. وقتی کالسکه حامل تابوت او از جنگل بولونی می گذشت، در کنار جاده مردمی که ایستاده بودند فریاد می زدند تایو !تایو !و این فریاد مخصوص صیادان درموقعی است که سگ شکاری را از پی شکار می اندازند.

مارکیز دو پمپادور(۱۷۲۱-۱۷۹۴) Marquise de pompaour

مارکیزدو پمپادور(ژن آنتوانت پوآسن) معشوقه لوئی پانزدهم در ۲۹دسامبر ۱۷۲۱ در پاریس به دنیا آمد. وی دختر فرانسوا پوآسن میرا خور دوك اورلئان بود. وی پس از پایان تحصیلاتش که هزینه آن توسط مزرعه دار ثروتمندی به نام لئو نارد تودنهام تامین گردیدبود، بعداًبا خواهر زاده او به نام لئونارد داتیول ازدواج کرد.

دوپمپادوردر سال ۱۷۴۴، لوئی پانزدهم را ملاقات کرد و یک سال بعد رسماً معشوقه پادشاه فرانسه شدواز همین سال یعنی ۱۷۴۵ به مدت بیست سال عنوان زن قدرتمند فرانسه را به خود اختصاص داد وسکان سیاست های داخلی و خارجی فرانسه را به دست گرفت، تاآنجا که عزل و نصب وزیران، رجال درباری و ژنرال های ارتش، بدون دخالت او صورت نمی گرفت.

لوئی پانزدهم تحت تاثیراو، سیاست خود را در قبال اتریش مبنی بر ضعیف نگاه داشتن آن کشور را تغییر دادو متحد آن گردید. جنگهای هفت ساله (۱۷۵۶-۱۷۶۳)، که بعد ها فرانسه را به ورشکستگی کشاند، از جمله سیاستهای ماکیز دو پمپادور به شمار می رفت و ملت فرانسه او را مسبب بدبختی می دانست ولی پمپادور بی اعتنا به خشم مردم همچنان به حکومت خود ادامه می داد.

مارکیز دوپمپادور از علاقه مندان به ادبیات و هنر معماری بود. ولتر نویسنده شهیر فرانسه یکی از دوستان نزدیک او به شمار می رفت که در محفل هنرمندان و نویسندگان که در کاخ اختصاصی مارکیز تشکیل می شد، شرکت می جست.

با اینکه در آخرین سالهای عمرش، از زیبایی او کاسته شده بود و پادشاه فرانسه معشوقه های دیگری که عنوان رسمی بودن نداشتند برای خود انتخاب کرده بود،

وی همچنان تحت نفوذ مارکیز دوپمپادور قرار داشت.

شوالیه دئون دوبومان(۱۷۲۸-۱۸۱۰) Chevalier d' Eon de Beauman

در تاریخ جاسوسی فرانسه، از او به عنوان «مکارترین و زیرکترین جاسوس فرانسه» یاد کرده اند. وی در پنجم اکتبر۱۷۲۸ در یک خانواده اشرافی بورگاندی به دنیا آمد. مادرش او را «ژنوی لوئیز» نامید. شاید به این دلیل که انتظار داشت فرزندی که به دنیا می آورد، دختر باشدولی نوزاد پسر بود و مادر را بر آن داشت که او را دختر انگارد. وی از چهار سالگی تا هفت سالگی به او لباس دخترانه می پوشاند. در هر حال قبل از آنکه او، بعد از مرگ مورد معاینه پزشکی قرار بگیرد، عده کثیری از مردم بر این اعتقاد بودند که دلایل دیگری برای این نام گذاری وجود داشته است.

شوالیه دئون دوبومان در ابتدای جوانی در شمشیر بازی تبحر کامل یافت. به علاوه، در قوانین شرعی و کشوری اطلاعات جامع و عمیقی کسب کرد به طوری که مفتخر به اخذ درجه دکترا گردید. هنگامی که همسالان او هنوز مشغول تحصیل بودند، شوالیه دوبومان در محاکمات دادگستری شرکت می کرد. گذشته از این، در مدرسه شمشیر بازی مقام ارجمندی به دست آورد. رساله او درباره مالیه در زمان لوئی چهاردهم، مورد توجه لوئی پانزدهم قرار گرفت.

در زمان لوئی پانزدهم بر سر ایالت هانور، در آلمان رقابت شدید ی بین فرانسه و انگلیس وجود داشت. ژرژ دوم پادشاه انگلیس، نیز فرمانروای هانور به شمار می رفت. دولت فرانسه ضمن اتحاد با پروس، به این فکر افتاد که ایالت هانور را از زیر سلطهٔ ژرژ دوم خارج کند. از آنجا که دولت انگلیس نیروی نظامی ثابتی نداشت، ناچار برای حفظ ایالت هانور، به افرادی تکیه کرده بود که با دریافت پول وارد خدمت سربازی می شدند. در آن زمان از این گونه افراد به حد کافی یافت نمی شدلذا پادشاه انگلیس سعی بر آن داشت که ملکه روسیه را وادار کند که چندین هزار سرباز روسی در اختیار او بگذارد و در عوض، سالیانه مبلغ نیم میلیون لیره دریافت نماید.

لوئی پانزدهم وقتی از فعالیت پنهانی دولت انگلیس در مذاکره با دولت روسیه اطلاع می یابد درصد د برمی آید که نگذارد این مذاکرات به نتیجه مطلوب برسد. اما سفیر انگلیس در دربار روسیه و همچنین مأموران مخفی آن دولت طوری مراقب

دربار روسیه بودند که برای نمایندگان رسمی دولت فرانسه امکان نداشت بتوانند به الیزابت ملکه روسیه و یا وزرای او نزدیک شوند. در چنین موقعی لوئی پانزدهم به این فکر افتاد که از وجود شوالیه دئون دوبومان استفاده کند.

شوالیه دئون دوبومان در حالی که خود را به صورت دختر جوانی درآورده بود با نام مستعار «لیادوبومان» و به عنوان خواهرزاده شوالیه دوگلاس، پاریس را به سوی روسیه ترك می گوید و توسط ورنزوف معون صدراعظم به دربار الیزابت راه می یابد و ماموریتش را انجام می دهد.

پادشاه فرانسه بقدری از موفقیت شوالیه دئون دوبومان خوشحال می شود که مقرری سالیانه هنگفتی برای او اختصاص می دهد و از وجود چنین مأمور سری برای انجام دادن مأموریت های مختلف سیاسی استفاده می کند. شوالیه در مأموریتی سری درلندن، به سمت منشی رسمی دوك، سفیر فرانسه مشغول کار می شود. در آن موقع لوئی پانزدهم سعی می کرد با انگلیس عهدنامه ای منعقد سازد، تا بدین وسیله بتواند تا زمانی که خود را آماده برای ورود به جنگ نمی بیند، از حمله انگلستان درامان باشد.

دوك اف بدفورد به عنوان نماینده انگلیس مأمور مذاکره با مقامات فرانسوی مقیم لندن می شود. شوالیه مأموریت داشت که رونوشت دقیقی از کلیه دستورهای محرمانه دولت انگلیس به دوك، تهیه و برای لوئی پانزدهم ارسال دارد. شوالیه به طرز بسیار ساده ای به اسناد مذاکره دست می یابد و روزی که یکی از مأموران دوك بدفرد برای انجام دادن کاری نزد سفیر فرانسه می آید، شوالیه دوبومان متوجه می شود که این مأمور انگلیسی حتی یک لحظه هم کیفی که با خود حمل می کرد از خود جدا نمی کند. پس از آنکه مأمور انگلیسی از ملاقات سفیر فرانسه بیرون می آید، شوالیه، او را به صرف مشروب دعوت می کند و پس از اینکه مأمور انگلیسی سیاه مست می شود، شوالیه کیف محتوی اسناد دولت انگلیس را به اتاقی دیگر می برد و از روی اسناد محرمانه رونوشت تهیه می کند و مجدداً مدارك را درون کیف می گذارد و آن را در کنار مأمور انگلیسی قرار می دهد. دولت فرانسه، به نحوی از اسناد ربود شده توسط شوالیه دوبومان، بهره برداری کرد که بازتاب آن در انگلیس جنجالی برانگیخت. طوری که دوك بدفور به «لردبوت» نخست وزیر انگلیس ظنین می شود و یقین می دارد که نخست وزیر مرتکب خیانت شده است و سرانجام دوك

مجبور به استعفا می شود.

موفقیت شوالیه در این مأموریت باعث می شود که پادشاه فرانسه، او را بسمت وزیر مختار فرانسه در لندن منصوب کند. شوالیه در لندن مأموریت می یابد که با همکاری «دولا روزیه» افسر معروف فرانسوی، قدرت استحکامات سواحل انگلیس را در صورت حمله احتمالی فرانسه، بررسی کند. با اینکه شوالیه در این ماموریت موفقیت هایی به دست می آورد ولی ناگهان از سمت خود برکنار می شود و شخص دیگری به جای او تعیین می گردد. ظاهراً مارکیز دوپمپادور در برکناری او نقشی مؤثر داشته است. شوالیه وقتی که مغضوب پادشاه و فرانسه قرار می گیرد واکنش سختی نشان می دهد و دولت فرانسه را تهدید می کند که مکاتبات خود با پادشاه فرانسه را به انضمام اسنادی که دال بر حمله فرانسه به انگلیس بوده است، انتشار خواهد داد.

لوئی پانزدهم برای جلوگیری از انتشارنامه ها، به او پیشنهاد می کند که به فرانسه باز گردد و در لباس زنان مأموریت هایی برای فرانسه انجام دهد. ولی دئون دوبومان این پیشنهاد را رد می کند و از دولت انگلیس تقاضای پناهندگی می نماید، با تقاضای او موافقت می شود. از این تاریخ جاسوس زبردست فرانسه، در گمنامی به سر می برد ولی گهگاه دولت فرانسه به او هشدارهای تهدیدآمیزی می دهد. شوالیه اسنادی را منتشر می کند که از لحاظ طبقه بندی، در درجه پایین تری قرار داشت وکوتاه زمانی بعد دست به انتشار اسناد مهمتری می زند.

دولت فرانسه غیاباً او را محاکمه و از کلیه حقوق اجتماعی محروم می کند و در همان موقع لوئی پانزدهم فوت می کند. لیکن هنوز نفوذ دئون دوبومان به اندازه ای بود که نمی شد آن را نادیده گرفت. دولت فرانسه برای آنکه با او وارد معامله ای شود و به این پرونده خاتمه دهد، یکی از مأموران ورزیده خود را به نام «دوبومارشه» به لندن اعزام می دارد. وی که فوق العاده زیرك و باهوش بود در به انجام رساندن این معامله موفق می شود و با شوالیه دوبومان به توافق می رسد و اسناد و مدارك را از او می گیرد و به پاریس مراجعت می کند.

دئون دوبومان پس از چندی به فرانسه مراجعت می کند و مدت هشت سال، از ۱۷۷۷ تا ۱۷۸۵ با لباسی زنان در پاریس زندگی می کند و سپس به انگلیس برمی گردد و بیست وپنج سال بقیه عمر خود را در آنجا می گذراند. در انقلاب کبیر

فرانسه کلیه دارایی غرمنقول خود را در پاریس از دست می دهد و ناگزیر برای امرار معاش، یک سالن شمشیر بازی در کنز ینگتون دائر می‌کند، ولی همیشه لباسی زنانه می‌پوشید و به نام مادموازل شوالیه دئون دوبومان شهرت داشت.

موضوع جنسیت او یکی از مسائلی بسیار پرسروصدای جامعه آن روز به شمار می‌رفت. در دو مؤسسه «وایت» و «بودل» شرط بندیهای هنگفتی روی این مسئله صورت گرفته بودو شوالیه برای مخفی نگاهداشتن ماهیت حقیقی خود، حتی به توهین ها و مبارزه طلبی ها، اعتنا نمی کرد. سرانجام، شوالیه دئون دوبومان در ۲۱ مه ۱۸۱۰ در سن هشتادودوسالگی، چشم از جهان فرو بست. عده‌ای از صاحبان نفوذ که بر سر جنسیت او شرط بندیهای کلان کرده بودند، از پزشکی که جسد او را معاینه کرده بود، در این باره می پرسندکه به آنها پاسخ دهد، پزشک در مقابل دیدگانی حیرت‌زده خانمی که پنج سال آخر عمر شوالیه، با او هم منزل بود اعلام می کند که متوفی، مرد بود.

مادام کنتس دوباری (۱۷۴۳-۱۷۹۳)

کنتس دوباری، آخرین معشوقه لوئی پانزدهم پادشاه فرانسه فرزند نامشروع زنی از خانوداه طبقه پایین بود. در نوزدهم اوت ۱۷۴۳ در «والکولرز» متولد شد و ژن بکو نام گرفت. وی پس از پایان تحصیلاتش در صومعه، مدتی کوتاه به شاگردی نزد زنی کلاهدوز که کلاههای زنانه عرضه می کرد به کار مشغول شد و در ۱۷ سالگی به نام مادموازل و برنیه، معشوقه ژان دوباری گشت. ژان دوباری زندگی خود را از راه معرفی زنان زیبا به اشراف جوان می گذراند. وی پس از مدت کوتاهی که از آشنایی اش با ژن بکو (مادموازل وبرنیه) می گذشت او را به صورت زنی با زیبایی خارق العاده، به لوئی پانزدهم معرفی کرد.

ژن دوباری، به اصرار لوئی پانزدهم مجبور شد اعتبار اجتماعی پسندیده‌ای برای خود ترتیب بدهد که بتواند در دربار لوئی به صورت معشوقه وی ظاهر گردد. بنابراین، او به پدری رسمی و همچنین شوهری از خانواده‌ای که سابقاً (تا سال ۱۴۰۰ میلادی) جزو اشراف بوده‌اند، داشت. بدین ترتیب، ژان دوباری برای مادموازل وبرنیه پدری رسمی ساخت، که در گذشته بود و در سال ۱۷۶۸، او را به عقد برادرش گیوم که به کنت دوباری مشهور بود درآورد.

کنتس دوباری معشوقه لوئی پانزدهم، طی شش سال با رفتاری سخاوتمندانه توانست جایی در دربار ورسای برای خود پیدا کند. پس از مرگ لوئی پانزدهم در سال ۱۷۷۴، کنتس دوباری به صومعه ای در پون آدام تبعید شد. دو سال بعد به او اجازه داده شد که در لووسین اقامت گزیند.

مادام دوباری در سال ۱۷۸۱ با یکی از دوستان قدیمی خود به نام دوك دوبریسا، روابطی خصوصی برقرار نمود. این روابط تا سال ۱۷۹۲ که دوران انقلاب کبیر فرانسه بود، ادامه داشت. ولی در این سال دوك دوبریسا توسط اوباش به قتل رسید و سر بریده او را از پنجره آپارتمان مادام دوباری، به داخل انداختند.

مادام دوباری برای به دست آوردن جواهراتش که دزدیده شده بود و احتمالاً دلایل سلطنتی داشت، سفرهای متعددی به لندن کرد. در آخرین سفرش به سال ۱۷۹۳، پس از بازگشت به پاریس، بازداشت و از حقوق مدنی محروم و اموال وی مصادره گردید و در هشتم دسامبر ۱۷۹۳ به تیغه گیوتین سپرده شد.

لوئی شانزدهم (۱۷۵۴-۱۷۹۳)

لوئی شانزدهم نوه لوئی پانزدهم در سن بیست سالگی به جای پدر بزرگش به سلطنت رسید وی آخرین پادشاه دوره استبداد فرانسه محسوب می گردد. سلطنت او هجده سال دوام داشت (۱۰ مه ۱۷۷۴ - ۱۰ اوت ۱۷۹۲) در دو سال اول سلطنت خود، تورگو را وزارت داد که اصلاحاتی انجام بدهد. لیکن مخالفان و بخصوص اعضای خانواده سلطنتی و رجال درباری، او را وادار کردند که تورگو را از وزارت عزل کند. دوازده سال بقیه این دوره را، لوئی شانزدهم همانند نیاکان خود، همان اعمال را تکرار نمود. مخارج جنگ امریکا و هزینه های سنگین دربار، قروض جدیدی را بر دیون مانده از زمان لوئی پانزدهم افزود و اختلال امور مالی کشور به درجه ای رسید که در سال ۱۷۸۹، منجر به انقلاب شد.

لوئی شانزدهم قبل از رسیدن به پادشاهی با ماری آنتوانت دختر ماری ترز ملکه اتریش ازدواج نمود. او هم مانند پدربزرگش، مربی دلسوزی نداشت که وارث تخت و تاج فرانسه را برای روزی که به این مقام می رسد تربیت کند. مربی و حتی اطرافیان لوئی به او آموخته بودند که: «هر قدرتی در کشور متعلق به پادشاه است و هیچ فرد یا جماعتی حق ندارد که در برابر فرمان شاه دم از استقلال بزند.»

لوئی شانزدهم جوانی تنومند، قوی و سنگین بود. عشق وافری به شکار و صنعت قفل سازی داشت. زنش ماری آنتوانت، او را «مرد بیچاره» می خواند.
لوئی شانزدهم در سن ۳۹ سالگی در ۲۱ ژانویه ۱۷۹۳ به تیغه گیوتین سپرده شد.

ماری آنتوانت (۱۷۵۵-۱۷۹۳) Marie-Antovant

ماری آنتوانت دختر فرانسوی اول پادشاه اتریش و مادرش ماری ترز بود. وی در سال ۱۷۷۰ با لوئی شانزدهم ازدواج کرد. منظور از این ازدواج، تحکیم اتحاد بین دو دولت فرانسه و اتریش بود که به موجب عهدنامه ورسای (۱۷۵۶) صورت گرفته بود.
ماری آنتوانت دشمن اصلاحات و آزادی بود و لوئی شانزدهم را وادار کرد که با انقلاب کبیر فرانسه، خصومت ورزد. انقلابیون او را متهم ساختند که علیه انقلاب کبیر فرانسه اقدامهایی کرده و دشمنان خارجی انقلاب روابط برقرار نموده است. دلایل این اتهام، مکاتبات لوئی شانزدهم با برادر زن خود پادشاه اتریش بود که او را تشویق نموده بود مرزهای فرانسه را مورد تهدید نظامی قرار دهد. از این رو، او را محاکمه و به اعدام محکوم کردند (اکتبر ۱۷۹۳).

آن روبرژاك تورگو An Rober JaK Turgot

ژاك تورگو (۱۷۲۷-۱۷۸۱) از رجال اقتصادی و سیاسی فرانسه در عصر خودبه شمار می رفت (۱۷۶۱-۱۷۷۴). وی در زمان وزارت خود کوشش کرد که افکار و عقاید اقتصادی را که ازفیزیوکراتها الهام گرفته بود، به موقع عمل بگذارد. از عقاید مهم تورگو آزادی تجارت، کشاورزی با روش علمی و اصلاحات مالیاتی بود. به علت ابراز تمایل به اجرای این اصلاحات، دشمنان فراوانی پیدا کرد. سرانجام از کار برکنار شد و نتوانست به افکار خود جامه عمل بپوشاند. نوشته های تورگو و مقالاتی که در دایرة المعارف فرانسه نوشته است نشان می دهد که یکی از متفکرین بزرگ اقتصادی قرن خود بوده است.

شارل موریس پرنس دوتالیران Charl Moris Prince de Talleyrand

شارل موریس دوتالیران (۱۷۵۴-۱۸۳۸) سیاستمدار فرانسوی، که در انقلاب کبیر فرانسه نقشی حساس و مؤثر به عهده داشت در یک خانواده قدیمی اشرافی به دنیا آمد. بر اثر پیشامدی در کودکی، از یک پا شل شد. به اصرار خانواده اش به روحانیون پیوست و خدمت در کلیسا را پذیرفت. با اینکه به زشتی اخلاق شهرت داشت، اسقف اوتون شد (۱۷۸۸) و از آنجا به نمایندگی طبقه روحانیون به مجلس عمومی طبقاتی راه یافت (۱۷۸۹)و در انقلاب فرانسه، جانب انقلابیون را گرفت. پاپ تکفیرش کرد (۱۷۹۱) و پس از برافتادن سلطنت به انگلیس گریخت و سپس در سال ۱۷۹۵ به فرانسه بازگشت و وارد سیاست شد.

در زمان ناپلئون به وزارت امور خارجه رسید ولی ناپلئون امپراتور فرانسه، به نصایح و خط مشی های سیاسی او که ارائه می داد اعتنایی نمی کرد. پس از برکناری از وزارت امور خارجه، همچنان در گود سیاست باقی ماند و به مأموریت های سیاسی اعزام می گردید و در همه این مأموریتها اگر پای اتریش در میان بود پنهانی بیشتر به نفع اتریش کار می کرد، تا ناپلئون.

در ۱۸۱۴ که متحدین وارد پاریس شدند، تالیران آنها را بر آن داشت که سلطنت بوربونها را از نو برقرار کنند و شرایط معتدلی برای صلح به دست آورد (معاهده پاریس ۱۸۱۴) زمانی که وی پست وزارت امور خانه در زمان لوئی هجدهم را به عهده داشت بزرگترین پیروزی سیاسی خود را در کنگره وین (۱۸۱۴-۱۸۱۵) به دست آورد. همچنین دخالت او بود که مانع از سقوط کنگره شد. پس از معاهده پاریس از پست وزارت کناره گیری کرد. در زمان لوئی فیلیپ، در لندن سفیر کبیر بود. پاپ کلمن تکفیر او را نقض کرد. تالیران مردی زشتکار، فاسد، بدگمان، بدبین و در عین حال زیرك و تیزفهم بود و همواره در راه صلح و ثبات اروپا تلاش می کرد.

ژوزف فوشه (۱۷۵۹-۱۸۷۲۵) Josef Foche

وی در سال ۱۷۹۲ به انقلابیون پیوست. در آغاز از ژیروندها بود، بعد به ژاکوبن ها ملحق شد و از روش انقلاب در دوره وحشت پشتیبانی کرد و در قتل عام ۱۷۹۳، از طرف سران انقلاب به شهر لیون مأموریت یافت تا جناح ضدانقلابیون را

درهم بکوبد. وی در این مأموریت، به قتل عام بیرحمانه ای دست زد.

ژوزف فوشه در برانداختن ماکسیمیلیان روبسپیر بسیار مؤثر بود (۱۷۹۴) و برای باراس جاسوسی می کرد. در سال ۱۷۹۹ به وزارت پلیس منصوب شد. وی مردی بود که نان را به نرخ روز می خورد. از کارهای او، بستن کلوب ژاکوبن ها بود. در کودتای ۱۸ برومر، ناپلئون را یاری کرد. دور دوره کنسولی با سمت وزیر پلیس، سازمان جاسوسی کاربُر و بیرحمی را به وجود آورد ولی به سبب دورویی اش معزول گردید. لیکن به عضویت سنا منصوب شد و به طور غیررسمی سازمان جاسوسی را اداره می کرد.

ژوزف فوشه از رجال مؤثر امپراتوری ناپلئون به شمار می رفت. بعضی او را پدر حکومت های پلیسی نوین می دانند. در هر صورت اصلاحاتی که در پلیس جنایی به عمل آورد، برقرار ماند. بعدها به علت مذاکرات محرمانه با انگلیس معزول گردید و دگر بار بر سر کارآمد و سرانجام پس از بازگشت خاندان بوربون، به حال تبعید درآمد و در بندر تریست، به طور گمنام درگذشت.

تسوایک نویسنده فرانسوی، زندگینامه جالبی از او نوشته که به فارسی ترجمه شده است.

ماکسیمیلیان روبسپیر (۱۷۵۸-۱۷۹۴ Maximillian Robespierre

وکیل دعاوی و عضو کنوانسیون در سال ۱۷۵۸ در شهر آراس به دنیا آمد. وی به همراهی کمیته نجات ملی دورهٔ وحشت در دوران انقلاب کبیر فرانسه را به وجود آورد و همه مخالفان خود را به تیغه گیوتین سپرد. ولی سرانجام، خود نیز به گیوتین سپرده شد و دوره وحشت به پایان رسید (۱۹۷۴).

گیوتین، و تاریخچه آن

این وسیله اعدام، نخستین بار در قرن شانزدهم میلادی، در جنوب فرانسه و ایتالیا رایج بود و به زبان ایتالیایی «مانانیا» خوانده می شد.

دکتر ژوزف گیوتین، از پزشکان فرانسوی که در دانشگاه پاریس اشتغال به تدریس داشت و استاد تشریح نیز بود، در سال ۱۷۸۹ به مجمع ملی فرانسه پیشنهاد کرد که به جای اعدام متهمان به مرگ، با وسایل مختلف، با ماشین صورت بگیرد. مجلس مؤسسان فرانسه با پیشنهاد وی موافقت کرد. این ماشین را از ایتالیا وارد نمودند و پس از تکمیل آن، در تاریخ ۲۵ آوریل ۱۷۹۲ به کار افتاد و به نام خود او «گیوتین» خوانده شد. اساس ماشین گیوتین عبارت است از تیغه ای سنگین مثلثی شکل که میان دو کشوی قائم قرار گرفته است. و همینکه بند تیغه را آزاد کنند، فرو می افتد و گردن محکوم را که در جاسازی میان دو قطعه چوب متحرك در پایین دستگاه قرار گرفته است، قطع می نماید.

امروزه در فرانسه، برای اجرای حکم محکومان به مرگ، از ماشین گیوتین استفاده می شود.



بها: ۳۷۰۰ ریال